رمان دژکوب نوشته مدیا خانم کاربر انجمن
نود هشتیا
www.donyayroman.rozblog.com
www.Banoo1.com

منبع:www.98ia.com
این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده
به نام او
با نامِ تو..

هوا سرد بود ، آسمان میغرید و ابرهای سیاه بی وقفه میباریدند.. میانِ کوچه ی تنگی در شهرِ مه گرفته از سرمایِ آذر ماه ، تنها صدای شالاپ و شلوپِ دویدنِ او بود و تپش های بی وقفه ی سینه اش..
نمیدانست اینجا کدام جهنمی از تهران است.. قبلا اینجا آمده بود؟ نیامده بود؟ اصلا این خراب شده را دیده بود؟؟ کوچه های تنگ و تاریک.. مگر میشد حتی یک نفر هم از این خانه ها بیرون نیاید؟ اصلا مگر ساعت چند بود؟
پشتش را به دیوار خیسی تکیه داد.. از شدت دویدن زیر باران دیگر نایی برایش نمانده بود.. موهای بافته شده از دو طرفش را که از زیرِ شال به این طرف و آن طرف تاب میخورد داخل مانتوی خیسش فرو برد و قدری چشم بست.. چطور میشد میانِ این همه هوا و اکسیژن بی هوا ماند؟
گوشی موبایلش دائم اخطار میداد ، تنها دو درصد باطری برایش مانده بود. بارشِ این آسمان لعنتی بس بود. نمیخواست او هم ببارد. با همان اندک شارژ دست روی صفحه ی خیس کشید و تند تند تایپ کرد:
_نه زنگ بزنین.. نه دنبالم بگردین.. ترمه مُرد!
فرستاندن پیام همراه شد با خاموش شدنِ گوشی.. "لعنتی" بلندی گفت و گوشی را داخل جیب مانتویش چپاند. دست به لبه ی دیوار گرفت و خواست برگردد که دستی محکم جلوی دهانش را گرفت. هر چه تقلا کرد زورِ مرد بیشتر و بیشتر شد. چطور بعد از این همه دویدن لا به لای خیابان ها او را یافته بود؟ به کمکِ اصوات نامعلومی زار زد "ولم کن" اما در کمتر از چند ثانیه ، سر و تنش داخل پراید سفید رنگی فرو رفت. همین که دست به دستگیره گرفت درها قفل شد.. قلبش دوباره بی مهابا به در و دیوارِ سینه اش میکوبید. مرد دست روی پایش گذاشت و گفت:
_خیلی سمجی.. ولی به این همه ورزش می ارزه!
با ترس نگاهش را به رو به رو دوخت. زنِ زیبارویی از داخل آینه برایش چشمک زد:
_چموشیا.. چموشا خوب حال میدن!

در خودش جمع شد و با فریاد گفت:
_چرا ولم نمیکنین؟ میخواین منو کجا ببرین ها؟ نه ننه بابای پولدار دارم.. نه هیچ کوفت دیگه ای!
کیف کوله پشتی اش را روی پای مردی که با نگاه خریدارانه براندازش میکرد کوبید و از داخل آینه به راننده ی زن خیره شد:
_بیاین بگیرین.. هیچ کوفتی توش نیست.. من بدبخت تر از شمام.. چرا نمیرین یه نون و آب دارش و تیغ بزنین کثافتا؟
زن با صدای بلند خندید و نگینِ روی دندانش میان تاریکیِ ماشین و نوری که از ماشین های عقب بر آینه میتابید درخشید. سر کج کرد و رو به مرد با خنده گفت:
_یا واقعا صفر کیلومتره.. یا خودش و زده به خریت ولش کنیم.
مرد امتدادِ گیسِ خیس ترمه را از داخل مانتو بیرون کشید و خمار گفت:
_آک نیس.. بوی جیگر میده!
زن دوباره خندید. ترمه مشت محکمی به بازوی مرد زد و تا جایی که میتوانست عقب رفت. با دست هایش محکم چند بار به شیشه کوبید و فریاد زد" کمک" زنِ راننده همچنان عاقل اندر سفیه نگاهش میکرد. مرد هر دو دستش را گرفت و گفت:
_توی این بارون ، با این سرعتی که ما داریم ، هیچ خری صدات و نمیشنوه.. صدای نازت و نگه دار که خیلی به کارت میاد.. لِمِش و دوس دارم.. وقتی حرف میزنی میخواد..
زن با تشر توپید:
_اردلان خفه میشی یا نه؟ جای زر زدن گوشیشو بگیر!
ترمه تا خواست زودتر از اردلان اقدام کند ، دستِ مرد بی اجازه داخل جیب مانتویش رفت و علاوه بر برداشتنِ گوشی ، نیشگونی از تنش گرفت. کم مانده بود همانجا پس بیفتد.. شک نداشت که کارش تمام است.. نالید:
_ولم کنین بذارین برم.. من دختر فراری نیستم..
زنِ راننده که مدام فین فین میکرد ، کلافه دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت:
_شهناز با این جغجغه کلی کار داره.. عمرا بیشتر از پنج ثانیه لال بمونه!
_گوشیش خاموشه!
دستش را دراز کرد:
_بده من ببینم این شارژر میخوره بهش!
لرز همه ی وجودش را گرفت.. بدتر از آن رفتارِ عادیِ آن ها بود.. انگار نه انگار که آدم ربوده بودند. دستش را به صندلی جلویی گرفت و زار زد:
_تو خودت دختری.. درک میکنی.. میدونی چقدر ترسیدم.. چرا ولم نمیکنی؟ توروخدا ولم کن!
زن راهنما زد و ماشین را گوشه ای متوقف کرد. همانطور که با گوشی خاموش کلنجار میرفت خونسرد گفت:

_ولت کنم که نسیم زودتر از من قاپت و بدزده؟ عمرا یه هلوی دیگه رو دو دستی تقدیمش کنم!

_هلو چیه؟ نسیم کیه؟ بخدا من نسیم نمیشناسم.. چرا ولم نمیکنین؟

زن به طرفش برگشت و عصبی یقه ی مانتویش را جمع کرد. شال دور گردنش پیچید و در حال خفه شدن بود. چشم های سرخ زن وحشتش را چند برابر کرد.

_ده ساله تو این کارم.. تیرم تا حالا خطا نرفته.. میخوای بگی یازدهِ شب زیرِ این بارون با این کوله پشتی از خونه دَدیت زدی بیرون برا هوا خوری؟ با کدوم گروه میخواستی کار کنی که آدرس و اشتباه اومدی؟ بهت نگفتن اون پارک مالِ دار و دسته ی شهنازه؟

هیچ چیز از حرف های زن نمیفهمید.. تنها چیزی که حس میکرد بی هوایی بود و درد.. مرد بازویش را کشید و رو به زن عصبی گفت:

_باز تو وقتت گذشت سگ شدی فرزان؟ این متِ تو آبدیده نیست.. با یه فوت پس میفته.. خش روش بیفته شهناز جِرِت میده!

عصبی یقه اش را رها کرد و دوباره برگشت.. دستی به بینی اش کشید و بی حال گفت:

_خیلی زر میزنه.. خودت خفش کن تا برسیم!

اردلان به دنبالِ این حرف کمی نزدیک تر شد و دست روی رانِ او گذاشت.. وقتی خندید ، ردیفِ سفید دندان ها و ابروهای کمانی و تمیزش ، عجیب ترین اتفاق ممکن بود.. باورش نمیشد این دختر و پسرِ خوش قیافه مربوط به چیزی باشند که حدس میزد. مشتش را برای کوبیدن حاضر کرده بود که تیزی چیزی را کنار پایش حس کرد. اردلان سرش را نزدیک برد و خیره به لب هایش زمزمه کرد:

_دخترِ خوبی باش تا بهت کاری نداشته باشم.. اصولا به سوژه های فرزان دست درازی نمیکنم.. ولی تو خیلی جوجو و نازی.. راه هم تا جایی که میخوایم بریم به اندازه ی تموم شدنِ یه سیانس خاله بازیِ طولانیه...مفهومه؟!

خودش را تا جایی که میتوانست جمع کرد و با دست هایش صورتش را پوشاند.. کارش تمام بود!

نمیدانست چقدر گذشته.. جرات نمیکرد سرش را بالا بیاورد.. از نفس های مرد فهمیده بود چُرت میزند.. به همین هم شکر گفته بود و تقریبا حتی نفس هم نمیکشید.. با توقف ماشین دوباره نالید:

_منو کجا آوردین؟ تو رو خدا ولم کنین...

فرزانه بی حوصله پیاده شد و درِ آهنی را باز کرد.. وقتی مجددا داخل ماشین نشست در را محکم به هم کوبید و رو به اردلانی که از خواب پریده بود گفت:

_من خمارم تو چته؟ دهنش و بگیر جیغ و داد نکنه!

اشک را آنقدر مصرانه در چشم هایش نگه داشته بود که چشم هایش میسوخت. از خدا شاکی بود.. چرا امشب؟ چرا دقیقا همین امشبی که با خودش عهد بسته بود دیگر

اشک نریزد؟ در این بیابان چه کسی میفهمید چه بر سرش آمده؟ اصلا گریه چه سودی داشت؟ چشم هایش را بست و با صدایی که میلرزید رو به مرد گفت:

_جونِ عزیزت بذار برم!

اما به جای جواب شنیدن دست مرد دوباره روی دهانش نشست و بی رحمانه به سمتی کشیده شد. چراغِ خانه که روشن شد ، صدایی کلفت از داخلِ یکی از اتاق ها گفت:

_باز از کدوم گوری اومدین شما دوتا که گند زدین به خوابِ ما؟

اردلان ترمه را روی مبلی نشاند و خودش روی مبلِ رو به رویی ولو شد.. نگاه ترمه از پسِ پرده ی اشک به خانه ی زیبا و مجلل خیره ماند.. لوستر های طلایی و بزرگ... دو راه پله ی مارپیچ رو به بالا و دو فضای جداگانه که با چند ست مبل از هم جدا شده بودند.. دندان هایش از شدتِ ترس و سرما به هم میخورد. دست هایش را زیر بغلش زد و مثل جوجه ای سرما زده به اطراف خیره بود که چشمش روی پاهای کشیده ای که از پله ها پایین می آمد ثابت ماند. زن زیبایی با آرامش از پله ها پایین آمد. سیگار نازکی میان انگشت های کشیده و لاک زده اش بود و شلوارک تنگ و لباسی نصفه و نیمه به تن داشت. موهای طلایی اش را روی شانه هایش ریخته بود. لبخندش شاید جذاب ترین و در آن لحظه وحشتناک ترین لبخندِ دنیا بود. با همان لبخند دلچسب جلو آمد و اخم ظریفی رو به اردلان کرد.

_نگفتم آدم باشین؟ این چه وضعیه؟

اردلان پوزخند زد و پاهایش را روی میز گذاشت.

_مثِ همیشه هر چی چموشه به تورت میخوره..

ساعدش را بالا برد و رد چنگِ ترمه روی دستش اخمِ زن را بیشتر کرد. به طرفِ ترمه قدم برداشت و دوباره لبخند زد.

_بده مگه؟ زن باید وحشی باشه! فرزان کو؟

_دیرش شده بود.. رفت بزنه روشن شه!

روی صورتِ ترسیده ی ترمه خم شد و موهای خیسش را از روی پیشانی اش کنار زد:

_چقدر نازی تو...خوبی هانی؟ چرا میلرزی؟

ترمه از جا برخاست و همانطور که یک چشمش به درِ قفل شده بود گفت:

_اینجا دیگه کدوم جهنمیه؟ چرا ولم نمیکنین.. چرا منو آوردین اینجا؟ این کارتون آدم ربراییه.. اگه پدر و مادرم بفهمن..

زن دستش را دور بازوی ترمه حلقه کرد و با آرامش گفت:

_هیـــس! آروم هانی.. میدونم الآن اعصابت خورده.. عصبی هستی.. حساسی.. بیا بریم یه حمومِ داغ برات حاضر کنیم.. جیغ و داد کنی دخترا پا میشن.. اونا مثلِ من مهربون نیستنا!

دستش را که بیرون کشید ، اردلان از پشت بازویش را گرفت. زن پوفی کرد و رو به اردلان گفت:

_ببرش بالا تا بیام.. نذار زیاد سر و صدا کنه!

هنوز حرف زن تمام نشده بود که صدای جیغ و دادش میان فضای خانه ی بزرگ پیچید. اما آنقدر جثه ی ریزی داشت و آنقدر سبک بود ، که بی دردسر و سختی در آغوش اردلان ، مثلِ پرِ کاهی جا به جا شد و از پله ها بالا برده شد.

ایرج با خنده دو آسِ دل و پیک را روی میز گذاشت و پوزخند پیروزمندانه اش را به چهره ی بهراد دوخت.

_یا حواس نداری.. یا داری آوانس میدی.. وگرنه این بدشانسی از تو بعید بود!

بهراد گوشه ی لبش را با دست مالید و نگاه پر اخمش را به کارت هایش دوخت. آن ها را روی میز انداخت و از جا برخاست. ایرج معترض شد.

_کجا؟

کش و قوسی به بدنش داد و دست هایش را از پشت روی سرش کشید. به طرف پنجره رفت و به بارانِ شدید خیره شد.

_حسش نیس!

_بابا ده دور دیگه هم ببازی بازم جیبِ تو جلو تره.. بیا بشین اذیت نکن.

از گوشه ی چشم نیم نگاهی به اسکناس ها انداخت و گفت:

_برشون دار اون پول خوردا رو..

_بهراد یک بارم شده مثلِ انسان بازی کن.. هربار مثِ دختر پولا رو برمیگردونی.. اینجوری حال نمیده!

با شنیدن صدای رعد و برق اعصابش بهم ریخت و غرق افکارش بی حواس زمزمه کرد:

_قرار به بازی پولی باشه خودتم بهم باختی بدبخت..

ایرج خندید و کنارش ایستاد. رو به شُر شُرِ باران گفت:

_چه آسمون قلنبه ای.. فکر نمیکنم دیگه امروز بیاد!

چشم های جدی اش را به ایرج دوخت و بی انعطاف گفت:

_حرفِ خان یکیه.. بگه میام ، میاد!

ایرج ابرو بالا داد:

_خب حالا.. کسی بهش چیزی نگفت. تو اعصاب خودت و آک نگه دار!

به دنبال همین حرف صدای زنگ واحد سرِ هر دو را به طرفِ در برگرداند. ایرج به طرفِ میز شیرجه برد و پول ها را مچاله کرد و زیرِ رومیزی چپاند... بهراد با انزجار "تو روحت" ی نثارش کرد و به طرفِ در رفت. همزمان دکمه ی بالای

پیراهن اندامی سفید رنگش را هم بست. در که باز شد ، سرِ خان بالا آمد و کلاهش را از روی سر برداشت. بهراد سلام داد و کنار کشید. وقتی وارد شد صدای پاشنه ی کفش های مردانه اش در فضا پیچید. رو به ایرج و خیره به میزِ کجِ گوشه ی اتاق ایستاد و گفت:

_موندنِ تو ، دور و برِ این پسر فقط حواس پرتی و حاشیه ست.. باید یه فکری به حالت بکنم!

ایرج صاف ایستاد و سر پایین انداخت.

_خیلی خوش اومدین!

دوباره نگاهش را با تاسف به میز دوخت و با یک حرکت بارانی قهوه ای رنگ را از روی دوشش انداخت. بهراد بارانی را میان زمین و هوا قاپید و روی آویز گذاشت.

_تنها اومدین؟

_نه.. بچه ها تو ماشینن!

همین که روی کاناپه نشست ، در کمتر از بیست ثانیه قهوه اش روبه رویش روی میز قرار گرفت. ایرج کنارشان نشست و گفت:

_برای خودمون دم کرده بودیم.. تو این هوا میچسبه!

خان نگاه بی حالتش را بینِ فنجانِ قهوه و ایرج چرخاند و گفت:

_یک ربعی اینجا رو تخلیه کن.. کارم مربوط به تو نیست!

ایرج نگاهش را به بهراد دوخت که چشم روی هم گذاشت و اشاره داد که برود. "چشم" آرامی گفت ، کاپشنش را برداشت و بیرون رفت. به محضِ رفتنش نگاه خان دوباره روی بهراد ثابت ماند. دست روی زانویش گذاشت و گفت:

_چجوری اینو تحمل میکنی؟

بهراد سر تکان داد.

_بچه ی خوبیه.. فقط وراجه!

_منم برای همین میگم. میونت با حرف زدن خوب نیست.. با این ولد..

بهراد لبخند نصف و نیمه ای زد.. کمی سکوت شد تا خان با جدیت گفت:

_چه خبر؟

بهراد گلو صاف کرد:

_دخترا آماده ان.. همه چیز حله.. فقط مونده که تحویلِ ما بدن و تو کمتر از چند روز پست شن اون ورِ آب.

سیب گلویش چند بار بالا و پایین شد و با اخم و خیره به نقطه ای افزود:

_همه چیز حله.. هم مکان.. هم ترانزیت.. هم بچه ها.. فقط منتظر تایید شما بودیم.

خان ، سیگار برگش را از جیب خارج کرد و با فندک روشن کرد. همان طور که کامِ عمیقی از آن میگرفت و گوشه های چشمش چین میخورد گفت:

_با شهناز حرف بزن.. هر چی بیشتر دختر سوارِ اون ترانزیت شه به نفعمونه.. مبادا برا کارای چیپ و بی ارزشِ این ور کسی رو نگه دارن.. همه رو میخوام بهراد.. همه رو!

بهراد کمی جمع شد و با صدای بم اش زمزمه کرد:

_خیالتون راحت باشه خان.. نمیذارم حتی یه نفر هم از لیست کم شه!

خان با اطمینان و آرام سر تکان داد و به پا خواست... بهراد هم به همراهش برخاست.

_برای شام نمیمونین؟

خان جلو آمد و دست روی بازویش گذاشت.

_کارت و درست انجام بدی کافیه!

بهراد بارانی اش را در هوا نگه داشت تا آن را بپوشد. سپس خداحافظی کرد و تا زمان بسته شدنِ در آسانسور صبر کرد. همین که خواست درِ واحد را ببندد دست ایرج لای در قرار گرفت.. پوفی کرد و کنار کشید.

_عذرخواهی نیازی نیس بابا.. عادت کردم به دک شدن.. نمیدونم کِی قراره برم تو چشمش.

بهراد بی توجه به او به طرف اتاق خواب رفت و دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد. حضور ایرج را که حس کرد زمزمه کرد:

_هر وقت آدم شدی!

_آدم شدن به چیه؟ چون حالا من مثلِ شما دل مرده نیستم و به خودم حال میدم که یادم نره آدمم شدم وصله ی ناجور؟

بهراد روی تخت دراز کشید و دست هایش را زیر سرش گذاشت. خیره به سقف جواب داد:

_کارِ ما فضاش عادی نیس.. کاری نیست که هر روز دستِ یه مونث و بگیری بیاری تو خونه و تشکیلاتت.. انگار یادت رفت دو ماه و نیمه پیش چه گندی زدی!

ایرج کنارش نشست. به غرورش برخورده بود یادآوریِ اتفاقِ دو ماه پیش.. اتفاقی که کم مانده بود به خاطرش یک دستش را از دست بدهد. نگاهش که روی دستش ثابت ماند ، بهراد با خنده چشم بست و گفت:

_داری انگشتای نازنینت و میشماری ببینی سرِ جاشن یا نه؟ حواست باشه ایرج.. به خاطرِ راضی نگه داشتنِ یه عضو ، یه عضوِ دیگه از تنت و از دست ندی!

ایرج پنجه اش را روی ملحفه جمع کرد و با اخم گفت:

_انقدر خر نیستم که نفهمم دوست دخترم چیکارس.. ملینا عادی نبود.. تعلیم دیده بود. مطمئن باش خودِ تو هم بودی نمیفهمیدی. تازه ، از کجا معلوم همین دوست دخترِ زاقارتِ خودت نفوذی نباشه؟

بهراد کلافه از حرف های بی سر و تهِ ایرج نیم خیز شد و دست به سر و صورتش کشید.

_میری بیرون؟ کارِ خصوصی دارم!
ایرج گوشه ی لبش را خاراند و خندید.
_باز تلفن بازی؟ چیزی نیاز نداری بیارم برات؟
با نگاه چپِ بهراد از جا برخاست و همانطور که اشاره هایش اخم های بهراد را هر لحظه بیشتر در هم میکرد از اتاق بیرون رفت. بهراد گوشی را از جیبش بیرون آورد و همانطور که شماره ی شهناز را میگرفت با خنده زمزمه کرد:
_عیاشه بدبخت.. فکر کرده همه مثل خودشن!
صدای لوندِ شهناز که در گوشی پیچید ، بالش زیر سرش را دو تا کرد و رویش دراز کشید.
_چه عجب؟!
شهناز قهقه بلندی زد و گفت:
_نمیتونی تیکه نندازی؟
_نه.. آخه عادت نداری شب که میشه گوشی جواب بدی.. برام جالب بود.
_خیلی بی انصافی بهراد.. آب در کوزه و تو تشنه لبان میگردی!
گوشه ی لبش بالا رفت و برای جلوگیری از بالا آوردن ، دستش را روی سینه اش کشید.
_زنگ نزدم آمارِ کارِ شریفت و بگیرم. برا فردا شب همه چی حله دیگه؟
_خودت تو این مدت شناختیم. میدونی که کارام آبکی و الکی نیست. همه چی اوکیه.
_تعداد دقیقشون و همراه اسماشون برام بفرست. همین الان.. اوکی؟
_اوکی بد اخلاق.. تو فقط امر کن..
_فعلا..
خواست گوشی را قطع کند که شهناز گفت:
_راستی.. یکی هم امشب رسیده دستم.. فکر کنم مالِ قُلابِ نسیم بود.. قیافش داد میزنه این کاره ست.. ولی فعلا تو دوره ی جیغ و داده.. اگه اوکی شد اینم بندازم توی لیست؟
بهراد دندان روی هم فشرد و گفت:
_همه رو شهناز.. حتی اگه مگسِ ماده هم توی بساطت هست میخوام!
دیگر منتظر جوابی از جانب شهناز نشد و گوشی را قطع کرد.. خدا خدا میکرد زحمتِ این همه ماه دوندگی و تلاش با زرنگ بازیِ همچین قورباغه ای به باد نرود!

پشتِ درِ اتاق ایستاده بود و پیشانی اش را روی زانوهایش گذاشته بود. به آخرِ دنیا رسیده بود. رهایی از میان این انسان ها غیر ممکن تر از غیر ممکن بود. این را در کمتر از دوازده ساعت فهمیده بود. هر چه بر سرش آمده بود نتیجه ی لجبازی و

حماقت خودش بود. ولی هنوز که به دلیل سوزانش برای رفتن از خانه فکر میکرد ، با بی عقلیِ تمام زمزمه میکرد" از اونجا زندگی کردن بهتره" ولی هنوز جمله را کامل نکرده بغض میکرد.. دروغِ محض بود. هیچ جهنمی بدتر و وحشتناک تر از قرار گرفتن میانِ ده ها دخترِ آواره و روسپی نبود.. چطور با آن ها هم قماش شده بود؟ زندگی او را به کجاها میکشاند؟ این هم جزئی از حقیقت تلخِ زندگی اش بود؟

زانویش که تکان خورد ، سرش را بالا آورد. نگاه دختر به چشم های ملتهب و سرخش چسبید. میدانست شبِ گذشته دقیقه ای چشم روی هم نگذاشته. دلسوزانه گفت:

_نمیخوای چیزی بخوری؟ اینجا جوری نیست که هر وقت بخوای بتونی چیزی بخوریا!

نگاهش را میانِ لباسِ نقره ای و موهای سرخش چرخاند.. خدایا ! چرا نمیتوانست به این ظاهرها عادت کند؟ تنش لرز میگرفت وقتی ناخن های بلند و لب های پف کرده و پروتزی اش را از این فاصله ی نزدیک میدید. خودش را کنار کشید و با انزجار گفت:

_دست نزن بهم!

دختر لبخند زد و ردیف دندان های سفیدش نمایان شد.

_نترس ایدز ندارم..اگرم داشته باشم با دست زدن منتقل نمیشه. پاشو یه چیزی بخور جون بگیری!

چشمکی زد و افزود:

_تازه کاری... پس میفتی.

دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و چشم بست. از دیشب که در این اتاقِ لعنتی و میانِ این جمعِ بیست و چند نفره قرار گرفته بود ، آنقدر حرف های رکیکی شنیده بود که حالا با وجود گذشتِ تنها چند ساعت حس میکرد سال هاست که با زیر و بمِ این کار آشناست. از خودش منزجر بود. حس میکرد همه چیز اینجا نجس است. دلش لیف خودش را میخواست.. دلش میخواست ساعت ها کفِ حمام بشیند و بدنش را بسابد.. این چه مصیبتی بود؟ یعنی حاج بابایش الآن در چه حال و روزی بود؟ با حرص زمزمه کرد:

_مهم نیست.. مهم نیست!

اما مهم بود.. مگر میشد حاج بابا طوری شود و نفسِ او نرود؟ مادری چه؟ قرص های قندش را مرتب میخورد؟ صورتش را با دست پوشاند. دیگر به او مربوط نبود. او بینِ بد و بدتر ، بد را انتخاب کرده بود. در هر صورت قرار نبود به آن روزهای آرام زندگی اش بازگردد.. قرار نبود!

_هوی طلایی.. کری یا داری اِفه میای؟

از لای چشم هایش دختر دیگری را دید که با اخم پیش پایش نشسته بود. این یکی وحشتناک تر از همه بود. خصوصا با آن یقه ی باز لباسش.

_دست از سرم بردارین. من مثلِ شما نیستم.. منو اشتباهی اینجا آوردن..نمیتونین منو مثلِ خودتون کنین. من از اینجا میرم!

به ثانیه نکشید که اتاق با صدای بلند خنده ی دخترها ترکید. دختری که انتهای اتاق نشسته بود و ناخن هایش را سوهان میکشید گفت:

_اولش همه همینو میگن.. بعدش میفهمی که اشتباه اون بیرون بوده.. اینجا درست ترین جای زندگیته!

خواست چیزی بگوید که دخترِ رو به رویش با اخم گفت:

_فرزان میگفت تو کوله ت پاسپورت هم بود.. رُند بالایی.. نه خوشم اومد.. البته با این رنگِ موها و این قیافه ی بیبی فیس شبیه اون دخترایی که موهاشون و خرگوشی میکنن و تو فیلمای...

_نرگس؟

_کوفتِ نرگس.. زبونت نمیچرخه هنوز بگی نیلا؟

دختر دستش را در هوا تکان داد و رو به ترمه گفت:

_اینو ولش کن.. قاطیه.. ببین عزیزم. نمیدونم واقعا برنامت چی بوده.. ولی اینجا بهت سخت نمیگذره. شهناز هوات و داره. یعنی هوای همه رو داره. پول خیلی خوبی میده.. بهترین رخت و لباس.. هفت روز ماه هم برای خودتی.. میری بیرونِ اینجا و حال میکنی...من جاهای زیادی کار کردم. باور کن شبانه روزِ یک ماه مثلِ خر ازم کار میکشیدن..

به اینجای جمله که رسید دخترها دوباره خندیدند. کسی از آن طرف گفت:

_بمیرم برات که عرقِ جبین ریختی..

"خفه شو" یی نثارش کرد و دوباره برگشت.

_خلاصه اینکه اینجا خیلی خاصه.. هم مکان.. هم مشتریا. تحقیر نمیشی.. باهات مثلِ یه پرنسس واقعی رفتار میکنن. کافیه بلد باشی ناز کنی. شهناز آدمِ مریض و عقده ای راه نمیده. حواسش به همه چی هست. همه ی اتاقا دوربین دارن. خیلی خوشگلی.. هیشکی بهت نه نمیگه. مطمئنم شهناز میذارتت کنار فقط برای مشتریای آس..

حس میکرد دیگر نفسی برایش نمانده. محتویات معده اش مدام بالا و پایین میشد. دستش را جلوی دهانش گذاشت و از جا برخاست. حالش دیگر از این حرف ها بهم میخورد.. از این همه دخترِ رنگ و با رنگ که بویی از حیا نبرده بودند و بی هیچ خجالتی خاطرات بهترین شب هایشان را برای هم تعریف میکردند. از این بوی لاک.. عطرهای گرانِ زنانه.. صدای کفش های پاشنه بلند.. طاقت نداشت.. اگر قرار بود او هم جزوی از این جهنم باشد ، جهنمِ خدا را به اینجا ترجیح میداد. همان جهنمی که حاج بابا میگفت بعد از خودکشی لحظه ای برای بلعیدنش منتظر نمیمانَد.. آن جهنم بهتر از اینجا بود!

روی تختی که برایش کنار گذاشته شده بود دراز کشید. پتوی نرم را روی سرش کشید. بوی ادلکن تندی که از پتو می آمد حالش را بدتر کرد. منزجر شد و آن را

گوشه ای پرت کرد. در خودش جمع شد و چشم بست. نمیخواست صدایی بشنود.. نمیخواست چیزی ببیند.. دلش روزهای آرامِ زندگی اش را میخواست.. جمع دوستانه اش را با بچه های هنریِ دانشگاه.. دلش بوی عطر جانماز حاج بابا را میخواست.. بوی عطر گل محمدی باغچه مادری.. شاید هم ته چینِ پر ادویه و زعفرانِ جمعه هایش را.. دلش زندگی میخواست..

نمیدانست چقدر گذشته بود که از خواب پرید. به دور و برش نگاه کرد. خبری از مادری نبود.. پس خواب میدید که کنارش نشسته و کوبلن میدوزد؟ دستی به صورتش کشید. گیسِ موهایش باز شده بود و موهای نسبتا بلندش روی شانه هایش ریخته بود. نگاهی به دور و بر انداخت.. هر کسی با تلفن گوشه ای مشغول بود. معترض از جا برخاست و از اولین دختری که کنارش نشسته بود و با لبخند و صدایی آرام با گوشی حرف میزد گفت:

_چرا همه دارن تلفنی حرف میزنن؟ پس چرا گوشیِ منو نمیدن!

دختر چشم گرد کرد و دست روی گوشی گذاشت. آرام گفت:

_دو دیقه خفه شو..

کلافه از جا برخاست.. اما همین که خواست قدمی بردارد دستش از پشت کشیده شد. دختر تلفن را قطع کرده بود. بد اخلاق و بی حوصله گفت:

_با هیچ کدومشون حرف نزن تا تایمشون تموم شه.. خیلی خزی خدایی!

بدون آنکه چیزی فهمیده باشد به اطراف خیره شد. با فشار دستِ دختر روی تخت نشست و صدایش را از کنارش شنید.

_شهناز یه شبکه ی تلفنی ساخته برای مشتری های خارجِ تهران.. یا حتی خارجِ ایران...کسایی که نمیتونن بیان.. ملتفتی؟

سر در نمی آورد.. سر تکان داد"نه" دختر پوفی کشید و گفت:

_ولش کن.. ذهنت و خسته نکن.. به مرور آموزش میبینی و حالیت میشه!

هاج و واج به همه نگاه میکرد که در با صدای بدی باز شد. اردلان مقابل در ایستاد و گفت:

_قطع کنین.. همین حالا.. زود!

دخترها یکی یکی گوشی ها را قطع کردند و معترض مقابلش ایستادند. اردلان آشفته دستی به موهایش کشید و گفت:

_هر چی دارین جمع کنین. امشب سفر دارین. همه ی وسایلتون چک میشه. هیچ چیز اضافی برندارین. نه زیور آلات.. نه کفش و لباس و کوفت. فهمدیدن؟

همه با خوشحالی بالا پریدند. دختری که کنارش بود با سرعت خودش را کنار اردلان رساند و با خوشحالی گفت:

_بالاخره نوبتمون رسید؟

_آره رسید.. برو کلاهتو بنداز هوا.. تا ساعت هفتِ عصر همه حاضر و آماده باشین. نمیخوام حتی یکیتونم دردسرساز بشه. شیرفهمه؟

سرش را به طرف ترمه برگرداند.
_تو.. بیفت جلوم شهناز باهات کار داره!
ترمه آرام جلو رفت. انگار میان حجم غلیظی از مه گم شده بود. چرا از حرف ها و کارهایشان چیزی نمیفهمید؟ با ترس پرسید:
_کجا میرین؟
اردلان لبخند دندان نمایی زد.
_میرین نه.. میریم خوشگله.. بیفت جلوم!
بی حرکت و خشک شده همانطور وسطِ اتاقِ ایستاد.. تا زمانی که اردلان پوفی کشید و جلو رفت.. زیر بازویش را گرفت و او را کشان کشان بیرون برد.

دست اردلان بازویش را میفشرد و بی رحمانه به جلو هولش میداد. راهروی طویلی بود. مگر یک خانه چقدر ممکن بود بزرگ باشد؟ نگاهش به پنجره ای افتاد که محوطه ی بیرون را کامل مشخص میکرد. سوله ها را که دید ابروهایش به هم نزدیک شد. یعنی اینجا محوطه ی یک کارخانه بود؟ گردنش را برای بیشتر دیدن اطراف چرخاند که اردلان فشاری به دستش وارد کرد و گفت:
_زیادی فضولی.. بپا سرت و به باد ندی!
جوابش را نداد. مقابل اتاقی ایستادند. اردلان در زد و داخل شد. یک آن به چیزی که دید شک کرد. ذهنش حلاجی نمیکرد درست دیده باشد. چشم های شهناز و فرزانه هر دو سرخ بود. پایپ شیشه ایِ داخل دست های شهناز را شناخت. در برنامه ی " شوک" مشابهش را زیاد دیده بود. همان برنامه ای که حاجی بابا با دیدنش مدام روی زانو میزد و ذکر میگفت. یعنی قرار بود حالا بخشی از آن برنامه باشد؟ خودش را با چهره ای شطرنجی تصور کرد.. وقتی کارگردان با فونتی بزرگ و قرمز رنگ زیر تصویرش نوشته بود"عاقبتِ فرار از خانه" تنش یخ بست. غرق در افکارش به داخل برده شد. شهناز که حالا بعد از این کیف کوک کردن چشم هایش دلربا تر از قبل شده بود ، نفس عمیقی کشید و با لذت چشم بست.
_برو بیرون اردلان... تنها باهاش کار دارم!
اردلان "باشه" ای گفت و رهایش کرد. وقتی در بسته شد ، شهناز جلو آمد و دست روی بازویش کشید.
_دیگه نمیلرزی.. خوب استراحت کردی؟
دستش را عقب کشید و با انزجار گفت:
_اجازه نمیدم منم عضوی از این کثافت خونه کنین... صد بار گفتم بازم میگم. من کسی که فکر میکنین نیستم!
شهناز ابرو بالا داد و لبخند زد.
_جدی؟

به طرفِ میز برگشت و دفترچه ای را از رویش برداشت. چشم های ترمه با ناراحتی روی دفترچه خیره ماند. صفحه ای را باز کرد و همان طور که تکیه اش را به لبه ی میز داده بود بلند بلند خواند.

"امروز خودم و به سرنوشت میسپارم.. ببخش بابا.. ببخش مامان... دیگه اجازه نمیدم دست سرنوشت منو هر جا که میخواد ببره.. خدایا منو ببخش.. به خاطرِ انتخابِ بد و ترجیح دادنش به بدتر منو ببخش.. به خاطر این فرار منو ببخش.."

به اینجا که رسید ، نگاهش را بالا آورد و گفت:

_میگفتی فرار نکردی!؟

ترمه دست هایش را مشت کرد و فریاد زد:

_به تو چه؟ به شما چه؟ بیرون زدنِ من از خونه باعث شده خودتون و محق بدونین منو بیارین توی این کثافت خونه؟

فرزانه پوزخند زد و شهناز گفت:

_نه.. ولی اوضاع داره برام جالب میشه.. توی این دفتر چیزای جالب تری هم گفتی.. این که قرار بوده بری خارجِ کشور ولی قبول نکردی.. کی زورت کرده؟

_به تو ربطی نداره لعنتی..بذارین برم.

شهناز همه ی موهایش را روی یکی از شانه هایش ریخت و با سری کج شده نگاهش کرد.

_گربه ی وحشیِ کوچولو.. کجا میخوای بری بهتر از اینجا؟ دوست داری کلیه هات و قلبت و در بیارن و بندازنت زیرِ یه پل؟ یا ناخواسته بشی یکی از اعضای فروش مواد؟ شایدم مجبور بشی با زور و تجاوز تن به رابطه های ده هزار تومنی بدی!

جلو رفت و دسته ای از موهای ترمه را به بازی گرفت.

_اینجا برای همه ی کسایی که دیگه نمیخوان زیر بار ظلم خانواده هاشون زندگی کنن خونه ی دومه. نترس.. نه کسی معتادت میکنه.. نه به کاری زور.. تو خاصی ترمه.. و من حواسم به این خاص بودنت هست.. نمیذارم زیرِ تنِ یک مشت نفهم لِه بشی..

با چشم به فرزانه اشاره کرد.

_اونم مثلِ خودت بود.. وحشی و یاغی.. براش یه مشتریِ فابریک پیدا شد.. فقط یکی! نه هزار نفر.. اوغات فراغتشم به کارای خورده ریز میرسه.. به همین راحتی.. میدونی ماهی چقدر حقوق میگیره؟

سرش را جلو برد و پیش گوشِ ترمه گفت:

_سه تومن.. کم پولی نیست مگه نه؟

ترمه به عقب هولش داد.

_کار شریفتون بخوره توی سرتون.. بذارین برم.. چند بار باید بگم من اهل این کارا نیستم؟

شهناز با اخم گفت:
_قرار نیست اینجا بمونی.. همتون و میفرستم خارجِ ایران.. یه جایی که خیلی بیشتر از اینجا براتون سود داره. عربا مثل شاهزاده باهاتون رفتار میکنن. شرعیِ شرعی.. برای خودتون کسی میشین. ماشینای چند صد میلیونی.. طلاهای بیست و چهار عیار.. زندگی رویایی.. دستتون به آبِ سرد نمیرسه.. میتونی تصور کنی چی میگم؟ یا برنامه ی بهتری برای خودت داری؟ مثلا با یه مهندس چلغوز ازدواج کنی و کهنه ی بچه بشوری!
ترمه دست روی گوش هایش گذاشت و فریاد زد:
_همتون برین به درک..
فرزانه جلو آمد و دستش را پیچاند.
_زنجیر پاره نکن مو قشنگ.. هی هیچی نمیگم مث جغجغه تِر زدی تو حس و حالمون.. هر چی زدیم پرید!
شهناز با اخم اشاره ای به فرزانه داد تا دستش را رها کند. دیگر داشت کلافه میشد. عقب رفت و گفت:
-میخوای از اینجا بری؟
_من باهاتون هیچ جا نمیام.. لوتون میدم.. حتی اگه یه گلوله تو مغزم خالی کنین ، یه جایی ، یه جوری لو میدمتون وبعد میمیرم. مطمئن باش!
شهناز با اخم های درهم به فرزانه اشاره داد. فرزانه جلو رفت و دست ترمه را با خشونت گرفت و او را از اتاق بیرون برد. سیگاری روشن کرد و چند کامِ سنگین گرفت. گوشی را از روی میز برداشت و شماره ی بهراد را گرفت. هنوز یک بوق نخورده بود که جواب داد:
_بله؟
_یه اشکالِ کوچولو پیش اومده.. اون موش کوچولوی آخری جزوِ لیست نیس!
بهراد کمی سکوت کرد و گفت:
_یعنی چی؟
_یعنی گِیم اُوِر شد.. انداختمش از بازی بیرون.
_حالیته چی میگی؟ بهت گفتم همه رو میخوام.
_منم دارم میگم یه اشکالی پیش اومده!
_چه اشکالی؟؟
دوباره پکی به سیگار نازکش زد و دود غلیظش را بیرون فرستاد.
_فکر کنم بچه ها اشتباه کردن.. انگار کسی که ساعت یازده با نسیم قرار داشت این کسی که پیشِ ما آورده شده نیست.
_یعنی چی؟
_نمیدونم.. شَرّه... میدونی که با دزدی میونه ندارم.. کسایی رو میفرستم که بدونم واقعا میخوان برن.. نه یه زرزرو مثلِ این.. از دیشب اینجا رو گذاشته روی سرش!

_از کجا مطمئنی؟
_چرت و پرتای دفتر خاطراتش و خوندم.. نمیدونم این کاره هست یا نه.. وقتِ کنکاش کردن هم ندارم. نمیتونم ریسک کنم. اگه کوچیکترین آشوب و دیوونه بازی در بیاره صد نفر و یکجا به درک واصل میکنه. بچه ها تعلیم دیدن. میدونن تا رد شدن از مرز نفساشونم باید صدمی بکشن.. همچین کسی نمیتونه توی گروه باشه بهراد.. خطره.. ریسکه!
_پس چی؟ میخوای چیکارش کنی؟
لب هایش را به هم فشرد و به نقطه ای خیره شد.
_کاری که باید کرد!
بهراد فریاد زد:
_خیلی سرخود شدی شهناز.. حواست هست چی زر میزنی؟
_این دختر خیلی چیزا میدونه.. اسم تک به تکمون و از بر شده. بفرستمش توی شهر به امانِ خدا؟
صدای نفس های عصبی بهراد را از پشت گوشی میشنید. آرام گفت:
_خیالت راحت. میسپارمش به جواد.. کارش تمیزه. میدونی که!
_شهناز..
صدای داد بلند بهراد را که شنید ، گوشی را قطع کرد و نفسش را پر صدا بیرون داد. گوشی مدام در دستانش میلرزید. پوفی کشید و جواب داد:
_چیه؟
_بفرستش پیشِ خودم.. میخوامش!
لبِ شهناز با پوزخندی کج شد.
_حامی شدی یا بالاخره میونت با مزه های من درست شد؟
_باید برات توضیح بدم؟
شهناز با خنده ابرو بالا داد.
_نه خب جالب شد برام. این همه مدت یه نفر از بچه های منو تو اتاقت راه ندادی.
_اونا پسمونده بودن.. مگه نمیگی هنوز ازین مطمئن نیستی؟ خودم مطمئن میشم!
شهناز لبش را به دندان گرفت!
_چجوری اون وقت؟
_هرجوری دلم بخواد... میفرستیش یا نه؟
شهناز کمی فکر کرد و به درِ بسته خیره شد. با خنده گفت:
_ایرج و بفرست بیاد.. قبل از حرکت اینو کادو پیچ میکنم برات. فقط این لطفم و فراموش نکن.. در ضمن ، بپا تو گلوت گیر نکنه!
بهراد پوزخند صداداری زد و گوشی را قطع کرد. شهناز گوشی را روی قلبش گذاشت و همانطور که فیلتر سیگار را در جاسیگاری خاموش میکرد گفت:
_رام میشی عزیزم.. اول بچه هام.. بعد خودم!

جوِ بدی بود.. خان مدام به این طرف و آن طرف قدم میزد. تسبیحِ گران قیمتِ شیشه ای اش را در دست میچرخاند و لب میجوید. این تصویر را خوب شناخته بود. سال ها بود که با تک تکِ حالاتِ این مرد خو گرفته بود.. "پدر" بود برایش تا خان... هم صفش بود.. هم هدفش... آنقدر به او نزدیک بود که حس میکرد کم کم تمام حالاتش هم به سمت عاداتِ او میرود. جمعیت ده نفره ی میانِ سالن ، همه به احترامِ این سکوتِ تلخ و سنگین صاف و بی حرکت ایستاده بودند. هیچ کس جراتِ حرف زدن نداشت. در کلِ سالن تنها صدای برخورد پاشنه های او با پارکتِ سرد بود.

رو به بهراد ایستاد و همانطور که دست هایش را پشت کمرش قلاب کرده بود پرسید:

_برنامت چیه؟

بهراد نفسی گرفت و با احتیاط ، دوباره حرف هایش را تکرار کرد.

_من فقط به این فکر کردم اگه شهناز راست بگه و دختره واقعا..

_نپرسیدم چه فکری کردی بهراد.. گفتم برنامت چیه؟

بهراد با اخم سر پایین انداخت.

_مسئولیتش با من!

صدای پاشنه های کفش نزدیک تر شد اما سر بالا نکرد.

_با تو؟ میدونی یک شب وسطِ اون باند موندن یعنی چی؟ یعنی تبدیل شدن به کاسِتِ خالی و ضبطِ همه چی.. یک درصد فکر کن اون دختر با برنامه ی قبلی فرستاده شده باشه توی اون تشکیلات.. میدونی اگه همه چی لو بره چی میشه؟

سیب گلویش جا به جا شد و با صدای بم اش زمزمه کرد:

_متوجه ام!

خان بی حرف و بی صدا نگاهش کرد. چشم های همه روی لب های او و تصمیمش بود. سکوت به اندازه ی چند دقیقه طولانی شد تا در نهایت آرام ولی با اطمینان گفت:

_توی این یازده سال خراب نکردی.. بازم نمیکنی.. ازین مطمئنم.. ولی مغرور نشو بهراد.. نه به اطمینانِ من ، نه به کار بلدیِ خودت!

سرِ بهراد بالا آمد. چشم هایش را به چشم های خاکستریِ خان دوخت و با اطمینان سر تکان داد. هر باری که او اطمینان میکرد انگار دوباره از نو متولد میشد. درست مثل روزی که وقتی سیه پوشِ زندگی اش شده بود ، دستِ خان روی بازویش نشست و تنها با یک جمله زندگی از همان جایی که ایستاده بود ادامه یافت.

"یا میکُشی... یا کُشته میشی!.. قانونِ زندگی کردن تو دنیای سیاه همینه!"

آنقدر در خودش و آن روزها غرق بود که نفهمید کِی دور و برش خالی شد. عماد درست رو به رویش ایستاده بود.. با همان پوزخندِ تلخ و پر نفرت. جلو آمد و همانطور که راهش را به سمتِ خروجی کج میکرد گفت:

_ملخک یه بار جستی..

پوزخندِ بهراد صدادار تر بود.. خوب میدانست این هسته ی مرکزی تنها در انتظار دیدنِ یک خطا از اوست.. اعتماد و اطمینانی که خان به او داشت برای همه آزار دهنده شده بود. دست ایرج که روی بازویش نشست سر برگرداند. ایرج لب زد:

_نمیری؟

سر تکان داد و به طرفِ در خروجی پا تند کرد. کاپشن چرمش را پوشید و سوار ماشین شد. وقتی با ریموت ، سقف ماشین را برداشت ، ایرج ابرو بالا داد. در این هوای سرد بی شک تا رسیدن به خانه یخ میبستند. بهراد به طرفش برگشت و با اخمی وحشتناک گفت:

_سردته با تاکسی بیا.. میخوام کَلّم هوا بخوره!

ایرج دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و سوار شد. میدانست در این شرایط چه اتفاقی می افتد. با چشم مرحله به مرحله کارهایش را دنبال کرد. استارتِ پر قدرتِ ماشین.. روشن شدنِ ضبط... بلند شدنِ موسیقیِ راکِ همیشگی و دستی که با زاویه ی نود روی لبه ی درِ اتوموبیل تکیه داده میشد..

باد آنقدر شدید و آنقدر سوزناک بود که گوش هایش را حس نمیکرد. لبه های کاپشنش را بالا برد و پیشانی اش را به پایین خم کرد. اما بهراد انگار که در دنیای تابستانی دیگری سیر میکرد ، با چشم هایی ریز شده و خیره به رو به رو ، با آخرین سرعت رانندگی میکرد. موهای پرپشت و خرمایی اش به دستِ باد بی رحم به بازی گرفته میشد و گوشه ی چشم هایش از شدت سرما خیس بود. اما هیچ کدام از این عوامل حتی لحظه ای او را به دنیای واقعی باز نگرداند.

پشتِ چراغ قرمز که ایستادند ، ایرج کف دست هایش را به هم مالید .. صدای ضبط را کم کرد...سیگاری روشن کرد و پرسید:

_فکر کردنت تموم نشد؟

نگاه بهراد با انزجار روی سیگار خیره ماند بعد از چند ثانیه دوباره سر برگرداند. ایرج کام غلیظی گرفت و خیره به ماشینِ کنارش و دخترهای لوند و خندانِ داخلش گفت:

_یک بار نشد نگاه غضب آلود به این کوفتی نکنی و بذاری با خیال راحت بکشم... دشمنیت چیه با این بدبخت؟

_انقدر بکش تا ریه هاتم مثل مغزت دم بکشه..

ایرج اشاره ای به یکی از دخترها داد و با لبخند سربرگرداند.

_چیکار کنم میرغضب؟ مثلِ تو با میله و وزنه و یه مشت آهن حال کنم؟ این زحمتش کمتره.. حالشم بیشتره!

بهراد نفسش را پرصدا بیرون داد.
_دختره کجاست؟
ایرج خیره به یکی از دخترها گفت:
_همینجا.. نگا چه جیگر میخنده.. داره چراغ میده.. شیطونه میگه همین امشب..
_ایرج!
لحن خشن و بلند بهراد باعث شد سر برگردانَد. همزمان ماشین حرکت کرد و ایرج با اعتراض گفت:
_صد بار پرسیدی گفتم خونست.. بردم گذاشتمش خونت. چرا حال میکنی گند بزنی به قلاب ماهیگیریِ ما؟
بهراد سر تکان داد و سکوت کرد. ایرج پرسید:
_میخوای چیکار کنی باهاش؟
_پر و بالش و باید کَند.. اگه بپره ، هر جایی که بره خیلی حرفا برای گفتن داره.. مخصوصا بعدِ دیدنِ من!
_مگه مرغِ خونگیه که نگهش داری؟!
_هرچی که هست ، تا وقتی هویت اصلیش و شناسایی کنم باید پیش خودم باشه.. نمیتونم ریسک کنم.
_کاری به تاییدِ خان ندارم بهراد.. کارت حماقته.. یک درصد فکر کن اینم مثلِ ملینا باشه.. اون وقت چی؟
بهراد پوزخندی زد و به طرف ایرج سربرگرداند.
_نمیذارم کار به اونجاها بکشه.. نطقش و باز میکنم!
ابروهای ایرج به هم نزدیک شد.
_چجوری؟
لبخندِ بهراد را که دید ، خندید و بلند گفت:
_اوه لا لا.. بابا راه افتادی.. پس امشب خبر مبره! نامرد من کجا برم تو این سرما؟
بهراد ماشین را متوقف کرد و به طرفش برگشت.
_پیش همون رفیق شفیقت.. از این چهار راه تا اونجا با تاکسی ده دقیقه هم راه نیست.. بیفت پایین انقدرم تو کارام سرک نکش!
ایرج بی اعتراض پیاده شد. دست هایش را در جیب کاپشنش فرو برد و لب بالا کشید:
_ایدز میگیری بدبخت!
بهراد پا روی گاز گذاشت و خیره به رو به رو گفت:
_اونجاش به تو مربوط نیست.
در کمتر از چند ثانیه از مقابل ایرج گذاشت و راه را به طرفِ مسیرِ خانه کج کرد.
کلید را از جیبش بیرون کشید و نزدیکِ در برد. قبل از چرخاندنش داخلِ قفل ، سرش را کمی نزدیک برد. صدایی از خانه نمی آمد.. طبیعی بود.. حتما ایرج برای

جلوگیری از سر و صدا دست و پا و دهانش را بسته بود. گرچه مکانِ خانه از هر لحاظ امن بود و محال بود صدایی به گوشِ همسایه ها برسد ، اما با این حال این بی سر و صدایی حدسش را به یقین تبدیل میکرد.

کلید را داخل قفل چرخاند و داخل رفت. چشم چرخاند اما کسی را ندید. همین که در را بست ، جسمی مچاله شده را درست پشتِ در و کنار کاناپه دید. دخترک کوچک و ریز نقشی که با دست و پایی بسته روی زمین افتاده بود و موهای طلایی اش صورتش را پوشانده بود. زیر لب چند فحش آبدار نثارِ ایرج کرد و جلو رفت. صورتش را برگرداند و موهایش را کنار زد. دختر چشم باز کرد و با ترس نگاهش کرد. با اخم گفت:

_باند روی دهنت و باز میکنم اما اگه جیغ و داد کنی قسم میخورم زنده ت نمیذارم!

ترمه آرام سر تکان داد. دستش را جلو برد و باند روی لب هایش را کشید. لب های کوچکش از شدت فشار کبود شده بود. کمک کرد بنشیند و خودش هم روی زانو مقابلش نشست.

_خوبی؟

چانه ی ترمه لرزید و گفت:

_اینجا کجاست؟ منو چرا آوردن اینجا؟ چی از جونم میخواین؟

بهراد دست به پیشانی اش کشید و برخاست. وقتی از پشتِ کمرش اسلحه را بیرون کشید و روی کانتر گذاشت ، از گوشه ی چشم دید که ترمه چطور در خودش جمع شد. سراغِ یخچال رفت و همانطور که تُنگِ آب را بیرون میکشید گفت:

_واقعا نمیدونی چرا اومدی اینجا؟ یا برای منم میخوای مثلِ شهناز فیلم بیای؟

ظرفِ آب را تا نیمه سر کشید و سر جایش گذاشت. کاپشنش را روی یکی از کاناپه ها انداخت و روی یکی از صندلی های مقابلِ کانتر نشست. ترمه بی حرف و ترسیده نگاهش میکرد. اجزای صورتش را از نظر گذراند. صورتی کوچک با گونه های استخوانی.. چشم های کشیده و قهوه ای رنگ با مژه و ابروهایی به همان رنگ.. موهای لخت و طلایی که از دو طرف روی شانه هایش ریخته بود. یک طلاییِ ناب و خاص! نه مثلِ طلاییِ مصنوعی و براقِ موهای مونا!

_میشنوم!

ترمه رو برگرداند و آرام گفت:

_توی این چند روز انقدر برای خلاص شدن داد و بیداد کردم که دیگه نایی برام نمونده.. خواهش میکنم بذار برم. باور کنین من اونی که شما فکر میکنین نیستم.. من نه دخترِ فراری و بی خانواده ام.. نه مامان و بابای خرپول دارم.. نه جاسوس و هیچ کوفت دیگه.. من یه بدبختم که دلش خواست بره با بدبختیِ خودش بمیره!

ابروهای بهراد با تعجب بالا رفت. شاید انتظار داشت با دختری رو به رو شود که چشم ها و دماغش از شدتِ گریه سرخ است و میان حرف زدن مدام از ترس و گریه سکسکه میکند. از جا برخاست و قدمی جلو رفت.

_ایرانی هستی؟
ترمه با ناراحتی چشم بست و سر تکان داد.
بهراد جلوی پایش نشست و چانه اش را گرفت. چشمش داشت کم کم به این چهره ی خاص عادت میکرد. خیره به موهایش گفت:
_پس از همون دخترایی که از پونزده سالگی توهمِ استقلال میزنن و با همین تهوم گند میزنن به کل باورای خودشون و خانوادشون.
_دست به من نزن!
بهراد لبخند زد.
_جدی؟ مثلِ اینکه هنوز در جریان نیستی چرا اینجایی؟
لرز شدیدی که به تنِ ترمه افتاد از چشم های تیز بینِ بهراد دور نماند. خودش را جمع کرد و با چانه ای که بی اراده میلرزید لب زد:
_من این کاره نیستم.. بخدا نیستم.
_معلوم میشه!
به دنبالِ این حرف دستش را زیر پاهای بسته ی ترمه انداخت و او را بلند کرد. به طرف اتاقِ خواب رفت. ترمه در هوا دست و پا زد:
_ولم کن آشغال.. ولم کن بذارم زمین.. بخدا اگه بهم دست بزنی خودمو میکشم.. بخدا میکشم..
بهراد بی توجه به جیغ و داد هایش او را داخل اتاق برد و روی تخت انداخت. ترمه سعی کرد خودش را تکان دهد ولی با دست و پای بسته فقط مثل ماری بود که در خودش میپیچید. بهراد پلیورش را با یک حرکت از تنش بیرون کشید. نگاهِ ترمه که به عضلات چند طبقه ی شکمش افتاد ، حس میکرد دیگر صدای کوبش قلبش را هم نمیشنود. با همه ی توان فریاد زد:
_ولم کن.. ولم کن بذار برم.. نمیذارم بهم دست بزنی.. خودمو میکشم!
بهراد پلیور را با همان لبخندی که گوشه ی لبش بود ، روی صندلی گذاشت و جلو رفت. کنارش نشست و دست به موهایش کشید.
_ده دقیقه بهت فرصت میدم.. در واقع ده دقیقه فرصت داری قانعم کنی که این کاره نیستی.. اگه قانع شدم قول میدم کاریت نداشته باشم.. اگر نه همون چیزی میشه که من میخوام.. اوکی؟
تلاش دیگر بی فایده بود. چشم هایش سوخت و قطره اشکش روی گونه اش چکید. بهراد چشم درشت کرد و لبش را به دندان گرفت.
_با این چیزا نه دختره.. با زبونِ آدم.. با حرف.... با دلیل!!
ترمه بی حرف و حرکت نگاهش کرد. شاکی بود.. از خدا.. از سرنوشت.. از زندگی.. از همه کس..
سرِ بهراد جلو رفت. موهایش را بویید و گفت:
_موهات نرمه.. دوست دارم.. بوی خوبی هم میده!

ترمه خودش را عقب کشید و زمزمه کرد:
_بهم دست نزن... خواهش میکنم..
بی توجه به گریه و زاریِ او خم شد و از کشوی دوم پاتختی قیچی را بیرون کشید. نوکش را لای دکمه ی مانتویش گذاشت و گفت:
_مانتوت خوشگل بود.. حیف میشه.. ولی چاره ای نیست. با دست و پای بسته نمیشه چیزی رو مثل آدم از تنت در آورد..
مانتو که قیچی شد ترمه جیغ کشید:
_توروخدا..
بهراد چشم بست و عصبی گفت:
_بنـــال!
_من از خونه اومدم بیرون.. هفته غروب بود.. میخواستم برم ترمینال.. میخواستم برم یه شهرِ دیگه و خودم ... خودم تنهایی زندگی کنم..
بهراد کمی بیشتر از پارچه را قیچی کرد.
_این قسمتایی که میگی ربطی به من نداره..
_باشه توروخدا.. میگم.. همشو میگم! توی ترمینال بودم که با دختری که کنارم نشسته بود حرف زدم... باهاش درد و دل کردم..گفت مالِ یه شهرِ دیگه ست.. ازش رهن و اجاره های شهرشونو پرسیدم.. بهم یه آدرس داد.. گفت اونجا که بشینی دلالا میان و همه جور رهن و اجاره بهت معرفی میکنن. .. گفت خودشم اینجوری اینجا خونه پیدا کرده...آدرسش دور نبود.. پیش خودم گفتم چرا برم جای دیگه.. خواستم شانسم و امتحان کنم..
بهراد آستین های مانتو را پاره کرد و مانتوی پاره شده را از زیرِ تنش بیرون کشید. ترمه با چشم های خیس گفت:
_بخدا فقط همین بود.. باور کن من.. من..
بهراد قیچی را روی بلوز صورتی رنگش گرفت و سرش را نزدیک برد. همانطور که پایینش را قیچی میکرد گفت:
_پنج دقیقه بیشتر از فرصتت نمونده.. تا الآن که فقط چرت و پرت گفتی.. چطوره بیخیال شی و بذاری به کارمون برسیم؟ برای داستان گفتن همیشه وقت هست.
پیشانیِ بهراد که به صورتش چسبید ، نا امید چشم بست و گفت:
_نمیدونم منو جای کی گرفتن.. نمیدونم رفتنِ من به اون پارک با نقشه ی قبلی بوده یا نه.. ولی به جونِ عزیزم.. جونِ بابام که همه چیزمه من اونی نیستم که فکر میکنی!
دست بهراد متوقف شد و چشم هایش به چشم های دخترک خیره.. انگار چیزی یا کسی فرمانِ ایست داد.. یعنی ممکن بود حرفش راست باشد؟ آنقدر سیاهی و لجن دیده بود که دیگر به هیچ آب روانی هم اعتماد نداشت.. یک دختر.. با نقشه ی قبلی.. درست در قلبِ یک باندِ بزرگ.. چرا خودش را باید به سادگی میزد؟ عصبی کنار

رفت و به نقطه ای خیره شد. دخترک مثلِ بید میلرزید.. از کنارش برخاست و انگشتش را تهدید گونه بالا گرفت.

_فکر نکن همه چی تموم شده.. تا زمانی که بفهمم واقعا کی هستی و اینجا چه غلطی میکنی هر لحظه جونت توی خطره.. تاریخ نشون نداده آدمای دروغگو از دستم جونِ سالم به در ببرن.. دعا کن آخرِ این بازی تو برنده نباشی.. چون دقیقا بازنده هم خودت میشی!

چنگی به پلیورش زد و با سرعت از اتاق بیرون رفت.

تا چشم کار میکرد مِه بود و تاریکی.. میان خیابانِ تاریک و مِه گرفته بی وقفه راه میرفت. سایه ی سفید پوشی را از دور دید. پاهایش سفت به زمین چسبید. انگار هر چه تقلا میکرد به پیش برود به عقب کشیده میشد. با همه ی توانی که داشت فریاد کشید:

_پرستـــــوو..

دختر سرش را برگرداند. چشم های گریانش را میانِ همان مِه غلیظ تشخیص داد. حنجره اش سوخت. هرکاری کرد صدایی از گلویش خارج کند نتوانست. انگار دستی محکم دور گلویش را میفشرد. دست روی استخوان گلویش گذاشت و خم شد. سایه داشت کم کم محو میشد.. چشم هایش از حدقه بیرون زد. نفس کم آورد.. آنقدر در همین حالتِ مرگبار ماند تا عاقبت دستی روی شانه اش قرار گرفت. وقتی به عقب برگشت و چهره ی پدرش را دید راه نفسش باز شد. آرام و ناباور زمزمه کرد:

_بابا!

مرد لبخند محزونی زد و به راهی که دخترک در انتهایش ناپدید شده بود نگاه کرد. بی صدا لب زد:

_قسم خوردی بهراد!

سرش را تکان داد و با تاکید گفت:

_قسم خوردم بابا.. هستم روش.. تا پای جون هستم..

اما سایه ی مرد محو تر و محو تر شد. فریاد کشید.. نامش را صدا زد اما انگار دستی بیرحم او را با خودش به قعر تاریکی میکشید..

با ترس و خیس از عرق از خواب پرید.. تنش خیسِ خیس بود... نفس نفس زنان و با چشمی از حدقه بیرون زده دست روی پیشانی اش کشید. تنش مثلِ کوره داغ بود.. این دومین باری بود که پدرش را در خواب میدید.. کف دست هایش را روی چشم هایش کشید و دوباره دراز کشید. خودش را از داخل آینه ی بیضی شکلِ بزرگی که بالای تختِ خواب و روی سقف قرار داشت نگاه کرد. سرخی چشمانش چهره ی خشنش را وحشتناک تر کرده بود. انگشتانش را آرام پیش برد و روی خالکوبیِ روی بازویش کشید.. پرستوی زیبایی که هنرمندانه و میان انبوهی از شاخ و برگ دقیقا روی عضلات سینه اش طراحی شده بود و نقش و نگارش تا پشت بازویش ادامه

داشت. صورتش را با دست هایش پوشاند.. این دیگر چه خوابی بود.. هنوز میانِ هیاهوی عجیبِ آن شبِ مه گرفته بود که صدای زنگ آپارتمان را در عالمِ واقعیت تشخیص داد.

سریع از جا پرید و شلوار و تیشرتش را تن کرد. اسلحه اش را از روی کانتر برداشت و پشت کمرش گذاشت. از داخل چشمی نگاهی به بیرون انداخت. مونا لبخند زنان به چشمی خیره شد و گفت:

_باز کن بابا با اون چشات.. خودمم..

نفسش را بیرون داد و در را باز کرد. مونا داخل شد و به عادت همیشگی برای بوسیدنش پیش قدم شد. دست پشت کمرش گذاشت و گفت:

_خبر ندادی؟

دختر به ظرف حلیم اشاره کرد و گفت:

_کِی عادت میکنی به این حلیمای جمعه؟ هر جمعه باید این سوال و ازم بپرسی؟

بی حوصله لبخندی زد و کنار رفت. مونا حلیم را روی کانتر گذاشت و شال را از دور گردنش باز کرد.

_چقدر خونت سرده..

_آره.. رادیات ها هواگیری میخوان.. فقط اتاقِ من گرمه!

مونا از پشت سرش را نزدیک گردنش برد و آرام و دلبرانه گفت:

_هومم.. اونجا که همیشه گرمه!

بهراد سر برگرداند و نوک بینی اش را سرسری بوسید.

_کله ی صبحی قلقلکم نده مونا.. حس و حالش نیست!

دخترک خندید و به طرف آشپزخانه رفت.

_تا یه دوش بگیری و حس و حالت و ردیف کنی میز و میچینم.. فقط سرده.. پلیورم توی کدوم اتاقه؟

بهراد با دست به اتاقی اشاره کرد. اما همین که منا یک قدم به طرف اتاق برداشت انگار وزنه ی سنگینی روی سرش افتاد. چنان با ترس از جا برخاست و نامش را صدا زد که دخترک با ترس به طرفش برگشت.

_چیه؟

_صبر کن .. پلیور نمیخواد!

مونا ابروهایش را به هم نزدیک کرد و او پیش رفت. چطور حضورِ او را فراموش کرده بود؟ لعنت فرستاد به خواب عجیبی که هنوز کامل از دنیایش بیرون نیامده بود.

_چرا اینجوری میکنی بهراد؟

_برو یکی از پلیورای منو بپوش.

کمی جلو رفت و دستش را دور کمر دختر باریک دختر حلقه کرد.

_یا اصلا چیزی نپوش.. با پلیور شبیه مادربزرگم میشی.

مونا موهایش را پشت گوش زد و دو انگشت سبابه اش را روی ته ریش چانه ی بهراد کشید.
_داری زمینه سازیم میکنی؟ مگه نمیدونی فعلا تا چند روز نمیشه؟
_برای من نمیشه ای وجود نداره.. خودت میدونی..
_بهراد؟!
سرش را نزدیک برد و زیر گوشش آرام گفت:
_تا نیم ساعت قراره اینجا شلوغ شه.. میتونی امروز و بدونِ اینکه دیوونم کنی از اینجا بری؟
اخم های منا در هم پیچید. معترض گفت:
_داری بیرونم میکنی؟
همه ی حواس بهراد به درِ اتاق بود.. کلافه گفت:
_امروز نمیشه مونا.. خیلی کار دارم!
دختر چند قدم عقب رفت و پالتویش را از روی کاناپه برداشت. بی صدا میپوشید که بهراد گفت:
_تلافی میکنم!
دخترک با پوزخند نگاهی به درِ بسته ی اتاق انداخت و گفت:
_نیازی نیست.. خداحافظ!
دیگر چیزی نگفت. فقط برای راهی کردنش تا دمِ در رفت. وقتی که در بسته شد ، با سرعت به اتاق رفت و کلید را برداشت. این همه سکوت برایش عجیب بود. قفلِ در را باز کرد و داخل رفت. هوای سرد و یخ بسته ی اتاق لرز به تنش انداخت.. حجم مچاله شده ی زیر پتو را که دید اخم هایش درهم شد. جلو رفت و آرام پتو را از روی سرش کشید. دخترک در خودش جمع شده بود و همه ی تنش خیس بود. با وحشت دست روی پیشانی اش گذاشت.. گلوله ی آتش شده بود. شانه اش را آرام تکان داد.
_بیدار شو ببینم. حالت خوبه تو؟
ترمه لای چشم هایش را باز کرد و بی حال لب زد:
_بذار برم!
_داری میمیری بدبخت.. کجا بری؟
ترمه دوباره چشم بست.. از کنارش برخاست و چند قدم عقب و جلو رفت. در این شرایط فقط همین را کم داشت. اگر پس می افتاد و روی دستش میماند چه؟ دوباره نگاهش کرد.. مشخص بود که با این لباسِ نازک و در این اتاقِ سرد ، این مریضی دور از انتظار نبود.. "لعنتی" ای گفت و از اتاق بیرون رفت. گوشی را برداشت و منتظر ماند تا ایرج جواب بدهد.. هرچند میدانست محالِ امر است جمعه ها زود از خواب برخیزد.. از جواب دادنش که ناامید شد دوباره به اتاق برگشت. پوست سفید صورتِ دختر سرخِ سرخ بود. ناچار جلو رفت و دو دستش را زیرِ بازوهایش انداخت. همزمان با حرص گفت:

_پاشو بشین خودتو لوس نکن.. بشین ببینم چته!
سرِ ترمه بی اراده روی شانه اش افتاد.. خودش را با عصبانیت کنار کشید اما حال و روزِ دخترک بدتر از بد بود. به ناچار دست زیرِ پاهایش انداخت و بلندش کرد.. به حمام که رسید ، او را روی پا داخلِ حمام نگه داشت و با دست کنترل بدنش را حفظ کرد. ترمه به عقب هولش داد و با درد گفت:
_ولم کن..
لب بالا کشید و عصبی گفت:
_زر نزن..
همزمان شیرِ آب را باز کرد.. دخترک آنقدر بی کنترل بود که نمیتوانست رهایش کند. آب که هر دویشان را خیس کرد ، نعره ای عصبی کشید و همزمان ترمه را زیرِآبِ سرد نگه داشت. ترمه بی اراده بازویش را محکم تر چسبید و شروع به لرزیدن کرد. کمک کرد تا کفِ حمام بنشیند. با همان تن و بدنِ خیس بیرون رفت و گفت:
_همین جا زیرِ آب بشین.. تکون نخور باشه؟ تکون بخوری وای به حالت..
به طرف گوشی رفت و دوباره شماره ی ایرج را گرفت. اینبار بعد از ده بوق جواب داد. با صدای بلند فریاد کشید:
_دهنتو ایرج.. کدوم گوری هستی؟
_زنجیر پاره نکن بابا.. تو رختِ خوابم.
_پاشو بیا اینجا این دختره داره میمیره.. نمیدونم چه غلطی باید بکنم!
_یعنی چی داره میمیره؟ چیکار کردیش مگه وحشی؟ ازت میترسم دیگه بهراد..
_ایرج شِر نگو.. تو تب داره میسوزه.. نمیتونم به دکتر مکتر زنگ بزنم.. جونی هم نداره تو تنش.. پاشو یکی از اون دخترای اوسکولِ قابل اعتماد دور و برت و بردار بیار.. زود باش منتظرم..
دیگر منتظر حرفی از جانبِ او نشد و گوشی را قطع کرد. وقتی دوباره به طرفِ حمام رفت ، ترمه زانوهایش را در خودش جمع کرده و با چانه ای که به شدت میلرزید زیرِ آب نشسته بود. یک لحظه از دیدن صحنه ی رو به رویش منقلب شد.. شیرِ آب را بست و آرام گفت:
_بهتری؟
جوابش تنها دو چشمِ معصوم بود که با نفرت و کینه نگاهش میکرد.

دختر کپسول را مقابلش نگه داشت و آرام گفت:
_لجبازی نکن.. اینا برای هیچ کس دل نمیسوزونن. هیچ کس.. بخورش!
ترمه دست هایش را زیر بغلش گذاشت.. حتی با این پلیور پشمیِ گرمِ دخترانه ای که نمیدانست ازآنِ کیست هم سردش بود. به نقطه ای خیره شد و با صدای وحشتناکی که از گلویش خارج شد گفت:

_نمیخورم.. حاضرم بمیرم ولی لب به هیچی نزنم.
ژیلا با مهربانی نگاهش کرد. دیگر شک نداشت جنسِ این دختر متفاوت از چیزیست که شنیده بود. دست روی دستِ ترمه گذاشت و گفت:
_میخوای یه آمپول برات بزنم زودتر خوب شی؟ میگم زود تهیه کنن..گلوت وحشتناکه!
ترمه با مشت به لحاف کوبید و با همان اندک جانش فریاد کشید:
_شربت و قرص و آمپولتون بخوره توی سرتون.. اینجا کجاست؟ شما ها کی هستین؟ من چرا اینجام؟ چرا نمیذارین برم؟
ژیلا دست روی بینی اش گذاشت و اشاره داد آرام باشد.
_ببین.. نمیدونم چجوری سر از اینجا در آوردی.. ولی اینو مطمئنم هیچ صنمی با چیزی که دربارت شنیدم نداری.. باید محکم باشی تا بتونی اینو به اونا هم ثابت کنی. با جیغ و داد کردن هیچی درست نمیشه باور کن. بهراد کله شقه.. خیلی وقتا انقدر بی رحم میشه که حتی خودمونم نمیشناسیمش.. اما اگه بهش ثابت بشه بی گناهی باور کن تا پای جونش ازت محافظت میکنه..
نفسی گرفت و زمزمه کرد:
_البته اگه واقعا اینطور باشه..
ترمه با ناراحتی نگاهش کرد. این زن میتوانست میانِ این همه تاریکی کورسوی امیدی باشد. هر دو دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با غم گفت:
_خدا لعنتم کنه.. من چجوری سر از اینجا در آوردم؟ بخدا اگه حاج بابا بفهمه من همچین جاهایی افتادم دیگه رومم نگاه نمیکنه..
سر بالا آورد و دست ژیلا را گرفت.
_توروخدا.. تو رو مقدساتت کمک کن از اینجا برم بیرون.. هر کاری بخوای برات میکنم.. کلفتیِ خونت و میکنم.. منو از دستِ این آدما نجات بده!
ژیلا با ناراحتی شست دستش را نوازش گونه روی دستان کوچک و سردش کشید.
_باور کن جز راهی که بهت گفتم راه دیگه ای نیست. فرار هیچی رو حل نمیکنه. تا اون سرِ دنیا هم بری پیدات میکنن.. الآن همه ی چشمای تشکیلات روی توئه.. باید ثابت کنی کاره ای نیستی.. وگرنه..
لب هایش را به هم فشرد و سر تکان داد.
ترمه خواست چیزی بگوید که درِ اتاق باز شد.. ایرج سر پایین انداخت و با احترام گفت:
_اجازه هست؟
ژیلا چپکی نگاهش کرد و از جا برخاست.
_میونت با زنا خیلی خوبه.. ولی هنوز یاد نگرفتی تو اتاقی که دو تا خانوم هست در بزنی و بعد بیای تو!
_بهراد اومده.. میخواد ببینتتون!

ترمه با وحشت نیم خیز شد و دستش را کشید.
_تو رو خدا نرو.. منو باهاشون تنها نذار... منو میکشه!
ژیلا دستش را فشرد و لب زد:
_نگران نباش.. آروم باش و قرصت و بخور.. باشه؟
سر برگرداند و از کنار ایرج رد شد. وقتی به هال رسید ، بهراد پشت به او و رو به پنجره ایستاده بود. پوزخندش پررنگ تر شد و جلو رفت.
_هر روز یکم بیشتر ازت میترسم بهراد.. هدفِ این بارت چیه؟ زندانی کردنِ یه دخترِ بی گناه؟
بهراد با اخم سربرگرداند و زیرِ لب سلام داد. زیر چشمی با خشم به ایرج نگاه کرد و گفت:
_ نمیدونستم تو میای.
_میدونستی چیکار میکردی؟ زیرِ پام گاو میکشتی؟
بهراد دلخور نگاهش کرد.
_خیلی وقته پا تو این خونه نذاشتی..
ژیلا پوزخند زد و گفت:
_خونه ی اربابت هم نمیرفتم.. فقط یه کارِ کوچیک باهاش داشتم که خدا رو شکر باعث شد بیام اینجا و به دردی بخورم.
بهراد با دست پشت موهایش را چنگ گرفت و گفت:
_به خان.. یعنی..
_سی و سه سالمه بهراد.. من دیگه مثل شماها حوصله ی موش و خرگوش بازی رو ندارم.. بابا خودش منو فرستاد اینجا.. فقط برای اینکه مبادا دختره بمیره.. وجدان برای شما همینه.. مگه نه؟
_این فرق داره ژیلا.. حاضرم قسم بخورم این دختره بی ربط با نزدیک شدنمون به تشکیلاتِ سیروس نیست.. چرا الآن باید همچین اتفاقی بیفته؟ درست وقتی انقدر به هدف نزدیکیم؟ اگه نفوذی نیست... اگه با نقشه نفرستادنش داخل پس چیه؟ مگه امکان داره این همه تصادف؟ کار باند شهناز نه آدم دزدیه نه رصد کردنِ دختر فراری.. بینِ اون همه دختر چطور این صفر کیلومتر ؟ نگو که انقدر ساده ای..
ژیلا چند قدم جلو رفت و با ملامت نگاهش کرد. آخرین بار دو ماه پیش و به طور تصادفی او را دیده بود...دو ماه بود که دلش برای دیدنِ این چهره ی جذاب و خشن پر میکشید. برای این ته ریشِ زبر و مشکی.. این چشم و ابروی شمشیری که از زمانی که به یاد داشت اخم و کینه عضو لاینفکش شده بود.. برای موهای پرپشت و حالت دار و رو به بالای خرمایی رنگش.... زهرخندی زد و گفت:
_عوض شدی بهراد.. دیگه همون قدر عاطفه و انسانیتی که توی چشمات بود و آدم و امیدوار میکرد هم پرید.. خیلی شبیهِ بابا شدی.. خیلی..
بهراد سر بالا کرد و گفت:

_آرزوی من اینه که یه روز بتونم به بزرگیِ خان بشم.. نه به خاطر جایگاهش.. به خاطر دلِ بزرگی که داره.. همیشه گفتم و بازم میگم.. خیلی مونده پدرت و بشناسی..
ژیلا پوزخند صداداری زد و کیفش را از روی کاناپه برداشت.
_اون دختر مریضه.. خیلی هم مریضه.. جون توی تنش نداره.. براش سوپ سفارش بدین. امروز و با قرص سر کنه.. فردا که اومدم با خودم آمپولای قوی آنتی بیوتیک میارم.
_نیازی به اومدنت نیست..
رو به روی بهراد ایستاد و خیره به چشم هایش زمزمه کرد:
_اینو تو تعیین نمیکنی..
بهراد با خواهش لب زد:
_ژیلا؟
_ژیلا بی ژیلا... همونی میشه که من گفتم.. این بار دیگه همه چیز فرق داره بهراد.
دستش را رو به اتاق گرفت و گفت:
_اون دختر بی گناهه.. حاضرم قسم بخورم.. روحت و انقدر سیاه و کثیف نکن که هیچ راه برگشتی وجود نداشته باشه.. بذار آدمیتت از یه جایی دوباره ریشه بزنه..
انگشتانش را کنترل کرد تا برای لمس جوانه های زبر چانه اش وسوسه نشود.. با درد افزود:
_بهرادی که من میشناختم باش.. اونی که به خاطرش جونمم میدادم..
بهراد با اخم سر پایین انداخت و سیب گلویش جا به جا شد. ژیلا از کنارش گذشت و رفت. هر دو دستش را میان موهایش کشید و همانجا روی کاناپه نشست. ایرج با ترس چند قدم جلو رفت و محتاط گفت:
_به مرگِ خودت بهراد فقط به نازی گفتم.. نمیدونم چه غلطی کرد که موضوع به گوشِ خان رسید..
بهراد سر بالا کرد و چشم های ملتهبش را به ایرج دوخت. با صدای گرفته زمزمه کرد:
_همین مونده بود که پای ژیلا به این ماجرا باز شه.. دستت درد نکنه ایرج.. مرسی..
_جونِ داداش دارم راست میگم.. مگه خرم همچین چیزی رو به ژیلا بگم؟ باور کن بهراد..
بهراد سر تکان داد و برای خودش زمزمه کرد:
_بعد دو سال پا تو خونم گذاشت و از قبل بیشتر ازم منزجر شد.. نباید میومد ایرج.. اینجوری نه!
_چرا؟ چون فقط دخترِ خانه؟
بهراد سر بالا کرد و عصبی غرید:
_خودت میدونی ژیلا تنها کسیه که از گذشته برام مونده.. کسی که هر روز بیشتر از قبل داره از من و خان فاصله میگیره..

عصبی از جا برخاست و به طرفِ بار رفت. پیک و شیشه را بیرون کشید و لبالب پُر کرد. یک نفس سر کشید و چهره اش را جمع کرد. ایرج هم با دیدن او چهره اش را جمع کرد و گفت:
_نکن اینجوری با خودت بهراد.. یه روزی میفهمه..
بهراد سر تکان داد و همزمان به طرفِ اتاق برگشت.. به درِ بسته نگاه کرد و گفت:
_زیاد جفتک پروند؟
_چه فرقی برات میکنه؟ تو که ما نرسیده گذاشتی رفتی؟ اگه میمرد چی؟
_چیکار میکردم؟ رم کرده بود همه ی وسایل حمام و پرت میکرد سمتم.. اگه فقط دو دیقه همونجا می ایستادم به خداوندیی خدا میکشتمش..
ایرخ خندید و گفت:
_وحشیه ولی خواستنیه..
بهراد دوباره پوزخند زد و شیشه و پیک را همراه خودش جلو آورد.
_براش یه سوپ سفارش بده.. تا وقتی برسه بیا تو اتاق.. امشب یکم ناپرهیزی بد نمیشه..
ایرج نامطمئن به اتاق نگاه میکرد که بهراد دستش را کشید و غرید:
_نترس نمیمیره.. از من و تو سگ جون تره..
ایرج را داخل اتاق هل داد و در را با صدا بست.

پتوی روی تنش را کنار زد و بی حال پایش را از تخت آویزان کرد. نگاهش به شلوارک تنگ زرد رنگی که تنش بود افتاد. یعنی این لباس های عجیب مالِ که بود؟ بی حوصله دست زیر پلک هایش کشید. گلویش درد وحشتناکی داشت و سرش هنوز گیج میرفت. به ظرف سوپ روی پاتختی نگاه کرد. اگر همان چند قاشق را هم نمیخورد قطعا میمرد. چند روز بود که غذای درست و حسابی نخورده بود. بیرون زدن استخوان ترقوه اش را حس میکرد. سرش را میان دستانش گرفت و به رو به رو خیره شد. حرف های دیروزِ زن را با خودش مرور کرد. یعنی واقعا از اینجا راه فراری نبود؟ چطور باید به این هیولاها ثابت میکرد آدمِ اشتباهی ست؟ نگاهش که به پرده ی کشیده شده ی پنجره افتاد ، بی اراده از جا برخاست. پاهای کم جانش را پیش برد و پرده را کنار زد. از دیدن آهن های عمودیِ پشت پنجره همان امید کوچکش هم دود شد و رفت. پنجره را آرام باز کرد و هوای سرد با پوست ملتهبش برخورد کرد. هنوز تبش کامل پایین نیامده بود.. هنوز از داخل میسوخت. چشم دوخت به دیوارِ بلندِ رو به روی پنجره.. اینجا دیگر کجا بود؟ زندان؟ پنجره را همانطور باز گذاشت و دوباره روی تخت نشست. یعنی الآن حاج بابایش در چه حالی بود؟ نامه را خوانده بود؟ مادری چه؟
آه کشید.. پشیمان نبود.. حتی اگر همه ی این روزها را هم از قبل میدید در آن خانه نمیماند و بازیچه ی دستِ آنها نمیشد. خدا با پیشِ پا گذاشتنِ این حوادث چه چیزی را

میخواست به او ثابت کند؟ اینکه با اراده ی خودش هیچی نیست؟ مشت های کوچکش را فشرد و با بغض زمزمه کرد:
_از این خرابه خودمو نجات میدم.. میرم.. میرم یه جایی که دست هیشکی بهم نرسه!
چشم بست و لحظه ای دلش به حیاط با صفا و باران خورده ی خانه شان سفر کرد.. اما حقیقت خیلی زود پتک سفتی شد و روی سرش کوبانده شد. چشم هایش را دوباره باز کرد و اینبار به در نگاه کرد. دیشب صدای قفل شدنِ در را نشنیده بود. با هزار امید به طرف در رفت و دستگیره را پایین کشید. در با صدای تیکی باز شد. زیر لب خدا را شکر کرد و پاورچین بیرون رفت. محتاط چشم چرخاند. انگار کسی در خانه نبود. چشمش را دور تا دورِ خانه چرخاند.. سرِ انواعِ حیوانات و پرنده های خشک شده روی دیوار ها نصب بود... همه ی اشیاء خانه قدیمی و کلاسیک بودند.. از میز نهارخوریِ گوشه ی خانه گرفته تا مبل و میز و همه ی آویزها و بوفه.. خانه ی کوچک اما شلوغی بود.. معماریِ داخلی خوانده بود اما هیچ وقت همچین دکوراسیون عجیبی را جایی ندیده بود. انگار که در نقطه به نقطه ی خانه چیزهایی مخفی شده بود و پر از رمز و راز بود. با ترس چند قدم جلو رفت. به درِ خانه نگاه کرد.. یعنی امکان داشت آن در هم قفل نباشد؟ درد بدی در سرش پیچید اما بی توجه به بی حالی اش جلو رفت. همزمان چشمش به درِ اتاقِ بسته ی رو به رویش بود. با هر زوری که شده خودش را به در رساند و دستگیره اش را پایین برد. در قفل بود.. ناامید و خسته چند بار دستگیره اش را بالا و پایین کرد. لعنت فرستاد و همانجا سُر خورد.. بیرون رفتن از این چاله ی فضایی غیرممکن به نظر میرسید. کاش حداقل یکبارِ دیگر زنِ دیروزی را میدید.. انگار اهل خانه بدجور از او حساب میبردند.. یعنی ممکن بود با کمکِ او راهی برای رهایی پیدا کند؟
ناامید و نگران در افکارش غوطه ور بود که با صدای بلندی از جا پرید.
_صبح عالی بخیر.. جایی تشریف میبردید؟
سر برگرداند.. بهراد با موهایی به هم ریخته و چهره ای خواب آلود به چهار چوبِ در تکیه داد بود و دست به سینه زده بود. تیشرت سفید یقه هفت و شلوار راحتی سرمه ای رنگی به تن داشت. آرام خودش را بالا کشید و دید که همزمان چشم های خواب آلود و سرخِ بهراد ، همراه پاهایش بالا آمد. پلیورش را تا جایی که ممکن بود پایین کشید و گفت:
_تو رو خدا دیگه بس کن.. من نه شما رو میشناسم... نه سر از کاراتون در میارم..
با حالتی التماس گونه زمزمه کرد:
_بذار برم.!
ابروی بهراد بالا رفت.. دستش را بی حوصله روی صورتش کشید و تکیه اش را از چهارچوبِ در برداشت.. بی توجه به ترمه به طرف آشپزخانه رفت.. درِ یخچال را باز کرد و قوطی شیر را یک نفس سر کشید. ترمه سردرگم نگاهش میکرد. نگاهش

که به ترمه افتاد ، لیوانی روی کانتر گذاشت و از شیر پُر کرد. سردرد امانش را بریده بود. دستش را روی شقیقه اش گذاشت و با صدایی گرفته گفت:
_بیا بخور.. برات خوبه!
ترمه خودش را بیشتر به در چسباند.. بهراد که سکوتش را دید ، کانتر را دور زد و مقابلش ایستاد.
_چیه بدت میاد دهنی بخوری؟ از جلوی اون در بیا کنار.. هیچ کس اون بیرون نیست. باشه هم صدات و نمیشنوه.. بیا شیرت و بخور..
_شیر نمیخوام.. هیچ کوفتی نمیخوام.. فقط بذار برم.. لباسام کجان؟ مانتو و شلوارم کو؟ تو رو خدا ولم کن!
بهراد پوفِ کلافه ای کشید و یکبارِ دیگر سر تا پایش را از نظر گذراند. با این پلیورِ پشمیِ گشاد و شلوارک تنگِ و تابستانه ی مونا دیدنی شده بود... پوزخندی زد و گفت:
_هرچی زار بزنی و فک بزنی الکی و بی فایده است.. تا وقتی من بگم از اینجا برو نیستی.. پس بیا شیرت و بخور و لج نکن.. من همیشه انقدر رئوف نیستم.
ترمه بی توجه به او برگشت و با بیچارگی دست هایش را به در کوبید.
_کمک... کمک کنین.. هیشکی تو این جهنم درّه نیست؟ تو رو خدا کمکم کنین.!
اخم های بهراد کم کم در هم شد. جلو رفت.. آنقدر که تنش کاملا با تن دخترک مماس شد. ترمه که با ترس برگشت ، کمتر از چند سانت از او فاصله داشت. دستش را از بغلِ سرِ او پیش برد و به در تکیه داد. وزنش را روی دستش انداخت و صورتش را تا جای ممکن جلو برد.
_کولی بازی در نیار خُب؟ باور کن اعصابم سگی شه خیلی واست بد میشه!
ترمه با نفرت نگاهش کرد.
_ازت نمیترسم... هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی!
یک تای ابروی بهراد بالا رفت.. دست به زیر لبش کشید و گفت:
_الآن به خیالت داری با نقطه ضعفم ور میری؟
ترمه از نگاهش ترسید. چشم بست و ملتمسانه گفت:
_بذار برم!
با صدای مشت محکمی که بهراد به درِ پشت سرش زد از جا پرید. بهراد چند بارِ متوالی به در ضربه زد و گفت:
_ببین.. هیشکی نیست.. از اینجا به هیچ جهنم دره ای راهِ فرار نیست..
چشم هایش را جمع کرد و خیره در چشم های ترمه گفت:
_کی تو رو فرستاده توی این باند؟ از طرفِ کی هستی؟ با کی کار میکنی؟
_لعنت به همتون.. صد بار گفتم بازم میگم.. من از طرفِ هیچ خری نیستم.. با هیشکی کار نمیکنم.. هیچ کدوم از شماها رو نمیشناسم. فقط میدونم یک مشت کثافتین که..
با کشیده شدنِ موهایش از پشت داد بلندی کشید. حس میکرد کاسه ی سرش در حالِ کنده شدن است. بهراد توسط موهایش سرِ او را جلو کشید و از لای دندان هایش گفت:

_امثالِ تو موشِ کور زیاد دیدم. انقدر زیاد که حد و حدودش از دستم خارج شده.. یه مشت به درد نخور و اسباب بازی که برای رسیدن به یکم آزادی دست به هر کاری میزنن... در ظاهر زیادی عابد و زاهدن.. تو زندگیشون جز لحافِ اتاقِ خودشون لحاف دیگه ای ندیدن.. ولی تهش لو میره که هر شب خونه ی یه کله گنده تا خرخره خوردن و مست شدن.. چرا ؟ چون یادشون میره ردِ پاهای کوچولوشون و پاک کنن...من یازده ساله که زیر و بمِ همه ی کثافت کاریای تهران و حفظم.. برای من فیلم نیا.. من اعصاب درست و حسابی ندارم.. من آدم نیستم..
اسلحه را از پشت کمرش بیرون کشید و زیرِ چانه ی ترمه گرفت. چشم های دخترک با وحشت گشاد شد و او گفت:
_ببین.. کارای دیگه ای هم از دستم برمیاد.. تهِ تهش یه گلوله ست و راحت شدنِ خیالِ جفتمون. من مثلِ مردای دیگه نقطه ضعفم عضوِ تنم نیست.. روی از تو قشنگ تراش چشم بستم... این وسیله رو میبینی؟ به وقتش خیلی به درد میخوره.. باور کن اصلا برام مهم نبود شهناز بفرستت بغلِ یه شیخِ عرب یا تنِ لشِت و بندازه جلوی کفتارای یه بیابون.. اگه اینجایی.. اگه داری نفس میکشی فقط برای اینه که بهراد بفهمه سگِ کی هستی و چجوری سر از اینجا در آوردی. مفهمومه؟
ترمه با درد چشم بست و زمزمه کرد:
_یه روزی.. برای همه ی تهمتایی که به ناحق بهم زدی تاوان میدی.. باور کن اون روز دور نیست.
بهراد بازویش را گرفت و او را به سمتِ اتاق هُل داد.لبش را با زبان تر کرد و کنترل شده گفت:
_برو تو اتاق.. دیگه هیچ وقت هم پاتو از اون تو بیرون نذار.. این آخرین اخطاریه که دارم بهت میدم..
با صدای زنگِ واحد ، دوباره به ترمه اشاره داد و بعد رفتنش از چشمی نگاهی به بیرون انداخت. وقتی ژیلا را دید ، دستی به موهایش کشید و در را باز کرد. ژیلا داخل شد و با اخم گفت:
_اینجا چه خبره؟
پشت به او به طرف اتاق رفت و درش را از پشت قفل کرد. ژیلا دست روی بازویش گذاشت و گفت:
_با توام.. چیکارش کردی؟ در و چرا قفل میکنی؟
_بهت گفته بودم نیا مگه نه؟ نیازی به آمپول و دارو و هیچ کوفتی نیست.. بذار همون تو انقدر مثلِ سگ جون بده تا نقطش باز شه..
_چی داری میگی بهراد؟ دیوونه شدی؟ کلِ بدنِ اون دختر چرک و عفونته.. باز کن این درو ببینم.
_برو کنار ژیلا.. از احترامی که برات قائلم سواستفاده نکن.. میدونی که وقتی بگم "نه" حرفم و دوبار تکرار نمیکنم!

ژیلا دلخور و ناراحت نگاهش کرد.. تجربه ی این "نه" زیاد هم برایش دور نبود.. وقتی بهراد علاقه اش را دیده و شنیده بود و با یک "نه" و به بهانه ی پدرش تیشه به ریشه ی این عشقِ یک طرفه زده بود.
بهراد از نگاهش چشم دزدید. خوب میدانست که به چه می اندیشد. کنار کشید و کلافه روی کاناپه نشست. بعد از زیاده روی دیشبش با ایرج و آن سردرد وحشتناک ، فقط همین جنجال را کم داشت. حضور ژیلا را در کنارش حس کرد. از گوشه ی چشم نگاهش کرد و لب روی هم فشرد. ژیلا آرام گفت:
_با من لج کن.. با خدا.. با زندگی.. با گذشتت.. با هر کی لج میکنی بکن ولی با خودت نه بهراد! تو این نبودی.. با جونِ آدما بازی نمیکردی.. پیدا کردنِ سیروس به چه قیمتی؟ این آدمای بی گناه چه خطایی کردن که باید پا به پات تاوان بدن؟
بهراد دست هایش را مشت کرد و زیرِ چانه زد. چشم بست و عصبی پا تکان داد. ژیلا دست روی بازویش گذاشت.
_به خاطر پرستو بهراد.. تو رو به خدا.. نذار استخوناش توی قبر بلرزه.. یه انتقام داره زندگیت و تبدیل به خودِ جهنم میکنه.. حواست هست؟
_دست از سرم بردار ژیلا.. داغون ترم نکن..
_باشه.. من خیلی وقته دست از سرت برداشتم.. خیلی وقته موی دماغت نیستم و تو کارات فضولی نمیکنم.. ولی ازم نخواه چشم روی خطاهات ببندم و دم نزنم. خودت میدونی چقدر برام عزیزی.. دستِ خودم نیست..
بهراد با حرکتی آنی به پا خواست و راهِ اتاقش را در پیش گرفت. وقتی با کاپشنش برگشت ، ژیلا با ناراحتی چشم روی حرکاتش دوخت. کلیدِ اتاقِ ترمه را روی کاناپه ی کنارِ ژیلا انداخت و بدونِ گفتن کلمه ای از خانه بیرون زد.

چشم های خان در جست و جوی بهراد ، دور تا دورِ سالن بزرگ چرخید. وقتی او را جام در دست و در حال صحبت با چند نفر دید ، لبخند رضایت بخشی زد و با افتخار نگاهش کرد. میان تمام جوان ها از همه رعنا تر و برازنده تر بود. تنها کسی که از پسِ سخت ترین کارها بر می آمد ، بی آنکه کوچکترین اثر جرمی از خودش باقی بگذارد.. آن قدر باهوش و آنقدر کار بلد بود که دیگر حتم داشت حتی اگر نباشد ، همه چیز در دستانِ بهراد امن است. نگاهش که روی بهراد طولانی شد ، چشم های بهراد نگاهش را رصد کرد. سری به نشانه احترام تکان داد و جلو آمد.. همزمان تک دکمه ی کت مخمل زرشکی رنگش را بست و پاپیون زیر گلویش را سفت کرد. خان که آمدنش را دید ، به طرف تیمسار برگشت و با افتخار گفت:
_فکر کنم دیگه وقتشه با پسرم آشنا شی.
بهراد جلو آمد و با احترام دستِ هر دو را فشرد. خان به صندلی سلطنتی کنارش اشاره کرد و همانطور که سیگار برگش را آتش میزد رو به تیمسار گفت:
_نظرت در مورد پسرم چیه تیمسار؟ انقدری که شنیده بودی هست؟

بهراد لبخند کمرنگی زد و تیمسار سر تکان داد.
_بیشتر از اونی که شنیده بودم.. راستیتش توقع نداشتم با یه پسر جوون رو به رو شم.. ذهنیتم ازش یه آدم سالخورده تر و کار کشته تر بود.
بهراد دست دور لبش کشید و تیمسار رو به او گفت:
_پس بهرادِ معروف تویی!
خان مهلت نداد و جای او گفت:
_میبینی بهراد؟ بهت گفته بودم یه روزی انقدر بزرگ میشی که برای دیدنت از مشرق تا مغرب صف میبندن.. تیمسار امشب فقط برای دیدنِ تو مهمونی رو پذیرفته.. وگرنه زیاد عادت نداره توی جمع باشه!
بهراد سر پایین انداخت و با صدای مردانه اش گفت:
_این سعادت بنده ست که تونستم ملاقاتشون کنم.
تیمسار با لذت حرکاتش را زیر نظر گرفت.. خودش را کمی جلو کشید و آرام گفت:
_عملیاتی که برای خارج کردن عتیقه ها انجام شد یه عملیات خدایی بود.. هنوز در عجبم از اون اورگانیزه ی بزرگ و بی نقص.. واقعا باید برات بایستم و کف بزنم پسر.. تو عجوبه ای..
خان با صدای بلند خندید و کام عمیقی از سیگارش گرفت. گوشه های چشمش چروک شد و خیره به بهراد با عشق گفت:
_خوب بلده کجا خودش و نشون بده.. از پسرِ فرامرز کمتر از این انتظار نمیره.. سال های سال هم رکابِ پدرش بودم.. یک ثانیه از هم جدا نبودیم... هنوزم که هنوزه یک دهم مغزی که داشت و ندارم. بهراد بعد از من صاحب همه ی این تشکیلاته.. دیگه بعد مرگم چشمم به دنیا نمیمونه!
بهراد تحت تاثیر تعریف های آن ها مدام لبخند های مغرورانه میزد و تشکر میکرد.. زیاد عادت به شنیدن تعریف نداشت..آن هم وقتی یک طرفِ بحث پدرش باشد و گذشته ی تلخش را یادآورد شود...فقط دلش میخواست کارش را بی نقص پیش ببرد.. شاید تنها کسی که در کل این تشکیلات تسلیمِ نفس و گرفتارِ دام نشده بود بعد از خان خودش بود.. خوب میدانست رحم و مروت را کجا سر ببُرد که راه پیشرفتش به سمت بدشانسی کج نشود.
خان دستی روی بازویش گذاشت و گفت:
_شب شبه توئه.. این موفقیت هم دسترنجِ تلاش توئه... برو پسرم.. با ما پیرمردا حوصلت سر میره. برو پیش رفیقات!
بهراد از خدا خواسته ، از جا برخاست و رو به تیمسار با ادب گفت:
_اجازه هست؟
_تیمسار با لبخند برایش سر تکان داد و بهراد با تشکر زیر لبی دور شد. وقتی کنارِ مونا و ایرج رسید ، دکمه ی کتش را باز کرد و نفس عمیقی کشید. ایرج با آرنج به پهلویش زد و گفت:

_ببینم گوشات دراز شد؟
مونا بی صدا خندید و بهراد چپکی نگاهش کرد.
_دروغ میگم مگه؟ هر بار کل زحمت و استرسِ کار مالِ ماست.. دقت کن.. مالِ ما.. حالا منه ننه مرده به درک ، ولی واسه تو یه مهمونی میگیرن و با دو سه تا پیک مشروبِ زیر دریایی اعلا و یه پرس غذای ایتالیایی ختم قائله رو اعلام میکنن.. شورشی نیستم خدایی ولی یه اعتراضی بکن.!
بهراد پوفی کشید و گیلاس را از دستش بیرون کشید.
_زیاد که کوفت میکنی مخت نم میکشه. نخور تو!
روی یک صندلی نشست و نگاهش را به سرخی جام شیشه ای دوخت. مونا روی یکی از پاهایش نشست و گفت:
_چرا نمیخوری؟
لب بالا کشید و گفت:
_میدونی که زیاد اهلش نیستم.. برداشتم که نگن اِفه میاد.
ایرج گفت:
_آره جون عمت.. دروغ میگه مونا.. دیشب یه شیشه مارتینی رو تنهایی رفت بالا.. برا خالی نموندن عریضه یکی دو تا پیک به من داد و پستم کرد خونه ی بابک.. دیگه خودت حسابت و برو!
بهراد پوزخند زد.
_یه شب هزار شب نمیشه.. مثِ تو هر شب قبلِ خواب نمیخورم که سرِ ماه شکمم مثل زن حامله بشه.
مونا با لبخند دست روی بازوی عضلانی اش کشید و با احساس گفت:
_قربون هیکل آمریکاییت برم که انقدر به فرمش اهمیت میدی..
سرش را جلو برد و کنار گوشش افزود:
_دلم برای سر گذاشتن روی این بازوها یه ذره شده..
بهراد از گوشه ی چشم نگاهش کرد. موهای سیاهش را کنار زد و لب زد:
_بریم؟
مونا سر برگرداند و خیره به خان گفت:
_شاکی نشه؟ بالاخره مهمونی برا توئه..
بهراد از جا برخاست و پیک را به ایرج داد.
_از من شاکی نمیشه.. میدونه زیاد حوصله شلوغی ندارم.. تا لباسات و بپوشی برمیگردم..
گفت و برای خداحافظی به طرف خان رفت. در کمتر از نیم ساعت هر دو جلوی درِ خانه بودند. درِ واحد را باز کرد و به مونایی که تعادلش دستِ خودش نبود با اخم گفت:
_کِی این همه خوردی؟

مونا با لبخند چشم بست.
_خداحافظیت خیلی طول کشید.. یا ایرج دو سه تا پیک رفتیم بالا..
زیر لب فحش رکیکی به ایرج داد و مونا را به داخل هدایت کرد. قبل از هر چیزی چشمش به درِ بسته ی اتاق افتاد. بعد از ظهر قبل از رفتنش غذای سفارشی اش را داخل اتاق گذاشته بود.. یعنی غذا خورده بود؟ پوفی کشید و در دل خدا را شکر کرد که حواس و فکرِ مونا سرِ جایش نیست. کمرِ مونا را که به سمتِ بار میرفت گرفت و زیر گوشش نرم گفت:
_کجا زرنگ؟
_خسیس نشو بهراد.. بذار خوب حال بیام.. میدونی کم میخورم سردرد میشم!
بهراد او را به طرف اتاق هدایت کرد و همزمان لاله ی گوشش را نرم میان لب هایش گرفت و گفت:
_خودم سرِ حال میارمت.. نیازی به این مزخرفات نیس..
منا با لذت خندید و همانطور که عقب عقب میرفت لبه ی کتِ او را به طرف اتاق کشید و در را با صدا بست.

ریشه ی سفید فرش را با دست کند و دمِ بافت موهایش را با آن سفت کرد.. حدودا پنج روز از آمدنش به این خانه ی لعنتی میگذشت. پنج روز بود که تنها یکبار در روز اجازه خروج از این اتاقِ لعنتی را ، آن هم به بهانه ی سرویس بهداشتی داشت. خورشید غروب میکرد و طلوع میکرد.. اما همچنان از دستش کاری بر نمیامد. پسری که فهمیده بود نامش بهراد است روزی دو وعده غذای آماده و تلفنی به اتاقش می آورد و بی صدا میرفت. سر در نمی آورد.. نه او را میکشت ، نه کاری به کارش داشت و نه چیزی میگفت.. پس ماندنش در این خانه چه سودی داشت؟ جز اینکه ذره ذره نابود میشد و شب و روزش آه بود و حسرت. از این همه سکوت خسته بود.. یادِ سه روزِ قبل افتاد.. وقتی صبح با شنیدن صدای زنی ، به خیالِ ژیلا به در کوبیده و کمک خواسته بود.. هرگز ندید پشتِ آن در چه اتفاق هایی افتاد.. تنها صدای داد و بیدادِ زن بود و فریاد های بهراد.. بعد از چند دقیقه هم بهراد درِ اتاق را باز کرد.. قدمی با خشم جلو آمد و منصرف شد و بیرون رفت. تقریبا از همان صبح هیچ رفت و آمدی در خانه نمیشد. دیگر حتی برای قرار دادن غذا هم داخل اتاق نمی آمد.. سینی را روی سرامیک سُر میداد و میرفت. دلش برای همه چیز تنگ شده بود.. همه ی کسانی که بیرحمانه او را از دنیای رنگارنگش بیرون کشیدند و با حقایق تلخ آشنا کردند. دلش برای دوست هایش تنگ شده بود.. برای امیرعلی..
قفلِ در باز شد.. انتظار دیدن سینی حاوی نان و پنیر را داشت اما به جایش با بهرادِ نیمه برهنه رو به رو شد.. پاهایش را بیشتر در شکمش جمع کرد.. تن بهراد خیس از عرق بود و از موهایش آب میچکید.. بی حوصله گفت:
_بهت یاد ندادن دختر بچه روی سرامیک نمیشینه؟

سربرگرداند و جوابش را نداد.
_تا میرم یه دوش بگیرم درِ اتاق و باز میذارم.. برو دسشویی و چه میدونم هر کار دیگه ای داری برس.. یک ربع بیشتر وقت نداری.. جیغ و داد کنی میدونی چی میشه!
بدونِ اینکه نگاهش کند "برو به درک" ی نثارش کرد و منتظرِ رفتنش شد.. صبر کرد چند دقیقه بگذرد.. وقتی از رفتنش مطمئن شد ، از جا برخاست و پاورچین بیرون رفت. چشمش به تلفن روی کانتر افتاد.. بعد از مدت ها لبخند به لبش باز گشت.. اما همین که آن را برداشت و هیچ بوقی نشنید دیگر از همه چیز ناامید شد.. انگار که این خانه اصلا عضوی از این شهرِ لعنتی نبود.. چرا هیچ راه ارتباطی به بیرون نداشت؟
با دست پرده ی پنجره ی هال را کنار زد.. پشتِ خانه خرابه ای کلنگی بود.. عبور از میانِ این میله های عمودی هم کارِ او نبود.. آه کشید و پرده را دوباره کشید. چطور باید ثابت میکرد که بی گناه است؟ حق با ژیلا بود.. تا ثابت نمیکرد باید آرزوی آزادی را با خودش به گور میبرد.
نگاهش که به درِ بسته ی اتاق بهراد افتاد آب دهانش را با ترس قورت داد.. احتمالا حمامش داخل اتاقش بود و پا گذاشتن به آن اتاق برابر بود با چشم بسته داخلِ آتش رفتن.. اما چاره ای نداشت. باید وسایلش را پیدا میکرد. اگر موفق میشد گوشی اش را پس بگیرد ، شاید میتوانست از این خراب شده نجات پیدا کند.
آهسته جلو رفت و دستگیره را پایین کشید. صدای شُر شُرِ آب قوت قلبش را بیشتر کرد. دور تا دورِ اتاق نامرتب سر چرخاند. به قولِ مادری ، شتر با بارش در این اتاق گم میشد. یک تخت بزرگ و دونفره با روتختیِ مشکی و سفید گوشه ی اتاق قرار داشت. یک طرفش کاملا جمع شده و بهم ریخته بود. اتاق بیشتر به باشگاهِ بدنسازی شبیه بود. از تردمیل و دوچرخه و انواع لوازم ورزشی گرفته تا انواع و اقسام وزنه ها و کیسه ی بوکسی که از یک قسمتِ سقف آویزان بود. میانِ این همه وسیله در این زمانِ کوتاه چطور باید به دنبال وسایلش میگشت؟ با دلهره کمی جلوتر رفت.. چشمش به حریر قرمز رنگی در زیرِ تخت افتاد.. جلو رفت و آن را دست گرفت.. لباس خواب حریر و نازکی بود.. در دست مچاله اش کرد و کناری پرت کرد. زیر لب با حرص گفت:
_مرض میگیری و میمیری به زودی ایشالا..
ناامید دوباره چشم چرخاند.. آینه و دراور.. کمد لباس ها.. سبدِ رخت چرک ها.. مجسمه های عجیب و ترسناک.. ضبط و سیستم صوتی و کلی خرت و پرتِ دیگر.. خبری از کوله ی ارتشی رنگش نبود.. ناامید روی تخت نشست و مشتی به ملافه زد.. حس کرد کاغذی زیرِ دستش صدا داد. لحاف را که کنار زد ، از دیدن چیزی که رو به رویش بود چشم هایش گشاد شد. دفترِ خاطرات روزانه اش.. همانی که شهناز هم صفحه ی آخرش را خوانده و با تمسخر نگاهش کرده بود. آن را دست گرفت.. صفحه ای از آن را با برگرداندن کاغذ نشانی گذاشته بود.. خط به خطش را با عجله خواند:

"امروز هفدهم اردیبهشته... خیلی پررویی میشه اگه بگم امیر علی برای اولین بار دستم و گرفت و بوسید؟ شاید گفتنش واقعا بی حیاییه.. ولی چیکار کنم؟ اینجا که جز من و خدا کسی نیست.. حسِ خوبی داشتم.. وقتی لبش به پوست دستم خورد قلبم ایستاد.. تنم مور مور شد.. یه چیزی از توی قلبم پایین ریخت انگار.. خیلی حسِ عجیب و خوبی بود.. از این حس بدم نمیاد.. خجالت نمیکشم.. دوسش دارم...
_دلت براش تنگ شده؟
با شنیدن صدای بهراد "هین" بلندی گفت و دفتر را رها کرد.. از همه بدتر قامتی بود که با یک حوله ی کوچکِ سفیدی که دور کمرش پیچیده بود ، راحت و بیخیال مقابلش ایستاده بود.. از جا برخاست و نگاهش را به گوشه ی اتاق دوخت..
_من..
بهراد آبی که از سر و صورتش میچکید را با دست پاک کرد و دست به کمر شد.
_تو چی؟
_پیش خودت چی فکر کردی که دفترِ خاطراتم و میخونی؟ اینم ربط به باندتون و کارای مزخرفت داره؟
بهراد دست به کمر جلو رفت و با خنده گفت:
_خب حالا چرا نگام نمیکنی؟
ترمه دندان روی هم فشرد و عصبی گفت:
_چون لختی..
بهراد با صدا خندید.. حوله ی کوچک را از دورِ کمرش باز کرد و با همان آب موهایش را گرفت.. ترمه نگاهش نمیکرد اما از گوشه ی چشم کاملا دید که حوله از دور کمرش باز شد.. بهراد بی توجه به او جلو رفت و درِ اتاق را بست.. سپس مقابل دراور ، رو به آینه و پشت به او ایستاد و مشغول خشک کردن موهایش شد.
_خوندن چیزایی که توش نوشتی خیلی فانه.. اعتراف میکنم.. خوشم میاد..
سربرگرداند به طرفش.. ترمه سرش را تا جایی که ممکن بود پایین انداخته بود.
لبخندی چپکی زد و گفت:
_چند صفحه برو جلو.. من اول اونجا رو خوندم.. بعد برام جذاب شد و برگشتم عقب..
دست های ترمه مشت شد و او خونسرد افزود:
_فکر میکنم تاریخش مالِ یک ماه پیش بوده.. همون شب مهمونی تولد دوستت و میگم..
کمی جلو آمد و با حالت خاصی گفت:
_همونجا که گوشه ی لبت و بوسید.. بعد تو تا صبح نخوابیدی و هر چی حس کردی رو ریختی توی این دفتر..
ترمه فریاد زد:
_خفه شو..
بهراد لب روی هم فشرد.

_وقتی اینجوری سر به زیر میشی آدم خوشش میاد...
ترمه بی نگاه به او چند قدم جلو رفت.. هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که بهراد از پشتِ سر گفت:
_قفله.. قفل که میدونی یعنی چی؟
_بگم غلط کردم ولم میکنی؟ این همه زجری که بهم میدی برام کافیه.. نیازی به این شکنجه ی بصری نیست.
بهراد همانطور که لبخند روی لبش پر رنگ تر از قبل میشد لباس هایش را پوشید.. مقابل دراور ایستاد و با عطر مخصوصش دوش گرفت. ترمه به طرفش سرچرخاند و ملتمس گفت:
_دفتر و خوندی.. خصوصی ترین حریمِ زندگیِ من. حالا دیگه بهت ثابت شد من اون کسی که فکر میکنی نیستم مگه نه؟ پس ولم کن بذار برم.
_اتفاقا برعکس.. بیشتر مشتاق شدم ازت بدونم.. زندگی جالبی داری..
به طرف ترمه آمد و همانطور که ساعت مچی اش را میبست گفت:
_چند سالته؟
ترمه خیره نگاهش کرد. چرا باید جوابش را میداد؟ بهراد که خیرگی اش را دید لب تر کرد و گفت:
_تجربه نشون داده خشونت روت خیلی خوب جواب میده.. ولی اینجا نه.. اینجا امکانات اجازه میده راه های دیگه ای رو هم تست کنیم.
سرش را نزدیک برد و کنار گوشش گفت:
_باور کن برای یه دوشِ دوباره اصلا تنبلیم نمیشه.
ترمه آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:
_بیست و یک..
_هوم.. برای عاشق شدن سنِ مناسبیه..
روی تخت نشست و مشغولِ بستن بندِ تینبِرلندهای کرمی رنگش شد.
_ولی تجربه میگه وقتی یه پسری تو اولین قرار دست رو پات میذاره.. تو دومی دستت و میبوسه و تو پنجمیش لبت و میبوسه فقط دنبال یه چیزه..
سرش را بالا کرد و به تنِ ترمه اشاره داد. ترمه با خجالت دست و پایش را جمع کرد.
_چه ربطی به تو داره؟ چرا تو زندگیم سرک میکشی؟ اصلا چرا منو اینجا زندانی کردی؟
بهراد از جا برخاست و دست در جیب شلوارش برد.
_ببین دخترجون.. میخوام برای آخرین بار مثلِ انسان باهات حرف بزنم.. پس خوب گوشات و باز کن..
کمی مکث کرد و گفت:
_زندگیِ من پرِ چاله چوله ست... توی هر چاله هم هزار تا دشمن خوابیده و منتظره که پام به چیزی گیر کنه و دخلم و بیاره.. من نمیدونم تو واقعا با برنامه وارد این

مجموعه شدی یا نه.. ولی باور کن چه اینطور باشه و چه نباشه دیگه هیچ فرقی به حالِ تو نمیکنه.. تو یا خواسته یا ناخواسته وارد دنیایی شدی که وارد شدن توش دستِ خودته و بیرون رفتنت با خدا..
جلو رفت و بازوی ترمه را گرفت.. بی توجه به مقاومتش او را تا کنار پنجره برد و پرده را کنار کشید.
_اون ماشینِ مشکی رو میبینی؟ فکر نکن منم خیلی همه کاره ام.. لحظه به لحظه کارام تحت کنترله.. از اینجا بیرون بری چنان سر به نیستت میکنن که خودتم نفهمی چجوری.. ملتفتی؟
ترمه به ماشین مشکی رنگ چشم دوخت و گفت:
_آخه چرا؟ مگه چیکار کردم؟ چه گناهی چه خطایی؟ مگه من کاری به کارتون دارم؟ فقط میخوام برم پی زندگیم.. نگو انقدر خامی که نفهمی من فقط یه دختربچه ی پخمه و ساده ام که بزرگترین اتفاق زندگیش همون یه بوسِ کوچیکِ دوست پسرِ دانشجوش بود.
بهراد نگاهش کرد.. طولانی و عمیق.. تمام پیامک هایش را چک کرده بود.. دفترش را مو به مو خوانده بود.. دیگر خوب میدانست که حرف هایش دروغ نیست.. اما باز هم هیچ راهی به ذهنش نمیرسید.. این دختر خواسته یا ناخواسته قربانی شده بود.. حالا یا باید حذف میشد یا همکاری میکرد.. این قانونِ دنیای آنها بود.
پرده را کنار کشید و با اخم گفت:
_توی کمد اتاقی که هستی یکم لباس هست.. بپوش ببین کدومش اندازه ی تنت میشه.. بو گرفتی..
ترمه عصبی فریاد کشید.
_من دارم چی میگم و تو چی جوابم و میدی؟ میخوام از این جهنم درّه برم.. چرا نمیفهمی؟
بهراد دستش را گرفت و او را کشان کشان از اتاق بیرون برد. داخل اتاق خودش برد و رهایش کرد.. وقتی ترمه خودش را روی تخت انداخت و شروع به مشت زدن به بالش کرد ، سرد و بی روح گفت:
_با خان در موردت جدی حرف میزنم.. نتیجه ی نهایی رو شب بهت میگم.. خودت و برای هر چیزی آماده کن مو قشنگ.. شاید معجزه ای شد و برگشتی پیشِ دوست پسرت.. اون وقت یاد حرفام بیفت و قبل از یه مرحله ی دیگه پیش رفتن خوب فکر کن!

یقه ی پالتویش را بالا داده بود و تکیه داده به کاپوتِ ماشین ، به رو به رو خیره بود. این قسمت از تهران که سال ها بود برایش پاتوق شده بود تنها جایی بود که در آن کمی هم شده آرامش داشت.. شهر زیر پایش بود.. جای کشف نشده و خلوتی که همیشه می آمد ، کمی خیره میماند.. آه میکشید.. آسمان را تماشا میکرد.. با خودش حرف میزد..

شاید گاهی هم یک نخ سیگار... تمام زمانی که برای خودش میگذاشت همین بود.. هر وقت که از دنیا میبرید می آمد و خالی میشد از همه ی چیزهایی که پُرش کرده بودند.. تکیه اش را از ماشینش گرفت و چند قدم جلو رفت.. هر شب وقتی این شهر در سیاهی فرو میرفت با خودش می اندیشید.. سهمِ او از این همه شب و روز شدن ها چه بود؟ وقتی هر چه بیشتر میدوید هدف بیشتر گم میشد.. آخرین جمله های پدرش دیگر کابوس نبود... در بیداری هم رهایش نمیکرد.. قسم خورده بود و باید پای این قسم زندگی اش را میباخت.. حتی اگر قرار بود کل زندگی اش را برای این قسم بدهد ابایی نداشت.. تنها راهِ رسیدن به آرامش همین بود... گوشی را از جیبش بیرون کشید و دوباره به قامت کشیده ی دخترک ، که با زور سوار ماشین میشد نگاه کرد.. سعادت به پایش آمده بود.. امشب شبِ او بود.. مگر دیگر خواب به چشم هایش می آمد؟ لبخند کج و پر دردی زد و زمزمه کرد:

_تا هرجا دوست داری فراریش بده.. پیداش میکنم سیروس.. قسم میخورم اگه اون سرِ دنیا هم ببریش پیداش کنم.

دست روی چهره ی دخترِ کشید و لب زد:

_نگینِ سرفرازی.. از الآن خودت و مالِ من بدون.

_پرو پاچت از آهنه مردِ حسابی؟ جدی قندیل نمیبندی تو این سرما؟ بابا تو دیگه کی هستی؟

از شنیدن صدای ایرج به حدی جا خورد که ماتش برد.. چند دقیقه طول کشید تا خودش را پیدا کند . همانطور که صفحه ی گوشی را آرام قفل میکرد اخم هایش را در هم فرو برد.

_اینجا رو چجوری پیدا کردی؟

ایرج بادی به غبغب انداخت و ابرو بالا داد.

_یکم دل و جرات به خرج دادم.. بالاخره تونستم ماشینت و بگیرم... یکم بهتر رو سرعتت کار کن.

جلو رفت و با خشم یقه ی ایرج را گرفت. از لای دندان هایش گفت:

_دیگه زیادی موی دماغ داری میشی!

ایرج ترسیده و ناراحت گفت:

_ول کن بابا رم نکن.. خان گفت تعقیبت کنم.

بهراد که بی حرف نگاهش کرد افزود:

_زنگ بزن بپرس!

رهایش کرد و عصبی دست میان موهای پرپشتش کشید. فقط همین را کم داشت.. دیگر هیچ جا آرامش نداشت.

_خوبی تو؟

زیر چشمی نگاهش کرد و دوباره تکیه به ماشین داد.

_برا چی آدم فرستاده دنبالم؟

_حالا ما شدیم آدم؟ خوبه نگفتی سگ..
_بنال ایرج.. چی میخوای؟
_من چیزی نمیخوام.. تو چی میخوای.. تکلیفت با خودت معلومه؟ خیلی داغون زدی بیرون.. همه نگرانت شدن.
بهراد لبش را میان دندان هایش فشرد و عصبی گفت:
_آره معلومه.. خان خودش خوب میدونه هر چی باشم تا حالا دستم به خون کسی آلوده نشده.. هیچ وقت گندی نزدم که بخواد کار به اونجاها بکشه..
_مگه گفت بکشش؟
سربرگرداند و نگاهش کرد.
_گفت به درد همکاری نمیخوره.. کاری رو بکن که لازمه!
ایرج در سکوت سیگاری آتش زد.
_نباید نقطه ضعف نشون میدادی بهراد.. خان روی تو حساب دیگه ای باز میکنه.. واقعا نمیدونم واس خاطرِ چی داری به خاطر یه دختربچه گند میزنی تو این همه اعتبار..
_اون دختربچه برای من هیچ ارزشی نداره.. ولی اینکه از کجا اومده تا رسیده به من مهمه..
لب به هم فشرد و خیره به رو به رو زمزمه کرد:
_ نمیتونم بودنش و تصادف ببینم.. چون نیست!
هر دو قدری سکوت کردند... ایرج آرام پرسید:
_برنامت چیه؟
نگاهش به رو به رو سرد شد و به سختی زمزمه کرد:
_کار و تموم میکنم.
ایرج چهره اش را جمع کرد.
_مطمئنی؟
سر تکان داد.
_این عملیات انقدر مهم و حیاتیه که نمیتونم بذارم مو از لای درزش رد شه.. در قبالِ رسیدن به هدف نه جونِ من ارزش داره نه جونِ هیچ کسِ دیگه ای..
ایرج سیگارش را زیر پا له کرد و گفت:
_حیف شد!
_برای چی؟
_فکر میکردم این یه مورد و نیستی..
بهراد نفسش را پرصدا بیرون داد و همانطور که درِ ماشین را باز میکرد گفت:
_هنوز بهراد و نشناختی ایرج.. به احساس باج نمیدم... دیواری نیست که نتونم بشکنم و ازش رد شم!

ایرج بی حرف نگاهش کرد. بدون اینکه چیز دیگری بگوید سوار شد و با آخرین توان پا روی پدال گاز گذاشت. خیابان های شهر را بی مقصد و با سرعت میراند.. ساعت از دوی شب گذشته بود که به خانه رسید. چراغ ها را روشن کرد و کاپشنش را از تن کند. باید دست به عصا و با دقت جلو میرفت.. دیگر هیچ چیز باب میلش نبود.. تا تابوشکنی نمیکرد و قدمی بزرگ برنمیداشت از این کانال عریض امکان پریدن وجود نداشت. اسلحه را از پشت کمرش بیرون کشید و قفل در را باز کرد. چراغ اتاق را که روشن کرد ، ترمه با دیدنش پتو را بیشتر روی خودش کشید و به تاج تخت چسبید. بدون اینکه حالتی از چهره اش پیدا باشد جلو رفت. نگاه ترسیده ی ترمه روی اسلحه ای بود که در دستانش تلو تلو میخورد.

_تا الآن منتظرِ من بودی؟

ترمه زانوهایش را در آغوش گرفت و با ترس گفت:

_میخوای چیکارم کنی؟

جلو رفت و اسلحه را روی سرِ دخترک گذاشت.. ترمه با ترس جیغ کوتاهی کشید. دستش را روی دهن دخترک گذاشت و گفت:

_میدونی سرعت یه گلوله چقدره؟

سرش را جلوتر برد و گفت:

_انقدری سرعت داره که وقتی از مغزت رد میشه و میره بیرون حتی حسش نمیکنی.. یکی از بی درد ترین مرگای دنیاست..ولی حتی اگه این مرگِ آسونم در نظر بگیریم جون عزیزه مگه نه؟آدم هیچ جور نمیخواد تحویلش بده.

دندان های ترمه به هم خورد و بریده بریده و نامفهوم گفت:

_تورو..خدا.. نکش منو..

بهراد چشم بست و سعی کرد کمی آرام باشد. باید تصمیم نهایی را میگرفت. دستش را از جلوی لب های ترمه برداشت و با صدای گرفته و بم اش پرسید:

_چقدر تحملِ درد داری؟

ترمه آنقدر شوکه و ترسیده بود که جوابی نداد.. فقط با چشم هایی که با وحشت گشاد شده بودند نگاهش میکرد.

_جواب منو بده.. جونت چقدر عزیزه؟

چشم بست و قطره اشکی از گوشه ی چشمش سُر خورد.

_کشتنِ من چه سودی برات داره؟ چرا اینکار و باهام میکنی؟ تو رو خدا..

_هنوز جوابم و ندادی.. تحمل درد داری یا نه؟

ترمه با ترس سر تکان داد. اسلحه را از روی سرش برداشت . کنار اتاق رفت و فرش کوچک را کنار داد. با اسلحه به نقطه ای از سرامیک اشاره کرد و گفت:

_برو بشین اونجا..

بی حرکتی ترمه را که دید غرید:

_بجنب..

ترمه با دست و پایی که به شدت میلرزید خودش را به جایی که گفت رساند.. بهراد اشاره داد بنشیند و همزمان با شماره ای تماس گرفت. ترمه صدایش را میشنید و نمیشنید.. یعنی قرار بود چه بلایی سرش بیاید؟
_ماشین حاضره؟ خوبه.. بیرون باش.. تحت هیچ شرایطی پیاده نشو... نه نیازی به قایم شدن نیست.. میخوام ببیننمون.! فقط کاری که گفتم و بکن..
گوشی را قطع کرد و کمی به چپ و راست قدم زد. ترمه با وحشت زمزمه کرد:
_چیکارم میکنی؟
چاقوی ضامن دار را از جیبش بیرون کشید و جلو رفت.. ترمه تا جایی که میتوانست عقب رفت. بهراد رو به رویش ، روی زانو نشست و گفت:
_نمیدونم واقعا چرا دارم اینکار و میکنم ولی امیدوارم تو بتونی منو به چیزی که دنبالشم برسونی.. احتیاج به صحنه سازی داریم.. خون نیازه..
رنگ از رخِ ترمه پرید.. دیگر حتی قدرت تکلم هم نداشت. بهراد نفس عمیقی کشید و گفت:
_یه خراش روی سرت و از لای موهات.. فقط به اندازه ای که یکم دور و بر خونی بشه.. خونِ سرِت غلیظه.. راه دیگه ای نیست..
نفسِ ترمه حبس شد.. قبل از آنکه بتواند مخالفتی کند بهراد سرش را جلو آورد و با چاقو از وسط سرش تا ابتدای گردنش خراش عمیقی ایجاد کرد.. ترمه فریاد کشید و او چشم بست. دست روی سینه اش گذاشت.. سرش آنقدر میسوخت که حس میکرد کاسه ی سرش را در آبِ جوش میجوشانند.. اشک بی اختیار از چشمش میچکید.. حتی توانِ دست کشیدن روی زخمش را هم نداشت.. بهراد سرش را به زمین رساند و موهای خونی اش را به سرامیک مالید. ترمه از شدت درد بی حس شد. زیر پاهایش را گرفت و بلندش کرد.. نگاهی دوباره به ردِ خون انداخت.. خوب بود.. فقط مانده بود خوب خشک شود و با دستمالی نم دار رویش را کمی تمیز کند.. درست مثل کسی که دستپاچه آثار جرمش را از صحنه پاک میکند و چیزهایی جزئی برای چشم های تیز و جست و جوگر باقی میگذارد. این اولین باری بود که از دستورِ خان سرپیچی میکرد.. اولین باری بود که او را دور میزد.. در دل دعا میکرد که این سرپیچی دستاورد خوبی برای همه ی آنها به همراه داشته باشد.
چشم های ترمه که بسته شد ، دست روی نبض گردنش گذاشت.. نبضش آرام میزد.. حدس زد که از شدت درد و ترس از حال رفته باشد. او را داخل چادر مشکی رنگی پیچید و بیرون برد. همانطور که حدس میزد اتوموبیل مشکی رنگ درست رو به روی خانه پارک بود. نگاهش را روی آنها کمی طولانی کرد و تعمدا کمی مکث کرد. سپس به طرف ماشینی رفت و ترمه را آرام داخل صندوقِ بازِ عقب گذاشت. با دست که دو ضربه روی کاپوت زد ، ماشین با سرعت زیادی از جا کنده شد.. اخم هایش را در هم کرد و به طرف ماشین سیاه رنگ رفت. قبل از اینکه ماشین روشن شود درش را باز کرد و مرد را بیرون کشید. با عصبانیت گفت:

_مگه نگفتم یکبارِ دیگه این دور و بر نباشید؟ به جز جلب توجه هیچ غلط دیگه ای نمیکنین!
مرد نگاه به دست های خونی بهراد کرد و گفت:
_ببخشید.. عماد..
_عماد گوهِ زیادی خورد با دهنِ تو.. اگه فقط یکبارِ دیگه دور و برِ خونم ببینمتون حسابتون با خانِ.. شیرفهم شد؟
مرد دوباره به دستش نگاه کرد.. همه چیز داشت دقیقا همانطوری پیش میرفت که بهراد میخواست. نامطمئن گفت:
_موردی پیش اومده؟
بهراد رهایش کرد و در ظاهر کمی دست و پایش را جمع کرد. آرام گفت:
_به تو مربوط نیست.. تو شتر دیدی ندیدی.. یالا جمع کن کاسه کوزه ت و گمشو..
دیگر منتظر جوابش نشد و رو برگرداند.. در دل دعا کرد تهدیدش کارساز نباشد و نقشه همانطوری پیش برود که او میخواهد.. نگاهش را به ساختمان های اطراف دوخت. این محله ی خلوت هم دیگر داشت کم کم خطرناک میشد.. باید برای یک اسباب کشی دوباره آماده میشد.

روی سکوی کوتاه حیاط نشسته بود.. مادری درست پشت سرش ، روی چهارپایه ی مخصوصش نشسته بود و موهایش را میبافت.. صدای بلند و دلنشینِ مثنوی خواندن حاج بابا را از اتاق پشت سرش میشنید.. لبخند میزد و با لبخند تکرار میکرد.. تک تک ابیاتش را از بر بود.. مگر میشد لالاییِ کودکی هایش را فراموش کند؟
بافت موهایش که تمام شد به طرف مادری برگشت. چهره ی زیبایش را روسری آبی رنگش قاب کرده بود.. یادش نمی آمد او را با موهای آزاد دیده باشد. تا به یاد داشت موهایش را دو تا میبافت و روسری اش را سر میکرد. عادتِ بافتن موها از کودکی به او هم منتقل شده بود..نگاهش کرد.. در چشم هایش غم موج میزد. دست های چروک شده اش را گرفت و با نارحتی گفت:
_چرا ناراحتی مادری؟
مادری دست روی موهای طلایی اش کشید.
_تصمیمت و گرفتی دخترم؟
حس میکرد دست های مادری در همین چند ثانیه مهر داغ شده. دستش را پس کشید و از جا بلند شد. فریاد زد:
_من جایی نمیرم.. من هیچ جا نمیرم..
نگاهش به حاج بابا افتاد که از پشت پنجره ی اتاق غمگین نگاهش میکرد. برایش لب زد.. با درد :
_حاج بابا نذار ببرنم... نمیخوام برم.. توروخدا..

مرد سرش را با غم پایین انداخت.. سرش میسوخت.. میانِ این همه حسِ بد سرش چرا میسوخت؟ دستش را از پشت روی سرش کشید.. خیسی خون را زیر دستش حس کرد. با وحشت به انگشت های سرخش نگاه کرد.. مادری هنوز غمگین و منتظر نگاهش میکرد.. حاج بابا دوباره خواندن ابیات مثنوی را از سر گرفته بود.. سوزش سرش هر لحظه بیشتر میشد.. سرش گیج میرفت.. حالت تهوع داشت..همه چیز در هم پیچیده بود... صداها.. تصاویر..
_ترمه... ترمه؟
لای چشم هایش را با زور باز کرد.. با چشم به دنبالِ حاج بابا و مادری میگشت.. پس کجا رفته بودند؟ خواست نیم خیز شود اما درد بدی در همه ی سرش پیچید. مثل یک فیلمِ به عقب هدایت شده ، کم کم همه چیز را به خاطر آورد.. با وحشت به زنی که روی تنش خیمه زده بود نگاه کرد. چهره اش آرام بود و کمی نگران.. با همان نگرانی لبخند زد:
_زیاد به خودت فشار نیار.. چیزی نیست..
دستش را بالا برد و روی سرش گذاشت.. باندی دور سرش پیچیده شده بود. آهسته گفت:
_من کجام؟
ژیلا دست روی دستش گذاشت و مهربان گفت:
_خونه ی منی.. جات امنه.. نترس!
_سرم..
_بستمش.. یه خراش سطحی پشت سرته.. خیلی زود بسته شده.. نترس..
خراشِ سطحی؟ جان داشت از کفش میرفت.. سر در نمی آورد.. باید برای تک تک سوال هایش جواب میگرفت. بی حال گفت:
_چرا اینکار و باهام کرد؟ چرا منو آورد اینجا؟ سرم و چرا زخمی کرد؟
ژیلا صاف نشست و دست هایش را در آغوش گرفت. در این هوای سرد یک ساق و یک رکابیِ سرخابیِ خوشرنگ تنش بود. اما حق داشت... هوای اتاق مطبوع و گرم بود..موهای سیاهش را درست بالای سرش ، گوجه ای و شلخته جمع کرده بود.. هیچ آرایشی هم نداشت.. برخلافِ آن سه روزی که او را کاملا مرتب میدید. یعنی اینجا واقعا خانه ی او بود؟ زمزمه اش را شنید:
_برای نجات جونت مجبور شدیم با بهراد این نقشه رو بریزیم. من بهش گفتم از پشت سرت زخمیت کنه.. نمیخواستم ردی روی تنت بمونه! بعدم کمک کردم و آوردمت اینجا. جز اینجا هیچ جا برات امن نبود.
_نجات جونم؟ ولی چرا؟ مگه من کی ام که انقدر کشتنم مهم باشه؟ چرا ولم نمیکنین برگردم به زندگیم؟ شماها کی هستین؟
ژیلا به طرفش برگشت و ناراحت نگاهش کرد.
_آروم باش ترمه.. باشه؟

_نمیتونم.. اگه جای من بودی آروم بودی؟ تو کمتر از یک هفته گند زده شد به زندگیم.. افتادم درست وسط کثافت و زنا و دخترایی رو دیدم که برای بودن کنار شیخای عرب داشتن روی هوا میپریدن.. تو خونه ی مردی که نه بویی از احساس برده نه انسانیت زندانی شدم.. داشتم توی اون اتاق جون میدادم.. حالا هم که زخمی و داغون تو خونه ی یکی دیگه ام. چرا ولم نمیکنین به درد خودم بمیرم؟
ژیلا آهی کشید و گفت:
_یه چیزایی.. یه وقتایی اتفاق میفتن بدون اینکه خودمون دخالتی توش داشته باشیم.. اینکه تو امروز اینجایی گناهِ تو نیست.. ولی باور کن ترمه.. حاضرم قسم بخورم بهترین بلای ممکن سرت اومده.. خیلی شانس آوردی که سر از خونه ی بهراد در آوردی.. وگرنه الآن زنده نبودی.. میتونی بفهمی چی میگم؟
ترمه آرام چشم بست.. آنقدر اشک را در پس چشمانش حبس کرده بود و برای خودش تکرار کرده بود "مقاوم باش" که دیگر نایی برایش نمانده بود. وسطِ مازِ بی رحمی گیر افتاده بود.. به هر طرف میدوید دوباره سرِ جای اولش بود. دیگر امیدی به رهایی نداشت. غمگین گفت:
_بذارین برم.. خواهش میکنم.
ژیلا دست روی صورت کوچکش کشید و گفت:
_با معصومیت و قشنگیت منو یادِ یه دوست قدیمی میندازی.. یه خواهر.. همدم.. ازم خیلی کوچیکتری ترمه.. شاید حداقل ده دوازده سال.. ولی باور کن دنیایی که توشی رو اگه به اندازه ی تمام لحظه های این اختلافِ سنی برات توضیح بدم بازم کمه. جایی که پات توش گیر کرده یه گودالِ سیاهه.. یه چاهی که ته نداره.. هر چی بیشتر تقلا کنی ریسکِ پایین افتادنت بیشتره.. باور کن زندگی اونجوری نیست که تو این بیست و چند سال دیدی.. شاید چیزی که توش زندگی میکردی فقط یه نقابی از این شهر بود.. نمیدونم چقدر از حرفام و درک میکنی اما فقط بهت اطمینان میدم که اون بیرون دیگه هیچ چیز برات مثلِ قبل نیست.. آزادی میخوای ولی نمیدونی بیرونِ این خونه که پا بذاری یک راست رفتی تو قعرِ چاه.. صبور باش.. بذار این دوره تموم بشه.. من قول میدم کمکت کنم...
_چرا باید بهت اعتماد کنم؟ تو هم یکی از اونایی..
_من از اونا نیستم.. هیچ وقت نبودم.. من فقط محکومم که عزیزای زندگیم و از بالای چاه نگاه کنم و بسوزم..
ترمه خودش را کمی بالا کشید.. حالا میتوانست تمامِ اتاق خواب بزرگ را ببیند.. حسِ بدی نسبت به این زن نداشت.. حُسن نیتش در بدترین لحظه های این روزهای لعنتی به او ثابت شده بود. باید به حرف هایش اعتماد میکرد.
_پس کی هستی؟
ژیلا لبخند زد.

_یه آدمِ تنها.. پزشکم ولی مطب ندارم.. درس خوندم ولی کار نمیکنم.. از من بیچاره تر دیدی؟
ترمه لب زد:
_آره.. خودم!
و بی حوصله افزود:
_بچه نداری؟ خانواده؟ چجوری با این آدما آشنا شدی؟ با اون پسره.. بهراد..
چهره ی ژیلا درهم فرو رفت.. به نقطه ای خیره شد و غمگین گفت:
_خیلی وقته که خانوادمو از دست دادم.. همسرمم..
نفس عمیقی کشید و آرام تر گفت:
_هفت سال پیش فوت شد.. تو بدترین روزای زندگیم اونم تنهام گذاشت..به بدترین نحوِ ممکن..
از کنار ترمه برخاست و با قیافه ای گرفته گفت:
_چند وقتی مهمونِ منی.. تا وقتی که بتونم کاری برات بکنم که صحیح و سالم برگردی خونه.. وقت برای صحبت زیاده.. حالا بخواب و استراحت کن.. خیلی ضعیف شدی.. مریضی هنوز کامل از تنت بیرون نرفته.. در و قفل نمیکنم چون میدونم به حرفام خوب فکر میکنی و انقدر عاقل هستی که بدونی به کی اعتماد کنی.. من توی هالم.. چیزی خواستی صدام بزن..
گفت و رفت.. ترمه بی حواس و بغ کرده به گوشه ای از اتاق خیره بود.. در حقیقت بعد از جمله ی "برگردی خونه..." دیگر هیچ کدام از حرف هایش را نشنیده بود.. خانه.. واقعا کدام خانه؟!

همانطور که با چاقو ، استیک آبدارش را نصف میکرد ، به اتفاقاتِ دیشب فکر کرد. همه چیز را هزاران بار برای خودش دوره کرد.. رفتنِ ژیلا.. درگیری لفظی اش با نوچه های عماد و در انتها سررسیدنِ خودش ، درست زمانی که حدس زده بود. چهره ی عماد بعد از دیدن رد خون و قیافه ی درهمِ بهراد دیدنی بود. اما از همه چیز عجیب تر ، سکوت طولانیِ خان بعد از شنیدنِ تمام شدنِ کار بود. با خودش فکر کرد.. اگر واقعا جانِ آن دختر را میگرفت هم عکس العملِ خان همین میشد؟ یک "بسیار خب" کوتاه و دیگر هیچ؟ یک جای کار میلنگید.. و خدا خدا میکرد آن جای لنگان ، پی بردنِ خان به اصل موضوع نباشد.. حد اقل حالا نه!
تکه ای از گوشت را با چنگال داخل دهانش گذاشت و همزمان چشمش به میزِ رو به رو افتاد. دو دختر با موهایی باز و تماما بیرون ریخته از شال و آرایشی غلیظ ، با لبخند به او خیره بودند. جواب لبخندشان را با لبخندی ساختگی و ملایم داد.. همان لبخند های مخصوصش که با ابروهای در هم فرو رفته و جدی اش در تضاد بود. یکی از دخترها چیزی به دیگری گفت و هر دو با صدا خندیدند. همانطور که با آرامش غذا

میخورد چشمش به حرکات عجیب آن دو بود که حضور کسی را کنارش حس کرد. وقتی سر برگرداند ایرج را دید که جدی و گرفته به او خیره بود.
_چه عجب! یکبار به موقع اومدی.
ایرج پوزخندی زد و اشاره به دخترها کرد.
_بد موقع مزاحم شدم انگار..
بهراد جدی سر تکان داد و تکه ای دیگر از گوشت را با آرامش بر دهان برد.
_کار خاصی نداشتم.
سپس منو را جلوی ایرج هل داد.
_یه چیزی سفارش بده.. اینجوری راحت نیستم.
ایرج دوباره پوزخند زد. پوشه ای را مقابلش گذاشت و گفت:
_بیا.. هر چی خواسته بودی توشه.. شایدم بیشتر.. دوست دارم ببینم پرونده ی زندگیِ یه دخترِ مرده ی بدبخت به چه دردت میخوره!
بهراد خیره نگاهش کرد. جرعه ای از آب پرتقال بدون شکرش خورد و لای پوشه را باز کرد.
_تو چرا جلز ولز افتادی؟
ایرج بی حرف و شکار نگاهش میکرد. پوفی کشید و پرونده را کناری گذاشت. با دستمال دور دهنش را پاک کرد و هر دو آرنجش را روی میز گذاشت. خیره به ایرج آرام گفت:
_ادعای دوستیت میشه.. پنج ساله شب و روز آویزونمی ولی هنوز منو نشناختی..
ایرج چند ثانیه بی حرف نگاهش کرد.. کم کم ابروهایش از هم باز شد و ناباور گفت:
_نگو که..
لب هایش کش آمد و خندید.
_نتونستی نه؟
بهراد نگاه خیره اش را از او گرفت و حواسش دوباره پیشِ دو دختر رفت.
_چیزی سفارش نمیدی؟
ایرج دوباره اخم کرد.
_پس عماد چی میگفت؟ میگفت خودش دید جنازه رو با یه ماشین رد کردی رفت.. خونت.. رد خونی که رو سرامیکات مونده بود..
ایرج چیزهایی را با خودش زمزمه میکرد. در آخر با صدا و هیجان گفت:
_صحنه سازی کردی نه؟ ولی چجوری؟ با کمکِ کی؟ دِ لامصب تو که منم دور زدی!
بهراد سرچرخاند و عصبی گفت:
_توهم نزن غذات و سفارش بده..
ایرج لبخند موذیانه ای زد. محافظ کار بودن در هر شرایط ، بزرگ ترین خصوصیت بهراد بود.. میدانست هرگز اعتراف به کاری که انجام داده نمیکند و به جز برای خان

، چیزی را برای کسی توضیح نمیدهد.. اما آنقدری او را میشناخت که تا ته قصه را بخواند. منو را با هیجان دست گرفت و گفت:
_اشتهام باز شد جونِ بهراد.. به یه پرس شیشلیک نه نمیگم!
گارسون را صدا کرد و مشغول دادن سفارش شد. بهراد پوشه را دست گرفت و کاغذ ها را از داخلش بیرون کشید. با دقت به نوشته ها و مدارک خیره بود که ایرج توضیح داد:
_اگه بدونی چند روزه برای پیدا کردنِ این اطلاعات دهنم چجوری صاف شد. هیچ چیز شُبهه بر انگیزی تو زندگی این دختر نیست. پدرش حاج فتاح امینی مرد خیلی خیلی با خدا و با اخلاقیه.. هر جا اسمشو میدادم براش صاف می ایستادن.. مادرشم یه زن خونه دارِ معمولی.. زیاد فک و فامیل ندارن.. مثل اینکه چند سالیه از شیراز کوچ کردن و برای زندگی اومدن تهران.. من که چیزی ندیدم که بخوام برم اون ته مها رو بگردم. ولی اگه برات کافی نباشه میشه شیرازم رفت.
بهراد زمزمه کرد:
_پس اصالتا شیرازیه!
نیش ایرج شل شد.
_واسه خوشگلیش میگی؟ بیشتر شبیه خارجیاس..
با اخم و نگاه بهراد ساکت شد و بعد از چند ثانیه افزود:
_فوق دیپلم معماریه.. دوران دانشجویی خیلی آرومی داشته.. نه بازجویی.. نه تخلف.. نه پرونده.. تازه کنکور داده بوده برای کارشناسی.. بچه مچه های دور و برشم ازخودش پیه تر.. اونا هم پرونده مرونده نداشتن.. یه مشت هنریِ هپروتی..
_امیرعلی چی؟ دوست پسرش..
ایرج تکیه داد و گفت:
_آها .. اینجاش باحاله...
بهراد خیره و منتظر نگاهش کرد و او افزود:
_دانشجوی انصرافی گرافیک بوده.. ترم سه انصراف داده.. تیپ و تریپش از اوناییه که دستمال چند رنگ دور گردنشونه و لطیف میان و لطیف میرن.. تو یه مهمونی با هم آشنا شدن و مخ دختر رو زده..
اخم های بهراد در هم فرو رفت.
_چرا انصراف داده؟
_پدرش سرهنگه.. مثل اینکه زورش به خانوادش نچربیده تو انتخاب رشته... انگار حسابی اختلافشون میشه و از دانشگاه انصراف میده.
_بعدِ سه ترم؟؟
ایرج لب بالا کشید.

_پرونده ی اونم خیلی بالا پایین کردم ولی چیز خاصی در نیومد.. گرچه پدرش و که در نظر بگیری زیادم بعید نیست...به جز اینکه فهمیدم ماهی دو سه بار خونه مجردی دوستش دختر میبرده و صفایی به دلش میداده..
خندید و ادامه داد:
_که اونم اگه پسری نکنه که دیگه پسر نیست...
بهراد غرق در فکر زمزمه کرد:
_از این انصراف خوشم نیومد.. نفهمیدی برا چی دور و برِ این دخترست؟
_فکر نمیکنم تیریپ عشقی باشه.. خانواده دختره هم انقدری ندارن که برا پول باباهه تف و گِلِس کرده باشه. وضع پدرِ خودش توپ تره... فکر کنم برا همون مسائل زیر لحافی و اینا دیگه..
_پنج ماه.. به خاطر داشتنِ رابطه ای که هر ماه چند بار با دخترای رنگارنگ داشته پنج ماه افتاده دنبالِ این دختر.. بدون اینکه بتونه برای بردنش به یه جای دنج راضیش کنه..هدف ازدواج نبوده.. پس چی بوده؟
_تو از کجا میدونی؟
نفسش را کلافه بیرون داد.
_دفتر خاطره شو خوندم.. خیلی سعی نکرده برای رابطه مخش و بزنه.. چون تابلو بود که اگه میخواست میتونست.. دختره بد جور خامش بوده.. نه نمیگفت!
ایرج ابرو بالا داد و گفت:
_شاید منتظره فرصتش و جور شه و بیاد خواستگاری.. حالا چرا گیر دادی؟
بهراد سر تکان داد و درِ پوشه را بست.
_مهم نیست..نه انقدری که بخوایم روش فوکوس کنیم.. مگر اینکه از زیرش چیزای دیگه ای قلنبه شه بیرون.. همه چی به وقتش..
گوشی اش روی میز لرزید.. نگاهی به تصویرِ خندان مونا انداخت و رد تماس داد. گارسون بساط کباب را مقابلشان چید. ایرج با سرمستی عطر کباب را بو کشید و همزمان گفت:
_چرا جوابش و نمیدی بهراد؟ از دیشب که عماد همه جا پر کرده کار و تموم کردی در به در دنبالته.
بهراد به جر و بحثِ آن صبح تاریخی اندیشید و لبش با تمسخر کج شد.
_اعتمادی که وقتش بگذره و فاسد شه دیگه با اون بوی گندش به درد هیچی نمیخوره.. روزی که باید حرفم و باور میکرد تِز زنونگیش گرفت و جیغ و داد کرد. میدونی که از زنِ فوضول و جیغ جیغو بدم میاد.
_یعنی تمومه؟ دو سال بودین که باهم بابا..
بهراد دوباره به میز رو به رو نگاه کرد. یکی از دخترها با دست به گوشی اش اشاره میکرد. ایرج از کنار گوشش گفت:
_پس بگو چرا امروز انقدر شارژی.. قلابِ تازه انداختی تو آب..

بهراد از پشت میز برخاست و چند اسکناس صورتی پنجاه تومانی روی میز گذاشت.
_میدونی که رابطه هام حساب و کتاب دارن.. پس زر نزن!
ایرج معترض شد.
_کجا؟
پوزخندی به نگاه منتظر دخترها زد و گفت:
_اشتهام کور شد.. عطاش و به لقاش بخشیدم.. جفتشم مالِ خودت..
کاپشن اسپرتش را از پشت صندلی برداشت و بی توجه به اطراف راه خروج را پیش گرفت.

کشان کشان بدنش را به طرف لبه ی تخت کشاند. از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت. سفیدیِ برف از پشت پنجره ی بخار بسته هم قابل تشخیص بود. دستگیره را چرخاند و پنجره را باز کرد. باد دانه های برف را با سرعت هر چه بیشتر به داخل اتاق هدایت کرد. دستش را بیرون برد و زیرِ برف گرفت. این اولین برفِ زمستانِ امسال بود. همان برفی که قرارِ پیستِ اسکی اش با بچه های قدیمِ دانشگاه هنر سِت شده بود.. از چند ماه قبل.. هنوز گفت و گوی با هیجانشان را به خاطر داشت.
"هرکی بزنه زیرش قید این دوستی رو هم بزنه.. هر کی هرجا هست باید خودش و برسونه"
"آخه کِی؟ یه زمان مشخص کنید بابا!"
"امیرعلی تو بگو.. "
"من از برف متنفرم"
"بیخورد.. بذار من بگم بچه ها.. اولین برفی که رو زمین نشست.. قبوله؟"
"قبوله"
آه کشید و به آدم های کوچکی که میانِ برف به این طرف و آن طرف میدویدند خیره شد. حسِ سرما خیلی زود به تنش منتقل شد. خانه آنقدر گرم بود که زمستان فراموش میشد. پوشش اش هم یک دست لباس نخی و راحتی گلبهی رنگ بود. پنجره را بست و کنار رفت. رو به روی دراور قرار گرفت و به خودش خیره شد. آخرین باری که خودش را در آینه دیده بود کِی بود؟ لب های کوچکش سفید و ترک خورده شده بود. زیر چشم هایش هم هاله ی کمرنگ و تیره ای ظاهر شده بود که به خاطر پوست سفید صورتش فوری به چشم می آمد. دست روی گونه هایش گذاشت و همزمان به بانداژ دور سرش خیره شد. دیگر درد نداشت اما با به خاطر آوردن آن صحنه ی دردناک تمام تنش جمع میشد و مغزش سوت میکشید. دست هایش را روی دراور گذاشت و زمزمه کرد:
_احمقِ بی رحم.. امیدوارم همین بلا سرِ خودتم بیاد..
پوفی کشید و آهسته از اتاق بیرون رفت.. میدانست ژیلا خانه نیست. گفته بود برای کاری باید برود و خیلی زود برمیگردد. حتما تا حالا گرفتار برف و بوران شده بود.

پاهایش بی رمق به طرف در ورودی رفت. احمقانه بود اگر فکر میکرد که در قفل نیست.. اما با این حال خواست شانسش را امتحان کند!
همانطور که حدس میزد در قفل بود.. اثری هم از تلفن در خانه نبود. آنقدر خسته و کلافه بود که حالِ گشتن در خانه و سرک کشیدن نداشت. روی یکی از کاناپه ها نشست و سرش را میان دست هایش گرفت. اینطور نمیشد.. باید راهی برای رهایی از این مخمصه میافت.. اگر فقط میتوانست یک وسیله ی ارتباطی پیدا کند و با پلیس تماس بگیرد همه چیز حل میشد. باید تا دیر نشده این باندِ مخوف را لو میداد. در خیالاتش با خودش دست و پنجه نرم میکرد که صدای چرخش قفل را شنید.
سر برگرداند به طرف ژیلایی که با صورتی سرخ از سرما وارد خانه شد. قابلمه را روی کانتر گذاشت و برف را از روی پالتویش تکاند. بدونِ حتی سلام دادن ، گله مند نگاهش کرد. ژیلا با مهربانی گفت:
_بهتری؟ چرا تلویزیون و روشن نکردی؟ حوصلت سر رفت؟
ترمه باز بی حرف نگاهش کرد.
_سرِ راه از آشپزخونه آش هم گرفتم.. دو شنبه ها میپذه.. آش رشته با اشکنه.. دوست داری؟
_مگه نمیگفتی بهم اعتماد داری؟
ژیلا شالش را روی رخت آویز انداخت و جلو آمد. کنارش نشست و گفت:
_میدونم برای چی دلخوری.. ولی باور کن من فقط صلاحت و میخوام. گوشیت دستِ بهراده.. صادقانه بگم اولین جایی که با تلفن بهش زنگ میزنی پلیسه.. مگه نه؟
_چرا باید براشون دل بسوزونم؟
_برای خودت دل بسوزون.. تو از تشکیلاتشون خبر نداری... انقدر کارشون تمیزه که توی این چند سال حتی یه رد پا هم از خودشون جا نذاشتن.. خبر کردن پلیس بلیط رفتنت به اون دنیاست..
ترمه مشغول بازی با انگشتانش شد. ژیلا با آرامش گفت:
_درست میشه همه چی.. بهت قول میدم.. فقط بهم اعتماد کن. باشه؟
_میخوام با خونه تماس بگیرم.. میخوام صداشون و بشنوم.. الآن نگرانمن..منم نگرانشونم..
ژیلا با ناراحتی آه کشید.. خواست چیزی بگوید که صدای زنگِ واحد صحبتشان را قطع کرد. نفسِ ژیلا بند آمد.. کافی بود پدرش هوسِ آمدن به اینجا به سرش بزند! کارشان تمام بود. آهسته از جا برخاست و به طرف در رفت. از چشمی نگاه کرد و بعد از چند ثانیه در را باز کرد. چشمِ ترمه که به بهراد افتاد ، همان قدر آرامشش هم بهم ریخت و چهره اش درهم شد. بهراد خیره و طلبکار نگاهش کرد و در جوابِ سلامِ ژیلا گفت:
_نترسیدی که؟
ژیلا از پشت کاپشنش را گرفت و برفِ روی پلیورش را برایش تکاند.

-وای چرا.. یک لحظه فکر کردم کس دیگه ایه.. چه برفی هم گرفته..
ترمه دست و پایش را بیشتر جمع کرد. نگاهش هم چنان گستاخانه و پر از نفرت به چشم های خونسردِ بهراد بود. انگار نه انگار که شبِ گذشته در دستانش داشت جان میداد و بدترین درد دنیا را تحمل می کرد. خونسرد جلو آمد و با پوزخند گفت:
_بهت یاد ندادن سلام کنی؟
ترمه به ژیلا نگاه کرد و از جا برخاست.. خواست به اتاق برود که بهراد با تحکم گفت:
_بشین!
پاهایش به زمین چسبید.. دروغ چرا؟ از او میترسید.. اما غرور جریحه دار شده و قلب شکسته اش اجازه نمیداد به حرفش گوش کند. بهراد عصبی رو به ژیلا کرد و افزود:
_بهش بگو بشینه من اعصابِ کل کل ندارم.
ژیلا با خواهش چشم باز و بسته کرد و ترمه با اخم نشست.. او را که میدید جای زخمش درد میگرفت. همانطور که در دل هزاران فحش و بد و بیراه نثارش میکرد صدایش را شنید:
_یه زنگ به خانوادت بزن و بگو جات امنه.. بگو بیرونِ تهرانی.. چه میدونم.. پیش دوست آشنا.. اصلا بگو برگشتی شهرتون.. شیراز!
ترمه مات و مبهوت نگاهش کرد. بهراد لم داد و دست زیر لبش کشید.
_پای پلیس به ماجرا باز شده.. باور کن اصلا برات خوب نیست.. هر دردسری که برامون درست کنی فقط شرایط خودت و حاد تر میکنه..
ترمه دندان روی هم فشرد و با حرص گفت:
_میتونی اینبار چاقو رو فرو کنی توی مغزم ولی این کار و نمیکنم. نمیتونی منو مجبور به کاری کنی!
بهراد خونسرد ابرو بالا داد.
_جدی؟
نگاه گذرا اش را به ژیلا انداخت و با تاسف سر تکان داد.
_توی اون مغزی که ازش مایه میذاری اصلا چیزِ قابلی هست؟ یا همش کودِ حیوانیه؟
ترمه از جا برخاست و داد زد:
_هر چی دلت میخواد بگو.. تحقیر کن.. بخند.. ولی کاری که گفتی رو نمیکنم.. اگه فقط یک روزم به عمرم بمونه پته ی همه ی کارای کثیفت و میریزم روی آب.. تا آخرِ عمرت توی زندان میپوسی بیچاره..
بهراد دست به پیشانی اش گرفت و سعی کرد آرام باشد اما ترمه پافشاری کرد:
_فکر نکن چون چند بار روم حمله بردی و زخمیم کردی ازت میترسم.. تا همینجا هرچقدر به حرفت گوش دادم بسه.. اجازه نمیدم منم قاطی کارای کثیف خودتون کنین. من زندگی دارم.. اون بیرون کلی کار دارم.. کارِ تموم نشده ای که..

بهراد با یک حرکت از جا برخاست. تا خواست به طرف ترمه حمله ببرد ژیلا مابینشان قرا گرفت. سرش را آنقدر جلو برد تا با بازوی حصار شده ی ژیلا به دورِ ترمه مماس شد.
_دِ بگو دیگه.. حرف بزن.. میخوام اون زبون درازت و قیچی کنم. وقتی شب و نیمه شب با دوست پسرت تو کوچه و خیابون دل میدادی قلوه میگرفتی اسمش کثافت کاری نبود.. فرشته ی آسمونی که آسمون و جر داده و افتاده تو کثافت؟
ژیلا ملتمس گفت:
_بهراد برو کنار.. این کارت معنی نداره.
_اتفاقا خوبم معنی داره.. هنوز حالیش نیست چه لطفی در حقش کردم. کلش بوی قرمه سبزی میده..
دستش را جلو برد و ضربه ای آرام به گیجگاه ترمه زد.
_اونجات خالیه احمق.. الآن مرده بودی.. جنازتم تحویل خانوادت داده بودن. فکر کردی اومدی سیزده بدر؟ هنوز حالیت نیست با چی و کی بُر خوردی.. ولی حالیت میکنم.
انگشتش را رو به ژیلا گرفت.
_تحویل بگیر خانوم.. بهت گفتم لطف کردن به همچین آدمایی یعنی قبر کندن برای خودت. حالا به حرفم رسیدی؟
_بهراد آروم.. خونه ی من مثل خونه ی تو نیست.. همسایه دارم اینجا!
بهراد چنگی به موهایش زد و عقب رفت. ژیلا دست های محافظش را پایین انداخت و رو به ترمه لب زد:
_عصبانیش نکن.. خواهش میکنم.
سپس آرام او را نشاند. بهراد کمی در خانه قدم زد.. دوباره رو به رویش نشست و چند نفسِ عمیق کشید. این دختر سوهان روحش شده بود.. چطور با کوچکترین حرفش اینگونه مثلِ باروتِ آتش زده شده به هوا میرفت؟ دست دور دهنش کشید و گفت:
_یکبار دیگه با آرامش برات تکرار میکنم. زنگ میزنی به خانوادت و میگی جات امنه.. میگی فعلا نمیتونی برگردی.. میگی خارج از تهرانی و دنبالت نیان.. مفهومه؟
ترمه آرام زمزمه کرد:
_زنگ نمیزنم.
ژیلا با ترس و خواهش به ترمه خیره شد ولی برعکس بهراد لبخند زد.
_میزنی مو قشنگ.. میزنی..
کاغذی از جیبش بیرون کشید و مقابل ترمه ایستاد. کاغذ را روی زانویش انداخت. چشم های ترمه با دیدن آدرس گرد شد. از بالای سرش گفت:
_نذار پای خانوادت و به این ماجرا باز کنیم. شاید جونت برای خودت بی ارزشه.. ولی فکر کنم جونِ اونا برات ارزش داشته باشه.. اشاره کنم شب نشده ریختن توی

خونتون.. یه قتل تمیز که هیشکی نمیفهمه چرا شد و چجوری شد.. فکر کنم بهت ثابت شده توی کارم چقدر جدی ام!
چشم های ترمه پر از اشک شد و با فکی لرزان گفت:
_حالم ازت بهم میخوره.. از خدا میخوام به بدترین شکل ممکن بمیری.
بهراد پوزخندی زد و تکرار کرد:
_جواب و نشنیدم.. میزنی یا نه؟
ترمه که بی جواب نگاهش کرد ، چشم از او گرفت و رو به ژیلا گفت:
_تلفن خودش توی جیبِ کاپشنمه.. زحمتش و بکش..
ژیلا ناراحت از جا برخاست و او ، بی خیال به اشک های سد شده در پسِ چشمانِ دخترک و جوِ سنگین خانه ، به طرف قابلمه ی آش رفت و درش را برداشت. آسوده و خونسرد گفت:
_دلم برای آش رشته لک زده بود.. تو سرما میچسبه!

ژیلا تلفن همراهش را به سمت بهراد گرفت. بهراد از پشت کانتر فاصله گرفت و به طرف ترمه برگشت که با چشم های نمدار و پر کینه نگاهش میکرد. گوشی را مقابلش گرفت و اشاره داد بگیرد. دست لرزانِ ترمه که تلفن را لمس کرد ، آن را به طرف خودش کشید و گفت:
_دیگه اخطاری در کار نیست خانوم کوچولو.. اگه گند بزنی ، از بازی حذف میشی.. داری که منظورمو؟
جدیت کلامش باعث شد ترمه تکان آرامی به سرش بدهد. باورش نمیشد.. چطور برای زنده ماندن عزیزانش داشت طناب دار خودش را آماده میکرد.. با چشم هایی که به خاطر نمِ اشک تار میدیدند شماره ی خانه را گرفت. جعبه ی پیام بالای صفحه ی گوشی به چشم هایش دهن کجی کرد.. حتما تا حالا بالای صد پیام داشت.
شماره را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت. چند بوق خورد تا صدای غمگین مادری در گوشی پیچید.
_بله؟
بغضش هوای شکستن داشت.. فک اش لرزید و زمزمه کرد:
_مادری..
چند ثانیه سکوت شد و در پی اش مادری با بُهت گفت:
_ترمه؟!
_خودمم.. خوبی مادری؟
_ترمه کجایی دورت بگردم؟ نمیگی میمیریم که اینجوری یه نامه گذاشتی و رفتی؟ چرا..
میان صحبت مادری حاج بابا گوشی را از دستش قاپید.
_ترمه بابا خودتی؟ خودتی باباجون؟

دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و چشم بست.. سرش را بالا کرد.. بهراد غرق در فکر و با اخم به نقطه ای غیر از او خیره بود. خدا رو شکر کرد و اجازه داد دور از چشمان ظالمش ، اشک هایش گونه اش را تر کند.
_خودمم بابا..
_کجایی دخترم؟ چند روزه که کجایی بابا؟ آدرس بده بیام دنبالت..
_من..
کمی مکث کرد و لعنت فرستاد به چشمان تیزی که به سرعت روی چهره اش برگشت.. از نگاهش حرفش را خواند. نفس عمیقی کشید و گفت:
_حالم خوبه.. جامم خوبه..
_یعنی چی که جات خوبه؟ مادرت دو روز بیمارستان بستری بود.. داریم از نگرانیت پس میفتیم. ترمه تو بچه نبودی.. مگه دوست نیستیم با هم بابا؟
دوباره به همان بعد از ظهرِ یخ زده ی دی ماهی برگشت و با انزجار گفت:
_دوست نیستیم حاج بابا.. اگه بودیم این کار و باهام نمیکردید..
مرد کمی سکوت کرد و شکسته و خسته گفت:
_برگرد بابا.. همون کاری رو میکنیم که خودت بخوای.. دیگه به کاری زورت نمیکنیم.. بهت قول میدم.
خواست از پشتِ همین گوشی ، هزاران بوسه برای این صدای شکسته و پر درد بفرستد اما نگاه غضبناک بهراد حقیقت را صدها بار بر سرش کوبید. با خودش مرور کرد.. اگر در عرض چند ثانیه میگفت که ربوده شده چه میشد؟ ته تهش مردن بود.. مگر در غیر این صورت چه آینده ای منتظرش بود؟ صدای آرام بهراد را شنید:
_تمومش کن..
با نفرت نگاهش کرد.. هنوز دو دل بود. بهراد خم شد و کنار گوشش گفت:
_اگه شک داری میتونی بپرسی ببینی ماشین سیاه جلوی در خونشون پارکه یا نه؟
ضربان قلبش بالا رفت و سرش را به طرفین تکان داد. نباید آن ها را بیش از این نگران میکرد. نا امید زمزمه کرد:
_من خوبم بابا.. باور کن..
_الآن کجایی؟ بگو تا بیام دنبالت.. همه چی رو به امید خدا با کمک هم حل میکنیم.. بهت قول میدم.
بهراد دست روی گوشی اش گذاشت. فقط توانست بگوید:
_نگران من نباشین.. من خوبم..
گوشی از دستش کشیده شد و خاموش شد. با فکی لرزان زمزمه کرد:
_از خدا میخوام تقاص همه ی کارات و پس بدی..
بر عکسِ بارهای قبل ، بهراد اینبار سکوت کرد و به طرف پنجره قدم برداشت. ترمه با قدم های بلند خودش را داخل اتاق انداخت و در را بست.. بهراد غرق در فکر ، از پشت شیشه ی پنجره به منظره ی کوچک شده ی پایین برج خیره شد.. نمیدانست چقدر

این سکوت سنگین شد که بوی نسکافه را زیر بینی اش حس کرد. سر برگرداند به طرف ژیلا و فنجان را گرفت. تشکری زیرِ لب کرد و گلو صاف کرد.
_چیه؟ تو هم میخوای بد بودنم و توی سرم بکوبی؟
ژیلا کنارش ایستاد و هر دو دستش را محکم دور فنجانش حلقه کرد.
_هیچ وقت بد نبودی.. و مطمئنم نمیتونی باشی..
بهراد پوزخند صداداری زد.
_زیاد اینجا نمیمونه.. تحقیقاتم که در موردش تموم بشه و بتونم کاری کنم بترسه و دهنش چفت شه یه جوری یه جایی میفرستمش.. حلش میکنم.
_من نگران خودتم.. اگه بابا..
_خان خوب میدونه من دارم چیکار میکنم ژیلا.. یعنی من اینطور حس میکنم. اگه چیزی نمیگه و منو به حال خودم گذاشته از اعتمادشه...
_پس میخوای چیکار کنی؟ این دختر عمرا ساکت نمیشینه بهراد.. نمیشه تا ابد زندانیش کرد.. اون گناهی زندگی داره.. کوچیک و آسیب پذیره..
بهراد ذره ای از نسکافه اش نوشید و گفت:
_وقتی به خاطر چرت و پرت از خونه قهر میکنن و میرن بیرون باید حالیشون باشه ممکنه چه اتفاقایی براشون بیفته.. حالا که اومده بینمون و خیلی اطلاعات داره نمیشه ولش کرد.. لو دادنِ تنها شهناز برای خراب شدن کل عملیاتمون بسه!
به طرف ژیلا برگشت و نگاهش کرد.. طره ای از موهایش روی گردن کشیده و سفیدش ریخته بود. با دست آن را کنار داد و گفت:
_دلم برای اینجا بودن.. برای تو.. یه ذره شده بود ژیلا... بی چشم و روییه اگه بگم خوشحالم که این دختر حلقه ی اتصال دوباره ی ما شد؟
ژیلا گردنش را نرم کنار کشید. یک بار با محبت های خالصِ او افسار دلش را از کف داده بود.. نباید دوباره اجازه میداد دلش هوایی شود. به محتوای فنجانش خیره شد و گفت:
_درِ این خونه همیشه به روت باز بود.. من هیچ وقت بهت نگفتم نیا!
بهراد به نیم رخش خیره شد و به همان شبی که آن ها را به اندازه ی دو سال از هم دور کرد اندیشید. سالگرد پرستو بود.. حال و هوایش به حدی بهم ریخته بود که برای اولین بار در نوشیدن زیاده روی کرده بود. تابستان بود و خیابان ها شلوغ.. ژیلا اجازه ی رانندگی به او نداده بود و او را نگران و آشفته به خانه ی خودش آورده بود.. نتیجه ی چند پیکِ دیگر نوشیدن ، کمی درد و دل و زیبایی چهره ی نگرانِ ژیلا منجر شده بود به آن بوسه ی ناگهانی.. همان بوسه ای که نه تنها پس زده نشد ، بلکه با خواستنِ ژیلا به سمت و سوی دیگری رفت.. اما دقیقا در مرزِ بینِ شک و هوس ، به یاد آورده بود ژیلا برایش چه بوده و چه هست.. مثل کسی که بعد از مدت کوتاهی در اغما فرو رفتن خودش را یافته ، کنار کشیده بود و دیوانه وار و ناراحت از اتفاقِ پیش

آمده ، با گفتن "متاسفم " کوتاهی ، از خانه گریخته بود.. آن رفتن دیگر تا دو سال هیچ برگشتی نداشت..
_به چی فکر میکنی؟
سر تکان داد و گفت:
_شانلی کِی برمیگرده پیشت؟
ژیلا آهی کشید و سر برگرداند.
_اواخرِ همین ماه.. میگه میخوام تا آخرِ تعطیلاتِ کریسمس پیشِ عموم باشم.
_تا وقتی که بیاد تکلیف این دختر و مشخص میکنم. نمیذارم آرامشتون به هم بریزه.
_از من نخواه تا اون موقع هر روز توی خونه زندانیش کنم.. من نمیتونم.. من مثل شما نیستم.
کلافه فنجان را روی میز گذاشت و به طرف رخت آویز رفت.
_فقط یکی دو هفته ژیلا.. قول میدم درستش کنم!
کاپشنش را پوشید و زیپش را کشید. ژیلا برای بدرقه اش تا کنارِ در رفت. بهراد با هر دو دستش صورتش را قاب گرفت و با محبت گفت:
_میدونی که به اندازه ی پرستو برام عزیزی.. پس غصه ی هیچی رو نخور...
سرش را جلو برد و بوسه ی آرامی به پیشانیِ ژیلا زد. در همان حال زمزمه کرد:
_مراقب خودت باش..
از او فاصله گرفت و از در بیرون رفت. بدون اینکه بداند بعد از رفتنش ، همان جای بوسه ی کوچک و پر عشق ، با قلب شکسته ی ژیلا چه ها میکند!

اواخر بهمن ماه بود.. چقدر برایش فرق داشت این زمستان.. زمستانی که شروعش ، بر خلافِ تمام زمستان های سفید پوش با سیاهی عجین شده بود. حساب و کتابِ شب و روزهایی که بدونِ خانواده ی سه نفری اش سر شد دیگر داشت از دستش خارج میشد. مگر همین را نمیخواست؟ مرگ وقتی دو تکه لباس و کمی پول برداشت و با نوشتن یک نامه ی نصف و نیمه به تمام کودکی و نوجوانی اش پشت پا زد و رفت همین را نمیخواست؟ مگر امیرعلی قول نداده بود تنهایش نگذارد و هرکجا که باشد خودش را برساند؟ مگر نمیخواست به دور از دروغ و اشک و آه زندگی تازه ای شروع کند؟ پس چطور شد که سر از این چاه عمیق در آورد؟ چطور در یک شب تمام زندگی اش کن فیکون شد و دستِ سرنوشت او را به بدترین سمت و سو هول داد؟
آنقدر به این سوال های بی رحم و جانی اندیشیده بود که مغزش در حال انفجار بود.. در این اتاق.. تک و تنها ، برای زندگی کردن و برگشتن به همان زندگی پر از دروغ مقاومت میکرد. اما انگار قرار نبود ورقِ روزگار برگردد. هر روزش تکراری از دیروزش بود و هر روز سوال های بیشتری به جمع پرسش های بی پاسخ و گنگ مغزش اضافه میگشت.

به حرف های پر از آرامش ژیلا عادت کرده بود. اینکه کنارش بنشیند و دلسوزانه از روزهای رهایی حرف بزند.. اینکه نگران و دلواپس نصیحتش کند و پوزخند تحویل بگیرد. درک نمیکرد این زن واقعا نگران چه بود.. مرگ؟ مگر زندگی میکرد که از مرگ بگریزد؟ با خودش می اندیشید : گیرم که از این مخمصه نجات پیدا کنم و به خانه برگردم.. برای پدری که دخترش یک ماه دور از خانه مانده چقدر اعتبار دارم؟ آن هم پدری مثلِ پدرِ او که کلِ محله روی آبروداری اش قسم میخوردند. شرایطی که در آن قرار گرفته بود چه؟ چقدر قابل باور بود؟ وقتی اتفاقات را برای خودش دوره میکرد بیشتر شبیه یک بازیِ مسخره و قصه ی تخیلی بود.. مگر میشد در ذهن بسته و ساده ی حاج بابایش این همه اتفاق وحشتناک و باورنکردنی را گنجاند.. حتی اگر باورش هم میکردند باز ترس از همان بی آبرویی میانِ بی وجدان ترین آدم ها ، برای کل زندگی خانواده اش بس بود.
افکار خوره شده و به سلول های ذهنش هجوم میبردند.. خصوصا وقتی شب میشد و تک و تنها خودش را در این اتاق کوچک حبس میکرد. خبری از بهراد نبود.. کسی که در آنِ واحد هم فرشته ی نجات و هم عزرائیل جانش شده بود. خوب میدانست تا زمانی که او تصمیم نهایی را برایش نگیرد شرایط همین است.. رهایی از این برج و راه رفتن لا به لای آدم های پایین برایش مثلِ یک آرزوی دست نیافتنی شده بود.
با دو ضربه ی پشت سرِ همی که به درِ اتاق خورد ، دستش را از دور زانوهایش باز کرد و منتظر شد. ژیلا با سینی حاوی شیر و بیسکوییت داخل آمد. این زن هنوز هم برایش سراسر سوال بود و جای خالی.. اگر از آن ها نبود پس کجایِ این تشکیلات مخوف و آدم هایش قرار داشت؟
ژیلا جلو آمد و سینی را کنار چراغ مطالعه ی روشنِ روی میز گذاشت. کنارش نشست و گفت:
_هنوزم نمیخوای بیای پیشم بشینی؟
_هنوزم نمیخوای جواب سوالام و بدی؟
ژیلا در سکوت نگاهش کرد. نفسی گرفت و گفت:
_شیرت و بخور و سعی کن زود بخوابی...
_دروغ میگفتی که از اونا نیستی نه؟ تو هم یکی از اعضای همین باندی..
_یکبار پرسیدی و منم گفتم که نیستم ترمه.. دونستن اینکه من کی ام چه دردی ازت دوا میکنه؟
ترمه چشم ریز کرد و گفت:
_دوست دخترِ بهرادی؟ شایدم عشقش..
کمی مکث کرد و افزود:
_باهات خیلی خوبه!
ژیلا روی ملافه ی تخت ، با دست خطوط فرضی کشید و غرق فکر گفت:

_بهراد برای من خیلی با ارزش تر از چیزاییه که گفتی.. ما از بچگی با هم بزرگ شدیم.. وقتی بهراد به دنیا اومد من پنج سالم بود.. یادم میاد همیشه به بهونه ی بازی کردن باهاش..
آهی کشید و دیگر ادامه نداد. سر بالا کرد و بُهت و ناباوری را در چشمان دخترک دید. ناخوداگاه خنده اش گرفت و گفت:
_چرا اینجوری نگاه میکنی؟ لابد فکر کردی بهراد و از فضا با یه سفینه فرستادن زمین! خب اونم یه زمانی بچه بود..
ترمه صورتش را جمع کرد و با نفرت گفت:
_از همون بچه هایی که وقتی نوزادن شیطان روحشون و تسخیر میکنه و با همون شیطان درونشون بزرگ میشن..
ژیلا خندید.
_اینجوریا هم نیست..
ترمه چانه اش را روی زانویش گذاشت و به رو به رو خیره شد.
_امیدوارم خیلی زود گیر بیفته و موهاش توی زندون مثل دندوناش سفید شه.
ژیلا نفس عمیقی کشید و گفت:
_بهراد و نمیشناسی.. انقدر مهربون بود که همه ی بچه های محله عاشقش بودن.. دین و ایمونش من و پرستو بودیم.. هیچ وقت حتی تو خاله بازی ها هم تنهامون نمیذاشت.. میگفت مثلا من سرباز محافظ شمام.. هرجا برین میام و مراقبتونم..
صدایش رفته رفته غمگین تر شد..
_وقتی پرستو رفت.. بهرادم باهاش مُرد.. کینه و نفرت جای همه ی چیزای خوب و گرفت.. بعد از مرگ پدرش هم کلا تبدیل شد به چیزی که الآن میبینی..
ترمه از گوشه ی چشم نگاهش کرد.
_پرستو خواهرش بود؟
ژیلا با ناراحتی سر تکان داد. ترمه به نقطه ای خیره شد و گفت.
_روی بازو و یه قسمتی از سینش خالکوبیش و داره.. یعنی خالکوبی پرندشو.. پس خیلی دوسش داشت..
ژیلا بی اراده پرسید:
_چجوری دیدی؟
ترمه شانه بالا انداخت و بی احساس گفت:
_عادت داره توی خونه ش نصف و نیمه باشه.. توی چهار پنج روزی که خونش بودم هیچ وقت پیرهنی تنش ندیدم.. انگار با لباس پوشیدن میونه ای نداره.
ترمه آه کشید و سرش را کجکی روی زانوهایش گذاشت. این اولین شبی بود که بی دعوا و بحث با ژیلا حرف میزد. وقتی او را غرق در فکر دید پرسید:
_نگفتی عشقشی یا نه؟
ژیلا لب زد:

_گفتم که..
_نگفتی.. پیچوندی!
_بهراد برای من فقط یه مردِ با ارزش و احترامه.. کسی که همیشه برای داشته هاش جنگید و وقتی از دستشون داد همه ی زندگیش شد انتقام و نفرت. متاسفم که نمیتونم جواب همه ی سوالای توی ذهنت و بدم.. باور کن دونستن گذشته ی من و بهراد هیچ کمکی به شرایطت نمیکنه.
ترمه با بغض و خسته گفت:
_هیچ وقت خودمو توی این شرایط تصور نکرده بودم.. من اصولا خیلی سخت میشکنم.. ولی تحمل فشار این شرایط دیگه برام غیر ممکن شده.
دستش را جلو برد و دست های ژیلا را گرفت.
_تو رو خدا کمکم کن.. تو زن خوبی هستی.. مثل اونا نیستی.. منو درک میکنی.. خواهش میکنم کمکم کن از این جهنم برم بیرون.. من هیچ کاره ای نیستم..
ژیلا ناراحت نگاهش کرد و گفت:
_بهراد نمیخواد نگهت داره.. خودش گفت کمکت میکنه.. امشب آخرین شبیه که اینجایی.. گفت که صبح میاد دنبالت.. اگه بهش اعتماد کنی..
_لعنت به بهراد و همه ی تشکیلاتش.. من با اون حیوون هیچ جا نمیرم.. چرا نمیفهمین؟
سرش را میان دستانش گرفت و با عجز گفت:
_دارم دیوونه میشم.. به خدا دارم عقلم و از دست میدم. اینجا کجاست.. کجای زندگی منه؟ من اینجا چیکار میکنم؟ مگه اصلا من کی ام که بود و نبودم انقدر مهم شده؟
_گوش کن ترمه.. اگه بهراد میخواست بکشتت اینکار و یک ماه پیش میکرد.. قبل از اینکه تو رو بیاره اینجا.. مطمئن باش برات برنامه هایی داره که به ضررت نیست. فقط دست از کله شقیت بردار.. باهاش هم قدم شو.. خودش بهت کمک میکنه.
ترمه مشت روی تخت کوبید.
_من از اون روانی نه کمک و نه هیچ کوفتی نمیخوام..یکبار طعم کمک کردنشو چشیدم برای هفت پشتم بسه!
دوباره با عجز و خواهش دست های ژیلا را گرفت.
_تو رو جونِ عزیزت کمک کن از اینجا برم. قول میدم لام تا کام چیزی به کسی نگم. من نمیتونم برگردم پیشِ اون روانی.. منو میکشه...نمیتونم بهش اعتماد کنم.. خواهش میکنم..
ژیلا از جا برخاست.. چرا در مقابل چشم های معصومِ این دختر همیشه کم می آورد؟ آشفته و دودل دستی به گردنش کشید. ترمه گفت:
_بگو فرار کرد.. بگو من خبر ندارم چجوری در رفت.. بگو خواب بودم.. باورت میکنه.. میرم جایی که دست هیچ کدومشون بهم نرسه.. قسم میخورم. خواهش میکنم این آخرین لطف رو در حقم بکن. خواهش میکنم ازت.

ژیلا بی آنکه چیزی بگوید ، بعد از یک نگاه طولانی از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش قفل کرد.. فروغ چشم های ترمه خاموش شد و دوباره میان تاریکی تنها ماند.. در دلش نام خدا را زمزمه کرد. هنوز زمزمه اش تمام نشده بود که کلید دوباره در قفل چرخید. ژیلا سرش را داخل آورد و با ناراحتی گفت:
_امشب و همینجا بخواب..یک دست لباس بیرونی برات میذارم کنارِ در تا صبح بپوشی.. خیلی مراقب باش ترمه... خیلی..
لبخند دوباره و بعد از مدت ها روی لب هایش نقش بست.. بوی آزادی از همین حالا به مشامش میرسید.

هوا گرگ و میش بود که از مقابل میز مدیریت برج مثل برق گذشت و وارد خیابان شد.. شلوار جینی که ژیلا برایش کنار گذاشته بود زیادی بلند و دست و پاگیر بود.. مجبور شده بود دمپایش را دو دور تا بزند.. کلاه کاپشنش را روی سر کشید..هوا سوز بدی داشت. حالا باید کجا میرفت؟ به خانه؟ با کدام پول؟ پوست دستش از برخورد هوای سرد زمخت و خشک شده بود. دستش را در جیب کاپشنش فرو برد و با لمس چند تکه کاغذ ، آن ها را از جیب بیرون کشید. شش اسکناس پنجاه هزار تومانی بود.. ناراحت و قدرشناسانه به پنجره ی طبقه ی دوازدهم برج خیره شد. یعنی با اینکارش چقدر او را به دردسر انداخته بود؟ میتوانست به دوست داشتن بهراد امیدوار باشد و بگوید خشمش گریبانِ ژیلا را نمیگیرد؟
آهی کشید و قدم هایش را سرعت بخشید. در این لحظه هیچ چیز با ارزش تر از آزادی نبود. هوای سوزناک را با همه ی وجود داخل ریه هایش فرستاد. چقدر دلش برای این هوای آلوده لک زده بود. صدای بوق ماشینی او را از فکر بیرون کشید. راننده کمی خم شد و گفت:
_آبجی دربست میخوای؟
اخم کرد و رو برگرداند.. دیگر به هیچ کس اعتماد نداشت.. کمی به اطراف نگاه کرد.. این قسمت از تهران را میشناخت.. محله ی بالانشین و خلوتی بود. به سمت پارکی که در کنارش دکه ی روزنامه فروشی قرار داشت پا تند کرد. حتی سایز کتانی های ژیلا هم برایش بزرگ بود. با هر قدم سرما کمی بیشتر میان انگشت های پایش میپیچید و بی حسش میکرد. خودش را به دکه رساند و اسکناس را مقابل فروشنده گرفت.
_یه کارت تلفن لطف میکنین؟
مرد بی حوصله و خوابالود پول را گرفت و کارت و مابقی پول را روی پیشخوان کوچک گذاشت. سریع وسایلش را برداشت و به طرف کیوسک تلفن رفت. باید تا دیر نشده با خانه تماس میگرفت. یعنی هنوز بعد از گذشت یک ماه جانِ خانواده اش در خطر بود؟

کارت را داخل دستگاه گذاشت و تند تند شماره را گرفت. یک چشمش به فضای بیرون پارک بود.. بعید نبود همین فراری دادنش هم یک نقشه ی جدید باشد. چندین بوق خورد تا صدای حاج بابا در گوشی پیچید:
_بله؟
از خوشحالی نفسش بند آمد. با هیجان گفت:
_منم حاج بابا.. ترمه!!
سکوت سنگینی در آن سوی خط حاکم شد.. ترمه با شک گفت:
_حاج بابا.. الو..
_چی میخوای؟
دست های کوچکش روی گوشی تلفن یخ بست. سرمای سوزناکِ بهمنِ بی رحم هم اینگونه درد به جانش نینداخته بود.. باورش نمیشد این صدای سرد متعلق به پدرش باشد.. ناباور زمزمه کرد:
_منم بابا.. ترمه ام..
_من ترمه نمیشناسم دختر جون..
بغض صدای پیرمرد آتشش زد.. خواست چیزی بگوید که گوشی قطع شد.. اشک بی امان روی صورتش شُره کرد.. با دست تند تند پاکش کرد و دوباره شماره ی خانه را گرفت. اینبار وقتی گوشی را جواب داد گفت:
_بابا بخدا توضیح میدم.. همه چی رو مو به مو بهت میگم.. دارم میام خونه.. فقط میخواستم مطمئن بشم حالتون..
_حالِ ما خوبه دختر جون.. روزایی که یه پیرمرد تک و تنها و عصا به دست کوچه های شهر و با خونِ دل دنبال دخترش می گشت و وقتی برمی گشت خونه تا صبح بالای سرِ زن مریضش می نشست و گریه می کرد تموم شد.. ترمه ی من مرد.. ترمه ی من حقیقت زندگی خودش و ول کرد و گرگای اون بیرونو ترجیح داد... دخترِ من مرد..
دستش را جلوی دهانش گذاشت تا هق هقش را خفه کند.. سرش را ناباور تکان داد و خفه و نامفهوم گفت:
_بابا..
_بابا بی بابا دختر.. برو همون جایی که توی این سی و دو روز بودی.. من یکبار مردم.. یکبار مرگ و جلوی چشمام آوردی وقتی روی همه ی نگرانی هام گوشی رو قطع کردی.. تو منو پدر ندونستی ترمه.. ندونستی!
_شما اجازه بدی بخدا میگم بابا.. من به اراده ی خودم اون حرفا رو نزدم.. من قاطیِ یه باند شدم.. منو دزدیدن.. نمیتونی تصور کنی چه اتفاقایی برام افتاد..
صدای خس خس سینه ی پیرمرد را از پشت گوشی شنید.. از ترس دیگر چیزی نگفت.. فقط نگران زمزمه کرد:
_بابا تو رو خدا..

_ترمه چیکار کردی؟ پیشِ کی رفتی؟ وای به حالِ من ترمه.. من تو رو اینجوری بزرگ کردم؟
تکیه اش را به آهن داد و نالید:
_بابا بذار توضیح بدم..
_نمیشناسمت.. دیگه نمیشناسم..
زار زد "بابا" اما به جز بوقِ ممتد صدای دیگری از پشت گوشی نشنید.. همانجا روی زانو نشست و زار زار اشک ریخت. اشکِ تمام مدتی که مثلِ سِیلی طوفانی پشت پرده ی چشمانش پنهان کرده بود. حالا باید چکار میکرد؟ گوشی را دوباره برداشت و شماره گرفت.. هر چه بوق خورد کسی جواب نداد. همین بود؟ بعد از بیست و یک سال زندگی با آن ها.. سهمش از آن همه محبت و عشق و خاطره همین بود؟ سرش را رو به آسمان گرفت و چشم های گله مندش را به خدا دوخت. همان روزی که با بی رحمی حقایق را بر سرش کوبیدند و عذرش را خواستند باید میفهمید برای آن ها چقدر ارزش داشت.. یتیمِ بی کس و کاری که با لطفِ آنها خانواده دار شد.. پوزخند تلخی زد و دست روی اشک هایش کشید. از این پس فقط خودش بود و پاهای خودش.. اجازه نمیداد زندگی بیش از این زمینش بزند.
کارت را دوباره داخل دستگاه گذاشت و کمی چشم بست.. باید شماره اش را به خاطر می آورد.. فین فین کنان رقم ها را در ذهنش ردیف کرد و شماره را گرفت. مدت طولانی گذشت.. دیگر داشت از جواب دادن ناامید میشد که صدای امیرعلی در گوشی پیچید:
_بله؟
_امیرعلی؟
_الو ترمه خودتی؟
با درد زمزمه کرد:
_منم..
_کجایی تو دختر؟ وای خدا باورم نمیشه... ترمه!!
_باید ببینمت..
_حتما.. کجایی بیام دنبالت..
سر پایین انداخت و سرد گفت:
_اینجا امنیت ندارم.. آدرس بده بیام پیشت..
کمی مکث کرد و گفت:
_میتونی بیای خونه ی آرش؟
ترمه چشم بست و گفت:
_جهنمم باشه میام.. آدرس و بگو..

آدرس را حفظ و گوشی را قطع کرد. از همان کنار پارک دستش را برای سمند سبز رنگی بالا برد. سوار شد و آدرس را داد و تا زمانِ توقف ماشین چشم هایش را باز نکرد.
زنگ واحدی که گفته بود را فشرد. آرش را دیده بود.. در همان مهمانی طناز که با امیرعلی آشنا شده بود... اما هرگز پا به خانه اش نگذاشته بود. بعد از آن همه اتفاق ، ترس از وارد شدن به خانه ی یک پسرِ مجرد برایش مسخره و خنده دار بود. در با صدای تیکی باز شد. برفِ کفش هایش را روی موکت ورودی پاک کرد و پله ها را بالا رفت.. خانه کهنه ساخت و قدیمی بود. آخرین پیچ راه پله را که رد کرد آرش را دست به سینه و تکیه داده به چهار چوبِ در دید. رکابی سفید رنگی تنش بود.. آن هم در این سرما! آرش کنار رفت و گفت:
_سلام خوش اومدی.. بیا تو!
سری تکان داد و "ممنون" آرامی گفت. از کنارش گذشت و کفش هایش را با خودش داخل برد. هوای گرم خانه پوست یخ زده ی صورتش را سوزاند. چشم چرخاند و اطراف را نگاه کرد. یک خانه ی شصت متری کوچک و کم امکانات. روی کاناپه نشست و گفت:
_امیرعلی..
_توی راهه.. الآنا میرسه..
چشم از نگاهِ سمج و مستقیم آرش گرفت و اخم کرد. یادش می آمد که هیچ وقت این نگاه کثیف را دوست نداشت. اما امیرعلی همیشه ورد زبانش آرش و دوستی صمیمانه شان بود. حضورش را که کنارش حس کرد ، به اجبار سربرگرداند. آرش لبخندی زد و گفت:
_چقدر لاغر و ضعیف شدی.. دختر تو کجایی یک ماهه..
ابروهای ترمه با بُهت از هم باز شد..او از کجا میدانست؟؟ آرش پشت سرش را خاراند و گفت:
_عجب حاج بابایی داشتی و ما نمیدونستیم.. خونه ی تک به تک دوستات رفته.. حتی امیرعلی..
به زمین اشاره کرد:
_حتی اینجا..
ترمه دوباره با غصه به پاهایش خیره شد.. آرش کمی نزدیک تر شد و گفت:
_کجا بودی ترمه؟ به من میتونی اعتماد کنی.. نخوای حتی به امیرعلی هم نمیگم..
سر چرخاند و غضبناک نگاهش کرد. آرش سریع دست و پایش را جمع کرد و گفت:
_یه چایی دم کنم.. یخ کردی!
از کنارش که رفت ، ترمه نفس عمیقی کشید. زیپِ کاپشنش را باز کرد و سرش را میان دستانش گرفت. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ آیفون را شنید. بی قرار از جا برخاست. آرش گوشی را گذاشت و گفت:

_امیرعلیه..
قدمی جلو رفت.. بعد از یک ماه دیدن دوباره ی او کورسوی امیدی میان تاریکی بود.. با هیجان منتظر ماند تا قامت امیرعلی میان چهارچوبِ در نمایان گشت. سر تکان داد و "سلام" کرد. امیرعلی با دلتنگی جلو آمد و قبل از آنکه ترمه حرکتی به خودش بدهد او را در آغوش گرفت. آرامش به وجود ترمه سرازیر شد.. چشم بست و با بغض گفت:
_اگه بدونی چیا شد امیرعلی..
امیرعلی سرش را بالا گرفت و به چشم های ترش خیره شد. سرش را جلو برد و بوسه ی تندی روی لب هایش نشاند. با احساس لب زد:
_دیگه پیشِ منی.. از هیچی نترس.. باشه گلم؟

همه چیز را برای امیرعلی تعریف کرده بود.. سیر تا پیاز و مو به مو.. امیرعلی خوب به حرف هایش گوش میداد. پشتش را با دست میمالید و سعی میکرد آرامَش کند. اما ترمه مثل کسی که از فشارِ زیاد تشنج کرده ، آرام شدنی نبود!
_درک نمیکنم امیر.. اینکه حاج بابا اونجوری عذرم و بخواد و منو بذاره کنار خیابون.. باورم نمیشه.. یعنی واقعا پدر و مادریشون تا همینجا بود؟
امیرعلی دست هایش را در دست گرفت و موهای روی صورتش را با دست کنار زد.
_ازشون چقدر انتظار داشتی ترمه؟ محبت و مسئولیت پذیریِ اونا هم حدی داره. اونا هم به فکر آبروی خودشونن. تو که در هر صورت از پیششون رفتنی بودی.. چرا باید بخوان این وسط آبروشون لکه دار بشه؟
بغض مثل سنگ راه گلوی ترمه را بست. به رو به رو خیره شد و زمزمه کرد:
_مامان بابامن امیرعلی.. هیچ معلوم هست چی میگی؟
امیرعلی دستش را کشید و او را به طرف خودش برگرداند. زیر چانه اش را گرفت و نرم گفت:
_به من نگاه کن ترمه.. خودت و پشت واقعیت ها قایم نکن. اگه واقعا براشون مهم بودی پشتت و بعد این همه سال خالی نمیکردن و بفرستنت بلژیک پیشِ مادری که نه دیدی و نه حتی از نژاد و خونِ ماهاست. روزی که خونه رو ترک کردی باید میدونستی این رابطه قطع شده.. حالا نگران چی هستی؟
دهانش از طعم تلخ حقیقت گس شد. تصویر ساک صورتی رنگی که حاج بابایش جلوی در گذاشت و با تحکم گفت "یا میری ، یا به زور میبرمت" مقابل نگاهش جان گرفت. بعد از بیست و یک سال فهمیده بود از کل دار دنیا تنها مادری دارد که حالا بعد از گذشت بیست و یک سال ، فیلش یاد هندستون کرده و دخترک بی گناهی که روزی بیرحمانه به پرورشگاه ایران سپرد را میخواهد.. آهی کشید و گفت:
_حالا کجا برم؟ اصلا کجا رو دارم که برم؟
امیرعلی دست روی پایش گذاشت و آرام نوازشش کرد.

_مگه من مُردم؟ خودم هستم.. نگران نباش..
نگاهی به اطراف انداخت.. آرش برای گرفتن کمی خرت و پرت برای شام بیرون رفته بود. دلخور و ناراحت گفت:
_امیرعلی من باید اینجا بمونم؟ منظورت همینه؟
امیرعلی قدری سکوت کرد.
_فقط یه مدت کوتاه ترمه.. اوضاع خونه رو که میدونی..
_گفته بودی رابطه مون و به مامانت گفتی.. نمیتونی یکم از شرایطم براش بگی و..
_عزیز دلم.. گلم.. از چی میترسی؟ من که اینجام.. کنارت.. شبا هستم.. روزا موقعی که نیستم نمیذارم آرش هم باشه تا راحت باشی.
سرش را جلو برد و همانطور که موهایش را میبویید گفت:
_خیلی زود تکلیف این رابطه رو مشخص میکنم ترمه.. قول میدم..
ترمه سر برگرداند و نگاهش کرد. چشم هایش برق زد. این یک پیشنهاد ازدواج بود؟ آرام گفت:
_یعنی..
_یعنی همونی که باید از اول میبود.. میخوام محرم شیم. اینجوری خیال هر دومون راحت تره!
فروغ چشم های ترمه خاموش شد.
_منظورت صیغه ست؟
امیرعلی دست ترمه را بالا آورد و چند بوسه ی پی در پی روی انگشتانش نشاند:
_صیغه نه.. محبت.. محرمیت.. عشق.. نزدیکی.. دوست نداری؟
سرِ امیرعلی هر لحظه به سرش نزدیک تر میشد. دوباره همان حسِ مور مور شدن به بدنش بازگشت. یعنی ممکن بود طلسمِ این رویا بشکند؟ چرا در واقعیت هیچ چیز مثلِ رویا نبود؟ در رویاهایش با امیرعلی تا نهایتِ یک عشق بازی پیش رفته و بارها تنش از آتش این خواستن داغ شده بود. اما چرا در حقیقت با هر سانت نزدیک تر شدنِ او کمی عقب تر میکشید. ترس عجیبی روی دلش سنگینی میکرد... ترسی که زورش به تمامِ آن رویاها و عشق امیرعلی میچربید.
سرش را برگرداند و موهایش را پشت گوش زد. آهسته گفت:
_آرش دیر نکرد؟
امیرعلی نفسی گرفت و از جا برخاست. کلافه گفت:
_الآنا پیداش میشه.. من یه زنگ به خونه بزنم و بگم که شب نمیام!
ترمه سر تکان داد و امیرعلی وارد اتاق شد.. گیج بود و کلافه... از یک طرفِ حسِ خواستنِ این دختر دیگر به اوج رسیده بود.. از طرفی اوامری که باید مو به مو انجام میشد. چقدر میتوانست روی این طعمه ی لعنتی حساب باز کند؟ حد اقل برای چند روز.. از لای در نگاهش کرد .. مثل بچه گربه ای طلایی رنگ بود.. ناز و خواستنی.. چگونه روی این شرایطِ مساعد چشم میبست؟ اصلا اگر همین امشب کمی

لذت میبرد و به قولی قدری "حال" میکرد چه کسی خبردار میشد؟ اگر ترمه سر به راه و راضی میشد هیچ کس!!
چشم هایش برق زد و شماره ای را گرفت. همانطور که چشمش به ترمه بود گفت و شنید و اخم هایش هر دقیقه بیشتر در هم فرو رفت. فرصت چندانی نداشت. باید او را هر چه سریع تر تحویل میداد. در مقابل حرف های مرد "چشم" بی چون و چرایی گفت و گوشی را قطع کرد.
وقتی از اتاق بیرون آمد آرش هم رسیده بود. بساط شام را بی معطلی حاضر کردند و میز را چیدند. ترمه مثل تمام مدت این یک ماه اشتهایی برای خوردن نداشت. یادش نمی آمد آخرین غذایی که با اشتها خورده بود ، کدام غذای مادری بود.. ترشی پلو ، قرمه سبزی ، یا قیمه بادمجانِ معروف و خوردنی اش..
دست زیر چانه زده بود و با غذایش بازی میکرد. امیرعلی از کنارش گفت:
_بخور ترمه بازی نکن.. خیلی لاغر شدی..
آرش با نیشِ باز گفت:
-منم گفتم بهش.. لاغری بهش نمیاد..
ترمه بدون اینکه نگاهش کند از پشت میز بلند شد. همان چند قاشقی که با زور خورده بود روی دلش سنگینی میکرد. وسایلش را برداشت و گفت:
_من میتونم تو اون اتاق بخوابم؟
امیرعلی چشم ریز کرد.
_میخوای بخوابی؟ ساعت هنوز دهه!
سرش داشت منفجر میشد. سر تکان داد و گفت:
_خیلی خسته م..
امیرعلی کمی مکث کرد و گفت:
_برو استراحت کن.. ما همینجا میخوابیم.. راحت باش!
ترمه دیگر چیزی نگفت و داخل اتاق رفت. مانتو و شالش را از تنش بیرون کشید و روی صندلیِ گوشه ی اتاق گذاشت. با همان شلوار جین و بلوزِ آستین کوتاه زیرِ پتو خزید و روی تخت خوابید. همین که سرش را روی بالش گذاشت مثلِ کسی که دچار برق گرفتگی شده سر بلند کرد. نگاهی به پشت در انداخت.. کلیدی برای قفل کردنِ اتاق نبود. چقدر میتوانست به آن ها اطمینان کند؟ پوفی کشید و دوباره خوابید. قرار بود مدتی اینگونه بگذرد.. هرچه که بود ، از ماندن کنارِ آن مرد نیمه برهنه ی دیوانه بهتر بود. پتو را روی سرش کشید و به هجوم افکار و بدبختی هایش خوشامد گفت. دلش سوگِ عظیمِ حرف های حاج بابا را می گرفت. هنوز در باورش نمیگنجید اینگونه کنار گذاشته شود. آه کشید.. کاش حد اقل کوله اش را از بهراد میگرفت.. داخلش یک عکسِ سه نفره بود که میتوانست وقت دلتنگی آرامَش کند.
زانوهایش را داخل شکمش جمع کرد. حالا که همه چیز را راجع به آن باند به امیرعلی گفته بود چقدر امنیت داشت؟ اصلا چرا امیرعلی توجهی به گفته هایش

نکرد؟ یعنی وجود همیچن باندهایی آنقدر طبیعی و عادی بود؟ شاید هم فعلا هیچ چیز مهم تر از او نبود.. ته دلش گرم شد و اندیشید.. چقدر خوب بود که امیرعلی را داشت..
درِ اتاق آرام باز شد.. با ترس سر بلند کرد. میان تاریکی اتاق امیرعلی را تشخیص داد. خواست چیزی بگوید که "هیس" کشیده ای گفت و کنارش و زیرِ پتو آمد.
همه ی عضلات تنش منقبض شد. مثل کسی که مرده و جانی در تن ندارد. با ترس گفت:
_چیکار داری میکنی؟
دست امیرعلی دور کمرش حلقه شد و گفت:
_هیچی.. اومدم کنار خانوم آیندم یکم بخوابم.. نمیشه؟
ترمه مقاومت کرد و خواست بلند شود اما دست های امیرعلی محکم تر دور کمرش پیچید. قلبش دیوانه وار در سینه میکوبید. دست امیرعلی را روی قلبش حس کرد و صدایش را از کنار گوشش شنید.
_دست و پا نزن.. سختش نکن.. یه بغلِ عاشقونه و ساده ست.. همین..
با همین جمله ی کوتاه آرام گرفت. تنش در کسری از ثانیه گرم شد و اراده از کفَش رفت. چه ایرادی داشت اگر در این آغوش کمی آرام میشد؟ بعد از این همه ناملایمت و نامهربانی دلش کمی توجه میخواست. دست روی دست امیرعلی گذاشت و گفت:
_آرش..
_اون خوابه.. نمیفهمه اومدم پیشت..
نفسش را بیرون داد و دلخور گفت:
_حالا چی میشه امیرعلی؟ من خیلی گیجم.. خیلی حیرونم.. باید چیکار کنم؟
_هیس! فعلا به چیزی فکر نکن باشه؟ فردا همه چی درست میشه..
دست امیرعلی که زیر لباسش رفت سربرگرداند. چشم هایش در چشم های ملتهب او آب شد. آرام لب زد:
_امیرعلی نه!
_چرا نه؟ مگه دوسم نداری؟ مگه دوستت ندارم؟
خودش را کنار کشید و نالید:
_نمیخوام..
امیرعلی بی توجه به او دوباره دستش را پیش برد. هوس کم کم داشت غلبه میکرد و حرکاتش بی طاقت تر و نا ملایم تر میشد. صدای نفس هایش زنگ خطری برای ترمه بود. با زور نیم خیز شد و با صدایی لرزان گفت:
_برو بیرون.. خواهش میکنم..
امیرعلی دستش را کشید و او را به طرف خودش خم کرد. کلافه و عصبی گفت:
_آروم باش آرش میشنوه.. چرا بزرگش میکنی ترمه؟ مگه قرار نیست محرم شیم؟
_امیرعلی دستم و ول کن.. دردم میاد.. چرا اینجوری میکنی؟

-جواب منو بده ترمه.. نمیخوای منو؟
ترمه چشم دزدید.
_اینجوری نه.. میترسم ازت..
سرش را جلو برد و نوک بینی ترمه را بوسید.
_ترس..اونم از من.. خُل شدی؟ خودم حواسم هست باید چجوری رفتار کنم.. دقیقا از چی میترسی؟
تپش قلبش امانش را بریده بود..
_چرا اینجوری میکنی امیر؟ حواست هست چقدر حالم بده؟ چقدر فکر و خیال دارم؟ اصلا به حرفام گوش دادی؟ شنیدی از بین چه آدمایی در رفتم و اومدم اینجا؟ چرا فقط به فکرِ..
سکوت کرد و از جا برخاست. از تخت پایین رفت و گفت:
_خواهش میکنم برو بیرون امیر.. ظرفیتم به اندازه ی کافی پره.. به اندازه ی کافی امروز شکستم.. باور کن دیگه طاقت ندارم..
امیرعلی پوزخندی زد و رو به رویش ایستاد.
_یک ماه تمام هر کی خواست دستمالیت کرد.. به من که رسیدی ناز کردن یاد گرفتی؟
چشم هایش با بُهت روی چهره ی نیمه تاریک امیرعلی خیره ماند. زمزمه کرد:
_چی میگی؟
_خوب میدونم دارم چی میگم ترمه.. حالگیری فقط برای منه؟ امثالِ من اگه بخوان گناهه؟ چرا؟ مگه مرد نیستم؟
_خجالت بکش..
دستش را دور تن ترمه انداخت و او را به طرف خودش کشید.
_دقیقا از چی خجالت بکشم؟ مگه همدیگه رو نمیخوایم؟ دیگه از چی میترسی ترمه؟ وقتی نه پدر و نه مادری هست که بخواد سرزنشت کنه و نه کسی که گیر بده.. باهام بساز.. من تنها کسی ام که میتونه کمکت کنه..همیشه کنارتم.. بهت قول میدم!
تمام محتویات معده اش در حال بالا آمدن بود. باورش نمیشد این امیرعلی همان امیرعلیِ عاشقِ این چند ماه باشد..صدایی نجواگونه در گوشش پیچید:
"تجربه میگه وقتی یه پسری تو اولین قرار دست رو پات میذاره.. تو دومی دستت و میبوسه و تو پنجمیش لبت و میبوسه فقط دنبال یه چیزه..."
او را به شدت پس زد و با صدایی کمی بلند گفت:
_میری بیرون یا جیغ بزنم؟ شاید تنها باشم ولی بی کس و کار نیستم.. واقعا برات متاسفم امیرعلی..
_صدات و بیار پایین ترمه.. واقعا نمیفهمم چرا داری شلوغش میکنی.. میخوای بگی تو خوشت نیومده؟
ترمه عقب تر رفت و نالید:

_گمشو بیرون.. به خداوندی خدا چنان جیغی میزنم همه ی همسایه ها بریزن بیرون.. برو..
کلمه ی آخر را کمی بلند تر گفت.. امیرعلی عصبی نگاهش کرد.. پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت. به محض رفتنش ترمه با دو زانو روی زمین افتاد. چقدر فاصله بود بینِ واژه ی نجابت و نجیب بودنِ خودِ یک دختر؟ وقتی از خانه اش بیرون میرفت نجابتش بر باد میرفت و آبروی خانواده اش را لکه دار میکرد.. اما وقتی نیمه شب مردی که در رویاهایش هم فقط با او و کنارِ او بوده را پس میزد واژه ای برای کارش نمیافت..
زانوهایش را در آغوش گرفت و به نیمه ی پشت ابر مانده ی ماه خیره شد. گناهِ این آوارگی بر گردنِ که بود؟ باید میرفت.. اینجا هم جایِ او نبود.

با حسِ موهایی که روی سر و رویش ریخته بود و بینی اش را قلقلک میداد چشم باز کرد. بازویش تماما خشک شده بود و سینه اش گز گز میکرد. دستش را نرم روی سر دخترک کشید و موهای مواجش را کمی کنار داد. آنقدر آرام و زیبا خوابیده بود و ریتمیک نفس میکشید که دلش نمی آمد حتی یک تکان کوچک بخورد و بیدارش کند.
ژیلا را که با چشم های گرد شده مقابلش دید ، با اخم انگشت مقابل بینی گذاشت. اما ژیلا بی توجه به او جلو آمد و لب زد:
_کِی اومد اینجا؟
بهراد با لذت نگاهش کرد و دست روی گونه ی سرخش کشید. چشم های دخترک در خواب تکانی خورد و دستش را دور گردن بهراد حلقه کرد. خوابالود گفت:
_بخواب دیگه..
بهراد خندید و ژیلا نچ نچی کرد. دست پشت شانلی کشید و نوازش گونه گفت:
_کِی اومدی اینجا وروجک؟
شانلی یکی از چشم هایش را باز کرد و گفت:
_بذار بخوابم دیگه مامان!
بهراد صورتش را بوسید و نیم خیز شد. دست هایش را باز کرد و خمیازه کشید. نگاه ژیلا به دکمه های باز پیراهن کاربنی رنگش افتاد.. شاید برای اولین بار بود که با لباس خوابیده بود. شرمنده گفت:
_آخرین باری که بهش سر زدم توی اتاقش بود.. نمیدونم کِی اومد اینجا..
بهراد پتوی سفری را تا چانه ی شانلیِ خوابالود بالا کشید و گفت:
_منم نفهمیدم.. دمِ صبح چش باز کردم دیدم بغلمه..
_از دیشب عمو بهراد عمو بهراد کردنش معلوم بود نقشه داره.. تو چرا اینجا خوابیدی؟
بهراد گوشه چشم هایش را مالید و گوشی اش را دست گرفت. با دیدن تماس های بی پاسخش "وای" گفت و شماره ی ایرج را گرفت. ژیلا نگران گفت:

_خبری شده؟
سر تکان داد که "نمیدونم". ایرج از آن سوی خط گفت:
_تو روحت بهراد باشه؟ هر چی کار تُخ...
_قبلِ داد و بیداد کردن یه نگاهی به ساعت بنداز... تازه شیش صبحه..
_گوش میکنی زِرم و بزنم یا نه؟ این دختره زد بیرون!
_یعنی چی که زد بیرون؟
_یعنی از دست این یارو ها هم فرار کرد.. نیم ساعته از خونه زده بیرون.
بهراد از جا برخاست و گفت:
_گمش نکنی ایرج..
_حواسم هست.. فعلا که رفت تو یه بیمارستان.. رفتم دیدم تو نمازخونه ش نشسته و آروم گریه میکنه..
بهراد فک روی هم فشرد.
_دختره ی بی عقل.. خدا میدونه چی شد..
ژیلا نگران پرسید "چی شد؟"
بهراد سر بالا انداخت و قدمی جلو رفت.
_ایرج هر کاری میکنی فقط گمش نکن.. اون دختر اگه واقعا جایی رو نداشته باشه برمیگرده همینجا.. من فقط نمیدونم چرا خونش نرفته..
_با چه رویی بره بهراد؟ پدرش و نمیشناسی؟ بعد یک ماه در و بزنه بگه سلام من اومدم؟
-خیلی خب حواست و جمع کن تو.. هر جا رفت پشتش برو ایرج.. فقط نبینه تو رو..
_اُکی..
گوشی را قطع کرد و متفکر پرده ی پنجره را کنار زد. ژیلا گفت:
_مطمئنی جواب میده بهراد؟ نگرانم براش..
_چاره ی دیگه ای نبود ژیلا.. باید خودش میرفت و میفهمید دیگه زندگیش اونجوری نیست که فکر میکنه. فکر نمیکردم پدرش پسش بزنه.. خیال میکردم برگرده خونه و از اونجا بتونیم رد رابطه و کاراش و با دوست پسرش بزنیم.. ولی دختره ی بی عقل صاف رفت خونه ی اون دوتا لندهور..
ژیلا نگران انگشتانش را بازی داد.
_یعنی چی شد که صبح زودی در رفت.. بهراد نکنه..
لب بهراد کج شد و با حرص گفت:
_انقدر چموش هست که گلیم خودش و از آب بیرون بکشه بیرون.. ضمن اینکه به خاطر بی عقلی ای که کرد هر بلایی سرش اومده باشه حقشه..نوش جونش!
_فکر میکنی برگرده اینجا؟
بهراد سر تکان داد.

_چاره ی دیگه ای نداره.. فقط امیدوارم گیرِ بچه ها و خان نیفته.. چون هیشکی باور نمیکنه سراغ پلیس نرفته باشه..
به طرف ژیلا سر چرخاند و گفت:
_گرچه شک ندارم تا حالا کلی چرند تحویل دوست پسرش داده.. ولی مدرک نداره.. وقتی با پای خودش رفت خونه ی اون دوتا دیگه همه ی مدرکای پشت سرش و شست و رسما شد دختر فراری!
نگاهش را به دور دست ها دوخت و افزود:
_من تا شب نیستم.. باید برم دنبال کارام.. این دختر منو به اندازه ی کافی از هدف دور کرد و به حاشیه کشیده.. دیگه برام مهم نیست چجوری سرش و به باد بده.
جلو رفت و بوسه ای روی پیشانی شانلی نشاند.. چنگی به کاپشنش زد و به طرف در رفت. ژیلا کنارش ایستاد و همانطور که پوتین پوشیدنش را نگاه میکرد گفت:
_کار مهمت سیروسه مگه نه؟
بهراد سر بالا کرد و خیره نگاهش کرد. ژیلا تلخندی زد و گفت:
_شایدم دخترش! نگین..
بهراد درِ نیمه باز را با دست بست و رو در رویش ایستاد.
_کی بهت گفت؟
_لازم به گفتن نیست.. انگار گاهی فراموش میکنی دختر خان ام..
بهراد نفس عصبی اش را بیرون داد و گفت:
_هیچ کس هیچی نمیدونه.. حتی ایرج..
ژیلا لب زد:
_میدونم!
_نمیدونی ژیلا.. نه شنیدی و نه میدونی.. اینجوری هم خودت امنیت داری هم دخترت.
چشم های ژیلا ، نگران میان چشم های سردِ او دودو زد.
_ده ساله دنبالِ انتقامِ لعنتیتی.. تا کِی بهراد؟ تا کجا؟ اون دختر بی گناه چه گناهی کرده که باید بشه هدفِ انتقامِ تو؟
چشم های بهراد دو گوی آتش شد.. سرش را جلو برد و از لای دندان هایش غرید:
_پرستو چی؟ کجای انتقام و هوس و نفرتِ سیروس بود؟ اونم بی گناه بود ژیلا.. نبود؟
کلمه ی آخر را آنقدر بلند گفت که شانلی از جا پرید. ژیلا گذرا نگاهش کرد و خواهشمند زمزمه کرد:
_بهراد؟ تو مثلِ اون نیستی..
بهراد تلخ خندی زد و دستگیره ی در را پایین کشید.
_قسم خوردم هر دردی که به دلم داد.. هرجوری بابا رو برد زیر خاک همونجوری ببرمش زیر خاک.. امثالِ من و سیروس از هیچی نمیترسیم.. نه از مرگ و نه از باختن.. ولی یه فرقی بینمونه.. من چیزی برای از دست دادن ندارم.. ولی اون داره.. وقتی با ارزش ترینِ زندگیِ کثیفش بنده ی عشقِ من شد و همونجوری از دنیا رفت که

پرستوی من رفت ، خودش روزی هزار بار آرزوی مرگ میکنه..دیگه بعدِ اون هیچی برام مهم نیست.. چون بابا و پرستو آروم میخوابن..
گفت و از در بیرون رفت.. ژیلا با بغض نگاهش کرد تا جایی که سوار آسانسور شد و تنها بوی تلخ عطرش از پشت سرش به جا ماند. در را بست و به آن چشم بسته تکیه داد. بزرگیِ آتش این انتقام همه ی آن ها را میسوزاند و خاکستر میکرد.. دیگر شک نداشت.

خسته و بی حال و خیس و بارون خورده زنگِ واحدِ ژیلا را زد. ژیلا بی معطلی در را برایش باز کرد و با تاسف نگاهش کرد. ایرج زنگ زده بود و گفته بود که وارد برج شده. ترمه بدون آنکه چیزی برای گفتن داشته باشد سر پایین انداخت. ژیلا کنار رفت و گفت:
_بیا تو.. یخ کردی..
سر بالا کرد و به چشم های منتظر ژیلا خیره شد. لب هایش لرزید و زمزمه کرد:
_جایی رو ندارم..
ژیلا نفسش را بیرون داد و دستش را گرفت. او را داخل کشید و گفت:
_کفشاتو در بیار بیا پیشِ شومینه تا گرم شی.
ترمه کاری که گفت را کرد و با خجالت تا کنار شومینه رفت. کاپشن خیسش را از تن کند و دست هایش را دور خودش حلقه کرد. چند دقیقه ی بعد ژیلا با شیر نسکافه ی داغی کنارش نشست و لیوان را مقابلش گرفت.
_بخور گرم شی یکم..
ترمه لیوان شیشه ایِ دسته دار را گرفت و دست های سرخ و یخ بسته اش را دورش حلقه کرد. دست های بی حسش کم کم داشت با حرارت نوشیدنی گرم میشد و آبِ دماغش سرازیر . جرعه ای از شیرنسکافه نوشید. زیر نگاه سرزنشگرِ ژیلا احساس حقارت میکرد. شاید برگشتن به این خانه بدترین اتفاق ممکن بود. اما هوا تاریک شده بود و دلش نمیخواست باز آن همه تجربه ی تلخ و وحشتناک برایش تکرار شود. کمی به سکوت گذشت تا تمام نوشیدنی را نوشید و لیوان خالی را روی میز مقابلش گذاشت.
ژیلا گفت:
_بهتری؟ میخوای یه دوشِ آب گرم بگیری؟
سر تکان داد که "نه".. سربرگرداند و با خجالت گفت:
_خیلی اذیت شدی؟ یعنی.. من که رفتم..
_به این چیزا فکر نکن.. چرا نرفتی خونتون؟
بغضِ سمج دوباره به گلویش هجوم برد. شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. ژیلا آهی کشید و کمی نزدیک تر نشست.
_مشکلت با خانوادت چیه که نتونستی بری خونه ترمه؟ انقدر حاده یعنی؟
ترمه به شعله های آتش مصنوعیِ پشت شیشه خیره شد و گفت:

_حاد نبود.. من حادش کردم.. فکر میکردم میتونم مستقل شم.. احساس بزرگی و غرور بهم دست داده بود.. گند زدم توی زندگیم.
_چرا اصلا از خونه رفتی؟ به خاطر دوست پسرت؟
ترمه که با تعجب سربرگرداند ، دست و پایش را جمع کرد و گفت:
_بهراد یه چیزایی میگفت..
ترمه پوزخند زد.
_بدبختی های منو میخونه و به ریشم میخنده؟ حق داره.. از یه آدم دزدِ قاچاقچی هم اسف بار تره اوضاعم.
_ترمه؟ بحث ما الآن بهراد نیست.. بحث اینه که چرا باید حیرون و سرگردون دوباره برگردی اینجا.. مگه نگفتی میری خونه؟
_پدرم گفت دیگه نمیخواد ببینتم.
سکوتِ ژیلا را که دید نفس عمیقی کشید و گفت:
_دو ماهه تقریبا فهمیدم که پدر و مادرم پدر و مادر خودم نیستن.. این شاید بدترین اتفاق برای یه دختری باشه که لحظه به لحظه ی عمرش و با دو تا فرشته گذرونده.. ولی بدتر از اونم وجود داشت و من بی خبر بودم. داشتم با شوکی که بهم وارد شد کنار میومدم.. میگفتم مهم نیست واقعا کی ام و پدر و مادرم کی ان.. ولی..
کمی مکث کرد.. خیره به آتش ماند و غمگین ادامه داد:
_مادرم یه زن بلژیکیه.. بیست و چند سالِ پیش برای ادامه ی تحصیل میاد اینجا.. تو همون دوره هم با پدرم آشنا میشه.. یه کارگر مهاجر ساده و بی کس... با ازدواج باهاش تابع ایران میشه.. ولی همین که من به دنیا میام یک هفته ی بعد پدرم در اثر یه تصادف وحشتناک میمیره.. مادرم اینجا کسی رو نداشته.. میگن حتی به خاطر ازدواج با پدرم از خانواده طرد شده.. میبینه نمیتونه منو جایی ببره... منو تحویلِ پرورشگاه میده و با خیال راحت برمیگرده کشورش.. بعدم که مادری و حاج بابا سرپرستیم و قبول میکنن..
به طرف ژیلا برگشت و با درد گفت:
_حالا ازم میخوان برم پیشِ همون مادری که حتی پشت سرشم نگاه نکرد و رفت.. میگن مریضه.. در حالِ مرگه.. میگن میخواد آخرای عمرش دخترش و ببینه و چشمش به دنیا نباشه.. پس من چی؟ من حقِ تصمیم ندارم؟ حق ندارم نخوام حتی تف تو روی همچین مادری بندازم؟ به حاج بابام خیلی فشار می آوردن.. حاج بابام رئوفه.. با خداستِ.نمیتونه دل کسی رو بشکنه.. میگفت نمیخوام اون دنیا یقه مو بچسبن و بگن تو باعثی که این مادر چشمش به دنیا موند و رفت... انقدر برای رفتن بهم فشار آورد که آخر..
سرش را تکانی داد و دوباره به آتش خیره شد.
_از دستم خسته شده بودن.. منتظر فرصتی بودن که از دستم راحت شن. من اونجوری که میخواستن تربیت نشدم.. نمازخون و با حجاب نبودم.. هیچ وقت به روم نیاوردن

چقدر احمق و بازیگوشم.. چقدر با دوستام تا دیر وقت بیرون میمونم.. چقدر از مهمونی هایی که میرم نگران و ناراحتن.. ولی بالاخره خسته شدن..
ژیلا دست روی بازویش گذاشت.
_اینجوری ها هم نیست ترمه.. اونا بزرگت کردن.. چرا باید ازت خسته بشن؟ دل پدرت درد اومده از اینکه گذاشتی و رفتی.. یه مدت که بگذره..
_دیگه برام مهم نیست.. دیگه پیششون برنمیگردم.. جایی که موندنم با زور و منت باشه نمیمونم.. حتی اگه اونا هنوزم با ارزش ترین آدمای زندگیم باشن.
با خواهش نگاهش کرد و افزود:
_هر کاری بگی میکنم.. از دستم خیلی کارا بر میاد. میخوام رو پای خودم بایستم.. خونه رو تمیز میکنم.. غذا میپزم.. هر کاری که لازم باشه.. در قبالش فقط یه جای خواب میخوام.. تا وقتی که بتونم یه کار خوب پیدا کنم و یه خونه ی کوچیک رهن کنم.
ژیلا با سری کج شده و با لبخند نگاهش کرد.
_مستقل شدن ، اونم تو همچین سنی انقدرا هم راحت نیست دختر. فردا با هم میریم خونتون.. خودم پدر و مادرت و قانع میکنم.
_من دیگه برنمیگردم پیششون... دیگه نمیتونم..
ژیلا با شک نگاهش کرد و محتاط پرسید:
_دیشب کجا بودی ترمه؟
ترمه نگاهش کرد و با به یاد آوردن شب لعنتی چشم هایش را با حرص باز و بسته کرد. رو برگرداند و گفت:
_خونه ی یکی از دوستام..
_پس چرا نموندی همون جا؟
ترمه کلافه از جا برخاست.. اصرارِ بیش از این را درست ندید. رو به ژیلا گفت:
_ممنون که به حرفام گوش کردی و گذاشتی خالی شم. انگار زیاد علاقه ای به موندنم نداری.. گرچه درک میکنم.. من الآن فرقی با یه دختر خیابونی ندارم..
_بشین ترمه این چه حرفیه؟ من فقط نگران تو و آیندتم.. اینجا میتونی تا هر وقتی که میخوای بمونی.. ولی آخرش چی؟ از الآن باید برای زندگیت برنامه بچینی.. جوونی.. کی با دختری که با خانوادش قهره و تک و تنها زندگی میکنه زندگی میسازه؟
سکوت سنگین و اخم های درهمِ ترمه را که دید ، فشاری به بازویش آورد و گفت:
_بشین حالا قهر نکن.. عجب قهرقهرویی هستیا..
با صدای شانلی سرِ هر دو به طرف اتاق خانه برگشت. شانلی عروسک در دست میان چهارچوبِ در ایستاده بود. با دست ترمه را نشان داد و گفت:
_مامان کیه این؟
ژیلا جلو رفت و در آغوشش گرفت. ترمه با حیرت نگاهشان میکرد. شانلی را بغل کرد و نزدیک آورد. بوسه ای روی گونه اش نشاند و گفت:
_دوستمه مامانم.. خاله ترمه.. سلام کردی؟

ترمه با ابرویی بالا رفته از جا بلند شد و گفت:
_دخترته؟!
ژیلا چشم روی هم گذاشت و صورتش را به صورت شانلی چسباند.
_عمرمه.. تا لباسات و عوض کنی من و شانلی میز شام و میچینیم. مگه نه مامانی؟

پشتِ میزِ گرد و مخصوصِ اتاق نشسته بودند. چشمِ همه به لب های خان بود. باز یک عملیات جدید شروع میشد و باز همه ی اعضای هسته ی مرکزی منتظر شنیدن اقدامات لازم بودند. عماد دست هایش را روی میز گذاشته بود و با پوزخند مزخرفِ کنج لبش ، مدام نگاه بهراد را نشانه میگرفت. این پوزخند ها ، این روزها عجیب برایش طاقت فرسا شده بود. شک نداشت اگر روزی دستور مرگ عماد از طرفِ خان برسد ، برای اولین بار و با لذتِ تمام برای اینکار داوطلب خواهد شد.
خان نگاه آخر را به پرونده های زیر دستش انداخت و درِ لب تاپ را بست. با صدایش سرِ همه به طرفش برگشت. دست های مشت شده اش را روی میز گذاشت و متفکر گفت:
_همونجوری که حدس میزدم اینکار هم خیلی عالی و تمیز پیش رفت. بهتون تبریک میگم!
بهراد با عصبانیت به نقطه ای روی میز خیره شد و خان ادامه داد:
_این چهارمین باند چهل نفره ای بود که بی کم و کاستی خیلی راحت تحویلِ شیخ های دوست داشتنی داده شد. برای پنجمیش خودتون و آماده کنین!
دست های بهراد زیرِ میز مشت شد و این تغییر حالت از چشم خان پنهان نماند. رو به بهراد کرد و گفت:
_بهراد؟ آدرس مکان جدید شهناز و از بچه ها بگیر.. فکر میکنم تا دوباره یه عده جمع شن و برای رفتن آماده شن دو ماه بیشتر طول نکشه.. تجربه ی کار انقدر زیاد شده که هربار زودتر از دفعات قبل اینکار انجام میشه!
بهراد دندان روی هم فشرد. خوب میدانست این کنایه ها برای چه از زبانِ خان جاری میشود. سر تکان داد و گفت:
_فقط بگین برنامه چیه؟
_برنامه؟!
از پشت میز برخاست و دست هایش را پشت کمرش قفل کرد. آهسته تا کنار بهراد پیش آمد.
_شاید بهتر باشه بپرسیم برنامه ی اونا چیه هان بهراد؟ اینطوری کار راحت تر میشه!
عماد از رو به رو گفت:
_چرا اجازه نمیدین پروژه ی خروج عتیقه ها رو لو بدیم؟ ضربه ی بدیه.. تا خودش و جمع کنه و بخواد..

_تو به ضربه فکر میکنی عماد.. ولی من به آخرین ضربه.. قبلا هم بهت گفتم.. جای فکرای کوچیک و پیش و پا افتاده توی این تشکیلات نیست.. اگه فکر بهتری نداری دیگه حرف نزن!
عماد سرخ شد و اینبار بهراد پوزخند زد. دستِ خان روی شانه ی بهراد نشست و گفت:
_پنج ماه تو مسیری حرکت کردیم که سیروس میخواست.. همکاری های کوچیکِ ما خیلی باید چشمش رو گرفته باشه. الآن درست روی عرش کشتی ایستادیم.. وقتشه که یواش یواش سُکان رو دست بگیرییم.
بهراد سر برگرداند.
_میخواین با سیروس مستقیما وارد همکاری و معامله شین؟
خان لب بالا کشید و دوباره سر جایش برگشت.
_مثل همیشه خوب مغزم و میخونی.. ولی جمله بندیت اشتباست.. کاری میکنیم سیروس خواستار همکاری بشه!
مردی از آن سو گفت:
_سیروس چرا باید بخواد با ما همکاری کنه؟ وقتی یه دولت پشتشه.. وقتی هر کاری دلش بخواد توی این ممکلت میکنه.. مگه مجبوره به ما اطمینان کنه؟
خان سر تکان داد.
_مجبوره.. به خاطر اینکه طی این دو سال تنها عملیات موفقِ حفاری عتیقه های ایلام مالِ ما بوده.. یه کارِ تمیز و بی نقص.. فکر میکنی همچین چیزی از چشمش دور مونده؟
بهراد با ناباوری نگاهش کرد.. خان به طرفش سر چرخاند و گفت:
_باز کار کارِ توئه بهراد.. یه همکاریِ تمیز با سیروس و تیرِ آخر.. تا حفاری تموم بشه و به مرحله ی خروج از کشور برسیم شش ماهی زمان میبره.. آخرین شش ماه زندگیِ سیروس..
بهراد سر تکان داد.
_میدونین که نمیتونم.. من نمیتونم با سیروس..
_میتونی پسرم.. اولین و آخرین دشمن زندگیِ یه آدم خودشه.. خودت و خشمت و مهار کن.. تسلیمِ احساس نشو.. این عملیات مالِ توئه! نه هیچ کسِ دیگه ای!
بهراد با خشم سر پایین انداخت. این یکی دیگر از توانش خارج بود. شش ماه همکاری با دشمنی که تمام این سال ها دنبال راهی برای گرفتن انتقام بوده؟ امکان نداشت. حتم داشت هر کجا که با او تنها باشد ، راه نفسش را بی درنگ میبُرد.. آنقدر در خودش و خشم خروشانش غرق بود که نفهمید چه وقت دور و برش خلوت شد و با خان تنها ماند. خان صندلی کنارش را بیرون کشید و نشست. بوی تند و تلخ توتونش بهراد را متوجه حضورش کرد. سر برگرداند و گفت:
_ده سال هر چی گفتین نه نگفتم.. ولی اینو ازم نخواین.. جونم و بخواین ولی اینو نه.!

خان کام عمیقی از پیپ گرفت و گفت:
_نقشه ت برای نابودی سیروس چی بود بهراد؟ کشتنش؟
_اگه قرار بود بکشمش همون روز و همون ماهی که عزیزام و گرفت جونش و میگرفتم.. اینو خوب میدونین!
_احسنت.. پس خودتم میدونی که دنبال یه نابودی خیلی بزرگ تری.. یه انتقام بی نقص.. پس چرا داری تسلیمِ احساس میشی؟
بهراد بی حرف و خشمگین به رو به رو خیره شد.
_همیشه بهت گفتم بهراد ، یه شیرِ خفته خیلی خیلی ترسناک تر از یه کفتارِ آماده برای حمله ست.. نیازی نیست برای ترسوندن حریف دندون نشون بدی و چنگال تیز کنی.. بزرگ ترین دشمنیِ تو با سیروس از یه دوستیِ خیلی عالی شروع میشه. اگه قرار بود انتقام و کینه ت بهش علنی بشه ده سال ازش مخفی نمیکردیم که دنبال انتقامیم.. فکر میکنی اتفاقای ده سال پیش چقدر برای آدمی مثل سیروس مهمه؟ فکر میکنی بعد کشتن این همه آدم بی گناه واقعا لحظه ی مرگ خواهرت و پدرت یادشه؟ این فراموشی قراره به کارِ من و تو بیاد بهراد.. سیروس آدم کوچیکی نیست. پنج ماهه که داریم تو مسیرش قدم به قدم حرکت میکنیم.. به هدف خیلی نزدیکیم و تنها تیری که میتونه به سینه ی این هدف بزنه تویی...
_چرا من خان؟ چون میدونین نفسش و میگیرم و گند میزنم تو کلِ عملیات؟
_نه.. اشتباه نکن.. چون میدونم تنها کسی که اینکار و بی نقص انجام میده خود تویی.. این دیوار و فقط تو میتونی بکوبی.. تنها کسی که میتونه وارد قلعه ی سیروس بشه تویی!
بهراد سرش را میان دستانش گرفت و به آن روزها برگشت. خنده های موذیانه ی سیروس و صدای قهقه ی بلندشان با پدرش از یادش نمیرفت.. یادش نمیرفت پرستو از بچگی روی پاهای کثیفِ او مینشست و همانطور که موهایش نوازش میشد شکلات محبوبش را میگرفت و صورت رذل اش را میبوسید.. یادش نمیرفت مهمانِ خانه ی سه نفره شان همیشه سیروس بود و صدای تاس هایی که تا دیر وقت روی صفحه ی تخته نرد قل میخورد و خنده های پیر و سرخوشِ پدرش را به همراه داشت.
نه روز به روز بزرگ تر شدنِ پرستو.. نه عمو سیروس گفتن هایش.. و نه لباس های تکه و پاره ی آن جنازه ی بی روح از یادش نمیرفت...
دست خان که روی دستش نشست از جا برخاست.. سرش را به سمت دیگری گرفت و گفت:
_میخوام فکر کنم..
خان عمیق نگاهش کرد و سر تکان داد.
_فکر کن.. ولی یادت باشه این آخرین راهه..
کاپشنش را از روی رخت آویز گوشه ی سالن برداشت و با اخم گفت:
_کاری ندارید؟

خان جلو آمد و گفت:
_دختره رو برای همکاری راضی کن.. از خونه ی ژیلا هم ببرش.. میدونی که دوست ندارم زندگی ژیلا دیگه قاطی هیچ جریانی بشه.. از سپردن کارای کوچیک بهش شروع کن.. میتونی بذاریش زیر دست مونا یا سوده..
بهراد مات و مبهوت نگاهش کرد.. حرفی برای گفتن نداشت. خان ضربه ای به بازویش زد و افزود:
_امیدوارم لیاقت زنده بودن و داشته باشه..
_خان..
_نیازی نیست چیزی بگی.. برو.. برو و خوب به همه چی فکر کن. فقط یادت باشه دیگه فرصتی نداری!
بهراد کمی در سکوت نگاهش کرد و رو برگرداند. وقتی از خانه بیرون رفت هزاران وزنه ی چند تنی را روی دوش هایش حس میکرد.

ماشین را مقابل برج نگه داشت و چند لحظه بی حرف و حرکت به رو به رو خیره شد. ایرج به خوبی متوجه اوضاع و احوال به هم ریخته اش شده بود. محتاط و آرام پرسید:
_نمیخوای بگی خان چی گفت که اینجوری بهم ریختی؟
بهراد کلافه چشم بست و ایرج گفت:
_به خاطر این دختره؟
_یه زنگ به ژیلا بزن بگو دختره رو بفرسته پایین..
با پوزخند ایرج بهراد با خشم سربرگرداند. خودش هم فهمید چه حرف بی ربطی زده. ایرج حق به جانب گفت:
_چرت میگی دیگه نوکرتم.. اون دختری که من دیدم تا یه داستان اکشن امشب برات ردیف نکنه باهات بیا نیست!
پوفی کشید و همانطور که زیر لب به شهناز و باعث و بانیِ این جریان ناسزا میگفت از ماشین پیاده شد. ایرج چشم گرد کرد و گفت:
_خیلی بی تربیت شدی بهراد.. مادر شهناز و چی کار داری آخه؟
بهراد برزخی نگاهش کرد و گفت:
_وقتی برگشتم اینجا نباش وگرنه..
ایرج با خنده دست بالا برد.
_با مادرِ من کاری نداشته باش خودم نوکرتم.. مطمئنی کمک نمیخوای؟
بهراد نچی کرد و درِ ماشین را بست. با شناختی که از آن دختر داشت باید زره به اعصابش میپوشاند و بالا میرفت. پشت درِ واحد ایستاد و با دست چند ضربه به در زد. ساعت از دوازده گذشته بود و نمیخواست شانلی را بیدار کند. کمی طول کشید تا ژیلا در را باز کرد. لباس خواب سفید ابریشمی که تنش بود شرمنده اش کرد. چطور

باز دوباره آرامش و زندگی اش را برهم زده بود.. دست به زیر لبش کشید و آرام گفت:
_دختره کجاست؟
ژیلا موهای پریشانش را پشت گوش داد و گفت:
_بیا تو..
داخل آمد و چشم چرخاند. خبری از ترمه نبود. دست روی عروسکی که روی کانتر بود کشید و آرام گفت:
_کِی اومد؟
_تو از کجا فهمیدی؟
با پوزخندی سر تکان داد.
_حدس بزن!
_ایرج گفت؟
بهراد خیره نگاهش کرد.. حالت نگاه ژیلا تغییر کرد و دست جلوی دهنش گذاشت.
_بابا چیزی فهمید؟؟
_از اول هم میدونست.. فقط به روی خودش نیاورد!
ژیلا کمی سکوت کرد و دست هایش را زیر بغلش زد.
_بهراد.. مطمئنی که..
بهراد حرفش را قطع کرد و گفت:
_من درِ خونم و روی هر کسی باز نمیکنم.. با هر خری دمخور نمیشم ژیلا.. اگه ایرج اینکاره بود الآن نفس نمیکشید.
ژیلا دوباره سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:
_بهت چی گفت؟ میخوای چیکار کنی؟ ترمه میخواد اینجا بمونه.. وقتی اومد خیلی بهم ریخته بود.. میگه هر کاری برات میکنم ولی بذار یه مدت اینجا بمونم.
بهراد ابرو به هم نزدیک کرد.
_منظورت چیه ژیلا؟ نکنه میخوای به عنوان کلفت استخدامش کنی؟
_چه ایرادی داره یه مدت کمکش کنیم بهراد؟ اون دختر بی گناهه. زندگیش زیر و رو شده! حتی نمیتونه برگرده خونه!
بهراد با تاسف سر تکان داد. نگاهی به درِ بازِ اتاق شانلی انداخت و گفت:
_چی باید بهت گفت ژیلا؟ فکر کردی با یه دختربچه ی معصوم و مظلوم طرفی؟ این دختر از خونش فرار کرده و خدا میدونه چرا.. قاطی باند شهناز شده و رسیده اینجا.. چشم و گوشش اندازه ی کلِ زندگی زنونه ی تو بازه.. یه شب تا صبح با دو تا لندهور خدا میدونه چه غلطی کرده که صبح زود در رفته.. آینده ش.. زندگیش.. هیچیش معلوم نیست.. میخوای همچین آدمی رو نگه داری تو خونت؟ شانلی با همچین آدمی بشینه و پاشه؟ درکت از انسان دوستی اینه؟
ژیلا با ناراحتی نگاهش کرد.

_یه مدت کوتاه بهراد!
بهراد دست پشت موهایش کشید و بی حوصله گفت:
_شب خوبی برای جر و بحث نیست ژیلا.. صداش بزن بیاد. باور کن انقدرر مغزم داغه که هر لحظه ممکنه بترکه..
_من پا تو خونه ی تو نمیذارم!
سر برگرداند به طرف صدا.. ترمه میان چهار چوبِ در ایستاده بود. با خنده ای عصبی سر تکان داد و گفت:
_جدی؟ کجا دوست داری ببرمت لیدی؟ درکه.. دربند.. فرحزاد..
ترمه با خواهش به ژیلا نگاه کرد. حاضر بود بمیرد اما لحظه ای با او تنها نباشد. خودش را میکشت اما دوباره پا به آن خانه نمیگذاشت. ژیلا آرام نام بهراد را صدا زد اما هنوز حرفی نزده بود که بهراد عصبی گفت:
_نذار صدام بالا بره و دخترت بیدار شه ژیلا.. یه جوری به این زبون نفهم بفهمون باید با من بیاد!
ژیلا دیگر چیزی نگفت.. به جایش ترمه قدمی جلو رفت و بدون ترس و خیره نگاهش کرد.
_چرا دست از سرم برنمیداری؟ من که به کسی لو ندادمتون.. زندگیم به حد کافی گند هست.. چرا نمیذارین با درد خودم بمیرم؟
بهراد جلو آمد و سر تا پایش را از نظر گذراند.
_برا این حرفا خیلی جوجه ای.. به نظرم حرف نزنی و هر کاری میگم گوش کنی بیشتر به نفعت باشه..
ترمه خواست چیزی بگوید که جلو رفت و مچ دستش را گرفت.
_بقیه قصه دردناک و تلخت و تو خونه به عنوان لالایی ازت میشنوم.. فعلا راه بیفت که به اندازه ی کافی علافت شدم.
ترمه مقاومت کرد.
_دستم و ول کن.. ژیلا خانوم تو رو خدا.. تو یه چیزی بگو.. نذار منو ببره!
بهراد دستش را به طرف خودش کشید و با صدایی که سعی در آرام نگه داشتنش داشت گفت:
_ژیلا کمکت کنه؟ تو باید بهش کمک کنی بدبخت.. تو گند زدی به زندگیش. میدونی پدرش کیه؟ همونی که دستور مرگت و داده. کسی که میدونه از دستورش سرپیچی شده و از قضا خیلی خیلی عصبیه. دوست داری بذارمت اینجا تا هر روز یکم بیشتر گند بزنی به زندگی خودت و این زن؟ به اندازه ی کافی برای همه دردسرساز شدی.. دستم و از پشتت بردارم یه لقمه ی چپی.. اون بیرون منتظرن من بکشم کنار تا نفس توی فوضولِ احمق و بگیرن. حالا تا بیشتر منو عصبی نکردی تا کارِ نا تمومشون و من تموم کنم بپوش و بیا..

ترمه با ناباوری به ژیلا نگاه کرد. ژیلا دست هایش را در آغوش گرفت و بغ کرده رو برگرداند. باورش نمیشد.. دیگر به هیچ کس اعتماد نداشت. او کجای این جریانات بود؟ یعنی یک نفر انسانِ نرمال پیدا نمیشد تا با کمکش از این لجن نجات پیدا کند؟ بهراد که تعللش را دید دستش را رها کرد و کمی هولش داد.
_بپوش بیا.. خیره خیره نگاه نکن..
همه ی تنش سِر شده بود.. خالی از هر حسی بود.. حتی نفرت. داخل اتاق برگشت و بی صدا لباس هایش را پوشید. دیگر نایی برای دست و پا زدن نداشت. از اتاق که بیرون آمد ، ژیلا پشت به آنها و کنار پنجره و بهراد گوشه ای از خانه ایستاده بودند. بی صدا به طرفِ در رفت. دلش گرفته بود. مثل پرنده ای که با پای خودش به طرف قفس میرود. بهراد نفس پر صدایش را بیرون داد و با نگاه کوتاهی به ژیلا ، پشت سرش راه افتاد. باید یک زمانِ مناسب و با ذهنی خالی می آمد و به خاطر تمامِ این دردسر ها از او عذرخواهی میکرد.

وقتی همراه ترمه پایین رسیدند ، ایرج تکیه به پشت ماشین داده و حلقه های دود سیگارش را بیرون میفرستاد. ترمه با دیدنش با انزجار رو برگرداند. بهراد آرام گفت:
_برو سوار شو..
و خودش به سمت ایرج رفت. ترمه داخل ماشین نشست و از آینه ی بغل نگاهشان کرد. با خودش اندیشید که ای کاش رانندگی بلد بود و پا به فرار میگذاشت.. یا که نه ! اول آن ها را خوب لِه میکرد و بعد گازش را میگرفت و میرفت. نگاهی به دم و دستگاه داخل ماشین انداخت. لبش کج شد. حتی اگر رانندگی هم بلد بود جرات نمیکرد پشت این دم و دستگاه بنشیند. آه کشید و سرش را به شیشه تکیه داد. حالا چه میشد؟ دوباره بازگشته بود به همان نقطه ی اول.. اما با این تفاوت که دیگر کوچک ترین انگیزه و امیدی برای رهایی از این منجلاب نداشت.
در ماشین که با صدا بسته شد رو برگرداند. بهراد کوتاه نگاهش کرد و ماشین را روشن کرد. سرد و دستوری گفت:
_کمربندت و ببند..
ترمه با غیظ رو برگرداند و بهراد با حرص چیزی زیر لب گفت. وقتی استارت زد و حرکت کرد ، ترمه از جا کنده شد و تا چند سانتی متریِ شیشه به جلو پرتاب شد. سربرگرداند چیزی بگوید که لبخند محو روی لب های بهراد را دید. دست هایش را مشت کرد و چیزی نگفت.
با صدای موسیقی بلندی که از ضبط ماشین پخش شد دست روی گوش هایش گذاشت. بهراد در کمال خونسردی و غرق در فکر به خیابانِ خلوت خیره بود و با سرعت رانندگی میکرد. ژست رانندگی کردنش توجه ترمه را به خودش جلب کرد. وقتی با دستِ چپ سمت راست فرمان را گرفته بود و دست راستش با آرامش روی پایش بود. این مرد چه کاره بود؟ قاتل؟ قاچاقچی؟ خلافکار؟ پس چطور در روزِ روشن و شب و

نیمه شب راحت و آسوده در شهر میگشت و پرسه میزد؟ چشم گرداند روی نیم رخ جدی اش.. امتداد ابروهای پرپشتش تا کناره های شقیقه هایش رسیده بود.. چهره اش خشن اما جذاب بود.. با خودش که رو در بایستی نداشت.. کمی شبیه بود به مردهایی که در..
پوفی کشید و سربرگرداند. در دل هر چه ناسزا بلد بود نثار خودش کرد. زندگی اش روی هوا بود و او چهره ی مردِ لعنتیِ خلافکارِ کنار دستش را رصد میکرد. کارش به کجا کشیده بود. دوباره سرش را به شیشه تکیه داد. صدای حاج بابا لحظه ای خیالش را رها نمیکرد. یعنی اگر برمیگشت و میگفت "غلط کردم" همه چیز درست میشد؟ اما برای چه باید عذرخواهی میکرد؟ آشِ نخورده و دهانِ سوخته؟ او که کار بدی نکرده بود... چرا حق نداشت برای زندگی اش تصمیم بگیرد؟
با توقف ماشین دوباره سربرگرداند. پشت چراغ قرمز بودند. توجهش به ماشین شاسی بلندی که دقیقا کنارشان ایستاد جلب شد. یکی از دخترها شیشه را پایین داد و با خنده به بهراد گفت:
_ندزدنت خوشتیپ؟
مابقی دخترها با صدای بلند خندیدند.. سریع به عکس العمل بهراد دقت کرد. وقتی لبخند موذیانه ی روی لبهایش را دید حالش بهم خورد. نفهمید چطور شد که گفت:
_داری براشون نقشه میچینی؟
بهراد سربرگرداند.
_بله؟!
ترمه پوزخند زد و به دخترها اشاره کرد.
_عرض میکنم برای این بدبختا هم خواب دیدی؟
بهراد بی توجه به او پا روی گاز گذاشت و راهش را ادامه داد. جواب ندادنش ترمه را عصبی تر کرد.
_امیدوارم به زودی همتون توی زندون بپوسین..
با ترمز شدید ماشین دوباره به جلو پرتاب شد. دستش را به داشبورت گرفت و نفس نفس زنان به طرف بهراد برگشت.
_دیوونه ی عوضیِ روانی.. اگه میخوای بکشی بکش.. چرا دیگه داری این بازی ها رو در میاری؟
بهراد بی حرف نگاهش کرد.. چهره اش از همان چهره هایی بود که حتی یک خطِ لبخند محو هم روی خودش نداشت. یک نگاهِ خیره و تیره.. و البته ترسناک..
ترمه رو برگرداند.
_بهتون برمیخوره اگه به شرفتون حرفی زده شه؟ نکنه فکر میکنین بهترین کارِ دنیا رو دارین؟ بی خانمان کردن دخترای بدبخت و گول زدنشون کار نیست.. ناامید کردنِ هزاران پدر و مادری که چشمشون به دره تا خبری از بچه هاشون برسه کار نیست.. اینا همه تقاص داره.. همه..

با صدای بسته شدنِ در سربرگرداند. جای خالیِ بهراد را که دید وحشت کرد. طولی نکشید که در باز شد و بازویش کشیده شد.
_چیکار داری میکنی؟
تا به خودش بیاد با یک حرکتِ بهراد روی زمین افتاد.. درد بدی در آرنج و پهلویش پیچید.. دست به زمین گرفت و یک طرفه نشست.
_ازت متنفرم.. حالم ازت بهم میخوره بی رحم.. میشنوی چی میگم؟
بهراد دست انداخت و پوشه ی زرد رنگی را از داخل داشبورت بیرون کشید. آن را روی پای ترمه انداخت و گفت:
_نگاشون کن.. خوب داخلش و ببین!
ترمه بی تعلل سرِ پوشه ی مقوایی را باز کرد و عکس ها را بیرون کشید.. زیر نور چراغِ کوچه ی خلوت یک به یک نگاهشان کرد و صورتش هر لحظه بیشتر از قبل غرق وحشت شد.
_شناختی؟ تویی.. فکر کنم توی حمومی.. خوب نگاهشون کن..
عکس ها را با وحشت نگاه کرد.. عکس هایی که نیمه عریان در حمام از او گرفته شده بود.. عکس های دیگر را نگاه کرد..کنار همان ها بود.. همان دختری که تا صبح خاطرات جنسیِ پر افتخارش را با قهقهه و حظی وافر تعریف میکرد...
سرش را بالا آورد و ناباور به بهراد خیره شد. بهراد دست در جیب هایش فرو برد و گفت:
_پرونده سازی میدونی چیه؟ در اصطلاح بهش پاپوش هم میگن.. یکی از رسمای قدیمی مهمون نوازی شهنازه.. وقتی کسی خواسته یا ناخواسته مهمونِ خونش بشه ، انقدری براش کنار میذارن که اگه خواست چاکِ دهنش و باز کنه سرِ خودشم به باد بره!
ترمه با صدایی لرزان گفت:
_اینا چیزی رو ثابت نمیکنه.. هیچی رو..
بهراد روی زانو مقابلش نشست.
_جدی؟ شاید تنهایی آره.. چیزی رو ثابت نکنه.. اما وقتی نامه ی قشنگت و فرارت از خونه رو کنارش بذاریم خیلی چیزا ثابت میشه که اصلا به نفعت نیست.. میدونستی باند شهناز در عین حال یکی از حرفه ای ترین باندای پخش شیشه و کراکه؟
ترمه سر تکان داد و بهراد افزود:
_یه نمونه از همه ی این عکسا ، به علاوه ی کلی توضیحِ اضافی و یه نامه با کپیِ دستخطِ خودت الآن دستِ حاج باباته.. البته از این یکی من خبر نداشتم.. بالایی ها وقتی فهمیدن دلم نیومده تمیزت کنم لطف کردن و زحمتِ این پاکسازی رو کشیدن تا یه وقت فیلت هوای هندستون نکنه.

سرِ ترمه سوت کشید.. حرف های حاج بابا.. ترمه گفتنش.. بغض صدایش.. یعنی همه چیز زیر سرِ این عکس ها بود؟ چشم هایش میسوخت. دیگر درد زانویش را فراموش کرد.. قلبش را آتش میزدند انگار..
_حالا پاشو.. کاری باهات ندارم. هر جایی که دلت میخواد برو.. باور کن مرده و زندت فرقی به حال کسی نداره...
از مقابلش برخاست و از بالا نگاهش کرد.
_برای پشیمونی خیلی دیره بچه جون.. زمانی که دمت و روی کولت گذاشتی و از خونه در رفتی باید فکر اینجاها رو میکردی.. برای اومدن خونه ی من هیچ اجباری در کار نیست.. این لطفم و نادیده بگیر.. آزادی.. هر جهنمی که دوست داری برو.. ولی اگه ببینم یا بشنوم دور و بر خونه ی ژیلایی به خداوندیِ خدا دیگه بهت رحم نمیکنم!
رو برگرداند و درِ سمتِ او را بست. ماشین را دور زد تا سوار شود که ترمه با صدای خفه ای گفت:
_کجا برم؟
بهراد شانه بالا انداخت.
_خونه ی دوست پسرت.. همونی که وقتی دست رو پات گذاشت تنت براش مور مور شد.
لرز بدی در جانش پیچید. انگار که آخرین نفس هایش بود و داشت جان میداد. هضم چیزهایی که شنیده بود خیلی سنگین بود.. خیلی سنگین..
چشمش را به آسفالت خیس و گلی دوخت و دیگر چیزی نگفت. یعنی دنیا و زندگی اش تا همینجا بود؟ استارت خوردن ماشین را شنید.. گذشتن از کنارش را هم.. تپش قلبش آرام شده بود. صدای حاج بابا در گوشش میپیچید" ترمه چیکار کردی؟" چشم های ترِ مادری را تصور کرد وقتی دلشکسته و ناامید به عکس ها نگاه میکند. آسفالت خیس هم به حال و روزش پوزخند میزد. صدای عقب آمدن ماشین را شنید و شیشه ای که با صدا پایین آمد.
_برای آخرین بار بهت لطف میکنم و اجازه میدم سوار شی.. ولی بی حرف.. بی زر.. بی منت.. من خیلی کله خرابم دختر.. انقدر زیاد که حتی فکرشم نکنی.. به خودت و جوونیت رحم کن..
ترمه سر بالا کرد و نگاهش کرد. آنقدر در همین چند لحظه نابود شده بود که مجالی برای فکر کردن نداشت. دستش را به زمین گرفت و بلند شد.. درِ ماشین را باز کرد و بی رمق خودش را داخل انداخت. دیگر حرفی برای گفتن نداشت.. حتی صدای قلبش را هم نمیشنید. چشم بست و منتظر حرکت کردنِ ماشین ماند. تا زمان توقف دوباره اش هم چشم باز نکرد.

بهراد درِ خانه را باز کرد و کنار کشید تا ترمه وارد شود. دخترک آرام داخل رفت و بی حرف گوشه ای نشست. بهراد همانطور که کاپشنش را از تن میکند زیر نظرش گرفت.
_با لباسای گلی نشین.. بلند شو برو عوضشون کن..
ترمه حتی سر بالا نکرد نگاهش کند.. مرگ میخواست از خدا.. همین امشب و همینجا..
_از ژیلا شنیدم حاضر بودی هر کاری براش بکنی تا بهت جا بده..
وارد آشپزخانه شد و سیبی از یخچال بیرون آورد.
_اینم جا... ولی چی از دستت بر میاد؟
با همین حرف سرِ ترمه بالا آمد. از چشمهایش نفرت و خشم فوران میکرد. با بغض گفت:
_هیچ کاری از دستم بر نمیاد.
بهراد گازی به سیب زد و ابرو بالا داد.
_الآن مثلا داری به من سیاست میکنی؟
ترمه که چیزی نگفت جلو رفت. روی دسته ی مبل نشست و شال ترمه را پایین سُر داد. موهای این دختر را دوست داشت!
_پرسیدم چه کارایی از دستت بر میاد مو قشنگ؟
چیز زیادی تا ترکیدن ترمه نمانده بود. سرش را عقب کشید و سکوت کرد. بهراد دستش را پس کشید. نخواست بیشتر از این آزارش بدهد. سرش را پایین برد و کنار صورتش گفت:
_ظرف شستن بلدی؟ غذا پختن.. جارو برقی کشیدن.. اتاق مرتب کردن.. هان؟
ترمه با تحیر رو برگرداند. بهراد پوزخندی زد و جدی گفت:
_اگه دله بودم همون شبی که کادوپیچ آوردنت اینجا کارت و میساختم.. منو با دوست پسر وحشی و ندیدت اشتباه نگیر.. من سیرِ سیرم.. یه شیر تا وقتی سیر باشه کاری به کارِ کسی نداره.. ولی اگه خودت بخوای اون جریانش جداست!
ترمه لب از هم باز کرد و گفت:
_کارایی که گفتی رو بلدم.
بهراد سر تکان داد.
_خوبه.. خیلی وقت بود به فکرِ کسی بودم برای سر و سامون دادن خونه.. ولی نمیشد به کسی اعتماد کرد. من روزا خونه نیستم.. حقِ جا به جا کردن وسایل خونه رو نداری.. فوضولی و سرک کشیدن مقوفه.. هر شب غذای خونگی میخوام.. فکر زنگ زدن به آشپزخونه رو از سرت بنداز بیرون.. هر چیزی هم برای پخت و پز لازم بود لیست کن تا بگم بچه ها بخرن. افتاد؟
به سر و رویش نگاه کرد و همانطور که به طرف اتاقش میرفت گفت:
_یکی دو دست هم رخت و لباس برای خودت..

هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که ترمه از جا بلند شد و گفت:
_این لطفت و پای چی بذارم؟ یعنی باور کنم منو آوردی اینجا که خونت و برات تمیز کنم؟
بهراد با لبخند نگاهش کرد و با حالت خاصی گفت:
_نه.. میشه کارای دیگه ای هم کرد.. اگه خودت مایل باشی میشه زمان بهتری رو تو این خونه گذروند...مطمئن باش به اندازه ی دوست پسرت ناشی نیستم.. خوش میگذره بهت!
چهره ی ترمه دوباره سرخ و خشمگین شد و بهراد جدی به درِ حمام اشاره کرد.
_برو دوش بگیر و بخواب.. تا زمانی که خودم از اتاقم بیرون نیومدم هم حقِ در زدن و مزاحمت نداری.. یک مدت رو اینجوری میگذرونی تا اعتمادم بهت جلب شه.. بعد یواش یواش یاد میگری چجوری همکاری کنی!
بهراد داخل اتاق رفت و در را قفل کرد. وسطِ اتاق ، با سر و رویی گِلی و دست و پایی یخ ، او ماند و فکری آشفته که سوزنش کنار کلمه ی "همکاری " گیر کرده بود.

لبخندی که با دیدن بازیِ شانلی روی لب هایش نقش بسته بود دیدنی بود. شاید نادر ترین پدیده ی ممکن در مورد این مرد همین لبخند خالص و زیبا بود. همین خط لبخند عمیقی که تا کنار چانه اش امتداد داشت و اگر کسی فقط یکبار میدید ، باورش نمیشد چطور ممکن است انقدر ماهرانه و قوی همیشه در چهره ی جدی اش محو بماند!
شانلی از سُرسُره ی فایبرگلاسی کوتاه بالا رفت و به طرف بهراد برگشت. برایش دست تکان داد. بهراد دستش را بالا برد و برایش چشمک زد. دیدن بازیِ این دختر آرامَش میکرد. آنقدر آرام که برای چند ساعت هم شده جریان زندگی واقعی را به یاد می آورد.
ساعت هفت غروب بود و بیرون بی شک هوا تاریک شده بود اما شانلی از بازی خسته نمیشد. نفس نفس زنان موهای فر و پرپشتش را به عقب میفرستاد و دوباره بالا رفتن از سرسره را از سر میگرفت.
غرق حرکات هیجان زده اش شد و لبخند کم کم از روی چهره اش محو شد. چند سال گذشته بود به یاد نداشت ، فقط میدانست خاطرات آنقدر در ذهنش واضح حک شده بودند که هرگز فراموشش نمیشد.
تابستان بود و پارک کوچک کنار خانه شان از همیشه شلوغ تر. میدانست اگر پدرش بفهمد باز پا به این مکان شلوغ گذاشته اند حسابی عصبانی میشود. اما طاقت دیدن اشک های پرستو را نداشت. پدرش هر جمعه آن ها را به بهترین شهربازی شهر میبرد و همراهشان چند ساعتی را به شادی و هیجان میگذراند. اما همیشه هشدار میداد بدونِ حضور او جایی نروند.. خصوصا مکان های شلوغ و پر تردد. مردِ قانون بود و محافظ کار بودن شرطِ عقلش . خصوصا بعد از مرگ ناگهانی و مشکوک مادرشان وقتی که آنها حتی چپ و راستشان را هم نمیشناختند!

دست پرستو را کنارِ تاب فلزی رها کرد و با اخم گفت:
_فقط یک ربع پرستو.. من میشینم روی نیمکت رو به رویی... یکمی بازی کن و بیا.. باید قبلِ رسیدن بابا برگردیم.
پرستو چشمی گفت و به طرف تاب خالی دوید. تنها یکسال از بهراد کوچک تر بود اما زمانه و مسئولیتِ مراقبت از این خواهرِ کوچک از بهرادِ هشت ساله مرد ساخته بود. مردی که هر بار از وسوسه ی سُر خوردن از سُرسره ی بلند و آهنی میگذشت و مثلِ یک مردِ بالغ ، روی نیمکت نشستن و چشم دوختن به بازی خواهرش را ترجیح میداد.
هنوز چند دقیقه از بازی پرستو نگذشته بود که پسری از پشت دست انداخت و زنجیر تاب را کشید. تا از جا برخیزد و جلو برود پرستو روی دو زانو روی سنگریزه ها افتاد و اشک هایش جاری شد. نگاه به قد و قواره و سبیل های تازه سبز شده ی پشت لب پسر نکرد. جلو رفت و با یک جهش یقه ی پیراهنش را پاره کرد. و همین درگیری مصادف شد با سر و صورت خونی و صورتِ خیس از اشکِ پرستو ، که علاوه بر تمامِ اینها تنبیه و عواقب بدی از طرفِ پدرش به همراه داشت.
آهی کشید و نگاهش را دوباره به ساعت دوخت. چهل دقیقه ی دیگر گذشته بود. از جا برخاست و وارد محوطه ی بازی شد. شانلی را از پشت بغل کرد و گفت:
_بسه دیگه وروجک.. دستِ تو باشه تا صبح بازی میکنی.. اصلا هم به فکرِ عمو بهرادت نیستی که از گشنگی بمیره!
شانلی در هوا دست و پا زد.
_عمو بهراد یه بار دیگه سُر بخورم.
دخترک را بی توجه به دست و پا زدنش از محوطه ی بازی خارج کرد و از کنار پدر و مادرهای منتظرِ بیرون فضای بازی گذشت. از مرکز فروش بزرگ بیرون آمدند. شانلی را سوار ماشین کرد و کمربندش را بست. لب های دخترک آویزان بود. لُپش را کشید و با اخمی ساختگی نگاهش کرد.
_شل کن اخماتو بد اخلاق.. این همه بازی بس نبود؟
شانلی که متوجه بی انصافی اش شد خندید و لب غنچه کرد:
_فردا هم میایم عمو؟
_باید دید.. فعلا قولی نمیدم..
تلفنش زنگ خورد. نگاهی به شماره ی ژیلا کرد و جواب داد:
_این دهمین باریه که زنگ میزنی ژیلا.. اگه انقدر نگرانی میومدی خودتم.
_شب شد بهراد.. حواست به ساعت هست؟
_باشه توی ماشینیم.. تا یک ربعِ دیگه بیا جلوی برج. من عجله دارم نمیتونم بیارمش بالا!
ژیلا باشه ای گفت و گوشی را قطع کرد. از داخل داشبورت بسته ی شکلات را بیرون کشید و روی زانوی شانلی گذاشت.
_مشغول شو ببینم خانوم بد اخلاق.. شاید با این یکم شیرین شدی!

شانلی با محبت خندید و او دوباره غرق در فکر به سمت خانه راند. از دیشب آنقدر فکر کرده بود که همه ی مغزش سِر شده بود. نمیدانست چطور و چگونه قرار بود با سیروس همکاری کند اما حق با خان بود. تنها راهِ نابود کردنِ قلعه ی محکم و غیر قابل نفوذِ سیروس نفوذ از راه دوستی بود. این نقشه عجیب کارش را راحت میکرد. یک تیر و دو نشان. اینگونه دیگر نیازی نبود برای به دست آوردن اعتماد نگین و پیدا کردنِ راه آشنایی تلاشی کند! همه چیز به خودیِ خود پیش راهش قرار میگرفت. کافی بود فقط کمی تحمل کند و حرفه ای رفتار کند. باید تا دیر نشده با خان تماس میگرفت و اعلام آمادگی میکرد.
با کشیده شدن دستش به طرف شانلی سر چرخاند.
_عمو رد شدیما...
نگاهی به لب و لوچه ی شکلاتی و با مزه ی شانلی کرد و دنده عقب گرفت. ژیلا دو طرف پالتویش را به هم نزدیک کرد و درِ طرف شانلی را باز کرد. او را در آغوش گرفت و سرد گفت:
_نمیای بالا؟
بهراد سری تکان داد و گفت:
_خیلی کار دارم..
ژیلا بی حرف نگاهش کرد. دلش میخواست بپرسد ترمه چه شده اما آنقدر به خاطر اتفاقات روز آخر دلش شکسته بود که صرف نظر کرد و تلخ و گزنده گفت:
_دیگه دنبال شانلی نیا.. دوست ندارم زیاد بیرون باشه.. بعید نیست اینم بشه طعمه ی بازی های تموم نشدنی بابا!
بهراد پوزخند زد.
_باز مثلِ زهر شدی ژیلا.
ژیلا در ماشین را بست و ناراحت گفت:
_تو یادم دادی تلخ باشم.. شبت بخیر!
بهراد بدون اینکه جوابش را بدهد با حرص پا روی پدال گاز گذاشت و راه خانه را پیش گرفت.
کلید را که داخل قفل چرخاند یک لحظه بی حرکت ماند. این بو از خانه ی او می آمد؟ یک لحظه فکر کرد اشتباهی آمده است. درگیری های ذهنی اش آنقدر زیاد بود که ترمه را به کل فراموش کرده بود. آرام داخل رفت و بی تفاوت سر چرخاند. از دیدن قابلمه های آماده روی گاز لبخند مرموزی روی لبش نشست. خانه پر شده بود از بوی قیمه.. غذای محبوبش!!
کمی جلو تر رفت و کامل سر چرخاند. همه جای خانه برق میزد. غرورمند سر تکان داد و بلند گفت:
_برای شروع بد نیست...

وقتی صدایی از اتاق نشنید به طرفش رفت و دستگیره اش را پایین کشید. قفلِ در اخم هایش را درهم کرد. چند بار دستگیره را بالا و پایین کرد و گفت:
_باز کن ببینم.. مثل اینکه حس کردی اینجا خونه ی خالته!
کمی طول کشید تا کلید داخل قفل چرخید و در باز شد. ترمه را در مانتو و شلوار خودش که دید یک تای ابروهایش را بالا داد.
_حسابی فوضولی کردی دیگه نه؟
ترمه بی تفاوت نگاهش کرد.
_لباسام توی کوله م دمِ دست بود.. نیازی به گشتن نداشت!
بهراد سر تکان داد.
_خوبه.. حالا چرا خودت و حبس کردی؟
_حبس نشدم. فقط دلیلی نمیبینم توی دست و پا باشم.. کارایی که خواستی رو کردم. هم خونه تمیزه هم اتاقا.. غذای خونگی هم پختم..
بهراد سر چرخاند به طرفِ آشپزخانه و همانطور که دست در جیب تکیه اش را به چهارچوبِ در میداد گفت:
_منظورت از غذا قیمه ست؟
سربرگرداند و لب بالا کشید.
_به قیمه آلرژی دارم.. چرا نباید قبل پختن غذا چیزی بپرسی؟
ترمه دندان روی هم سایید.
_فقط برای درست کردن همین غذا وسیله و امکانات بود!
بهراد کمی در سکوت و خیره نگاهش کرد. سپس تکیه اش را از چهارچوبِ در گرفت و به طرف آشپزخانه رفت. ترمه با کنجکاوی قدمی جلو آمد و نگاهش کرد. بهراد با خونسردی کامل قابلمه را برداشت و محتوایش را داخل ظرفِ آشغال ریخت. چشم های ترمه گشاد و دهنش نیمه باز ماند. بهراد از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:
_از این به بعد قبلِ پختنِ غذایی باهام هماهنگ کن!
ترمه با حرص در را بر هم کوبید و داخل رفت. بهراد پوزخندی زد و گوشی را برداشت. همانطور که یک چشمش به درِ بسته و لبش کج بود ، بلند گفت:
_الو آقا داریوش؟ یه پیتزای مخصوص برام بفرست.. جای نوشابه هم مثلِ همیشه آبمیوه ی طبیعی!

درِ کابینت ها را یکی یکی باز کرد. حتی یک تکه بیسکوییت ساده هم برای خوردن وجود نداشت. این مرد چطور زندگی میکرد؟ معده اش آخرین بار با همان یک تکه نان جویی که برای تست طعم غذا همراه با قاشقی قیمه خورده بود پر شده بود. دلش از گرسنگی ضعف میرفت.

با به یاد آوردن حرکت دیشبش دوباره حرص در تمام وجودش به اوج رسید. مردک دیوانه.. یعنی باید برای پختن غذا هم با او هماهنگ میکرد؟ ناامید درِ کابینت را بست و پوفی کشید. صدای زنگ واحد او را هراسان کرد. ساعت دو بعد از ظهر بود. یعنی برگشته بود؟ اصلا مگر خودش کلید نداشت؟
پاورچین به در نزدیک شد و از چشمی نگاهی به بیرون انداخت. مرد پشت در را شناخت. دوستِ بهراد بود. کمی اخم کرد و سرد گفت:
_چی میخوای؟
مرد گوشش را به واحد نزدیک کرد و گفت:
_باز کن وسیله آوردم.
لب پایینش را به دندان گرفت. سر و رویش را از نظر گذراند. مناسب نبود. مانتویش را از اتاق برداشت و شالش را روی سرش انداخت. در را که باز کرد چشمش به پاکت ها و نایلون های کنارِ در افتاد. ایرج با لبخند نگاهش کرد.
_میذاری بیام تو یا نه؟
بدون حتی سلام دادن کنار رفت و به حمل کردن وسایل چشم دوخت. ایرج نایلون ها را داخل آشپزخانه گذاشت.
_بهراد گفت اینا رو بیارم خونه.. بقیه زحمتش پای خودت..
دست به سینه کنار اُپن ایستاد.. بوی ماهی و سبزیجات از همین فاصله هم قابل تشخیص بود. با پوزخند گفت:
_فکر کنم منو با یانگوم اشتباه گرفته!
ایرج سر بالا کرد و نگاهش کرد. شاید موقع نگاه به این دختر ، چشم و ابروی مشکی و تضادش با موهای لخت و طلایی اش که همیشه روی شانه هایش پراکنده بود اولین چیزی بود که به چشم می آمد. کمر راست کرد و نیم خندی زد.
_به همینشم شکر کن.. کارِ سالم و سرگرم کننده.. بده مگه؟
ترمه بی تفاوت شانه بالا انداخت.
_برام مهم نیست.. یه مدت مجبورم اینجا باشم.. تا وقتی که یه فکری به حالِ خودم کنم.
ایرج دست هایش را به هم مالید و جلو رفت. از کنار ترمه گذشت و روی یکی از راحتی ها جا گرفت.
_مگه چه برنامه ای برای خودت ریختی؟ اونم با این اوضاع خرابی که برات پیش اومده!
ترمه با غیظ گفت:
_مجبور نیستم بهت توضیح بدم. اصلا چرا نمیری بیرون؟ مگه کارت تموم نشد؟
ایرج لب بالا کشید.
_اوخ اوخ.. با این زبون زیاد دووم نمیاری اینجا.. بهراد به هفته نکشیده جای غذا میخورتت..
ابروهای ترمه درهم شد.

_فکر میکنین میتونین منم مثل اون دخترای بدبخت مجبور به همکاری کنین ولی کور خوندین.. به همتون نشون میدم یه من ماست چقدر کره داره!
ایرج با تعجب ابرو بالا داد. از بهراد تعجب میکرد.. بهرادی که حتی حوصله ی ادامه دار شدنِ یک بحث مهمِ کاری را هم نداشت چطور با این بشر سر میکرد؟ از جا برخاست و گفت:
_فکر کنم شمشیرت و از رو بستی.. من برم تا ترکشات به پر و پاچم نخورده.. بقیه رو دیگه تو میدونی و بهراد!
همین که به در نزدیک شد ترمه از پشت سر نامطمئن گفت:
_رفیقت بهراد... چقدر میشه روی انسانیتش حساب باز کرد؟
ایرج لب کج کرد و گفت:
_انقدری که اگه انسان نبود شک نکن الان زیرِ یه وجب خاک بودی!
ترمه سر پایین انداخت و ایرج بیرون رفت. همانجا روی کاناپه نشست. مغزش پر بود از سوال های بی جواب و مسخره. یعنی واقعا جانش را نجات داده بود؟ اما چرا؟ فقط برای اینکه خانه اش سر و سامان بگیرد و غذای گرم بخورد؟ یا اینکه مجبور به همکاری شود؟ اصلا چه همکاری ای؟ مگر چقدر از کارشان میدانست و چه از دستش بر می آمد؟ پوفی کشید و سرش را میان بالشتک سرمه ای رنگ فرو برد. به زودی از اینجا میرفت.. کافی بود فقط کمی اوضاع آرام شود و از آب و آتش بیفتد! باید ثابت میکرد بی گناه است و به زندگی عادی اش برمیگشت!
ساعت از هشت غروب گذشته بود و او هنوز نمیدانست باید چکار کند.. اگر سرِ خود غذایی میپخت و باز اتفاق دیروز تکرار میشد چه؟ تلفنِ خانه قطع بود و هیچ وسیله ی ارتباطی برای به اصطلاح هماهنگی با بهراد نبود. حالا باید چکار میکرد؟ بی حال و حوصله به کانتر تکیه داده بود که صدای زنگ تلفن برخاست. نمیدانست باید جواب بدهد یا نه.. اصلا مگر تلفن قطع نبود؟؟ نا مطمئن گوشی را برداشت و آرام گفت:
_بله؟
_چرا گوشی رو جواب نمیدی؟
اخم کرد و عصبی گفت:
_از کجا میدونستم تویی؟
بهراد پوفی کشید و گفت:
_تلفن خونه یه طرفه ست.. زنگ زدم برای شام همانگ بشم باهات.. گناهه دوباره اون همه غذا حیف بشه!
ترمه کلافه دستی به پشت گردنش کشید و سعی کرد آرام باشد.
_صدام و داری؟
_بله!
_خوبه.. برای شام قیمه بذار.. زعفرونش هم زیاد باشه.
ترمه رسما خشک شد. خواست چیزی بگوید که بهراد گفت:

_از قیمه بی هماهنگی قبلی خوشم نمیاد.. اما قیمه با همانگی دوس دارم.. غذای مورد علاقمه!
شک نداشت اگر بهراد اینجا بود ، بی توجه به خطرناک بودنش تا جایی که زور داشت ناخن هایش را در گوشت تنش فرو میبرد. آنقدر عصبی بود که هیچ حرفی برای گفتن نداشت. زیر لب با حرص گفت:
_عقده ای!
_چیزی گفتی؟ نشنیدم..
چشم بست و با زور گفت:
_هیچی..
_خوبه.. همیشه هیچی نگو.. دخترِ خوبی باش!
دیگر طاقت نداشت. میخواست گوشی را قطع کند که بهراد گفت:
_سایزت چنده؟
نگاه به لباس هایش کرد. چاره ای نداشت. نمیتوانست تمام مدت با این لباس ها سر کند. آرام و ناراضی گفت:
_سی و چهار..
بهراد "اوکی" سرسری گفت و بی خداحافظی گوشی را قطع کرد. اندازه ی یک دنیا حرص داشت و عصبی بود. کاش هیچ وقت پا به این خانه نمیگذاشت. یا برعکس! هرگز از خانه ی امنش بیرون نمیرفت. اما در آن صورت چه میشد؟ محکوم به زندگی با زنِ لعنتی که بعد از بیست و یک سال هوس مادری به سرش زده بود و سفره ی محبتش را درست میان زندگیِ آرامش پهن کرده بود.. گوشی را با حرص روی دستگاه کوبید و درِ یخچال را باز کرد. بی شک تحملِ یک قاتلِ جانی شرف داشت به قبولِ تحمیلِ زندگی با همچین مادری.. پوزخند زد.. چقدر انسان های دور و اطرافش را خوب شناخته بود. پدر و مادری که با دیدن چند عکس محبت و حاصل بیست و یک سال را بی هیچ عذاب وجدانی دور ریختند تا آبرو حفظ کنند.. مردی که پنج ماه در رویاهایش اولین و آخرین بود و در چند ثانیه همه ی حس های خوبِ بودنش را تخم مرغی کرد و به دیوار کوبید.. مردی که شرفش از یک قاتلِ جانی و خلافکار هم کمتر بود و به قولِ او هوس و دلِگی را به همه چیز ترجیح داد.
آنقدر در خودش غرق بود و در لحظات تلخ زندگی اش غوطه ور ، که اصلا متوجه نشد چه وقت کارهایش تمام شد و حتی دمکنیِ برنج را روی قابلمه گذاشت. مشغول شستن دست هایش بود که سر و کله ی بهراد پیدا شد. به خودش لعنت فرستاد.. کاش حداقل چند لقمه ای میخورد..
بی خیال و ناراحت راه اتاق را پیش گرفت که صدای بهراد متوقفش کرد.
_انگار باید یه دوره ی فشرده ی آداب و معاشرت برات بذارم تا سلام کردن یاد بگیری.
بدون اینکه نگاهش کند با حرص گفت:

_غذات آماده ست.. خواستی بخور.. خواستی بریز دور.. باور کن اصلا برام مهم نیست!
هنوز قدمی پیش نرفته بود که دستش از پشت کشیده شد. بهراد با اخم وحشتناکی نگاهش کرد.
_برای من طاقچه بالا نذار.. یادت نره که اینجا خونه ی منه.. توی خونه ی منم همونی میشه که من میخوام. کاری نکن لولای اون در و در بیارم و هیچ حریم شخصی برات نذارم.. من حوصله ی ناز خریدن ندارم.
ترمه شکسته و خسته نگاهش کرد. نگاهش آنقدر حالت خاصی داشت که دست بهراد خود به خود شل شد. رهایش کرد و نایلون سفید رنگ را روی کاناپه انداخت.
_برو بپوش ببین اندازته یا نه..
دستش را جلو برد و شال را از روی سرش انداخت.
_یکبار دیگه هم تو این خونه خودت و بقچه پیچ کنی هر چی داری جلوی چشمت آتیش میزنم. برای کسی رو بگیر که ندیده باشتت!
بغض سمجی که از غروب در گلویش سنگ شده بود شکست و هزار تکه شد. اما همچنان استوار و خیره رو به رویش ایستاد و دم نزد. بهراد که سربرگرداند نایلون را از روی کاناپه برداشت و داخل اتاق رفت. آن را گوشه ای انداخت و روی تخت نشست. سرش را روی زانوهایش گذاشت. باید قوی میبود.. مثل تمام روزهایی که بدونِ گفتن مشکلاتش به احدی ، تک و تنها از پسِ خیلی از کارها بر آمده بود. اگر او همان ترمه بود این روزها هم میگذشت و تمام میشد!

کت مخملیِ سرمه ای رنگش را همراه با شلواری به رنگ شیری پوشید و دستمالی به همان رنگ داخل جیب کتش گذاشت. مقابل آینه ایستاد و هر دو دستش را چند بار محکم به کناره های مویش کشید. با انگشت هایش به موهای پرپشتش حالت کجی داد و هر دو دستش را روی دراور گذاشت. لحظه ای که چندین شب در کابوس هایش میدید بالاخره فرا رسیده بود. بعد از اعلام آمادگی اش به خان برای این همکاریِ بزرگ ، هراسان و نگران منتظر خبری از جانب او بود. بارها پشیمان میشد و تا مرز "نمیتوانم" گفتن پیش میرفت. اما هر بار ندایی از درونش میگفت "فرصتی که در به در به دنبالش بودی به پایت آمده"
تا اینکه در نهایت ، دیشب خان به این جنگ داخلیِ درونش پایان داده بود و خبرِ مهمانی بزرگِ امشب را داده بود. یک مهمانی مهم در خانه ی سیروس.. از خدا توان میخواست.. بعد از ده سال پا گذاشتن به قلعه ی مردی که قلعه ی زندگی اش را با خاک یکسان کرده بود . شبِ سرنوشت ساز زندگی اش بود. شبی که باید از همیشه و هر لحظه محکم تر و استوار تر میبود!

دستش را روی میز کوبید و آخرین نگاه را به خودش انداخت. درِ اتاق را باز کرد و بیرون رفت. دور تا دورِ خانه چشم چرخاند. مثلِ همیشه خبری از او نبود. مثلِ تمامِ مدتِ این دوازده روز ، غذا میپخت.. خانه را تمیز میکرد و به اتاقش پناه میبرد.
بدون در زدن دستگیره را پایین کشید و داخل اتاق شد. ترمه پشت به او روی تخت دراز کشیده بود. نگاهش ناخوداگاه روی خرمن طلایی ای که روی بالش پشت سرش ریخته بود خیره ماند. پلیور زرد رنگ و شلوار پشمی خاکستری رنگی تنش بود.
ترمه که حضورش را حس کرد نیم خیز شد و بدون نگاه به او گفت:
_اگه در بزنی بد نمیشه!
بهراد جوابش را نداد و به جایش در سکوت به او خیره شد. ترمه که سربرگرداند گفت:
_برای امشب شام نذار.. خودتم از بیرون سفارش بده.. شاید تا دم دمای صبح نیام خونه!
ترمه ترسید اما به روی خودش نیاورد. نتوانست چیزی نپرسد. آهسته گفت:
_تا صبح خونه نمیای؟
بهراد آهی کشید و از پنجره به بیرون خیره شد.
_نه.. گفتم که!
کمی سکوت کرد و دوباره به ترمه نگاه کرد. موشکافانه و با دقت.
_چرا نمیری پیشِ مادرت؟
ترمه شاکی و ناراحت به چشمانش خیره شد.
_چقدرِ دیگه میخوای بی اجازه دفترم و بخونی؟
بهراد شانه بالا انداخت.
_دیگه تموم شد..
_اگه تموم شد باید بدونی چرا نمیرم!
بهراد ابرو بالا داد.
_یعنی بودن با من و به رفتن پیشِ مادرت ترجیح میدی؟
ترمه سر پایین انداخت. او چه میفهمید از دردی که روحش میکشید؟ چه میفهمید از داغ شدنِ واژه ی مادر روی دلش؟
_میخوای بندازیم بیرون؟
_نه! دستپختت خوبه!
ترمه سوالی نگاهش کرد. چهره ی بهراد درهم شد و نگاهش را به جای دیگری سُر داد.
_خودتم خوب میدونی تا ابد نمیتونی اینجا بمونی.. اون بیرون هم آینده ای نداری.. اگه اینجا بمونی به زودی تکلیفت مشخص میشه و برای کار تو بخش خاصی از سازمان آموزش میبینی. حقوق خوبی میگیری ولی در ازاش باید زندگیت و از دست بدی.
_هدفت از گفتنِ اینا چیه؟

بهراد قدمی جلو رفت و بالای سرش ایستاد.
_نمیدونم دقیقا چی تو سرته و چجور دختری هستی.. فقط میدونم برای موندن توی این دنیای سیاه خیلی حیفی..
ابروهای ترمه با بُهت از هم باز شد. این مرد امشب طور دیگری شده بود.. انگار که آن مرد بی روح و ظالم رفته بود و کسی دیگر به جایش آمده بود. تُن صدایش سنگین و خش دار شده بود. و البته پر از افسوس..
_میتونم کمکت کنم از ایران بری.. درگیر یه عملیات خیلی بزرگ شدم.. هر لحظه ممکنه دیگه نباشم.. شاید گفتنش ساده باشه ولی بعدِ من اتفاقای خوبی برات نمی افته! یعنی دیگه نیستم و همینقدر حمایتم نداری!
ترمه با ترس از جا برخاست و ساده گفت:
_میخوان بکشنت؟
بهراد جوابش را نداد. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
_جواب منو بده.. میری پیشِ مادرت یا نه؟
ترمه لحظه ای تعلل نکرد. دندان روی هم فشرد و با بغض گفت:
_نمیرم!
بهراد با تاسف نگاهش کرد و سر تکان داد.
_بچه ای.. خیلی بچه.. هنوز نمیدونی گیرِ چه تشکیلاتی افتادی.. نمیدونی قراره چیا از سر بگذرونی.. دلیلی نداره بینِ یه مشت آدمی باشی که هیچی برای از دست دادن ندارن. میتونی بیرونِ ایران برای خودت زندگی بسازی. تا صبح تو خلوتِ خودت فکر کن.. این آخرین فرصتیه که میتونم در اختیارت بذارم. فکر کن امشب سنگ به سرم خورده و آدم شدم.. من همیشه انقدر انسان نیستم!
ترمه نامطمئن نگاهش میکرد که بی حرف دیگری از اتاق بیرون رفت. وقتی سوار ماشین میشد حال غریبی داشت. چشمش به پنجره ی اتاق خودش افتاد. دخترک دست به سینه نگاهش میکرد. سخت بود اما باید میتوانست.. قایقش را بر رودی می انداخت که معلوم نبود جریانات تندش او را به کجا بکشاند.. این آخرین برگه ی بازی بود!
در سالن به انتظار خان نشسته بود و با پایش ، عصبی و بیتاب روی زمین ضرب گرفته بود. سرش را که بالا آورد خان را به همراهِ مونا دید. از جا برخاست و نگاه تندش را به لبخند پیروزمند مونا دوخت. خان جلو آمد و سر تا پایش را با حظی وافر بر انداز کرد. با افتخار گفت:
_آماده ای؟
آماده نبود.. برای دراز کردنِ دست دوستی مقابل مسبب تمام ویرانگی هایش آماده نبود. با این حال چشم بست و با درد سر تکان داد. خان نگاهی به مونا کرد و با لبخند گفت:
_میخوام توی مهمونی امشب جفتتونم مثل الماس برق بزنید..
بهراد به چهره ی راضی و خندان مونا نگاه کرد و سرد گفت:

_فکر میکردم تنها میریم!
_هیچ مرد جوونی بدونِ پارتنر وارد یه جمع رسمی نمیشه بهراد.. اینو بهتر از هر کسی میدونی!
بهراد با غیظ چشم از مونا گرفت و پشت سرِ خان راه افتاد. راننده ، بی ام دبلیوی شاسی بلند را مقابلشان نگه داشت. خان بر خلاف همیشه درِ جلو را باز کرد و سوار شد. مونا دستِ بهراد را گرفت و همانطور که بالا میرفت گفت:
_فکر کردی به همین راحتیه؟
بهراد پوزخندی زد و پشت سرش سوار شد. به محض حرکت خان گفت:
_نمیخوام چیزی رو دوباره یاد آوری کنم بهراد. مرگ پرستو با همون تاییدِ مصرفِ بالای الکل و مواد مخدر برای همه پذیرفته شده ست. هیچ کس نباید بدونه ما خبر از اصل ماجرا داریم. همه ی نقاط ضعفت رو دور بریز و از این ماشین پیاده شو. کوچیکترین عکس العملت در این باره همه چیز و مثلِ بمب ساعتی روی هوا میبره!
دستِ بهراد مشت شد و چشم های به خون نشسته اش را از پنجره به بیرون دوخت. مونا دست روی پایش گذاشت و غمگین نگاهش کرد. نفس کشدارش را که پر صدا بیرون داد ، خان ادامه داد:
_فکر میکردم آماده ای...اگر نیستی..
_آماده ام.. خیالتون راحت باشه!
خان سر تکان داد.
_سیروس رفیق صمیمی پدرت بود.. روی پاهاش بزرگ شدی.. کوچیکترین تغییر حالتت و روی هوا میزنه. کارت خیلی سخته بهراد. ممکنه همه ی این اعتماد یه تله باشه برای تصفیه ی حسابِ همه ی این ده سال. هر چیزی ممکنه. خودت میدونی باید چجوری رفتار کنی..
به طرف مونا سرچرخاند و گفت:
_نمیدونم رابطه تون در چه حدیه.. امشب هر دلخوری و مشکلی دارین فراموش کنین. باید با هم هماهنگ و هم قدم باشین. مفهومه؟
مونا "چشم" ی گفت و دست روی دست بهراد گذاشت. حالتی مثلِ حالت خفگی به بهراد دست داده بود. یعنی از پسش بر می آمد؟ اگر بحثِ پرستو پیش می آمد چه؟
کلافه دستی به موهایش کشید و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد. راهِ لعنتی از همیشه طولانی تر شده بود.

راننده ماشین را مقابل در بزرگ باغ نگه داشت. خان نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت:
_حدس میزدم مهمونی رو بندازه تو خونه ی بیرون از شهرش.. دیشب که آدرس و فهمیدم اصلا تعجب نکردم!
بهراد با نفرت به عمارتِ بزرگی که از وسطِ باغ قد برافراشته بود نگاه کرد.

_حالا چی میشه!
_خودت ببین..
مردی در را باز کرد و جلو آمد. نگاهی به پلاک ماشین انداخت و بعد از چند لحظه اجازه ی ورود داد. لبِ بهراد کج شد و خان افزود:
_امشب کسایی توی این مهمونی هستن که شاید آسمون خدا اونا رو یکجا کنارِ هم ندیده. اکثرشون گردن کلفت و درجه دار.. بعید نیست به خاطر پدرت خیلی زود شناسایی بشی! خیلی حواست باید جمع باشه بهراد.. موضوعات کاری فقط جاهای دنج و مطمئن!
چشم به ماشین های لوکس و گران قیمتی که در محوطه ی پارک قرار گرفته بودند دوخت. با توقفِ ماشین خان به طرفش سربرگرداند و گفت:
_پیاده شو کارت دارم.. مونا تو تا اشاره ندادم پیاده نشو!
مونا اطاعت کرد و خان و بهراد هر دو پیاده شدند. خان کمی دورتر از ماشین رو به عمارت ایستاد و گفت:
_مهمونی به مناسبت تموم شدن تحصیلاتِ دختر خان و برگشتنش به ایرانه. البته یک ماهه که برگشته ولی خب همین و بهونه ای کردن برای شروع و استارت یه پروژه ی تمیز!
بهراد سعی کرد حالت نگاهش را از او پنهان کند اما خان خیره نگاهش کرد و گفت:
_اگه مونا اینجاست و قراره به عنوان دوست دختر فابریکت معرفی بشه فقط برای اینه که با نقشه های بچگانه و پیش و پا افتاده همه ی کارا رو خراب نکنی بهراد. حواست و جمع کن.. روی اسم نگین هم یه خط قرمز پررنگ بکش!
به ماشین اشاره کرد و گفت:
_مونا خیلی چیزا میدونه.. دوازده ساله توی سازمانه و بهش اطمینان دارم.. اما هر چی باشه زنه! و برای یه زن هیچی مهم تر از غرورش نیست. متوجهی؟
فک بهراد فشرده شد و سر تکان داد. اما در دلش به حرف های خان پوزخند زد. روی اسمِ نگین خط قرمز بکشد؟ نقشه ها داشت برای یکی یک دانه ی سیروس! لذتِ این حسابِ پیش و پا افتاده و شخصی را با هیچ چیز دیگری عوض نمیکرد! قسمش را فراموش نمیکرد.
خان با دست اشاره ای به مونا داد و او پیاده شد. بهراد جلو رفت و بازویش را مقابل مونا روی هوا نگه داشت. مونا بازویش را گرفت و هر سه به طرف درِ عمارت بزرگ راه افتادند. به محض ورود به سالن مردی جلو آمد و برای گرفتن پالتوها دست جلو برد. خان پشت به مرد ، اُور کت اش را از روی دوش انداخت و مونا شال و پالتوی کوتاهش را به او سپرد. بهراد زیر چشمی نگاهش کرد. جوراب شلواری نازک مشکی رنگ و پیراهن کوتاه قرمز رنگی به تن داشت. موهای سیاهش را یک طرفه روی گریبانش انداخته بود و عطر تنش مثل همیشه نفسگیر بود. شاید اگر امشب لعنتی ترین شبِ خداوند برایش نبود میتوانست تنها برای یک شب ، اتفاقاتِ پیش آمده ی

بینشان را فراموش کند.. زیباییِ این دختر بیشتر از آن بود که بتوان از کنارش به راحتی گذشت. ولی وقتی واردِ این فضا شده بود و حسِ رویارویی با سیروس به قلب و روحش فشار وارد میکرد ، به هر چیزی می اندیشید جز زنِ زیبارو و نفسگیرِ کنارش!
درِ اصلی و چوبی که رو به سالن باز شد ، نفسش رفت برای پرستویی که میان پارچه ی سفید با صورتی کبود و تنی تکه پاره چشم هایش را آرام بسته بود.. نفسش رفت برای خس خس سینه ی پدرش و شنیدن تلخ ترین حقایق زندگی اش در آن دمِ آخر.. نفسش میرفت و تنش سفت میشد. مونا به سادگی متوجه تغییر حالتش شد و آرام گفت:
_تو رو خدا آروم باش!
خان چند قدم جلوتر از آن ها راه میرفت. از میان مهمانان چهره ی خندانِ سیروس را تشخیص داد که میان کت و شلوار نقره ای رنگش به سمتشان می آمد. همان چهره ی منفور.. همان لبخندِ جذاب.. همان استایل ایستاده و استوار و نفرت انگیز.. این مرد حتی پیر هم نشده بود.. خانواده ی او را زیر خاک برده بود و زمان حتی ذره ای از جوانی و خوش چهرگی اش نکاسته بود. نزدیک شد.. انقدر نزدیک که تمام خطوط روی چهره اش قابل تشخیص شد. چه آسوده میخندید.. چه بی خیال و راحت!
نگاهشان که به هم گره خورد دنیا ایستاد.. لبخند از روی لب های سیروس پر کشید. پاهای بهراد با قدرت به زمین چسبید و چهره اش یک تکه یخ شد. سیروس جلو آمد. مقابل بهراد ایستاد و به طرفِ خان برگشت. نگاهش را مابین آن ها چرخاند و گفت:
_چه مردی شدی برای خودت! باور نکردنیه!
خان با خنده و افتخار نگاهش کرد.. جلو آمد و گفت:
_میبینی سیروس؟ چقدر بزرگ شده؟ درست همشکل فرامرز!
سیروس بهت زده سر تکان داد و کم کم لبخند به لب هایش برگشت. بهراد همانطور خشک شده نگاهش میکرد. حتی نمیدانست باید چه بگوید! جلو برود و رفیقِ شفیقِ پدرش را در آغوش بگیرد؟ یا دست دراز کند و اظهار خوشبختی کند؟
قبل از اینکه کاری کند سیروس جلو آمد و او را در آغوش گرفت. چند ضربه از پشت به شانه اش زد و کنار گوشش گفت:
_مرد شدی پسر.. مردد!
نگاه پر نفوذ خان را دید.. بازی آغاز شده بود. نباید خودش را میباخت. نفسِ رفته باز گشت و گفت:
_دیدن دوبارتون برام افتخاره.. خیلی خوشحالم که دوباره میبینمتون!
سیروس با حظی وافر او را از نظر گذراند. آخرین بار یک نوجوان هفده هجده ساله بود و حالا یک جوانِ رعنا و برازنده هم قدِ خودش!
_بزرگ شدی بهراد.. وقتی اسمت و آوازه ی کارات و شنیدم باورم نشد همون بهرادِ خودمون باشی که حتی حرف زدنش هم آروم و با اجازه ی پدرش بود. یاغی شدی و من عاشق این نگاه وحشی و یاغی ام!

بهراد لبخند زد. در دلش گفت "تو هنوز یاغیگری ندیده ای" و برای او شمرده گفت:
_اختیار دارید!
سیروس نگاهش را به مونا دوخت. یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:
_این خانومه زیبا کیه؟ معرفی نمیکنین؟
مونا لبخند زد و خان گفت:
_تو باید بهتر از ما بدونی سیروس خان! مگه جوونی نکردی؟
سیروس خندید و آن ها را به طرف میزی بزرگ هدایت کرد. پشت میز تنها یک دختر نشسته بود. دختری که از همان لحظه ی به پا خواستن ، چشمش از دیدن بهراد برق زد و بهراد این برق را به خوبی شکار کرد. لبخند دوباره روی لب هایش نشست و تا زمان پایان معارفه از کنج لب هایش پر نکشید. چقدر شیرین میشد حاصل این انتقام وقتی همه چیز درست آنطوری بود که او میخواست. این آشنایی بی نقص جا برای هیچ شک و شبهه ای نمیگذاشت.
خان و سیروس از همان لحظه ی اول مشغول صحبت شدند و بهراد گوش هایش را به صحبت های آن ها و چشمش را به افراد حاضر در سالن دوخت. صدای موسیقی زنده اجازه نمیداد به خوبی متوجه حرف هایشان باشد. نگاه خیره ی نگین را روی خودش حس میکرد. به طرفش سر چرخاند و با لبخند گفت:
_پس تازه برگشتین ایران؟
دختر سر تکان داد.
_بله.. حدودا یک ماهه.
_قبل از اون اصلا ایران نبودید؟
نگین سرش را به طرفین تکان داد.
_اصلا.. از لحظه ی به دنیا اومدن و بعد فوت مادرم برای تحصیلات و زندگی رفتم انگلیس..
بهراد ابرو بالا داد.
_ولی خیلی قشنگ فارسی حرف میزنین!
دختر شرمگین لبخند زد.
_بله همینطوره!
چشمانِ بهراد روی چهره ی ساده و اصیل دخترک ثابت ماند. دلش میخواست نگاهش مشتاق ترین نگاهِ دنیا باشد.. عاشق ترین.. پر عطش ترین. میدانست نگاهِ یک مرد قادر است تا کجاها نفوذ کند.. قلب و عقلش را با هم میخواست. چشم های پر عطشش نباید از یاد میرفت. این بازی را بارها برای خودش دوره کرده بود. تمام قوانینش را از بر بود!
با ضربه ی مونا به پایش آرام سر برگرداند. شاید فقط حضور او بود که کمی کارها را به هم میریخت. مونا با لبخند سرش را نزدیک برد و زیر لب گفت:
_هر از گاهی حضور منم به خاطر بیاری بد نمیشه!

بهراد آرام خندید و گفت:
_حسود کوچولو.. حضورت خیلی وقته برای من مساوی با هیچ شده.. یادت رفت؟
_بس کن بهراد.. چقدر باید معذرت خواهی کنم؟ فقط یه سوءتفاهم بود!
_تو زندگیِ من جا برای هیچ سوءتفاهمی نیست مونا.. اینو تو بهتر از هر کسی میدونی!
مونا خواست چیزی بگوید که بهراد سر برگرداند. ساعتی از مهمانی کسل کننده گذشته بود که میهمانان برای شام به سالن دیگری دعوت شدند. همراه با سیروس و خان به طبقه ی بالا رفتند و در قسمت وی آی پی ، جا گرفتند. همه چیز به ظاهر مرتب و بی نقص بود. حتی یک چهره ی آشنا هم در میهمانی نمیدید. همچنان با خودش درگیر هزار فکر بود که خان از کنارش گفت:
_اون مرد قد بلند رو میبینی کنارِ اون خانم مسن؟ قاضی مشیریه... در حال حاضر بزرگ ترین و مهم ترین قضاوت های ایران با اونه!
بهراد سریع سربرگرداند. سیروس آن طرف تر با کسی در حال صحبت بود و سرِ پا شام میخورد.
_اونی که داره باهاش حرف میزنه کیه؟
خان کمی مکث کرد و ناراحت گفت:
_دکتر افشار.. همون دکتری که مرگ خواهرت و استفاده از الکل و مواد مخدر و در نهایت اُور دوز تایین کرد و البته از اصلی ترین چیز یعنی تجاوز چشم پوشی کرد!
چشم های بهراد روی قامتِ مرد خشک شد.. مردمک هایش به خون نشست و محتوی معده اش تا گلویش بالا آمد. لیست حسابرسی اش روز به روز سنگین تر از دیروز میشد!

حال و هوایش توصیف کردنی نبود. دنیا شوخی اش گرفته بود؟ حضور همه ی این انسان های کثیف زیرِ یک سقف و در یک روز قابل هضم نبود. چطور با بانیانِ بدبختی و سیه روزی اش یک جا مینشست ، لبخند ژکوند میزد و شام میخورد؟ تن پرستو و پدرش در قبر نمیلرزید؟ انتقام به جان خریدنِ این همه بی غیرتی نبود.. که اگر بود او این انتقام را نمیخواست.
دستی روی شانه اش نشست. وقتی سربرگرداند حس کرد همان جای شانه اش آتش گرفته. سیروس با لبخندی ملایم گفت:
_زیاد تو جمع نیستی جوون. حوصله ت سر رفت؟
با چشم به دنبال خان گشت و گفت:
_زیاد اهل مهمونی و شلوغی نیستم.. فکر میکردم یادتون مونده باشه!
سیروس سر تکان داد.
_یادمه.. خوب یادمه هر بار که می اومدم خونتون با خواهرت میرفتی تو اتاق و تا لازم نبود بیرون نمی اومدی.. فکر نمیکردم هنوزم این خوی و داشته باشی!

بهراد بی حرف نگاهش کرد. اگر همینجا و همین لحظه نفسش را میگرفت چه میشد؟
به سختی گفت:
_اسمش و بذاریم سلیقه.. برای هر کس یه جوره.. مگه نه؟
_چطوره بحث سلایق و بذاریم کنار و یکم به کار دل بدیم؟ بیشتر از نصف شب رفته و هنوز نشد باهات چند کلمه صحبت کنم.
بهراد مشتاق سر تکان داد و "البته" ای گفت. سیروس دست پشت کمرش گذاشت و همانطور که به خان اشاره میداد او را به طرفی هدایت کرد. به طرف گوشه ای از سالن رفتند و از راهروی مارپیچ گذشتند. وارد اتاق بزرگی مثل کتابخانه شدند. سیروس پرده های مشرف به حیاط را کشید و به طرف بارِ کوچک کنار اتاق رفت. همانطور که داخل پیک های پایه بلند زیتون می انداخت و آن ها را پر میکرد گفت:
_شرابِ سفید.. انگورش خیلی نایاب و گرونه.. مزش همونه ولی خیلی فرق داره با چیزی که تا به حال خوردین!
خان پا روی پا انداخت و گفت:
_دلم برای مهمون نوازیت تنگ شده بود سیروس!
سیروس هر سه پیک را ماهرانه با یک دست گرفت و رو به رویشان گذاشت. مقابلشان نشست و تلفن را دست گرفت. نگاه خیره اش را به بهراد دوخت و به شخص پشت تلفن گفت:
_غذاهای مربوط به باربیکیو رو بیار اتاق..
گوشی را قطع کرد و به پیک ها اشاره کرد.
_خوش خوراکن..
بهراد بی مکث پیک را میان دو انگشت گرفت و بالا رفت. بی توجه به نگاه خان ظرف خالی را روی میز گذاشت. سیروس قهقه ی بلندی سر داد و گفت:
_ازت خوشم میاد!
خان مشغول پر کردن پیپش شد و گفت:
_خب سیروس..همونطور که خواسته بودی بهراد اینجاست. قراره برای کاری که گفتی از جون و دل مایه بذاره.. کارش و تضمین کیفیتش با من. به حدی تمیز کار میکنه که حیرون میمونی!
سیروس دست زیر چانه زد و متفکر به بهراد خیره شد.
_وقتی شنیدم مدیریت عملیات حفاری با یه پسر بیست و هفت ، هشت ساله ست فکر میکردم شوخیه.. وقتی هم فهمیدم اون پسر بهراده با صدای بلند خندیدم. باورش سخت بود. پسرِ سرهنگ فرامرز راد.. کسی که شب و روز برای رسیدن به بزرگ ترین هدفش ، دانشگاه افسری درس میخوند.. کسی که شاید بزرگ ترین دل گُندگیش سینما رفتنِ یواشکی با دوستاش بود... برام قابل درک نبود!
خان به نیمرخِ سرخ بهراد نگاه کرد. بهراد به پیکِ خالی خیره شد و گفت:

_بعد از اتفاقایی که برام افتاد دلیلی برای ادامه دادنِ اون زندگی نبود.. خدا رو شکر که با کمکِ خان تونستم خودمو پیدا کنم و بفهمم میتونم چجوری از هوش و استعدادم به نحو احسن استفاده کنم.
خان در تایید گفت:
_بهراد نخواست خطای فرامرز و تکرار کنه.. خدمت به کی؟ به چی؟ عاقبت اون همه صداقت و عشقِ به وطن چی شد؟
سیروس به طرف بار رفت و شیشه را همراه خود آورد. همانطور که پیک بهراد را پر میکرد گفت:
_اشتباه نکن سالار.. فرامرز قربانی انتخابش نشد.. قربانیِ اشتباهش شد.. شغلش ، محبوبیتش ، خوش نامیش.. همه میتونست براش یه سکوی پرتاب باشه. منم راهِ اونو رفتم.. پا به پاش درجه گرفتم.. پا به پاش عملیات رفتم و ترفیع گرفتم. ولی آخرش چی شد؟ من ، جایی که باید ریشه ی تعصبم و بریدم و شدم سیروسِ سرفرازی.. تو از همون اول درگیر قانون نشدی و راه خودت و سوا کردی و شدی سالارِ خان زاد...ولی اون پای اعتقادات پوچش موند و شد یه سنگِ قبرِ سفت و سخت!
هنوز جمله اش تمام نشده بود که پیک میان دست های بهراد شکست و تکه تکه شد. با مکث و به سختی عذرخواهی کوتاهی کرد و تکه ای دستمال برداشت. خون از کف دستش راه گرفته بود. با دست نگه اش داشت. داشت گند میزد.. از همان ابتدا داشت گند میزد. باید کاری میکرد.. باید راهِ این کینه و خشم را میبست. نباید خراب میکرد.
سیب گلویش بالا و پایین شد و با خشم گفت:
_شاید اگه بابا فقط یکم عرضه و شجاعت به خرج میداد سرنوشت هیچ کدوممون اینجوری نمیشد... حیف که برای افسوس خوردن خیلی دیره!
چشم های سیروس درخشید. سر تکان داد و با حظی وافر نوشیدنی اش را مزه مزه کرد. درِ اتاق باز شد و دو خدمتکارِ مرد وارد شدند. میز در عرض چند دقیقه ی کوتاه پر شد از انواع کباب و خاویار و مزه های خاص!
بعد از بیرون رفتنشان سیروس به گوشتِ آبدار و صورتی رنگ اشاره کرد و گفت:
_پرورش خودمونه... تازه و آبدار..
خندید و افزود:
_و البته حلال!
خان خنده ی کوتاهی کرد و گفت:
_بهتر نیست بریم سرِ اصل مطلب؟ ده سال صبر نکردم تا فقط هنرِ مهمون نوازیت و ببینم.
سیروس ابرو بالا داد.
_شگفت زدم کردی سالار.. شاید اگه صد سال هم فکر میکردم باورم نمیشد هم رکاب و هم قدمم بشی. نهایت استعدادت تو وارد کردن همون دلارای معروف و اسلحه های

بی کیفیت بود. ولی چند وقتیه گوشام خیلی بیش از حد زنگ میخوره. داره ازت خوشم میاد!
خان نیشخندی زد و گفت:
_از یک جایی باید پیشرفت و شروع کرد سیروس.. یا نکنه انتظار داری سرنوشت منم مثلِ فرامرز بشه؟
سیروس چشم از او برداشت و رو به بهراد گفت:
_کار و از هفته ی بعد شروع میکنیم. هم آدرس دقیق مناطق.. هم همه ی اعضای تیم.. هم لیست همه ی نفوذی ها رو در اختیارت میذارم. نیازی به نظارت مستقیمت نیست. فقط یه مدیریت تمیز میخوام!
بهراد سر تکان داد.
_خیالتون راحت باشه.. قول میدم تمیز تر از چیزی که فکرشو میکنین از آب در بیاد!
سیروس مقداری خاویار داخل دهانش گذاشت و گفت:
_برگشتن دخترم کارا رو سخت تر کرده. نمیخوام بویی از عملیات جدید ببره. این همه سال چیزی ندونسته و لزومی نداره از این بعدش رو هم بدونه!
بهراد مستقیم نگاهش کرد. در دلش پوزخند زد و گفت:
_خیالتون راحت باشه.
_خیالم راحته.. بخور پسرجون.. شام هم چیزی نخوردی!
بهراد از جا برخاست و دکمه ی کتش را بست.
_اگه اجازه بدین من یکم زودتر جمعتون و ترک کنم.. یه کاری دارم که باید بهش برسم!
سیروس به خان نگاهی کرد و گفت:
_بسیار خب . پس من میمونم و رفیق قدیمیم...ولی دوست دارم ملاقاتای بعدی طولانی تر باشه بهراد جان.
بهراد "البته" ای گفت و بی توجه به نگاه ناراضی خان جلو رفت و دستِ سیروس را فشرد. برای امشب همینقدر زجر و عذاب کافی بود. بی شک اگر کمی بیشتر میماند کارها را خراب میکرد. دستمال را میان مشت زخمی اش فشرد و از اتاق بیرون رفت.
به محوطه ی باز باغ که رسید ، دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و سرش را رو به آسمان گرفت. دستمال خونی را مقابل پایش پرت کرد و به رد خونِ خشک شده ی میان دستش خیره شد. حس میکرد همه جا چشم های شماتت بار پدرش را میبیند.. چشم هایی که با نفرت فریاد میزنند "بی غیرت" حال بدش قابل توصیف نبود. خراب بود و به هم ریخته.. میان برزخِ خودش دست و پا میزد که صدای کسی را از کنارش شنید:
_خیلی توی فکرین.. چیزی شده؟

به طرف دخترک برگشت. چشمِ او به پیراهن طلایی ساده و بلند دخترک چسبید و نگاه دختر به رد خون روی کف دستش. لبخندی زد و خسته گفت:
_نگران نباش.. یه خراش ساده ست.
دختر چشم از زخمش برداشت و گفت:
_پس چرا اومدی بیرون؟
_زیاد از مهمونی خوشم نمیاد.. همیشه هم آخرش ختم میشه به در رفتن و دو دره کردن!
نگین سر برگرداند و همانطور که داخل عمارت را نگاه میکرد با لبخند جذابی گفت:
_دوست دخترت دنبالت میگشت. فکر کنم خیلی هم عصبی بود.
بهراد عمیق نگاهش کرد و لب زد:
_مهم نیست!
ابروی دخترک بالا رفت و لب هایش بیشتر کش آمد. نفس عمیقی کشید و گفت:
_خب حالا چی میشه؟ میخوای بذاریش و بری؟
بهراد یکی از دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و به بخاری که از میان لب های او بیرون آمد خیره شد.
_سردت میشه.. پیشنهاد میدم بری تو و از مهمونی که برات گرفتن لذت ببری!
_منم یکی مثلِ تو.. بیزار از مهمونی که در ظاهر برای من گرفته شده ولی در اصل یه ملاقات کاریه.!
بهراد کتش را از تنش بیرون آورد و روی دوشِ دخترک انداخت. نگین موهایش را پشت گوشش زد و گفت:
_نیازی نبود!
_چرا؟ میترسی کسی ببینه و برات بد بشه؟
نگین کمی مکث کرد و با شیطنت گفت:
_نه.. میترسم دوست دخترت ببینه و براش سوتفاهم پیش بیاد!
بهراد با پوزخند سر برگرداند. نگین کت را مقابلش نگه داشت و گفت:
_به جای این جنتلمن بازیا اگه یک ربع همینجا بمونی و غیب نشی میتونم تا جایی که میری همراهیت کنم!
بهراد با تعجب نگاهش کرد. باورش نمیشد..کاش از خدا چیز دیگری میخواست. تک خندی کرد و گفت:
_میتونی بیای بیرون؟
نگین چشمکی زد و همانطور که عقب عقب میرفت گفت:
_دودر کردن و خوب بلدم.. حوصلم هم شدید سر رفته..صبر کن تا بیام.

گوشه ای از محوطه به تنه ی درختی تکیه داده بود که متوجه بیرون آمدن نگین شد. نگین دور تا دورِ محوطه سر چرخاند. با لذت بر اندازش کرد. درست مثل شیری که

طعمه اش را از دور مینگرد و برایش برنامه میچیند. تکیه اش را از درخت گرفت و جلو رفت.
_فکر کنم دنبال منی!
نگین با سری کج شده نگاهش کرد.
_فکر کردم رفتی!
_پیاده تا تهران؟
دختر لبخند زد و به طرفی رفت.
_تا کسی ندیده بجنب.
بهراد نگاه آخر را به عمارت انداخت و پشت سرش رفت. از میان ماشین ها نگین به طرف مازاراتی سفید رنگ رفت و همانطور که سوار میشد گفت:
_میرونی؟
بهراد نچی کرد و درِ کنار راننده را باز کرد. در کمتر از چند دقیقه ی کوتاه از محوطه ی باغ کاملا دور شدند. بهراد نگاهی به عقربه ی سرعت سنج انداخت و ابرو بالا داد.
_تو هم مثلِ من عاشق هرز رفتنِ این عقربه ای انگار!
نگین خندید و شالش را که از سرش سُر خورده بود دوباره روی سر انداخت.
_قوانین لندن با تهران خیلی فرق داره.. اونجا یه جاهایی رو گذاشتن برای کسایی که عشق سرعت دارن. ولی اینجا همه عقده هاشون نصفه شبا تو اوتوبان خالی میکنن.
_الآن منظورت از عقده ای من بودم؟
نگین با صدا خندید.
_نـــه!
بهراد نگاهش کرد. نیم رخش جذاب تر از تمام رخ اش بود. خصوصا با آن بینی سربالا و کوچکِ مصنوعی.. کمی به طرفش متمایل شد و گفت:
_جدی نترسیدی مهمونیِ پدرت و دودر کردی؟ فکر میکردم ازش خیلی حساب ببری. خصوصا که تو نگاه اول خیلی مظلوم و بی صدا به نظر میرسیدی!
نگین به طرفش سر چرخاند.
_همیشه انقدر زود قضاوت میکنی؟
بهراد شانه بالا انداخت.
_نه معمولا.. ولی تو خیلی فرق داشتی با تصوراتم.
نگین راهنما زد و وارد راهی شد. بهراد به رو به رو خیره شد و گفت:
_باید از زیرگذر میگذشتی.
_مگه میری خونه؟
بهراد کمی مکث کرد و گفت:
_پس کجا؟
_یه جا که کله ی جفتمونم یه بادی بخوره.. دوست نداری؟

ابروی بهراد با تعجب بالا رفت. دیگر تا توقف ماشین چیزی نگفت. نگین ماشین را کنار پارک خلوتی نگه داشت و پیاده شد. دست هایش را به کاپوتِ جلوی ماشین تکیه داد و سرش را رو به آسمان گرفت.
_این پارک کشف جدیدمه.. شاید تهران خیلی پارک داره و من هنوز نمیدونم. ولی اینجا رو دوست دارم.. خیلی خلوته!
بهراد کنارش ایستاد و نفسش را با صدا ها کرد.. به بخاری که از دهنش بیرون آمد خیره شد و گفت:
_سرعت یک.. جای خلوت دو.. اگه تا آخر امشب به سومین نقطه ی مشترکمونم برسیم..
با مکثش نگین سربرگرداند.
_برسیم...؟؟
بهراد لبخند جذابی زد.
_اگه انقدر کنجکاوی جای خالی رو خودت پر کن!
نگین شانه بالا انداخت و گفت:
_خوشم میاد ازت.. باهات راحتم.. مثل اکثر مردای ایرانی که تا اینجا دیدم اهل حاشیه و سفسطه نیستی.. یه جورایی باحالی.
بسته ی سیگار را از جیبِ پالتوی کوتاهش بیرون کشید و با ناز سیگارش را آتش زد. نگاه بهراد روی استخوان گونه اش ثابت ماند که با پُک زدنِ سیگار حالت خاصی گرفت. نگین بسته ی سیگار را به طرفش گرفت اما بهراد سر تکان داد.
_این یکی بین خودمون بمونه.. اوکی؟
_پدرت نمیدونه؟
نگین پوزخند زد.
_پدرم خیلی چیزا ازم نمیدونه.. همونطور که فکر میکنه من ازش چیزی نمیدونم!
بهراد اخم کرد. باید چیزهای بیشتری از این دختر میدانست.. اگر او از کارهای پدرش آگاه بود پس کار سخت تر میشد.. دخترِ زرنگ و باهوشی به نظر میرسید. محتاط گفت:
_دقیقا چی میدونی؟
نگین با حالتی مسخره پوزخند زد و گفت:
_بیخیال.. دوست ندارم در موردش زیاد حرف بزنم. فقط انقدر و میدونم که فقط بازنشسته ی نیروی انتظامی نیست. درست نمیگم؟
به طرف بهراد سرچرخاند و افزود:
_نمیدونم دقیقا قراره چه شراکتی با هم داشته باشین.. تا امشبم برام مهم نبود. اما حضور تو یکم جریان و برام جالب کرد!
لب های بهراد کش آمد.
_میخوای بگی ازم خوشت اومد ولی طفره میری!

نگین لبخند زد و پک عمیق تری به سیگارش زد. همزمان گوشیِ بهراد زنگ خورد. با نگاهی درهم به شماره ، عصبی جواب داد.
_بله؟
_هیچ معلوم هست کجایی تو؟
حواس نگین پیشِ او بود. شاید این بهترین فرصت بود برای یک زمینه سازیِ عالی. اخم کرد و عصبی گفت:
_خیلی شلوغش کردی مونا.. بودنت اونجا فقط به اصرار خان و به رسم ادب بود.. وگرنه میدونی عادت ندارم یه حرف و دو بار تکرار کنم.
_خیلی بی انصافی.. منو بین اینا تنها گذاشتی که چی؟
_من برات دعوت نامه نفرستاده بودم.. خیلی عذر میخوام!
دیگر منتظر جوابی نشد و گوشی را قطع کرد. نگین بلافاصله گفت:
_بهانه هر چی که میخواد باشه.. کارت دور از ادب بود!
بهراد کمی نزدیک تر ایستاد.
_کدوم کار؟
_همین که یه لیدی رو وسط مهمونی تنها ول کردی و برگشتی..
بهراد نگاهش کرد.
_ارزشش و داشت ولی.. نداشت؟
نگین سیگار را زیر پایش له کرد و گفت:
_اگه قرار باشه به خاطر یکی دیگه منم تو مهمونی ول کنی و بری.. نه!
جفت ابروهای بهراد بالا رفت.
_این الآن چی بود؟
_فقط یه مثال.. خیلی جدی میگیری..
هر دو کمی در سکوت به هم خیره شدند. کشف ذهنیات این دختر برای بهراد سخت بود. نمیتوانست هیچ یک از حرف ها و کارهایش را پیشبینی کند. چاره ای نداشت. باید منتظر میماند قدم های اول را او بردارد.
نگین پوفی کشید و سربرگرداند.
_خیلی خب! اعتراف میکنم.. ازت خوشم میاد.. خب اگه از خوش تیپی و جذبه ت بگذریم یکمی باحالی.. خوش مشربی.. حوصله سر بر نیستی.. باهات به آدم خوش میگذره..
انگشت اشاره اش را بالا آورد و با خنده ای ملایم گفت:
_اما این اعتراف و با خیلی چیزا اشتباه نگیر.. اینجا ایرانه.. هزار تا جمله به یه مرد بگی تهش براش یه معنی میده.. ولی اون ور اینجوری نیست.. یه جمله هزار تا معنی داره!
بهراد دست دور دهانش کشید.
_باور کن اصلا نمیفهمم منظورتو!

نگین شانه بالا انداخت و همانطور که در ماشین را باز میکرد گفت:
_یعنی از الآن به خیلی چیزا فکر نکن.. زود جدی نگیر. سوار شو که یخ کردم!
بهراد در سکوت سوار شدنش را نگاه کرد. ته دلش به خوش خیالی دخترک پوزخند زد. زیاد جدی نگیرد؟ او بی شک جدی ترین موضوع زندگی اش بود. چراغ ماشین که خاموش و روشن شد ، نفس بلندی کشید و سوار شد. راه رسیدن به یک جاده ی هموار با این دختر ، آسون تر از تصوراتش به نظر میرسید!
نگین ماشین را مقابل خانه نگه داشت. نگاه کوتاهی به دست بهراد انداخت و گفت:
_آخر نذاشتی یه چسبی گازی چیزی براش بگیریم.
بهراد روی زخم دست کشید و تلخ و کوتاه گفت:
_مهم نیس!
_نمیخوای دعوتم کنی بیام داخل؟
بهراد سربرگرداند و مشتاق گفت:
_چرا که نه!
نگین با خنده سر برگرداند.
_ببین.. بازم جدی گرفتی.!
بهراد از ماشین پیاده شد و سرش را خم کرد.
_اصولا آدم جدی هستم.. مراقب باش جدیتم شوخ طبعیت و به باد نده.
نگین لبخند جذابش را تکرار کرد و به رو به رو خیره شد. پا روی پدال گاز گذاشت و بدون اینکه منتظر داخل رفتن بهراد شود رفت. بهراد به رد لاستیک های ماشین روی برف خیره شد و زیر لب گفت:
_ملخک یه بار جستی..
کلید را در قفل در چرخاند و داخل رفت. صدای بلند تلوزیون و چراغ های روشن خانه توجهش را جلب کرد. در را بست و بی معطلی از راهروی کوچک گذشت. اما با دیدن ترمه که روی کاناپه ی مقابل تلوزیون در خودش جمع شده بود ، پاهایش به زمین چسبید. نگاهی به صفحه ی تلوزیون کرد.. تام در حالِ دویدن به دنبال جری بود. دست برد به طرف کنترل و صدای بلند تلوزیون را کم کرد. دور تا دور خانه را نگاه کرد. چراغ های سرویس.. حمام.. اتاق ها.. همه روشن بود. نگاهش که به ساعت افتاد با تاسف سر تکان داد. سه و نیمِ بامداد بود. بی صدا بالای سرِ ترمه نشست و از از بالا نگاهش کرد. چه آرام و معصوم خوابیده بود. درست برعکس زمان بیداری اش که شبیه به گربه ای وحشی و آماده برای حمله بود!
این دختر حال خرابش را خراب تر میکرد. او را به یاد اشتباهاتی می انداخت که در انتها موجب از دست رفتنِ یک زندگی شد. نگاهش روی موهای طلاییِ ترمه بود و ذهنش درگیرِ یک روزِ نحس..

باز هم پدر به ماموریت کاری رفته بود و بهانه ی بیرون رفتن های پرستو آغاز شده بود. آنقدر خودسر و یاغی شده بود که دیگر ایستادن در مقابل بی ملاحظگی هایش ممکن نبود. اما امشب دیگر قصدِ کوتاه آمدن نداشت. آستین های پیراهنش را بالا زد و دست به کمر مقابل در ایستاد.

_پاتو از اینجا بیرون بذاری خونه رو روی سرت خراب میکنم پرستو!
_برو کنار بهراد. تو نه پدرمی نه وکیل و وصیی من.. شونزده سالمه.. بچه که نیستم.. یه جشن تولد ساده ست!
_چرا منو نباید به جشن تولد سادتون دعوت کنن؟
پرستو فریاد زد:
_به خاطر اینکه دوستِ منه.. واسه ی چی تو رو باید دعوت کنه؟
بهراد جلو آمد و دستش را گرفت.
_اگه دوست توئه پس چرا هزار تا لندهور توی اون جشنن؟ مگه دوستِ تو دختر نیست؟
_ول کن دستمو بهراد.. بخدا اگه نذاری برم شده از پنجره ی اتاق در میرم!
_تو غلط میکنی.. قفلت میکنم.. بابا باید بیاد و تکلیفش و باهات روشن کنه!
پرستو کیفش را روی تخت کوبید و فریاد زد:
_هه بابا.. بابا رو خوب اومدی.. اون کِی به فکرِ ما بوده مگه؟ تنها چیزی که براش مهمه دزدا و قاتلا و کلاه برداران.. براش مهم نیست ما تک و تنها چجوری بزرگ میشیم!
_داری گنده تر از دهنت حرف میزنی پرستو.. حواست و جمع کن.
پرستو اشک روی گونه اش را پاک کرد و جلو رفت.
_جدی میگی؟ وقتی با دوستای دبیرستانت و دوست دختراشون و اون دختره میرین دست جمعی سینما و معلوم نیست چه غلطی میکنین ردیفای پشت بابا خبر داره؟ یا فقط همه چی برای من غلط و اشتباهه؟
بهراد عصبی دست به موهایش کشید.
_من پسرم.. من حواسم به خودم هست.. من مثلِ تو توی خطر نیستم..
دستش را جلو برد و رژِ قرمز رنگ پرستو را با دو انگشت پاک کرد.
_این چیه زدی به لبت پرستو؟ این چیه کشیدی به چشمت؟ مگه کم خوشگلی؟ چه نیازی هست به این چیزا؟ باور کن با این کارات فقط برای خودت دردسر درست میکنی!
پرستو با چشمان اشکی نگاهش کرد. بهراد جلوتر رفت و دست روی موهای بافته شده اش کشید.

_بخدا فردا با ماشین هر جا بگی میبرم میگردونمت.. چرا برای یه چیز بی ارزش گریه میکنی آخه؟ خودم مخلصتم.. اصلا دیگه بدونِ تو سینما هم نمیرم.. غلط کردم یه بار رفتم.. باشه؟
پرستو مشتی به سینه اش زد و با بغض گفت:
_متنفرم ازت بهراد.. تو هم مثل بابایی..
تقه ای به در خورد و سرِ هر دو به طرفِ در برگشت. سیروس میان چهارچوبِ در ایستاد و گفت:
_چه خبرتونه بچه ها؟ صداتون تا پایین میاد.
پرستو جیغ زد "عمو سیروس " و خودش را در آغوش مرد انداخت. بهراد با اخم نگاهش کرد. دیگر آنقدر کوچک نبود که راحت خودش را در آغوش این مرد بیاندازد. گلو صاف کرد و جلو رفت. دست سیروس را فشرد.
_خوش اومدین عمو سیروس.. چیز مهمی نیست.
پرستو سر بالا کرد.
_دروغ میگه.. نمیذاره برم جشن تولد دوستم.. تو بهش یه چیزی بگو عمو سیروس.. تو رو خدا!
سیروس دست روی اشک های پرستو کشید و نرم گفت:
_کی گفته بریزی این مرواریدای ناز دونه رو هان؟ جر و بحثتون فقط برای همینه؟
لحن بی تفاوتش عصبانیت بهراد را بیشتر کرد. دست مشت کرد و گفت:
_ساعت نُه شب میخواد بره تولد.. اجازه هم نمیده که باهاش برم. شما بگین.. باید اجازه بدم بره؟
سیروس به پرستو نگاه کرد.
_چرا نمیذاری بیاد باهات؟
_به خاطر اینکه آبرو بَره.. فقط داد و بیداد میکنه.. با این نرقص.. پیشِ او نشین.. اینو بخور.. اونو نخور.. انگار که من بچه ام. یادم نرفته تولد نسترن و چجوری کوفتم کرد.
بهراد بی حرف و با عصبانیت نگاهش میکرد که سیروس ملایم گفت:
_اگه خودم ببرمش و یکی دو ساعت بعدش خودم برم دنبالش چی؟ حله مشکل؟
پرستو دست هایش را با شادی بر هم کوبید اما اخم های بهراد بیشتر در هم شد.
_مشکلِ من اینه که اصلا بیرون رفتنش این موقع شب درست نیست عمو.. خصوصا که بابا هم نیست و تاییدی ازش نداریم. متوجه نیست که..
_بهراد جان کوتاه بیا.. انقدر بزرگش نکن.. یه تولد ساده ست. به انقدر ناراحت شدنِ خواهرت می ارزه؟ زنگ میزنم از پدرتم اجازشو میگیرم.. هوم؟
بهراد دلخور به پرستو خیره شد. دلش نمیکشید. انگار چیزی از درونش فریاد میزد "نه" .رویش را به طرف پنجره برگرداند و پر کینه گفت:
_هر کاری دلت میخواد بکن پرستو.. دیگه به من هیچ ربطی نداره!

و بعد از آن.. هرگز پرستویی که با خوشحالی و چشم هایی درخشان سوارِ ماشین سیروس شد را از یاد نبرد. از پشت پنجره با ناراحتی نگاهش را بدرقه ی آن ها کرد و آن نگاه ، آخرین تصویرش از خواهر کوچکش شد.

با تکان خفیفی که ترمه خورد ، چشم از او برداشت و از میان انبوه خاطرات گذشته بیرون کشیده شد. سرش به شدت درد میکرد و مغزش در حال ترکیدن بود. شبِ پر استرس و لعنتی... یک پیک نوشیدنیِ قوی و هجومِ خاطرات سیاه کار خودش را کرده بود. مثل آدم های بریده از همه جا به دنبال یک مخدرِ قوی بود. چیزی که شده برای چند ساعت او را از این برزخ بیرون بکشاند و آرام کند.
با هر دو دستش موهایش را رو به عقب چنگ زد و سرش را دوباره به طرف ترمه برگرداند. از این دختر همه چیز میدانست و هیچ نمیدانست. چطور وارد زندگی اش شده بود و نظم و آرامشش را برهم زده بود؟ او کجای این ماجراها قرار داشت؟ چرا نمیتوانست نسبت به حضورش حس خوبی داشته باشد؟ سرش را کمی جلو تر برد. نفس های منظمی که میکشید قفسه ی سینه اش را بالا و پایین میکرد. کلافه چشم دزدید اما ندانست چطور بعد از چند ثانیه مردمک چشم هایش بی اراده دوباره روی همان نقطه برگشت.
بدنش گُر گرفت.. افکار شیطانی در صدم ثانیه مثل خوره به جانش افتاد. مرز بین خواستن و نخواستن برایش باریک تر از مو شد. دروغ چرا؟ از زبانِ نیشدار و چشم های پر از کینه اش که میگذشت ، با آن چهره ی خاص و موهای استثنایی میتوانست بی نهایت برای یک مرد خواستنی باشد! زیبا رو تر از او را دیده بود.. همان مونا یا نگین یا صد دخترِ دیگر که با اندام و چهره ی ناز و غمزه شان هوش از سرش میبردند. اما این دختر طور خاصی خواستنی بود. زیبایی ستودنی نداشت اما چهره اش بکر بود.. چهره ای که تا به حال مشابهش را هیچ جایی ندیده بود.
کلافگی اش دو چندان شد. آرام و بی صدا از روی راحتی برخاست و چراغِ هال راخاموش کرد. پاورچین به طرف اتاقش رفت. میانِ راه سعی کرد چشمش به او نیفتد. امشب به طرز عجیبی سرش داغ شده بود. پیراهن و کتش را گوشه ای رها کرد و خودش را روی تخت انداخت. دست هایش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد.
نه پرستو.. نه سیروس.. نه پدرش.. نه انتقام.. به هیچ چیز نمیخواست فکر کند. دلش چند ساعت آرامش و احیا شدنِ دوباره میخواست. و میانِ خواستن و آرامشِ چند ساعته ، وسوسه ی آن دختر عجیب برایش پررنگ شده بود. ابروهایش را به هم نزدیک کرد. یعنی اگر مونا کنارش بود باز هم به خواستن و بودن با او فکر میکرد؟
از جوابی که وجدانش به او داد عصبی شد و پوفی کشید. از وقتی یادش می آمد ، وقتی چیزی برایش بولد و پررنگ میشد دیگر از ذهنش پاک شدنی نبود. نباید میگذاشت کار به اینجا بکشد.. خواستن دختری که بی کس و تنها ، نیمه شب روی

کاناپه ی خانه اش خوابیده بود و حتی نفس کشیدنش برای تحریکِ یک مرد کافی بود ، چیز عجیبی به نظر نمیرسید.
روی تخت نشست و چند بار دست روی صورتش کشید. صدایی از درونش نجواگونه جملاتی را زمزمه میکرد. خوره به جانش افتاده بود. بدون آنکه خودش بخواهد از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. بالای سرِ ترمه ایستاد. اختیارش با خودش نبود وقتی برای اولین بار داشت عمیق و به دقت اجزای چهره اش را از نظر میگذراند. با خودش اندیشید.. چرا نامش را به خاطر نمی آورد؟ خنده دار بود. دست به زانو گرفت و کمی نزدیک تر روی صورتش خم شد. طره ای از موهایش روی چشم و لبش ریخته بود. به دسته ی طلایی که زیر نور کم سوی چراغِ آشپزخانه میدرخشید خیره شد و زمزمه کرد:
_ترمه..
سرش را با اطمینان تکان داد. نامش ترمه بود... دستش را جلو برد و پشت دستش را آرام روی ساعدش کشید.. سپس آرام ، با انگشت چند تار مویی که روی لبش ریخته بود را کنار داد. وسوسه ی انگشت کشیدن روی این لب های صورتی و کوچک قلبش را به تکاپو انداخت. اما دلش بی انصافی کرد و از چیزی که می اندیشید فراتر رفت. دست خودش نبود وقتی سرش را هر لحظه به صورت دخترک نزدیک و نزدیک تر میکرد. نفس های آرامَش که به صورتش خورد ، خواستن برایش به اوج رسید. اما هنوز میلیمتری تا رسیدن به هدف مانده بود که ترمه سرش را تکان داد و چشم هایش را نیمه باز کرد. با دیدنِ سایه ی سیاهی که روی تنش چمبره زده بود "هین" بلندی گفت و خواست نیم خیز شود اما بهراد سریع مچ دستش را گرفت و با آرامش گفت:
_منم نترس.. منم..
نفس دخترک تنگ و چشم هایش گشاد شد. با ترس گفت:
_اینجا چیکار میکنی؟
بهراد لبخندی زد و گفت:
_چرا اینجا خوابیدی؟
ترمه سرش را عقب کشید. اشتباه نمیدید.. او داشت لبخند میزد ! گیج و خوابالود گفت:
_داشتم تلوزیون میدیدم که خوابم برد..
بهراد کنارش نشست. ترمه زانوهایش را جمع کرد و کمی کنار تر رفت.
_من نبودم ترسیدی؟
ترمه" نه "خفه ای گفت و از جا برخاست. اما هنوز قدمی نرفته بود که مچ دستش اسیر پنجه ی قدرتمند بهراد شد. برگشت و با ترس و حالتی سوالی نگاهش کرد. بهراد دستش را رها کرد و مقابلش ایستاد. اگر تیرِ آخر را نمیزد امشب بی شک دیوانه میشد. نگاهش کرد و آرام لب زد:
_پیشم میخوابی؟
ترمه قدمی عقب رفت و گفت:

_منظورت چیه؟
بهراد دستش را جلو برد و موهای کنار گوشش را لمس کرد. ترمه سرش را عقب کشید. تا جایی که میتوانست عقب رفت اما به تلافی هر قدمی که به عقب برمیداشت بهراد دو قدم نزدیک تر می آمد. آنقدر عقب عقب رفت تا پشتش به دیوار چسبید. ترس اجازه نمیداد کلمه ای از گلویش خارج شود. مردِ نیمه برهنه ی رو به رویش آنقدر درشت هیکل و قدرتمند بود که او در مقابلش هیچی نباشد. بهراد یک دستش را حایل دیوار کرد و با اخم خاصی به چهره اش خیره شد.
_یعنی منظورم و متوجه نشدی؟
"نه" آرامی که گفت را خودش هم نشنید. لب های بهراد کش آمد و گفت:
_سخت از چیزی خوشم میاد.. ولی وقتی خوشم بیاد دیگه سدّی برام وجود نداره. بهت گفتم اگه بخوای میتونیم..
_نمیخوام.. من هیچی نمیخوام.. خواهش میکنم برو کنار..
بهراد کمی مکث کرد. سرش را نزدیک برد و کنار گوشش پرسید:
_نمیخوای دوست دخترم باشی؟
قلب ترمه آنقدر تند و محکم میکوبید که حس میکرد هر لحظه ممکن است بیرون بزند. سرش را کمی کج کرد و کف دستش را روی سینه ی بهراد گذاشت.
_برو کنار.. خواهش میکنم..
بهراد چند دقیقه بی حرف نگاهش کرد. اگر میخواست هر اتفاقی در این لحظه شدنی بود اما اهلِ زور نبود. دستش را کنار انداخت و با غرور گفت:
_مطمئنی دیگه؟
ترمه ناباور نگاهش کرد و خفه و پر از بغض گفت:
_در مورد من چه فکری کردی؟
بهراد پوزخند صداداری زد و سر برگداند. همین فرصت کوچک راه فراری شد برای ترمه. با هر توانی که داشت خودش را به اتاق رساند و در را بست. گوشه ی اتاق تاریک سرش را به در بسته تکیه داده بود و کوبش کر کننده ی قلبش را گوش میداد. مثل کسی که از کما بیرون آمده ، تازه داشت به راهی که در آن قرار گرفته بود می اندیشید. در خانه ی یک مردِ غریبه چه میکرد؟ او حق داشت با پوزخند سربرگرداند.. حق داشت تحقیرش کند.. حق داشت منتظر چراغ سبز باشد. نگاه های بیرونی نسبت به دختری که از خانه گریخته بود و یک شبِ کامل را در خانه ی دوست پسر سابقش گذرانده بود جز این چه میتوانست باشد؟
خودش را تا روی زمین سُر داد و با درد چشم بست. اگر امیرعلی به جای او و در موقعیت او بود بی شک کار را با زور تمام میکرد. به چه کسی میتوانست اعتماد کند؟ خانه اش کجا بود؟

صورتش را با دست هایش پوشاند. تصویرِ نیمه تاریکی که روی صورتش خیمه زده بود بلافاصله در خاطرش زنده شد. حالش بد بود اما نه به اندازه ی حسی که در خانه ی امیرعلی داشت. چرایش را خودش هم نمی دانست.

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شد. میشد گفت تقریبا تمام شب را بیدار بود و می اندیشید. باید کاری برای زندگی اش میکرد.. باید قدمی بر میداشت. ماندن در این خانه حماقتی بیش نبود. تا کِی میتوانست روی نفس کنترل شده ی بهراد حساب باز کند؟ مرد بود و این مردانگی بالاخره یک جا همه ی این خودداری ها را در هم میشکست. رو به روی آینه ایستاد و تونیک نارنجی رنگش را کمی پایین تر کشید. ازمیان لباس هایی که بهراد خریده بود ، این از همه بلند تر و گشاد تر بود. به خاطر حماقت دیشبش هنوز خودش را سرزنش میکرد. خانه خانه ی او نبود که انقدر آزادانه رفتار کند و هر جا که میخواهد بخوابد. موهایش را یک طرفه بافت و روی شانه اش رها کرد. هنوز از بیرون رفتن میترسید. لای در را که باز کرد متوجه سر و صدایی در آشپزخانه شد. دل را به دریا زد و بیرون رفت.
بهراد رو به رویش به صورتِ نیم رخ ، پشت کانتر ایستاده بود و لیوان شیرش را سر میکشید. آهسته جلو رفت. تیشرت سفید رنگ و شلوار ورزشی سرمه ای رنگی تنش بود. خالکوبیِ سبز و بنفش روی بازویش از زیر آستین کوتاه تیشرت بیرون زده بود و روی عضلاتش خودنمایی میکرد. میدانست صبح ها بعد از ورزش لباس نمیپوشد و بعد از نوشیدنِ شیرش دوش میگیرد. پس امروز قید ورزش را زده بود که ژولیده و پوشیده بود!
بهراد زیر چشمی نگاهش کرد و بی توجه به او پاکتِ شیر را داخل یخچال گذاشت. دستی به موهای آشفته اش کشید و بی حوصله گفت:
_سحر خیز شدی.. جایی میری ایشالا؟
لحن سرد و بی رحمانه اش دوباره لرز به جان دخترک انداخت. دیروز همه چیز فرق داشت انگار. نگاهش.. صدایش.. رفتارش.. قبل از بیرون رفتن از خانه طور دیگری بود.. آدمِ دیگری بود انگار.. حتی نیمه شب هم با وجود آن اتفاق ، گرمای عجیب و غریبی ته صدا و رفتارهایش موج میزد. چقدر فاصله بود بینِ مردِ امروز و دیروز.
نگاه خیره و تخس بهراد او را از خیالاتش بیرون کشید.
_آدم ندیدی؟
سر پایین انداخت و صدا صاف کرد.
_باید باهات حرف بزنم.
بهراد راهش را کج کرد و بی حوصله گفت:
_وقت ندارم!
دست هایش دوباره مشت شد. انگار بعد از چهل و هشت ساعت دوباره یادش افتاد چقدر از این مرد خودخواه و بی رحم نفرت دارد. بلند گفت:

_ولی کارم مهمه! دو دقیقه بیشتر وقتت و نمیگیرم.
بهراد سربرگرداند و با اخم نگاهش کرد. سر تا پایش را از نظر گذراند و دست به کمر رو برگرداند. ترمه کمی مکث کرد و گفت:
_میخوام کار کنم!
بهراد با تمسخر نگاهش کرد.
_چشم.. برات آگهی نامه میخرم.. چیکار بلدی حالا؟ منشی گری.. فروشندگی..
ترمه قدمی جلو رفت و محکم گفت:
_مگه نمیگی چه بخوام و چه نخوام توی این لجنم؟ مگه نمیگی اگه بمونم و نرم از ایران زندگیم دیگه به حالت عادی برنمیگرده؟ یه کار بدین.. یه کار که توش قاچاق مواد و اعضای بدن و دختر فراری نباشه...
ابروهای بهراد با حیرت بالا رفت. قدمی نزدیک شد و گفت:
_نه.. خوشم میاد جربزه داری.. چه کاری اون وقت؟ میتونی بالا سر مرده ها گل پرپر کنی؟
_من شوخی نمیکنم. از اینکه صبح تا شب توی این خونه بشینم و غذا بپذم و بعدش..
با مکثش بهراد قدمی جلو آمد و گفت:
_بعدش چی؟ بعدش بغل کسی که بهت جا داد و پس بزنی و براش قرشمه بیای و بری اون بیرون به هر کی دلت خواست حال بدی؟
ترمه سر تکان داد.
_داری اشتباه میکنی.. تو در مورد من هیچی نمیدونی!
_یه شب بغل دو تا پسر خوابیدن برای تشخیص قماشت کافیه دختر خانوم.. من ده سالِ تمام توی این کار هزار جور دختر دیدم.. دختر دوازده ساله ای که هنوز اندامش کامل شکل نگرفته بود ولی از یه زن خراب خیلی خیلی بیشتر و بهتر کارش و بلد بود. ولی راستش مثلِ تو رو ندیده بودم. هدفت واقعا چیه نمیفهمم!
ترمه صاف و مستقیم نگاهش کرد.
_نجابتِ یه زن و دختر به توی خونه زندونی موندن نیست.. به دوست پسر نداشتن نیست. به سن و سالش نیست.. به ریخت و قیافشم نیست..نجابت حدیه که یه زن برای خودش تایین میکنه تا پاشو از اون دراز تر نکنه و پا تو حریمش نذارن. بهت حق میدم از روی تمام چیزایی که ازم دیدی قضاوتم کنی.. ولی من از خونه م فرار نکردم که به آزادی برسم. من اگه عقده ی آزادی داشتم یک لحظه اینجا و تو این کشور نمی ایستادم. مادرم و برای خودم سکوی پرتاب میکردم تا هر جایی که دلم میخواد برم و هر غلطی خواستم بکنم.
بهراد کمی بی حرف نگاهش کرد و گفت:
_ظاهرا تصمیمت و گرفتی!
ترمه سر تکان داد.
_به پول نیاز دارم.. میخوام برای خودم یه خونه رهن کنم.. فعلا در همین حد!

بهراد نیشخند زد و سرش را تکان داد. دستی به موهایش کشید و با خنده گفت:
_سرت خیلی باد داره دختر.. خیـــلی!
ترمه نفس عمیقی کشید و گفت:
_سرم باد نداره.. پدرم بهم یاد داده همیشه و تو هر شرایطی خودم و با محیط وقف بدم. حالا که کاری ازم برنمیاد.. حالا که حق ندارم به زندگی قبلم برگردم.. حالا که همه ی پلای پشت سرم خراب شده ترجیح میدم چیزی که نبودم باشم و مسیر زندگیم و عوض کنم تا اینکه مثلِ یه بدبخت بی عرضه تو خونه ت پناهنده باشم و به هیچ دردی نخورم!
لبخندی بی اراده گوشه ی لب بهراد را بالا برد . از جسارتِ این دختر خوشش می آمد. اصلا همین غد و یکدنده بودنش ، همین مصمم بودنش او را خاص و خواستنی میکرد. سر تکان داد و گفت:
_باشه.. حالا که خودت میخوای من حرفی ندارم. بپوش حاضر شو.. میبرمت پیشِ خان. اون تصمیم میگیره که به درد چه کاری میخوری!
ترمه بدون اینکه چیزی بگوید راه اتاقش را پیش گرفت. کاش خودش هم همینقدر به گفته هایش ایمان داشت. اصلا نمیدانست چه گفته و چه جمله هایی جفت و جور کرده. تنها چیزی که میدانست این بود که باید محکم می ایستاد. نباید اجازه میداد این دیوارِ کلنگی هر روز کمی بیشتر روی سرش آوار شود. شاید از طریق نفوذ به این باند میتوانست کاری کند و معصومیتش را به اثبات برساند.
حاضر و آماده مقابل در ایستاد. بهراد نگاهی به سر تا پایش کرد و اشاره داد تا بیرون برود. به محض خروج از خانه سوزِ هوا پوست صورتش را قرمز کرد. اواسط اسفند بود و هوا زهر داشت. همراه بهراد سوار ماشین شد و دست هایش را تند به هم مالید.
بهراد بلافاصله بخاری را روشن کرد و خیره به رو به رو گفت:
_نمیدونم توی مغز کوچیکت چه خبره.. ولی انقدر تجربه دارم که بدونم خیلی دختر با سیاست و زرنگی هستی. اگه هدفت از وارد کار شدن دو دره بازی و سیاه بازیه باید بگم داری با جونت بازی میکنی. شاید من خرِ دو قطره اشک بشم و دلم بلرزه.. ولی خان آدمِ بخشیدن نیست. جزای خیانت بهش بی برو برگشت مرگه. یه دختری بود...
فکر میکرد خیلی زرنگه.. از افراد باند دیگه ای بود و با هزار کلک خودش و به ایرج چسبوند و وارد کار شد...
مکثی کرد و با دست ضربه ای به فرمان زد.
_وقتی خان فهمید نفوذیه و برای سازمان دیگه ای خبر جا به جا میکنه یه گلوله توی مغزش خالی کرد.
به طرف ترمه برگشت و خیره به چشم های ترسیده اش زمزمه کرد:
_خونش پاشید توی صورت ایرج.. همونجا یاد گرفت که به هر خری اعتماد نکنه و برای هر خری دل نسوزونه! اون روز فکر میکردم خیلی زرنگم ولی نمیدونم چجوری یکی بدتر از اون دختر سر راهم قرار گرفت. کسی که هویتش برام هنوز مجهوله و مثل یه معمای ناب و حل نشده ست.

خودش را به طرف ترمه کشید و گفت:
_ولی من مثلِ ایرج خام نمیشم و منتظر نمیشینم خونِت و بپاشن توی صورتم.. اگه راهو هرز بری خودم نفست و میگیرم. میفهمی چی میگم؟
حالت بیانش آنقدر جدی و ترسناک بود که ترمه بی اختیار سر تکان داد. ماشین که روشن شد بی صدا به جاده ی لغزنده ی رو به رویش خیره شد. وارد راهی شده بود که برگشت نداشت. مثل همین ماشینِ پر سرعت با همه ی قدرت به سمتی از زندگی میرفت که حتی در خوابش هم نمیدید.

بهراد ماشین را گوشه ای از محوطه ی بزرگ ، در جای همیشگی پارک کرد. ترمه پیاده شد و دور تا دورِ حیاط بزرگ چشم چرخاند. باورش نمیشد در این نقطه از تهران همچین خانه ی بزرگی وجود داشته باشد. تنها حیاطش به اندازه ی نصف یک خیابان بود. انواع اقسام ماشین ها دور تا دورِ حیاط پارک بودند. درست شبیه به یک نمایشگاه ماشین!
_چیزایی که بهت گفتم و فراموش نکن. اینجا جای موش و گربه بازی نیست. از همین حالا که وارد این محوطه شدی دیگه هر برنامه ای برای زندگیت داشتی بریز دور!
برای بهراد سر تکان داد و همپایش قدم برداشت. هنوز چند متر جلو نرفته بودند که از صدای وحشتناکِ پارس سگی جیغ کوتاهی کشید و به پالتوی بهراد چنگ زد. دو سگ به بزرگیِ انسان و به رنگِ تیره درست کنارش ، به درختی بسته شده بودند. بهراد زیر چشمی نگاه به دستهایش که وحشیانه کناره ی پالتویش را چنگ زده بود کرد و گفت:
_با غریبه ها میونه ی خوبی ندارن. چند بار که بری و بیای بهت عادت میکنن.
ترمه به خودش آمد و سریع پالتویش را رها کرد. همزمان چشمش به دختری افتاد که گوشه ای از حیاط ، دست به سینه نگاهشان میکرد. از نگاهش حس خوبی نگرفت. سوالی به بهراد نگاه کرد که خیره به رو به رو گفت:
_جلوتو نگاه کن.. به هیشکی نه نگاه کن نه چیزی بگو.. وگرنه کارِت سخت تر میشه. با تازه کارا زیاد رفتار خوبی ندارن.
ترمه کاری که گفت را کرد و جلوتر از بهراد پا در خانه ی بزرگ گذاشت. اولین چیزی که به چشمش خورد دو راه پله ی عریض و مارپیچی بود که از دو طرف خانه به طبقه ی بالا میرفت. رنگ نرده ها آنچنان خیره کننده بود که انگار درست مثلِ رنگش ، جنسش هم از طلا بود. دور تا دورِ خانه پر بود از مجسمه های عجیب و حیوانات خشک شده. با جلو آمدن مردی جوان ، چشم از اطراف گرفت و با اخم نگاهش کرد. مرد خیره ی چهره ی او شد و رو به بهراد گفت:
_همکارِ جدید داریم؟
بهراد بدون آنکه جوابش را بدهد بی حوصله گفت:
_میخوام با خان حرف بزنم. کجاست؟

عماد بی توجه به بهراد جلو آمد و دستش را مقابل ترمه دراز کرد.
_عمادم.. خوشحالم از آشناییت.
ترمه با همان اخم جدی نگاه به دستش کرد.. تا خواست چیزی بگوید دستش اسیر پنجه ی بهراد شد و به سمتی کشیده شد. همانطور که پشت سر بهراد کشیده میشد نگاه به دست های در هم قفل شده شان کرد و سعی کرد دستش را بیرون بکشد. اما بهراد فشار بیشتری بر استخوان هایش وارد کرد و با حرص گفت:
_جای زور زدن یکم تند تر بیا..
او را از پله ها بالا برد و پشت در اتاقی ایستادند. تا خواست تقه ای به در بزند خان از اتاق بیرون آمد. سلامِ بهراد را با سر جواب داد و به ترمه نگاه کرد. بهراد با خواهش گفت:
_میتونم چند دقیقه باهاتون تنها صحبت کنم؟
خان چشم از دخترک گرفت و گفت:
_میخواد کار کنه؟
بهراد سر تکان داد.
_در همین مورد.. اگه اجازه بدین چند دقیقه ای صحبت کنیم.
خان دست هایش را پشت کمرش قفل کرد و گفت:
_بذار برای بعد از صحبتِ من باهاش.. بیرون باش.
کنار کشید و دستش را برای ترمه رو به اتاق گرفت. ترمه قدمی جلو رفت که بهراد گفت:
_خان..
_بیرون باش بهراد.. صدات میکنم!
ترمه نگاه آخر را به چهره ی درهمِ بهراد کرد و داخل شد. خان به طرف میزش قدم برداشت و روی صندلی مخصوصش نشست. ترمه با اخم و نفرت نگاهش میکرد. یعنی بانیِ تمام بدبختی هایش این پیرمرد بود؟ خان حرف نگاهش را خواند و لبخند کمرنگی زد.
_چرا نمیشینی؟
قدمی جلو رفت و بی انعطاف گفت:
_راحتم..
_پس میخوای همکاری کنی!
_مگه راهِ دیگه ای برام گذاشتین؟
خان ابرو بالا داد و کمی مکث کرد.
_فکر میکنی مسبب همه ی بدبختی هات بهراده.. یا من.. یا این تشکیلات.. درسته؟
ترمه بی حرف نگاهش کرد که افزود:
_پس چطور میخوای بهت اعتماد کنیم و مطمئن باشیم فقط برای کار اینجایی؟
میز را دور زد و نزدیک ترمه ایستاد.

_ببین دخترجون.. من دقیقا نمیدونم داستانت چیه که سرِ راهِ بهراد قرار گرفتی.. ولی بهراد جوونه.. هنوز تو خیلی از مسائل زور قلبش به عقلش میچربه. تو دخترِ قشنگی هستی.. ممکنه از روی یک احساسِ آنی و یکم جوونی کردن کلِ این تشکیلات که چندین سال مخفی مونده مثل بمب بره رو هوا.. اون وقت میدونی چه اتفاقی برای خودت میفته؟

ترمه سر پایین انداخت و سرد گفت:

_من هیچ کاره ام.. نه جاسوسم نه نفوذی.. دردم فقط زندگیِ ساده و روتینم بود که به ناحق ازم گرفته شد. الآنم دغدغه ی دیگه ای جز زندگی کردن ندارم. نمیدونم پیش خودتون چی فکر میکنین ولی بینِ من و بهراد هیچی نیست. هیچ احساسی نیست که به خاطرش قرار باشه تشکیلات شما به خطر بیفته. بهراد فقط کمکم کرد ولی من دیگه کمک کسی رو نمیخوام. میخوام اگه درگیر چیزی شدم خودم از پسش بر بیام!

_دختر جسوری هستی.. ولی باور کن هیچی از این تشکیلات و اهدافش نمیدونی.

_درسته چیز زیادی نمیدونم.. ولی حدس میزنم.. وقتی انقدر راحت با جون آدما بازی میکنین و هرجوری میخواین پاپوش درست میکنین. یا دخترای این مملکت رو انقدر راحت پست میکنین اون ورِ آب!

نفسی گرفت و صاف و مستقیم به خان نگاه کرد.

_میخوام زندگی خودم و بسازم.. الآن تنها چیزی که میخوام همینه.

خان سر تکان داد و چند قدم آن طرف تر رفت.

_پس تصمیمت جدیه و میخوای همکاری کنی. بسیار خب..

دستش را روی میز کوبید و با جدیت گفت:

_همه چیز از اعتماد شروع میشه.. پایه و اساسِ کارِ ما اعتماد و اطمینانه.. بهم ثابت کن میتونی به این سیستم وفادار باشی.. منم هر رفاهی که برای زندگی جدیدت نیاز باشه تامین میکنم.

_چطور باید ثابت کنم؟

خان چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و گوشی را برداشت. به شخصِ پشت گوشی گفت:

_عماد و بفرستین بالا!

سپس رو به ترمه افزود:

_یک مدت کوتاهی با عماد همراه میشی.. تا زمانی که بهم ثابت بشه واقعا اتفاقی که فکرشو میکنم نیفتاده!

ترمه چینی به بینی اش داد. چرا از صحبت های چند پهلوی این مرد چیز زیادی نمیفهمید؟

_منظورتون چیه؟

درِ اتاق باز شد و عماد در چهارچوبِ در قرار گرفت. اما نگاهِ خان به بهرادی بود که با چشم های ناباور پشت سرش ایستاده بود. با دست به عماد اشاره داد داخل شود و رو به ترمه گفت:
_یه چیزایی باید بهم ثابت بشه.. چیزایی که گفتنی نیست.. تجربیه!
عماد نگاه کوتاهی به ترمه کرد و لبخند زد. سپس به طرف خان برگشت و گوش به حرف هایش داد.
_تو عملیات پایین شهر همکارت اینه... انتظار ندارم زود کار یاد بگیره یا چیزی بهش بسپاری. فقط همراهی فعلا.. مفهومه؟
عماد "چشم" بلندی گفت و دوباره به سمت ترمه برگشت. از این دختر خوشش می آمد. خصوصا وقتی میدید یک طرفِ این جریانات به بهراد متصل است. کسی که چندین سال زیر سایه ی حضورش زندگی کرد و دیده نشد. خیره به نیمرخ اخموی دخترک بود که خان گفت:
_میتونی بری بیرون.. برای بعد از ظهر باهات همراه میشه!
عماد سر تکان داد و بیرون رفت. خان پشت سرش تا کنارِ در رفت و بهراد را صدا زد. وقتی هر دو با هم وارد اتاق شدند ، سرِ ترمه ناخوداگاه به طرف بهراد برگشت. حضور آشنایش میانِ این جمع درست مانند باریکه ای از نور بود در قعر تاریکی. اولین باری بود که از حضورش حس خوبی داشت. دلش میخواست باز مثل چند دقیقه ی پیش دستش را سفت بگیرد و حمایتش کند. جز او به کسی اعتماد نداشت. اویی که شرف و غیرتش بیشتر از امیرعلی ای بود که ماه ها به امید وصالش شب را به صبح دوخته و خیال پردازی کرده بود.
_این دختر از امروز با عماد کار میکنه.. یه دوره ی کوتاه فقط همراه میشه و کار و از نزدیک میبینه. بعد که کامل متوجه شد چی به چیه تصمیم میگیریم تو کدوم لاین فعالیت کنه. از امروز تا زمانی که ثابت کنه میتونه عضو مطمئنی از گروه باشه همینجا پیش مونا و بقیه دخترا میمونه. اگر وسیله ای پیشت داره ببرش خونه تا جمعش کنه.
بهراد زیر چشمی به ترمه نگاه کرد و سریع رو برگرداند. چشم هایش سفت و سخت روی کفش های خان بود و سیب گلویش بی اجازه از او مدام بالا و پایین میشد. برای اولین بار تنها توانست به تکان سری اکتفا کند. هدف خان را درک نمیکرد. چرا به او اعتماد نداشت؟ چطور انقدر سریع ترمه را درگیرِ عملیاتی به این بزرگی کرده بود؟ آن هم با عماد!
با صدایی گرفته گفت:
_میشه چند دقیقه تنها صحبت کنیم؟
خان رو به ترمه گفت:
_برو پایین و اونجا منتظر بهراد شو.

ترمه سری تکان داد و رو برگرداند. دست خودش نبود وقتی با ناراحتی چند ثانیه به نیم رخِ گرفته ی بهراد خیره شد. حالا که دیگر او نبود قرار بود سرنوشتش چطور باشد؟ کِی اینگونه به حضور لعنتی و حمایت های عجیب و غریبش عادت کرده بود؟
بی صدا و ناراحت چشم از او برداشت و بیرون رفت.
به محضِ بیرون رفتنش بهراد سر بالا کرد و رو به خان گفت:
_نمیفهمم.. واقعا نیازی بود به همکاریش با عماد؟ کسی که من اندازه ی یه سوزن هم قبولش ندارم و فقط بلده گند بزنه؟
خان پیپش را گوشه ی لبش گذاشت و به دقت حالاتش را زیر نظر گرفت.
_نیازی به قبول داشتنِ تو نیست پسرم.. من باید قبولش داشته باشم.
بهراد دندان هایش را روی هم فشرد.
_اون دختر هنوز نمیدونه اینجا چه خبره.. ته تهش فکر میکنه ما یه گروه خلافکاریم که برای عربا دختر میفرسته و مواد مخدر جا به جا میکنه. عملیاتی که عماد مسئولشه چیز کمی نیست. ترمه چیکار میتونه بکنه؟
خان پک عمیقی به پیپش زد و دودش را با آرامش بیرون فرستاد.
_نگران نباش بهراد.. چیزی که اون دختر قراره ببینه فرق داره با چیزی که قراره بعدا بفهمه.. فعلا فقط همراهی میکنه.. چشمش میترسه.. اگه تونست با این شرایط کار کنه و پشت پا به اعتمادت نزنه اون وقت هر جایی که خودش خواست براش جا هست.. دقیقا نگران چی هستی؟
_من نگران چیزی نیستم!
_پس به حاشیه فکر نکن.. عملیاتِ تو در حال حاضر نبضِ این سازمانه.. دلم نمیخواد جز اون به چیز دیگه ای فکر کنی. اگر ده سال تونستی پله به پله بالاتر بری و پیشرفت کنی به خاطر این بود که هیچ سوراخی نداشتی که ازش گزیده شی.. هیچ نقطه ضعفی نداشتی.. حواست و جمع کن بهراد.. مبادا درست جایی که باید جون بگیری یه جونِ دیگه بدی!
بهراد خشمگین سر تکان داد.
_متوجه منظورتون نیستم.. اما اون دختر فرق داره با مونا.. فرق داره با دخترایی که اینجا دارن کار میکنن و چیزی برا از دست دادن ندارن. اون دختر نه پدر و مادرش کشته شدن نه تروریست بوده نه خلافکار نه هیچ چیزِ دیگه ای...
دست دور لبش کشید و با خواهش گفت:
_خیلی کوچیک و کمه برای همچین چیزی.. خواهش میکنم اجازه بدین با خودم..
_نمیشه بهراد.. خودت خوب میدونی چرا نمیشه. خوشم نمیاد از این حسِ مسئولیتی که نسبت بهش پیدا کردی.. هر اتفاقی داره میفته جلوش و بگیر و به کارت برس.. تنها چند قدم مونده به موفقیت همه چیز و خراب نکن!
لحن خان برای اولین بار تا این حد کوبنده و بی احساس و جدی بود. آنقدر جملات را قاطعانه ادا کرد که بهراد رسما لال شد. بدونِ آنکه بتواند چیز دیگری بگوید و کمی

بیشتر اعتراض کند از اتاق خارج شد و پله ها را به سرعت پایین آمد. پایین پله ها از دیدن عمادی که رو به روی ترمه ایستاده بود و سرخوش چیزهایی میگفت خونش به جوش آمد. جلو رفت و بازوی ترمه را گرفت. سپس نگاه پر از خشمش را به عماد دوخت و از کنارش گذشت.

کوله پشتی کوچکش را پر کرد از اندک وسایلی که داشت و زیپش را بست. روی تخت نشست و نگاهی به اطرافش انداخت. حالا چه میشد؟ اگر خوشبینانه به قضیه نگاه میکرد تا به امروزش تقریبا به خیر گذشته بود.. اما حالا چه؟ سرنوشت برایش چه خوابی دیده بود؟ از چند مانع باید میگذشت و روحش را به چه عمل هایی میفروخت تا آزادی دوباره حقش باشد و به زندگی برگردد؟ آینده اش را مانند دختران دیگر به یک گروهکِ سیاه و پر رمز و راز میفروخت؟ یا عاقبت آنقدر خسته میشد که مثلِ تمام آن دخترها با کمال میل از میهنش خارج شود و جای دیگری برای خودش به دنبال آرامش بگردد؟
سخت با خودش درگیر بود که متوجه بهراد شد. دستش را به چهارچوبِ در تکیه داده بود و با اخم نگاهش میکرد. از روی تخت بلند شد و گفت:
_من آماده ام..
بهراد بی حرف جلو آمد.. قلبش بی اراده به تپش افتاد. برای فراموش کردنِ لحظاتِ دیشب خیلی زود بود. دست خودش نبود وقتی هر بار که به چهره اش نگاه میکرد ، آن چهره ی نیمه تاریک و نزدیک به صورتش را به یاد می آورد.. مشامش بی اراده نسبت به بوی عطر مردانه اش حساس شده بود و همین که حضورش را حس میکرد قلبش گُر میگرفت. نزدیک شدن بهراد را که دید بی اراده سر پایین انداخت. بهراد دست به سینه مقابلش ایستاد. با چهره ای در هم و کلافه.
_چرا داری این کار و با خودت و زندگیت میکنی؟
بدون اینکه نگاهش کرد پرسید:
_چه کاری؟
_منو نگاه کن.. وقتی باهات حرف میزنم همیشه تو چشمام نگاه کن.
ترمه پلک هایش را بالا آورد.
_نمیدونم دارم بابت چی توبیخ میشم؟ مگه از همون اول هدف همین نبود؟
بهراد کلافه چشم هایش را باز و بسته کرد.
_خوشم میاد خیلی خوب خودت و به نفهمی میزنی... اصلا علاقه ی خاصی داری به نفهم بودن.
ترمه خیره نگاهش کرد. بهراد لب پایینش را میان دندان هایش گرفت و عصبی گفت:
_بهت شانس دادم.. گفتم برو پیش مادرت.. گفتم خودم کمکت میکنم. ولی نخواستی.. لجبازی کردی.. اصلا حالیت هست چه اتفاقی افتاده؟

ترمه پوزخند زد.
_تو نه یکی دیگه.. چه فرقی میکنه؟ در هر صورت زندگیم شده بازیچه ی دست یه مشت..
_با من یک و بدو نکن بچه.. اوضاع از چیزی که فکر میکردیم خراب تره. خان فکر میکنه دستمون با هم تو یه کاسه ست.. اعتمادی که بهم داشت یا داره سلب میشه یا نقشه هایی توی سرشه که من ازش بی خبرم. صد سالم فکر میکردم به ذهنم نمیرسید به این زودی قاطی کارا بکنتت.. میدونی اگه گندِ کوچیک بزنی چی میشه؟
ترمه خیره در نگاه خروشان بهراد لب زد:
_چرا برات مهمه؟
بهراد جوابش را نداد. نگاهش ناگریز روی لب های دخترک نشست و بزاقش را با صدا قورت داد. جواب سوال دخترک را خودش هم نمیدانست. کِی اینگونه درگیرِ او و زندگی اش شده بود؟ اصلا چرا؟
ترمه که بی جوابی اش را دید خواست از کنارش بگذرد اما با یک حرکتِ بهراد بازویش به عقب کشیده شد و در نزدیک ترین فاصله از صورتِ او قرار گرفت.
_هنوزم دیر نشده.. پاسپورت و مدارکت پیشِ منه.. یکی دو روز میفرستمت یه جای مطمئن تا بتونم ردیف کنم از کشور بری بیرون. برو خودت و خلاص کن.. اینجا نمیتونی پرواز کنی.. تا بخوای پرواز و یاد بگیری بالات و میشکنن!
_دیگه هیچی برام مهم نیست.. هیچی..
_نمیفهمی لعنتی.. من میدونم توی مغز تعطیلت چی میگذره.. به خیال خودت با وارد شدن توی کار میتونی برای خودت مدرک جمع کنی و حکم تبرئه داشته باشی.. خان هم دقیقا برای همین تو رو با نامرد ترین و بی رحم ترین مردِ سازمان همپا کرده.. منتظره فقط یه خطا ازت سر بزنه.. یه حماقت.. یه..
_به خودم مربوطه.. تو مسئول زندگیِ من نیستی..
سینه ی بهراد با خشم بالا و پایین شد. با همان خشمِ وحشتناک چند دقیقه به چهره ی تخسِ ترمه خیره شد. نگاه کردن به این چهره برایش کمتر از بازی با آتش نبود. میدانست اگر دست عماد به او برسد همه چیز برایش تمام میشود.. دیگر نه انسانیتی میماند و نه ادعایی.. برای آخرین بار از لای دندان هایش زمزمه کرد:
_یکم فکر کن.. فقط یکم..
ترمه دستش را پس کشید. مشکلش با حرف های بهراد نبود.. این حضور نزدیک آزارش میداد.. حسی که نه نفرت بود و نه هیچ چیز دیگری.. هیچ اسمی برایش نداشت. درست مثل حسی که یک کودک ، هنگامِ پا گذاشتن در خنکای یک جریانِ آبِ سرد داشت.. خنکای آب از یک طرف و دردِ استخوان و ترس از جریان خروشانِ آب از طرفِ دیگر..
_میشنوی چی میگم؟

کوله اش را روی دوشش گذاشت و چشم از او گرفت. همانطور که به طرف در میرفت گفت:
_از امروز به بعد برای هر اتفاقی که برام افتاد نیازی نیست عذاب وجدان بگیری.. حد اقل خیالم راحته که آیندم دست خودمه.. کسی برام تصمیم نمیگیره.
وقتی از اتاق بیرون رفت ، بهراد نفسش را پر صدا بیرون داد و چند لحظه کلافه به سقف اتاق خیره شد. دیگر کاری از دستِ او ساخته نبود. این دختر از چیزی که فکرش را میکرد کله شق تر بود.
سوار ماشین شد و بدون نگاه به ترمه ، دفتر خاطراتش را روی پایش انداخت. ترمه با دیدن دفتر ابروهایش در هم فرو رفت. صفحاتش را با دست لمس کرد و یکی از صفحاتش را گشود.. دلش به آن روزها پرکشید و نگاهش پر از غصه شد.. چند سال فاصله بود تا آن روزهای آرامِ زندگی اش؟
آرام و پر از غم غرق نوشته ها شد و تا زمان رسیدن دیگر هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد.
بهراد ماشین را در محوطه پارک کرد و نگاهش را به رو به رو دوخت. ترمه کوله اش را در آغوشش فشرد. خیلی با خودش کلنجار رفت اما عاقبت طاقت نیاورد و پرسید:
_باید تنها برم؟
بهراد با پوزخندی سربرگرداند.
_آره دیگه... پیاده شو و برو آیندت و رقم بزن!
ترس به جانِ ترمه افتاد.. نباید خودش را میباخت. کمی مکث کرد و گفت:
_خداحافظ!
اما بهراد نه جوابش را داد و نه حتی رو برگرداند. ناخوداگاه دلش گرفت. درِ ماشین را باز کرد و پیاده شد. با دیدن جای خالیِ سگ ها یادِ چند ساعتِ پیش افتاد که با ترس به پالتوی بهراد چنگ زده بود. سرش بی اراده به عقب برگشت. بهراد از ماشین پیاده شده بود. سریع سربرگرداند اما قبل از اینکه قدمی بردارد صدای بهراد را شنید:
_ترمه؟
چیزی در قلبش تکان خورد.. چند ثانیه همانطور ایستاد و با زور به عقب برگشت. این اولین باری بود که به جای "دختره" و" بچه " اسمش را از زبانِ او میشنید.. چهره اش همچنان سخت و انعطاف ناپذیر بود اما آن تُنِ صدا..
نتوانست چیزی بگوید.. تنها سرش را تکان آرامی داد تا اینکه بهراد گفت:
_مراقب خودت باش.!
قبل از آنکه ترمه بتواند جمله اش را حلاجی کند سوار ماشین شد و با یک نیم دور از دری که آمده بود بیرون رفت. آس و پاس میانِ محوطه ی بزرگ مانده بود. نه راهِ برگشت داشت و نه امیدی برای پیش رفتن. رو به رویش عمارت بزرگی بود که فقط خدا میدانست قرار بود سرنوشتش را چگونه رقم بزند!

پیرمرد مقابل درِ خانه ایستاد و رو به ترمه گفت:
_داخل همه دخترن.. بری تو خودشون نشون میدن جات تو کدوم اتاقه.. من دیگه نمیام!
ترمه سربرگرداند به طرف عمارت بزرگی که آن طرف حیاط قرار داشت. زیر لب گفت:
_فکر میکردم میرم اونجا!
_نه دخترجون.. اونجا که خونه ی رئیسه.. این قسمت قبلا مخصوص من و خانمم بود.. ولی بعدا برا ما یه جای دیگه او طرف عمارت ساختن. اینجا رو هم بزرگ تر کردن برای دخترا.. برو تو معطل نکن!
آب دهانش را قورت داد و دستگیره را پایین کشید. دلش نمیخواست باز به جمعی مشابهِ آن جمع لعنتی روز اول برگردد. فقط خدا میدانست چه دخترهایی در این خانه زندگی میکردند. از تصورش موهای تنش مور مور شد. آرام داخل رفت و قبل از هر کس چشمش به همان دختر آشنایی خورد که صبح گوشه ی حیاط ایستاده بود. خانه ی قدیمی و بزرگی بود اما فضای خالی زیادی نداشت. فقط یک هالِ کوچک بود و یک راهروی طویل که در طولش چندین درِ بسته وجود داشت. داخل رفت و سلامِ آرامی داد. دختر با پوزخند جلو آمد و دست به سینه مقابلش ایستاد. نمیفهمید چرا رنگ نگاهش اینگونه پر کینه و نفرت است. داشت با خودش فکر میکرد چه بگوید که دختر پیش دستی کرد و گفت:
_بالاخره از تو هم خسته شد و انداختت بیرون؟
ابروهایش به هم نزدیک شد.
_بله؟
مونا دستی به پیشانی اش کشید و پوفی کرد. بی حوصله و سرد گفت:
_اتاقت ته راهروئه.. اگه قوانین اینجا رو نمیدونی یاد آوری کنم. سرک کشیدن تو اتاقا قدغنه.. به جز اتاق خودت حق نداری جای دیگه ای سرک بکشی. خنده و لوس بازی و تا دیر وقت بیدار موندن قدغنه.. صمیمیت بیش از حد و گپ زدن و فوضولی تو کار و ماموریت دخترا قدغنه... اکثر بچه ها تا شب نمیان خونه ولی من اکثرا هستم. هر چیزی که نیاز باشه میفهمی.. زیاد تفتیش نکن که سرت و به باد میدی!
نزدیک تر شد و خیره به چشم های ترمه با انزجار گفت:
_اینجا فرق داره با خونه ی بهراد.. حواست و جمع کن.
از کنار ترمه گذشت و از خانه بیرون رفت. ترمه نفس عمیقی کشید و از راهرو گذشت. داخل راهرو هشت در قرار داشت که درِ آخر نیمه باز بود. نمیدانست منظور دختر از اتاقِ ته راهرو این بود یا نه. سردرگم ایستاده بود که صدایی از داخل گفت:
_بیا تو همین جاست!

در را آرام باز کرد و داخل رفت. چشمش قبل از هر چیز به دختری افتاد که پشت به او ، پشت کامپیوتر عجیب و بزرگی سخت مشغول کار بود.
_چقدر ناز داری تو.. خب بیا تو دیگه!
سر چرخاند به طرف صدا. دختری دیگر روی تخت لم داده بود و با گوشی بازی میکرد. چهره و پوشش معمولی داشت. دختر برایش دست بلند کرد و گفت:
_سمانه ام.. بیا بشین هنگ نکن.
سلام داد و کوله اش را روی تخت گذاشت.
_منم ترمه ام.. باید اینجا بمونم؟
سمانه روی تخت نشست و گفت:
_چطور مگه؟ پسند نکردی؟
_نه اصلا.. خوبه!
سربرگرداند به طرف دختری که تند تند چیزی را تایپ میکرد. سمانه گفت:
_وقتی داره کار میکنه نباید باهاش حرف بزنی.. کارش خیلی حساسه!
_چیکار میکنه مگه؟
سمانه لبخند زد.
_چقدر عجولی.. حالا صبر کن عرقت خشک شه!
سپس از جای خود برخاست و به طرف تختی رفت. کاپشنش را از رویش برداشت و رو به ترمه گفت:
_اینجا تختِ تو.. از بالا سفارشت و کردنا.. وگرنه جات و روی زمین مینداختم.
سپس چشمکی زد و بعد از یک لبخن دندان نما گفت:
_قهر نکن حالا خوشگل.. شوخی میکنم.
ترمه نیمچه لبخندی زد و مشغول در آوردن مانتویش شد. عجیب بود که هیچ چیز غیر عادی در این اتاق نمیدید. نه ظاهر دخترها.. نه رفتارشان و نه برخوردشان. دلش نمیخواست از همین ابتدا سوال و جواب را شروع کند اما سرش پر بود از انواع علامت سوال ها. کارِ این دخترها چه بود؟ چشمش را دوخت به صفحه ی مانیتورِ رو به روی دختر. مسیرهای کامپیوتری مدام در حال عوض شدن بودند. آنقدر سریع که سرش گیج رفت.سمانه از کنار گوشش گفت:
_سیما مغز سازمانه.. اگه نباشه کار همه لنگ میمونه.
ترمه سربرگرداند.
_هکره؟
سمانه ابرو بالا داد.
_خیلی بیشتر از هکر.. همه ی مسیرای تهران تحت کنترل سیماست. وصله به همه ی دوربینای مدار بسته ی خیابونا و جی پی اس هاشون..مدام باید حواسش باشه.. به مسیرای پر تردد.. عبور و مرور ها.. مامورا.. سازمانای دیگه.. خلاصه هر مانع و نخاله ای که سر راه بچه ها باشه!

هنوز جمله کامل از دهن سمانه بیرون نیامده بود که سیما گوشیِ روی میز را برداشت و با عجله گفت:
_از زیر گذر اول نرین.. یه راه از پشت پارک هست که مستقیم میره سمت سعادت آباد.. فقط حواستون باشه به احتمال قوی امروز روز فرده اکثر خیابونای مسیر طرحه!
گوشی را گذاشت و صندلی اش را به پشت چرخاند. رو به سمانه گفت:
_گروه اول که بخیر گذشت.. فقط مونده عملیاتِ امروز غروب!
به ترمه نگاه کرد و با لبخند جلو آمد.
_ببخشید ندیدمت.. خوش اومدی!
ترمه دستش را فشرد و "ممنون" آرامی گفت. نگاه به موهای فر و از بالا جمع شده ی دختر انداخت. چهره ی معصوم و زیبایی داشت. ناخوداگاه چهره و برخورد این دخترها را با افراد شهناز مقایسه کرد. کمی سکوت کرد و گفت:
_منظورتون از عملیاتِ بعد از ظهر همونیه که منم توش هستم؟
سمانه و سیما هر دو به طرفش سربرگرداندند. سمانه ابرو بالا داد و گفت:
_تو قراره با عماد بری؟
ترمه سر تکان داد. سمانه پوزخندی زد و گفت:
_جالبه.. زود اومدی زودم بهت پست دادن.
رو برگرداند به طرف سیما و گفت:
_پس نیوشا چی؟ یعنی خان فهمیده چی شده که برکنارش کرده؟
سیما از جا برخاست و شانه بالا داد.
_به ما مربوط نیست. ما به کار خودمون برسیم هنر کردیم.
_یکی به منم میگه اینجا چه خبره؟
سیما سرچرخاند به طرف ترمه.. کنار پایش روی زانو نشست و گفت:
_تو باید بهتر بدونی.. چی شد که نرسیده بهت ماموریت دادن؟ تعلیم دیدی؟
ترمه سر تکان داد و گفت:
_من با بهراد بودم.. فقط..
_بهراد؟؟
به طرف سمانه برگشت.
_آره خب!
_نکنه تو همون دختره ی معروفی؟
کمی نزدیک تر آمد و با تحیر نگاهش کرد.
_همونی هستی که ژیلا بهش جا داد؟
ابروهای ترمه بالا رفت. تا خواست چیزی بگوید سمانه به پشتش زد و با هیجان گفت:
_دمت گرم بابا.. منم نگا به قیافت کردم گفتم هیچی حالیت نیست. کلی باحات خوش میگذره که..حسابی کفر مونا رو در میاریم.

سیما ریز خندید و از مقابلش برخاست. هیچ چیز از حرف هایشان نمیفهمید.. فقط امیدوار بود همه چیز درست همانطور که به نظر میرسید آرام و بی دردسر باشد.

بعد از ظهر دلگیری بود. باران با شدت میبارید و صدای قطراتش ترمه را تا پشت پنجره ی اتاق کشانده بود. آنقدر با شدت و درشت میبارید که در کمتر از یک ساعت حیاط پر از آب شده بود. سمانه نچ نچی کرد و کنارش ایستاد. نگاهش را به بیرون دوخت و رو به سیما گفت:
_شرط چند میبندی همه چی لغوه؟ عمرا عماد تو همچین هوایی ریسک کنه!
گوش هایش تیز شد. یعنی ممکن بود قرار بعد از ظهر کنسل شود؟ ناشیانه پرسید:
_یعنی نمیریم جایی؟
سمانه با چشم های ریز شده نگاهش کرد.
_خیلی آک بندی ترمه.. جدی موندم چطوری تو رو دادن به عماد!
سیما از پشت دست روی شانه اش گذاشت و گفت:
_جدی بودی وقتی سرِ نهار گفتی نمیدونی قراره چیکار کنی؟
ترمه سر تکان داد.
_چرا باورتون نمیشه؟ من هیچی از این تشکیلات و کاراش نمیدونم.. فقط بهم گفتن قراره یک مدتی با عماد همراه بشم تا کار یاد بگیرم.
سیما و سمانه به هم نگاه کردند. سمانه پوفی کشید و سمت تختش برگشت. اما سیما کمی مکث کرد و بی توجه به اشاره ها و اخم سمانه گفت:
_عماد آدم درستی نیست.. خان هم اینو خوب میدونه ولی نمیدونیم چرا جلوش و نمیگیره!
_منظورت چیه؟
سیما دستی به موهایش کشید. سمانه از آنطرف غرید:
_نمیتونی لال بمونی سیما؟ همیشه با زبون لقت تو دردسرمون مینداری!
ترمه آهی کشید و با خواهش گفت:
_قسم میخورم هیچ حرفی جا به جا نکنم.. خواهش میکنم.
سیما دیگر چیزی نگفت اما اینبار سمانه طاقت نیاورد. پوفی کشید و اشاره داد تا ترمه کنارش بنشیند.
_عماد بی رحم ترین آدمِ این مجموعه ست. تا حالا برای هر کسی که خوشش نیومده یا بهش پا نداده پاپوش درست کرده. البته این حدسیه که ما میزنیم. وگرنه خان همیشه حرف اونو باور کرده!
_یعنی خیانتکاره؟
-نه اتفاقا زیادی وفاداره.. کوچیکترین اهمال رو انقدر بزرگ میکنه تا عاقبت سرِ طرف و پیشِ خان به باد بده..
ترمه کمی مکث کرد و گفت:

_چرا با بهراد لجه؟
_تو از کجا فهمیدی؟
شانه بالا انداخت.
_دیدم چطوری به هم نگاه میکردن.
سیما از پشت سر گفت:
_یه چیزی تو مایه های رقیب دیگه.. بهراد برای خان خیلی عزیزه.. خیلی خیلی بیشتر از عماد.. حتی چند بار اعلام کرده بعد من همه کاره بهراده.. فکر میکنم برای همین!
ترمه هاج و واج نگاهشان کرد.
_آخه کارشون چیه مگه؟ چرا حس میکنم همه چی اونجوری نیست که نشون میدن؟ هدفِ این سازمان چیه اصلا؟
هر دو ساکت شدند و با اخم سربرگرداندند. نمیدانست جوابِ این سوالِ بزرگ را باید از چه کسی بگیرد. دیگر داشت کلافه میشد. درِ اتاق که با صدا باز شد ، سرِ هر سه با ترس به طرف دخترکی برگشت که هراسان گفت:
_بدویین بیاین.. حالِ نیوشا خیلی بده!
هر سه سراسیمه از اتاق بیرون رفتند.. اتاقِ رو به رویی قیامت بود. دخترهایی که ترمه تازه میدید. همه دورِ تخت یک دختر جمع شده بودند. سمانه با خشونت همه را یک به یک کنار زد و غرید:
_واسه چی همتون جمع شدین اینجا؟ یالا بیرون.. بحنبین!
یکی از دخترها گفت:
_نمیبینی مگه داره میلرزه؟ بذار به مونا خبر بدیم!
سمانه فریاد زد:
_لازم نیس به کسی چیزی بگین.. مونا فقط همه چی رو بزرگ میکنه. برین بیرون خودم حل میکنم. همین حالا.. زود!
با صدای داد بلندش همه کنار رفتند. تازه توانست دختری را ببیند که با رنگی گچ شده ، خودش را به دیوار چسبانده و شدیدا میلرزید. کسی زیر بازویش را گرفت. سر برگرداند. سیما بود. برایش سر تکان داد که برویم.. اما سمانه بلند گفت:
_بذار اون باشه!
ترمه با تعجب نگاهش کرد. اشاره داد در را ببندد و جلو برود. همین کار را کرد و آرام جلو رفت. دختر سر بالا آورد و نگاه سرخ و خیسش وحشت به دل ترمه انداخت. گوشه ای ایستاد و نگاهش کرد. رنگ و رویش درست مانند دیوار شده بود. سمانه مچ دست هایش را گرفت و با خشم گفت:
_خیالت راحت شد بی عقل؟ خوب شد همه فهمیدن؟ من به تو چی بگم نیوشا؟ میدونی دخلت و میارن؟
لب های دخترک لرزید و با زور گفت:
_کمکم کن سمانه.. کمک کن برم.. باید بهم برسه.. نرسه میمیرم.

_به درک که میمیری.. بدبخت همینجوریشم به گوشِ خان برسه مردی.. چی فکر کردی پیشِ خودت؟
دختر دستش را به مچ پاهای سمانه گرفت و خم شد.
_سمانه هر کاری بگی میکنم.. فقط بگو عماد بیاد.. فقط دو دقیقه ببینمش سمانه.. تو رو خدا..
_عماد بیاد؟ بدبخت دیگه تو خوابتم عماد و نمیبینی..
سربرگرداند طرف ترمه و گفت:
_همکار جدیدش اینه.. دیگه هیچ جا نمیری.. خان حتما اوضاعت و فهمیده که برکنارت کرده.. منتظر باش نیوشا.. همین روزاست که بخوانت.
نیوشا فریاد کشید.
_به درک به جهنم.. من الآن میخوام میفهمی؟ همین الآنشم دارم میمیرم..
سمانه از کنارش بلند شد و عصبی گفت:
_بمیر.. به جهنم.. هی گفتم نکن.. گفتم به اون پسره اعتماد نکن.. گفتم باهاش تیک نزن.. گفتم فقط کارتو بکن.
نیوشا با هق هق گفت:
_من از کجا میدونستم لعنتی؟ بهش گفتم چه غلطی کردم که کمکم کنه.. ولی نکرد.. فقط گفت قول میده به کسی نگه!
_رابطه تون چی؟ فکر کردی هیشکی نمیدونه تا دیر وقت اون بیرون چه غلطی میکردین؟
سمانه با خشم رو برگرداند اما نیوشا با صدای بلند فریاد زد:
_خودشم میکِشه.. خود لعنتیش هم میکِشه ولی هیشکی جز من نمیدونه!
سمانه با وحشت سربرگرداند. نیوشا دستش را جلوی دهنش گذاشت و سر تکان داد. مثل کسی که به جنون رسیده گفت:
_غلط کردم.. من غلط کردم.. من هیچی نگفتم.. هیچی نمیدونم.. میکشن منو سمانه.. میکشن!
سمانه جلو رفت و شانه هایش را گرفت.
_تو مطمئنی؟
نیوشا با ترس و گریه سر تکان داد و خفه زمزمه کرد:
_شیشه..
سمانه دستش را مقابل دهانش گرفت. ترمه همچنان با وحشت نگاهشان میکرد.. به جز ترس و اضطراب چیز دیگری از حرف هایشان نمیفهمید. میان چه جهنمی افتاده بود و خودش خبر نداشت. چند دقیقه به سکوت گذشت تا سمانه رو برگرداند و موهای پریشانِ خرمایی رنگ دختر را از صورتش کنار زد. آهسته گفت:

_تو هیچی نگفتی.. ما هم هیچی نفهمیدیم.. خفه میشی نیوشا.. لال میشی.. ترک میکنی.. خودم کمکت میکنم.. اولش سخته فقط.. نمیذارم کاری بهت داشته باشن. قول میدم!
نیوشا سرش را هیستیریک تکان داد.
_نمیتونم.. نمیتونم دارم میمیرم.. میمیرم تا صبح سمانه!
سمانه زیر چشمی به ترمه نگاه کرد. ترمه هنوز درک نمیکرد ماندنش را برای چه خواسته بود. این شکنجه ی بصری فقط برای این بود که جواب سوالش را بگیرد و بفهمد قرار است با چه کسی کار کند؟ از دیدن دخترکی که مقابل چشمش داشت آب میشد و میلرزید تنش خیسِ عرق بود. بدون اینکه چیزی بگوید و بپرسد از اتاق بیرون رفت. دستش را روی گریبانش گذاشت. نفس کم داشت انگار. داخل اتاق رفت و پنجره را تا انتها باز کرد. قطرات باران و بادِ سرد پوست صورتش را نوازش کرد. خدا کجا بود؟ چرا انقدر در زندگی اش کمرنگ شده بود؟ کاش قدرتش را داشت و زمان را به عقب برمیگرداند.. کاش میتوانست به همان روزی برگردد که تنها حقیقت زندگی اش همان مادرِ بی وفا و درشتی شنیدن از حاج بابا بود. حتی به یاد آوردن نامش هم برای ترکین اینِ بغض لعنتی کافی بود. اینجا که دیگر مردی نبود.. اینجا که دیگر بهراد نبود.. چه اشکالی داشت اگر تنها کمی به این قطرات زندانی شده اجازه ی آزادی میداد؟
قطرات اشکش با قطرات باران در هم آمیخته شد.. سینه اش به خس خس افتاده بود اما اهمیت نداد. میانِ این جهنمِ سوزناک این هوای سرد و کمی باران تنها راهِ نفس کشیدن بود. دستی از پشت او را کشید. چشم باز نکرد اما حس کرد پنجره ی مقابلش بسته شد. چیزی برای گفتن نداشت. به جایش صدایی کنار گوشش گفت:
_نیوشا با عماد کار میکرد.. شیش ماه.. نمیدونم چی دید و از چی سر در آورد که اشدّ اونم خوند.
ترمه سر برگرداند به طرفِ سیما.
_کارشون چی بود؟
سیما آه کشید و آرام گفت:
_عماد کلا مسئول بخش مخدر و هماهنگی هاشه..یکی از چیزایی که خان شدیدا روش حساسه و هیچ بخششی تو سهل انگاری در قبالش نداره!
ترمه گیج و سردرگم نگاهش کرد. سیما افزود:
_سازمانای پخش مخدر زیادی توی کشور هست.. ولی متاسفانه بزرگ ترینشون متعلق به کسیه که توی این کشور خودش بزرگ ترین سردرم دارِ ستاد مبارزه با مواد مخدره.. حتی سالی چند بار سمینارا و گردهمایی های خیلی بزرگی میذاره و از همه ی میلیونرا و پولدارا خیریه جمع میکنه برای مبارزه با مواد مخدر.. کسی نمیدونه خودش بزرگ ترین دستِ این تجارته.. یا اگرم بدونن همکاری میکنن یا در نهایت سکوت.. در کل تنها کسی که داره این فساد قانونی رو افشا میکنه خان و گروهشه..هر

باری که دلالای جدید وارد بازار میشن توسط عماد شناسایی میشن. بعدم یا از طریق نفوذی یا جاسوس افشا میشن و خسارت خیلی بزرگی بهشون وارد میشه.. ولی هربار مسئولِ این کار قِسِر در میره و رفته رفته بزرگ تر میشه.
ترمه با بُهت پرسید:
_یعنی کارِ شماها یه جورایی مبازره با مواد مخدره؟
سیما خندید.
_نه.. هدف تشکیل این گروه خیلی بزرگ تر از ایناست. ولی تو تازه کاری.. نمیتونم همه ی اطلاعات و در اختیارت بذارم.
ترمه دستش را جلو برد و دست سیما را گرفت. با التماس گفت:
_از فردا منم قاطی همین گروهم.. ممکنه آینده من بدتر از نیوشا بشه.. خواهش میکنم حد اقل بذار بدونم توی چه منجلابی گیر افتادم.
سیما کمی نگاهش کرد. نا مطمئن به پشت سرش نگاه کرد و گفت:
_گروهِ ما یه گروهک تقریبا سیاسیه.. همه ی کسایی که توش عضون آدمایی ان که یا خودشون یا خانوادشون قربانی فساد اخلاقی و نظامیِ دولت شدن.
ترمه لب زد:
_یعنی تو هم؟
سیما ناراحت سر تکان داد.
_منو سمانه فقط یازده سالمون بود که پدرمون به ناحق سرش رفت بالای دار.. درست یک روز بعد از مرگش مشخص شد بی گناه بود.. ولی خیلی دیر بود.. خیلی دیر..
چشم هایش پر کینه به نقطه ای خیره ماند و افزود:
_چهار سال بعدش مادرمون دق کرد و مرد.. شاید اگه خان نبود ما هم تا به حال مرده بودیم.
نفس لرزانش را بیرون داد و رو به چهره ی ناباور ترمه گفت:
_نمیدونم چرا اینجایی یا داستان زندگی تو چیه.. ولی هر کی اینجاست یه جورایی توسط آدمایی که فکر میکنن خیلی زرنگن و دارن خیلی راحت دولت و نظام و به نفع خودشون دور میزنن وآدمای بی گناه و میکشن ، زخم خوردن. خیلی هاشون تو قاچاق انسان دست دارن.. خیلی هاشون مواد مخدر.. قاچاقِ زن و دختر.. اسلحه.. عتیقه... هر چیزی که فکرشو بکنی!
_یعنی میخوای بگی همه ی این چیزایی که شمردی از اهدافِ این گروه نیست؟ ولی من خودم دیدم بهراد کمک کرد.. دخترای زیادی فرستاده شدن او ورِ آب.
_اگه نتونیم قاطی عملیات ها بشیم و در ظاهر همکاری نکنیم چطور باید این گروه ها فاش شن؟ گروه هایی که حتی قانون از وجود خیلی هاشون خبرم نداره.تشکیلاتِ خان داره با همین افشاگری ها تغزیه میکنه و بزرگ میشه.. من نمیدونم اولین بار برای چی و به چه هدفی استارت زده شد ولی میدونم الآن ده ساله بدونِ اینکه دولت از

حضورمون خبر داشته باشه هزاران مورد کوچیک و بزرگ و افشا کردیم و حاصل زحمت و زرنگ بازیهاشون شده دستمزدِ ما!
ترمه سر تکان داد.
_ولی اینکار غیر قانونیه.. این کار هم خلافه.. اگه دولت بفهمه..
_حکم هممون اعدامه.. فکر میکنی کسی اینو نمیدونه؟
ترمه دست مقابل دهانش گذاشت.
_ترمه.. کسایی که اینجا ان هیچی برای از دست دادن ندارن.. همه میدونیم تو چه راهی هستیم ولی حد اقل داریم جایی زندگی میکنیم که هر روزمون گرفتن انتقامه.. پولمون.. زندگیمون داره از روی همین میچرخه. همکاری های کوچیک زیاد کردیم.. همکاری های کوچیکی که شاید فقط یه دونش برای حکم اعداممون کافی باشه.. ولی به ازای همون همکاری های کوچیک بارها جلوی هزار تا فاجعه ی بزرگ توی کشور گرفته شده. بدونِ اینکه کسی بفهمه.. بدون اینکه هیچ وقت قرار باشه ثابت شه و کسی هویتمون و بفهمه.. بدون اینکه تو تلوزیون بهمون مدال بدن یا تقدیر کنن. اینجا یه دنیای جدا گونه ست.. نبضِ همه ی ما با هم میزنه.. ولی یادت باشه اینجا هم خوب و بد هست.. آدمای فرصت طلَبی مثل عماد که فقط دنبال یه نرده بونن برای یکم بالاتر ایستادن.
دستش را روی بازوی ترمه کشید و گفت:
_اگه جای تو بودم به بهراد میگفتم منو از توی این منجلاب بیرون بکشه.. اگه تا حالا برات این همه کار کرده پس حتما میدونه بی گناهی.. بازم کمکت میکنه!
ترمه بغ کرده رو برگرداند و به نقطه ای خیره شد. مغزش در حال انفجار بود.
بهراد.. چرا حس میکرد اسمش را برای اولین بار میشنود؟ با خودش اندیشید.. داستانِ او چه بود؟

صدای برخورد قطرات درشت باران با سقفِ ماشین ، با صدای برف پاک کن ها و لاستیک هایی که با سرعت از روی جاده ی خیس میگذشتند مخلوط شده بود. یک دستش روی فرمان ، دست دیگرش تکیه به پیشانی و خیره به منظره ی رو به رو بود. حتی بوی تند سیگارِ ایرج هم دیگر برایش آزار دهنده نبود.. غرق فکر بود و توجهی به اطرافش نداشت. سکوتِ بینشان آنقدر طولانی شد که در نهایت ایرج گفت:
_شب شد بهراد.. نمیخوای بری خونه؟ بارون داره شدید میشه!
با همین جمله به خودش آمد و تازه حس کرد بوی شدید و آزاردهنده ی سیگار را.. شیشه ی سمت خودش را با انزجار پایین کشید اما حوصله ی بحث نداشت. آرنجش را از شیشه بیرون برد و به مردمی که با چتر و بی چتر در آن طرفِ جاده به این طرف و آن طرف میدویدند خیره شد. ایرج گفت:

_دمِ عیدی مردم چه بدبختی گیر کردن.. عمرا این بارون یکی دو روزه بند بیاد.. تا تهِ فروردین دهنمون سرویسه.
یادِ عماد افتاد و لبش کج شد. به احتمال قوی عملیات امروزش کنسل شده بود. دلال ها در این هوا عمرا دم به تله نمیداند. پوفی کشید و ضربه ای با کفِ دست به فرمان زد.
_حوصلم سر رفت بخدا بهراد.. چرا حرف نمیزنی؟
به طرف ایرج برگشت و به سیگاری که میان انگشت هایش بود نگاه کرد.
_اول اون کوفتی رو بنداز بیرون.. بوی گند گرفتیم.
ایرج بی معطلی سیگار را از شیشه بیرون انداخت.
_بیا.. حالا ردیف شدی؟ بابا دلمون پوکید. شبیه سکته ای ها شدی.
نفسی گرفت و به رو به رو خیره شد.
_نمیفهمم چرا اینکار و کرد ایرج.. درک نمیکنم.
_درک نکردن نداره که.. فعلا دلش نمیخواد به هیچی جز عملیاتت فکر کنی!
بهراد به طرفش برگشت.
_مشکل دقیقا همینجاست.. چرا فکر کرد من به ترمه فکر میکنم؟ یا چرا فکر نکنم؟ مگه هیچ وقت با مونا یا روابطم مشکلی داشت؟ مگه نمیدونه من حین کار درگیر چیزی نمیشم؟ یه چیزی این وسط هست که من ازش بی خبرم ایرج.. حس میکنم!
_به نظرم زیادی شلوغش کردی.. یادت نرفته که سرِ این دختره برا اولین بار از دستورش سرپیچی کردی.. مسلمه که چشمش ترسیده.
بهراد سرش را به طرفین تکان داد.
_تو هر چی میخوای بگو ایرج.. خان داره از قصد اونو ازم دور میکنه. جونِ اون دختر تو خطره.. وقتی خیلی راحت فرستادنش زیر دست عماد یعنی قراره اتفاقای بدتری براش بیفته.. میدونی که در مقابل خان و هدف هاش تنها چیزی که بی اهمیته جونه.. چه جونه ماها.. چه جونِ خودش!
_خب حالا میخوای چیکار کنی؟ چیکار میتونی بکنی اصلا؟
بهراد گوشی را از روی سینه ی ماشین برداشت و همانطور که شماره ای میگرفت گفت:
_برخلافِ جریان آب شنا میکنم.. تا وقتی که بهم ثابت بشه همه چیز سرِ جاشه!
صدای الوی دختر که در گوشی پیچید ، بی معطلی گفت:
_کاری که بهت گفتم و کردی؟
_آره ولی..
_ولی چی سیما؟ بهت گفتم هر طوری شده منصرفش کن!
_من همه چی رو بهش گفتم. ازش خواستم باهات تماس بگیره.. حتی میدونه گوشی داریم. ولی انگار گوش نداره..
بهراد با حرص مشتی به فرمان زد و غرید:

_گوش داره.. کله شق و احمقه.. نباید با عماد جایی بره سیما.. خودت خوب میدونی چی میگم.
_بهراد اینجا اوضاع بهم ریخته س.. نیوشا حالش خوب نیست. قرار گرفتنِ ترمه تو این ماموریت از پیش تعیین شده بود.. دیگه شک ندارم!
_منظورت چیه؟
_منظورم اینه که هیچ کس نمیتونه دیگه جلوی این اتفاق و بگیره.. کارِ ترمه صبح شروع میشه.
بهراد "لعنتی" بلندی گفت و گوشی را قطع کرد.. چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟ اوضاع این چند وقت مثل پازل هزار تکه ای شده بود که هر تکه را میگرفت تکه ی دیگر میلرزید و از جایش کنده میشد. سرش در حال انفجار بود.. تنها چیزی که مطمئن بود این بود که اگر ترمه گیرِ عماد می افتاد کارش تمام بود.. دیگر حتی کوچکترین شکی هم به این فرضیه نداشت.
_چی شد؟ تونستن کاری کنن؟
ماشین را روشن کرد و عصبی گفت:
_تا زمانی که نفهمیدم اون دختره رو کی با چه هدفی قاطیِ این اوضاع کرده وضع همینه..
_میدونم عاقبتِ اینم مثل ملینا میشه..
سریع به طرف ایرج سربرگرداند.
_نمیذارم..
_چرا؟ چون ارزشِ تو از من خیلی بالاتره پیشِ خان؟ واقعا فکر میکنی برات پارتی بازی میکنن؟
_نه احمق.. چون ترمه خیلی فرق داره با یکی مثلِ ملینا... اون دختر نه نفوذیه نه جاسوس نه هیچ کوفتی.. ماییم که گند زدیم توی زندگیش.. الانم داره جونش و خیلی راحت از دست میده.. میفهمی چی میگم؟
ایرج ناراحت سر برگرداند. همه از علاقه ی شدیدش به ملینا خبر داشتند.. علاقه ای که فرق داشت با همه ی دختربازی ها و جوانی کردن هایش.
_دیگه نمیتونی براش کاری بکنی بهراد.. پنبه رو از توی گوشت در بیار..
بهراد دیگر چیزی نگفت و در سکوت و با هزار فکر و خیال به رانندگی اش ادامه داد.
ماشین را مقابل برج پاک کرد. دلش برای ایرج سوخته بود. با خودش اندیشید ، کاش حد اقل یک تعارف خشک و خالی برای آمدنش میکرد.. امشب از آن شب هایی بود که حال و روزش دوباره به هم ریخته بود. آهی کشید و ماشین را پارک کرد. هوا کمی آرام گرفته بود... نایلون خرید را از روی صندلی عقب برداشت و داخل رفت. مقابل واحد چند دقیقه ایستاد.. صدای شعر خواندنِ شانلی لبخند روی لبش نشاند. دسته

گل را از داخل نایلون بیرون کشید و مقابل در نگه داشت. زنگ را فشرد و منتظر ماند. وقتی در باز شد ، سرش را پشت دسته گل پنهان کرد و با صدای بم اش گفت:
_قبلِ اینکه در و روم ببندی به این گلا نگاه کن.. حیفن بخدا!
ژیلا دسته گل را گرفت و شماتت بار نگاهش کرد.
_من کِی درِ این خونه رو روت بستم بی انصاف؟
بهراد لبخند آرامی زد و داخل رفت. شانلی با دیدنش خودش را با ذوق در آغوشش انداخت. بهراد نایلون اسباب بازی و خوراکی ها را مقابلش گرفت و گفت:
_هر کدوم و دوست نداشتی بذار کنار با خودت بریم عوضش کنیم.
شانلی با هیجان صورتش را بوسید و نایلون را کشان کشان گوشه ای برد. ژیلا دست به سینه بالای سرش ایستاد و گفت:
_بد عادتش میکنی بهراد..
_بذار بد عادت شه.. خودم جورِش و میکشم.
مقابل ژیلا ایستاد و دستی به کنار صورتش کشید.
_خوبی؟
ژیلا شانه بالا انداخت.
_مثلِ همیشه.
بهراد پالتویش را از تن کند و آستین پولیور طرح دارش را بالا داد. ژیلا همانطور که گل های رزِ زرد را لمس میکرد غرق دیدنش شد که کنار شانلی نشسته بود و با لذت به بازی اش نگاه میکرد. به موهای نم دار و حالت گرفته اش نگاه کرد که برخلافِ همیشه ، چند تارِ خیسش روی پیشانی اش ریخته بود.. به ساعد قوی و رگ های برجسته ی رویش.. حالت نشستنش.. زنجیر نقره ای دورِ گردنش.. چقدر دلش برای این حضور تنگ شده بود. قبل از اینکه بهراد متوجه نگاه بی تابش شود به سختی چشم از او برداشت و گل ها را به آشپزخانه برد. وقتی برگشت شانلی روی پای بهراد نشسته و سرش را روی سینه اش گذاشته بود. کنارشان نشست و با حسرت به انگشت های مردانه ای که لا به لای موهای شانلی حرکت میکرد خیره شد.
_شانلی اذیتش نکن!
شانلی خواست سرش را بلند کند که بهراد با دست نگهش داشت و چشم بست.
_داره برا عمو شعر میخونه.. بخون عمو..
شانلی خندید و زمزمه را از سر گرفت. چقدر دیدن این تصویر برایش لذت بخش بود..کودکی که همیشه میپرسید پدرش کجاست و چرا با آن ها زندگی نمیکند ، با آمدن بهراد و حضورش همیشه بی تابی هایش تمام میشد. کدام قانونِ نانوشته آن ها را تا ابد نسبت به هم حرام کرد؟ دخترِ خان بودن یا این عشقِ یک طرفه؟ اصلا مگر عشق توجه و محبت نبود؟ پس چطور وقتی این همه به آن ها ارزش میداد و کنارشان آرام بود اظهار میکرد که عاشقش نیست.. چطور میگفت نمیشود ، وقتی با هم بودنشان درست مثلِ طرحِ یک تابلوی زیبا و آرامش بخش بود؟

لب هایش را روی هم فشرد و آرام پرسید:
_شام حاضره.. هر وقت گرسنه ت شد بگو بکشم بخوریم.
بهراد چشم باز کرد و با اخم گفت:
_به خاطرِ اون روز متاسفم.. باور کن چاره ی دیگه ای نداشتم.. هیچ جورِ دیگه ای ترمه دست از سرت بر نمیداشت!
شانلی که از روی پایش برخاست و پی بازی اش رفت ، کمی صاف تر نشست و رو به ژیلا گفت:
_قبلا هم بهت گفتم... نمیخوام درگیر شی.. اتفاقی که برای پدر این بچه افتاد به اندازه ی کافی روی دوشمون سنگینی میکنه.. نمیخوام خودتم قاطی این برنامه ها شی..
کمی نفس گرفت و گفت:
_شاید یه مدت نتونم بهتون سر بزنم.. اوضاعم خیلی بهم ریخته میشه.
_کارِت با سیروس شروع شده؟
بهراد سر تکان داد.
_چرا یه مدت نمیرین پیشِ دانیال؟ جاتون اونجا امن تره.. حد اقل چند ماه.. تا وقتی که تکلیفِ این عملیات آخر معلوم شه!
ژیلا پوزخند زد.
_با چه رویی برم؟ همین سه ماهی که شانلی رو فرستادم و دوبار پشت تلفن با عموش حرف زدم از خجالت مردم.. چجوری تو روشون نگاه کنم. بعدم اینجا شهرمه.. کشورمه.. کجا فرار کنم؟ این بچه رو با زور برای پیش دبستانی ثبت نام کردم. میگفتن چرا مهر ماه نیاوردیش.. سال دیگه درس و مشقش شروع میشه.. از موش و گربه بازی خسته ام بهراد.. خیلی خسته ام!
بهراد شقیقه هایش را میان انگشتانش گرفت و چیزی نگفت. کمی سکوت شد تا ژیلا گفت:
_ترمه چی شد؟
حرکت انگشت های بهراد ایستاد..چنگی میان موهایش زد و بی حوصله زمزمه کرد:
_نمیدونم ژیلا.. هیچی نپرس!
ژیلا با ناراحتی نگاهش کرد و با گفتن"میرم میز و بچینم" از کنارش برخاست. او ماند و دنیایی از فکر و خیال که انتهای همه شان به یک اسم ختم میشد.. ترمه! لجبازی های این دختر.. یک دندگی اش.. غرورش.. حرف پشت گوش انداختن هایش زیادی آشنا بود.. آنقدر آشنا و آزاردهنده که دوباره بهراد را به آن روزهای قبل ببرد و هر ثانیه اش را زجر و عذاب وجدان کند. هیچ راهی برای بیرون کشیدنِ او از این مخمصه نبود.. خوب میدانست یک حرکت اشتباهش درست مثلِ یک بمب ساعتیِ میترکد و اثری از او بر جا نمیگذارد. باید راهی پیدا میکرد.. یک راه که برای همیشه این تشکیلات روی اسم ترمه خطِ قرمز بکشد..
_شام حاضره!

برای ژیلا سر تکان داد و از جا برخاست. دست هایش را شست و کنار شانلی پشتِ میز نشست. نگاهش که به غذا افتاد هزار جور حسِ ناشناخته و عجیب به ذهن و قلبش هجوم بردند. انگار آرامش قسم خورده بود برایش حرام باشد.
ژیلا گفت:
_چی شد؟ قیمه که دوست داشتی؟
سر تکان داد که "هیچی". وقتی دست هایش را زیر چانه اش زد و چشم بست ، ناخوداگاه یک تصویرِ معصوم پشتِ پرده ی نگاهش نقش بست.. تصویری که در این روزهای زندگی اش ، بی شباهت به کابوس نبود.

با تکان خوردن بازویش لای چشم هایش را باز کرد. تصویرِ تارِ سمانه را بالای سرش تشخیص داد. مردمک چشمش سوزن سوزن میشد. تمام شب را از فکر و خیال خوابش نبرده بود.. نزدیک سحر بود که نفهمید چطور چشم های ملتهبش روی هم افتاد. و حالا ، این ساعت از صبح.. مطمئن بود فاصله ی چندانی با آن سحر نداشت.
خوابالود گفت:
_مگه ساعت چنده؟
سمانه دست به کمر زد و گفت:
_مثل اینکه با تو کار داریم ما.. پاشو بابا اه.. ده دقیقه ی دیگه باید حاضر و آماده جلوی در باشی!
پتو را از روی تنش کنار زد. چشمش که به مانیتورِ روشن افتاد برق از سرش پرید. تازه یادش آمد قرار بود کجا برود. با وحشت به سیما نگاه کرد که مقابل کامپیوتر ایستاده بود. خواست چیزی بگوید که سیما گفت:
_بهتره دیر نکنی ترمه.. عماد زیاد خوش برخورد نیست!
هنوز شوکه وسطِ تخت نشسته بود که سمانه داخل اتاق شد و پالتو و شلوار جین روشنی را برایش روی تخت انداخت.
_تو که هنوز نشستی.. پاشو اینا رو بپوش ببینیم چطوریه.. انقدر ریزه میزه ای که فکر نکنم جز آزاده لباس کسی تنت بشه!
با دست پالتوی مشکی را بالا آورد و گفت:
_اینا مالِ کی ان؟
سمانه بی حوصله دست به صورتش کشید و رو برگرداند.
_مالِ آزاده.. پاشو بپوش دیرت شد.. روز اولته دلم برات میسوزه ها.. از فردا انقدر واست جوش نمیزنم.
هیچ راه برگشتی نبود.. انگار باید سرنوشتش را با همه اتفاقات احتمالی میپذیرفت. ناراحت چنگی به لباس ها زد و پشت پرده رفت. هم شلوار و هم پالتو برایش زیادی تنگ بود. بیرون که آمد سیما لب کج کرد و گفت:
_اذیتی توش؟

تا خواست چیزی بگوید سمانه گفت:
_حرف ننداز دهنش.. از لباسای خودش بهتره.. تابلو بازی بود کلا.
شال زرشکی رنگی برایش پرت کرد و گفت:
_اینم بذار سرت.. یکمم از اون موهای خوشرنگت بریز بیرون.. وقت برای بزک دوزک نیست ولی از فردا اینجوری نامرتب نرو.. به نفعت نیست.
ترمه با حرص جواب داد:
_مگه دارم میرم عروسی؟
_نه ولی ظاهر همیشه حرف اول و میزنه.. کنار عماد باید شبیه آدمیزاد باشی یا نه؟ با اون تیپ و قیافه شبیه دختر فراری های دبیرستانی میشدی!
ناخوداگاه دلش گرفت. دختر فراری! راست میگفت.. اگر آنگونه احمقانه از خانه فرار نمیکرد.. اگر طاقت میاورد و مشکلات را یکی یکی و با کمکِ حاج بابا حل میکرد الآن سرنوشتش این نبود.. شاید حالا در راهِ دانشگاه بود.. قرار بود ورودیِ بهمن ماه باشد.. چقدر برای خودش برنامه ریخته بود.. چه آرزو ها که نداشت.. چطور همه چیز دود شد و به هوا رفت.. خراب شدنِ یک زندگی به همین سادگی بود؟
_چرا هی میری تو کما تو؟ بابا بجنب!
بی حرف به سیما نگاه کرد و شال را سرش گذاشت. بدون اینکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت. اما هنوز به راهرو نرسیده بود که سمانه از پشت دستش را کشید.
_صبر کن.
چاقوی ضامن داری را در مشتش گذاشت و گفت:
_یه جای خوب جاسازیش کن.. امیدوارم به کارت نیاد ولی این روزا دیگه به خودی ها هم اعتمادی نیست. مراقب خودت باش!
برایش سر تکان داد و چاقو را در جیب پالتویش گذاشت. وقتی از خانه بیرون رفت هوا بهاری بود.. بوی بهار از حالا به مشامش میخورد. هر سال این موقع حاج بابا صفایی به باغچه میداد.. آهی کشید و چند قدم جلو رفت. سمند نقره ای رنگی درست رو به رویش روشن بود. خواست بی تفاوت از کنارش بگذرد که شیشه پایین آمد و عماد گفت:
_کجا خانوم؟ بپر بالا.
سر چرخاند به طرفش.. عینک دودی اش نمیگذاشت چشم های سبزش را ببیند.. حس خوبی نسبت به این مرد نداشت. ناچار ماشین را دور زد. در باز بود. سوار شد و سلامِ آرامی داد. نگاه خیره ی عماد آزارش میداد. نگاهش نکرد اما از گوشه ی چشم دید که چگونه به او خیره شده.
_خوشگل کردی.. چه بهت میان این لباسا!
جوابش را نداد.. خواست رو برگرداند اما با حسِ دستی که روی ران پایش قرار گرفت سر برگرداند. عماد عینکش را پایین داد و با لبخند گفت:
_زیادم کوچولو نبودیا.. اندامت ردیفه!

دستش را سریع پس زد و عصبی گفت:
_قراره با هم کار کنیم یا لاس بزنیم؟ دیگه نمیخوام حتی انگشتت هم بهم بخوره.. فهمیدی چی گفتم؟
عماد خندید و سر تکان داد.. دنده ی ماشین را عقب جلو کرد و همانطور که راه می افتاد گفت:
_بابا جنبه داشته باش.. شوخی بود فقط!
ترمه دیگر چیزی نگفت. با انزجار رو برگرداند. داشت از درون میلرزید. کنارِ این مرد امنیت نداشت. به خودش لعنت فرستاد که چرا عقب ننشست. با افکار خودش درگیر بود که عماد گفت:
_برا بهرادم اینجوری قُپی میومدی؟ اون زیاد اهل رام کردن نیست ولی.. کلا بلد نیست با زن جماعت چطور رفتار کنه!
سکوت ترمه را که دید افزود:
_زبونتم که موش خورده.. بیخیال بابا.. اینجوری کار کردن اصلا جالب نی.. حال نمیده.
ترمه پوست لبش را با عصبانیت کند و چپ چپ نگاهش کرد. سرِ عماد به طرفش برگشت و درست روی برآمدگی تنش ثابت ماند. معذب شد و شال را کمی جا به جا کرد. عماد پوزخندی زد و گفت:
_بیخیـــال.. یعنی میخوای بگی آکی؟
_میشه حرف نزنیم؟
عماد نگاه کوتاهی به چهره اش کرد و گفت:
_اوکی.. حرفم نمیزنیم!
سرش را به شیشه تکیه داد و خدا خدا کرد دیگر کلمه ای از دهنِ این مرد بیرون نیاید.. نگاه هرز و لحن کشدار حرف زدنش تهوع آور بود. ناخوداگاه او را با بهراد مقایسه کرد.. کنارِ او حتی لحظه ای معذب نشده بود.. حتی در بدترین شرایط..
نمیدانست چقدر زمان گذشته.. چشم هایش از شدت بی خوابی میسوخت. نگاهش را به طرف تایمر ماشین چرخاند. ساعت ده بود..ماشین که مقابل خانه ای متوقف شد به طرف عماد سر چرخاند. برخلافِ اوایل این بار اخم غلیظی روی چهره اش نشسته بود. رو به ترمه بی انعطاف گفت:
_وقتی کار شروع میشه شوخی و خنده تمومه...یادت باشه.. بخوای گند بزنی آخرین جایی که میبینی برهوتِ اطرافِ تهرانه.. افتاد؟
ترمه سر تکان داد.
_خوبه.. حالا پیاده شو باهام بیا. از پیشم جُم نخور.. هیچ حرف اضافی هم نزن.
پشت سرِ عماد راه افتاد و مقابل خانه ایستاد. عماد زنگ خانه ی ویلایی را زد. طولی نکشید که صدای کلفتی از پشت آیفون گفت:
_بفرما؟

_منو سامان فرستاده.. باز میکنی؟
_کارت چیه؟
_باز کن بگم.. نترس بابا.. میگم سامان فرستاده!
شخصِ پشت گوشی چند لحظه مکث کرد و متعاقبش در با صدای تیکی باز شد. دستش را پشتَ کمر ترمه گذاشت و او را به داخل هدایت کرد. نگاه ترمه به ساختمان چند طبقه ی بزرگی افتاد که طرح ویلایی و زیبایی داشت. پشت سرِ عماد به طرف دری که به زیر زمین ختم میشد رفت. انتهای پله ها صداهای عجیبی به گوشش خورد. آب دهنش را با صدا قورت داد و دستش را به دیوار گرفت. پایین پله ها جایی شبیه به حمام بود. مردی درشت هیکل جلو آمد و دست به کمر پرسید:
_امرت؟
عماد خونسرد گفت:
_با حامد کار دارم.. از طرف سامانم.
_سامان میدونه این وقتا نباید کسی رو بفرسته.. برو بعدا بیا.
_کوتاه بیا بابا.. خیلی سریع یه چیزی میپرسم و میام.. باور کن!
مرد نگاهش را خریدارانه به ترمه دوخت و سرش را جلو برد. چیزی به عماد گفت که عماد با خنده سر تکان داد. گوشه ی لب مرد کج شد و کنار رفت. خیره به ترمه گفت:
_زیاد طولش ندید..
از درِ کوچک که گذشتند ، چشم های ترمه با دیدن استخر بزرگ گرد شد... چند دختر و پسر با مایو داخلِ آب شنا میکردند. با حیرت به اطراف خیره شد. اینجا یک استخر خصوصی بود؟ کمی که جلوتر رفت پسری را دید که روی صندلیِ خوابیده ای نزدیک به استخر ، دراز کشیده بود. کنارش میزی پر از مخلفات بود و روی پایش دختری نشسته بود. لرز به همه ی جانش افتاد. این جهنم دیگر کجا بود؟ پاهایش که ثابت ماند عماد از پشت سر غرید:
_تابلو بازی درآری منم و تو.. رلکس باش!
چطور باید رلکس میبود؟ مگر در زندگی اش چند بار از این مکان ها دیده بود؟ سعی میکرد نگاهش به دختر و پسرهایی که داخل آب عاشقانه این طرف و آن طرف میرفتند نیفتد. دست های کوچکش یخ بسته بود. عماد مقابل پسر ایستاد و گفت:
_حامد تویی؟
پسر رو برگرداند. چشم هایش حالت عجیبی داشت. انگار که در این دنیا نبود.. چند بار پلک زد و دماغش را بالا کشید. به دختر اشاره داد تا از روی پایش بلند شود. با بلند شدن دختر تازه نگاهِ ترمه به وسیله ی شیشه ای افتاد که روی میز بود. آن را قبلا هم دیده بود.. نمونه اش روی میزِ شهناز هم بود. پسر صاف ایستاد و جدی گفت:
_مگه نمیبینی تایمه؟ کی راهت داد داخل؟
_منو سامان فرستاد اینجا.. سفارشم و بهت نکرد؟

پسر همچنان جدی نگاهش میکرد. عماد سرش را جلو برد و چیزی دمِ گوشش گفت. نگاهِ پسر روی ترمه ثابت ماند و کم کم ابروهایش از هم باز شد. عماد را کنار زد و مقابل ترمه ایستاد. قلبِ ترمه مانند طبل در سینه میکوبید. خصوصا وقتی صدایش را از نزدیک ترین فاصله شنید:
_کِیا میتونی بیای؟ من اکثر تایمام صبح هاست.. مشتری های خاصم فقط صبح میان!
ترمه با وحشت به عماد نگاه کرد. عماد پلک روی هم گذاشت و گفت:
_هر وقت اوکی بدی میاد.. خودم میارمش. یکی دو جا کار کرده.. بلده چیکار کنه.. تو فقط تایمای اینجا رو بگی کافیه!
قلبِ ترمه پایین ریخت. همزمان دختر و پسری از آب بیرون امدند.. پسر وسیله ی شیشه ای را از روی میز برداشت و فندکی زیرش روشن کرد. حالش داشت بهم میخورد. اینجا کدام قسمتِ شهر بود.. اصلا اینجا ایران بود؟؟
عماد رو به حامد گفت:
_بریم داخل در مورد جزئیاتش حرف بزنیم؟ اینجا زیادی شلوغ و پر سر و صداست.
حامد دستی به بینی اش کشید و "اوکی" گفت. وقتی رفتند ، تا جایی که میتوانست از استخر دور شد و خودش را به دیوار چسباند. صحنه ای رو به رویش دید که محتویات معده اش را به دهانش باز گرداند. سریع رو گرفت و دست جلوی دهانش گذاشت. حالش از انسان بودن خودش بهم میخورد.. آنقدر منقلب شده بود که بار ها به خودش و به این نقطه رسیدنش لعنت فرستاد. نمیدانست چقدر طول کشید تا عماد از اتاق بیرون آمد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد چشم های سرخ عماد بود. مردمک هایش درست مثلِ مردمک های آن پسر عجیب شده بود. قبل از اینکه عکس العملی نشان بدهد عماد زیر بازویش را گرفت و با عجله گفت:
_بریم..
نمیدانست درست شنیده یا نه.. یعنی کار تمام شده بود؟ قدم هایش را سرعت بخشید و بدون آنکه نگاه به پشت سرش بکند همراه عماد از خانه بیرون رفت. وقتی سوارِ ماشین شدند عماد سرش را چند لحظه روی فرمان گذاشت. به خوبی میدانست حالاتش عجیب شده. محتاط پرسید:
_خوبی؟
عماد سر تکان داد و گفت:
_هوای اینجور جاها زود میگیرتم! سردرد میشم.
چیزی نگفت و فقط با ترس نگاهش کرد. عماد به طرفش سر چرخاند و لبخند زد:
_انقدر ازت خوشش اومد که کار از همیشه زودتر پیش رفت. کجا بودی تو این همه مدت دختر؟
وقتی با صدای بلند خندید ، قلبِ ترمه تکان خورد.
_یعنی کار تموم شد؟
عماد ماشین را روشن کرد و با لبخند پیروزمندی گفت:

_ساقی رو لو داد.. فقط مونده فردا بریم سراغش.. آفرین.. مهره ی مار داری...ازت خوشم اومد.

مدتی زیادی بود که بی حرکت و واکنش ، خودش را زیرِ پتو حبس کرده بود. نه صدای بلند جر و بحث سمانه و سیما.. نه برای شام فرا خواندن هایشان و نه هیچ حرف دیگری او را حتی ذره ای برای بیرون آمدن از زیر پتوی قهوه ای رنگ راغب نمیکرد. دلش میخواست چشم ببندد و وقتی چشم باز میکند دیگر اینجا نباشد. اما خواب از چشم هایش فراری شده بود.. درست مثلِ شانس و آرامشی که مدت ها بود از زندگی اش رفته.
روز سختی را سپری کرده بود.. چیزهایی که دیده و شنیده بود آن قدر برایش بی اهمیت نبود که به همین زودی فراموشش کند. وقتی عماد بعد از ظهر او را به خانه برگردانده بود ، بی آنکه چیزی به کسی بگوید و لب از لب باز کند داخل اتاقش رفته و زیر این پتو خزیده بود. حس میکرد حتی بحث و صحبت در مورد تجربیات یک روزه اش ، صبرش را به انتها برساند و کار غیر معقولانه ای انجام دهد.
با کشیده شدنِ پتو از روی صورتش چشم باز کرد. سمانه عصبی نگاهش کرد و گفت:
_نیم ساعت دیگه خاموشی میزنن.. نهار که نخوردی.. شامم نمیخوای بخوری؟
جوابش را نداد. سمانه پوفی کشید و افزود:
_داری میمیری ببین..صورتت اندازه کف دست منه.. استخون دنده ت زده بیرون.. این چه جور لج کردنه؟
ترمه به آرامی پلک زد و آرام تر گفت:
_هیچ راهی نیست مگه نه؟
لحنش آنقدر سوزناک و مظلوم بود که سمانه ناراحت آه کشید.
_راهِ چی؟ فرار؟ نه نیست.. برای اینجا بودن فقط یکبار حق انتخاب داری.. اومدنت با خودته ولی رفتنت با خدا.. حتی اگه چند ساعت هم توی این جمع باشی.. حتی اگه فقط دو سه نفر و از این گروه ببینی دیگه کارت تمومه.. اطلاعاتی که داری رو باید همینجا با خودت توی گور ببری... فکر کردی این سازمان چجوری چند سال تونسته مخفی بمونه؟
_ولی من همون یکبار و هم شانس انتخاب نداشتم.. من این زندگی رو نخواستم.
سمانه دست روی ساعدش کشید.
_حتما یه خطایی کردی که راهت به اینجا کشیده شد.. دیگه بهش فکر نکن باشه؟
ترمه با درد چشم بست.
_چجوری بهش فکر نکنم؟
_عماد خیلی اذیتت کرد؟

سر تکان داد که "نه"
_پس چرا وقتی اومدی رنگ و روت گچ بود؟
_توی این گروه دخترا فقط قربانی ان؟ مثل بره ای که میندازن جلوی گرگ؟ همشون همیشه طعمه میشن؟
سمانه کمی مکث کرد و گفت:
_نمیدونم دقیقا چی شد امروز.. ولی نحوه ی کار کردنِ عماد با همه فرق داره.. هیچ کس نمیدونه شیوه ش چیه.. همه فقط به این کار دارن که هر بار موفق میشه و کارشم تمیزه. خیلی مراقب باش ترمه.. عماد جنسش با ماها فرق داره. خیلی فرق داره.
ترمه چشم بست و دوباره آن دو چشمِ خندانِ سبز مقابل نگاهش جان گرفتند. کم جان زمزمه کرد:
_خودشم معتاده.. کسی اینو میدونه؟
سمانه دست مقابل دهانش گذاشت. ترمه که چشم باز کرد چشم های وحشت کرده ی سمانه را دید.
_یکبار گفتی.. دیگه تکرار نمیکنی.. فهمیدی چی میگم؟ با گفتنش هیچی درست نمیشه.. فقط گورِ خودت و کندی. هر چی دیدی فراموش کن ترمه.. فرض کن کور و کر و لالی.
ترمه با بغض نگاهش کرد. آرام از کنار ترمه برخاست و چراغ اتاق را خاموش کرد. چند دقیقه بعد سیما وارد اتاق شد و آرام پچ پچ کرد.
_نیوشا حالش روز به روز داره بدتر میشه.. خیلی تابلو شده.. امروز فرداست که به گوشِ خان برسه..
_تو با اون زبونِ لق این ور و اون ور حرف نبری هیشکی نمیفهمه..
_اون خیال خامِ توئه.. مونا از ماموریت برگرده سه سوته قضیه رو میفهمه..
میانِ تاریکی سیما را دید که به طرفش آمد. شانه اش تکان خورد.
_ترمه بیداری؟
نیم خیز شد و "آره" ی کلافه ای گفت. سیما هراسان گفت:
_تو رو خدا لج نکن با خودت دختر.. ببین حال و روزِ نیوشا رو.. بگیر این گوشی رو به بهراد زنگ بزن.. کمکت میکنه!
همین جمله جرقه ای شد برای دوباره شعله ور شدنِ خاکستر زیرِ آتشش.. عصبی غرید:
_بهراد دیگه کدوم خریه؟ چرا فکر میکنین انقدر قابل اعتماده؟ اونم یکیه مثل همینا.. اون بود که اول از همه زندگی منو به گند کشید. اگه همون شبی که به دست و پاش افتادم و زار زدم ولم میکرد من الآن توی این کثافت دست و پا نمیزدم و با جونم یه قُل دو قُل بازی نمیکردم. میدونین چیه؟ حاضرم شرط ببندم بهراد از همشون بی رحم تر و کثیف تره.. عماد همه چیش تو روئه.. ولی بهراد مرموز تر از اونیه که بشه بهش اعتماد کرد.

این را گفت و پشت به سیما ، پتو را روی سرش کشید. دلش نمیخواست به هیچ چیز فکر کند.. نه عماد.. نه این گروه.. نه گذشته.. نه خان..
_چرا انقدر روش فشار میاری سیما؟ میخوای برات دردسر شه؟
_بهراد و نمیشناسه سمانه.. بشناسه یک لحظه اینجا نمیمونه. مگه نمیگه یکبار نجاتش داده؟ پس بازم میده..
_به من و تو چه؟ خودش میدونه و خودش.. هزار بار گفتم سرت و تو هر کاری فرو نکن.. هر کسی نمیتونه بهراد و بشناسه.. بیا بگیر بخواب..
دست روی گوش هایش گذاشت. تشک تخت که پایین و بالا شد ، نفسش را بیرون فرستاد. بهراد.. دیگر از شنیدنِ این اسمِ مرموز خسته بود. تازگی ها وقتی اسمش می آمد حس بدی به قلبش چنگ میزد.. این حس را دوست نداشت.. یک چیزی شبیه به دلشوره.. یادِ آن شبِ کذایی که می افتاد قلبش میریخت. شبی که بهراد از همیشه پر رمز و راز تر شده بود. فرقِ او با این آدم ها چه بود؟ چرا انقدر برای همه قابل اعتماد بود؟
دست هایش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد. دست خودش نبود وقتی این شب ها قبل از خواب به همه ی لحظاتِ با او بودن می اندیشید.. به خط اخم پر جذبه ای که ابروهای پرپشتش را در هم گره میزد.. به چشم های شمشیری و کشیده اش.. به آن خالکوبیِ سبزی که روی سینه و بازویش بود و انگار با خودش یک دنیا رمز و راز داشت. به آن صدای بمی که گاهی بیش از حد غمگین و گاهی سرد تر از یخ های قطب میشد. چرا انقدر ذهنش پر شده بود از فکر کسی که مسبب همه ی بدبختی هایش بود؟ واقعا بهراد مسبب این اتفاقات بود؟ نه.. با خودش که تعارف نداشت.. تاوان حماقت های خودش را پس میداد.. حماقت هایی که یکی دو تا نبود.. اگر آن شبی که حاج بابا زیر پایش نشست و با اشک گفت مادرش در بستر بیماری است کمی برای آن زن دل میسوزاند.. اگر به حرف مادری گوش میداد ، نه... اصلا اگر همین چند روز پیش که فرصت دوباره به پایش آمده بود به حرفِ بهراد گوش میداد و رفتن را قبول میکرد هیچ یک از این اتفاق ها نمی افتاد.
همه چیز فقط داشت بد و بدتر میشد.. مثل ماشینی شده بود که ترمز بریده و پر سرعت ، از یک سرازیری تند و شیب دار عبور میکند.. هر لحظه در این راهِ لعنتی بیشتر شتاب میگرفت و هیچ راه برگشتی نبود.
خودش را بالا کشید و روی تخت نشست. در تاریکی به نقطه ای خیره شد. حالا که جواب مهم ترین سوالش را گرفته بود ، وقتِ آن نرسیده بود که از این مردِ پر رمز و راز کمی بیشتر بداند؟
پتویش را کنار زد و پاورچین نزدیک تخت سیما رفت. میدانست هنوز چشم هایش به خواب آنقدر ها گرم نشده. بازویش را گرفت و آرام تکانش داد.
_سیما؟
_چرا نمیخوابی؟

_یکم حرف بزنیم؟
سیما نشست و آرام پچ زد:
_نظرت عوض شد؟
ترمه سر تکان داد.
_نه.. ولی چیزایی هست که باید بدونم.
سیما پوف کلافه ای کشید.
_باز چی؟
_بهم بگو بهراد چجوری سر از اینجا در آورده؟ داستانِ اون چی بود؟ اصلا کیه؟
_برای چی میخوای بدونی؟ چه فرقی به حالت میکنه؟
ترمه کمی مکث کرد و گفت:
_شاید فرق کنه.. میخوام بدونم.. خواهش میکنم.
سیما پتو را کنار داد تا ترمه کنارش بنشیند. سپس سرش را به دیوار تکیه داد و زانوهایش را بغل کرد.
_خان و پدرِ بهراد از بچگی با هم دوست بودن. یه جورایی همکلاسی.. میگن برا همدیگه جون میدادن.. ولی خب ، دیگه بعد از یه جایی راهشون از هم جدا شد. پدر بهراد دانشگاه افسری خوند و پلیس شد.. خان با کمک پدرش تجارت چرم و شروع کرد. گه گداری با هم در تماس بودن.. اما نه دیگه مثلِ قبل.. خان اکثرا خارج بود.. حتی بعد از ازدواج پدر بهراد یهو چند سالی رفت و پیداش نشد. بعد از چند سال که برگشتن دخترِ خان به دنیا اومده بود.. چهار پنج سالش بود.. مادر بهراد هم بهراد رو حامله بود.. از همون موقع ها دوباره یه جورایی با هم صمیمی میشن.. تا جایی که بعد از به دنیا اومدنِ خواهر بهراد ، خان خونش و میاره کنار خونه بهراد اینا تا باهاشون همسایه باشه..
نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:
_ولی یهویی درست مثلِ اومدنِ یه طوفان همه چی بهم ریخت. پرستو خواهرِ بهراد یک سالش بود و بهراد دو ساله که مادرشون فوت شد. یکی میگه تصادف بود.. یکی میگه پاپوش بود.. یکی میگه چشم زهر بود... هر چی بود و نبود کاری که نباید بشه شد. از اون موقع خانومِ خان شد مادر دوم بچه ها.. تقریبا سه وعده غذا رو هم خونه ی اونا میخوردن.. پرستو شده بود پونزده ساله.. ژیلا بیست و یکی دو ساله ساله..مثل اینکه حسابی با هم دوست بودن.. ولی اینبار طوفان بدتری اومد..
آهی کشید و ادامه داد:
_پدر بهراد یه رفیق خیلی صمیمی داشت.. میگن خان همیشه بهش هشدار میداد که این مرد قابل اعتماد نیست. اما گوشش بدهکار نبود. تا وقتی که اون اتفاق وحشتناک افتاد و زندگی بهراد و با خاک یکسان کرد.
ترمه وحشت زده پرسید:
_چی شد؟!

_سیروس ، همون رفیقِ پدر بهراد که چندین سال با هم همکار و دوست بودن به پرستو تجاوز کرد و باعث مرگش شد.. ولی صحنه سازی ها و شواهد همه طوری بود که خیلی راحت از زیرِ قضیه در رفت. مثل اینکه اولش همه فکر میکردن کارِ یکی از پسرای توی مهمونی بوده.. پرستو هم مست بوده و کنترل نداشته.. ولی بعدا که حقیقت مشخص شد و پدر بهراد فهمید سیروس پشت جریان بوده سکته کرد.
ترمه هر دو دستش را مقابل دهانش گذاشت. باورش نمیشد. بغض به گلویش چنگ زد و چشم هایش از اشک تار شد.. سیما افزود:
_میگن موقع مرگ از بهراد قسم گرفت که نذاره خونِ پرستوی پونزده ساله روی زمین بمونه.. خان از همون سال این گروه و تشکیل داد.. بهراد اولین کسی بود که با کمالِ میل عضو گروه شد.. هیچ راه دیگه ای برای نابود کردنِ آدمی که همه جا یه دستی برای تمیز کردن جنایات و خراب کاری هاش داشت نبود. قدرتش و نداشت از راه قانونی چیزی رو ثابت کنه...آرزوش بود دانشگاه افسری بخونه و بشه یکی مثلِ پدرش.. اما سرنوشت و انتقامی که باید میگرفت نذاشت!
ترمه به نقطه ای خیره شد و گفت:
_یعنی به خاطر انتقام خانوادش زندگیشو نابود کرد؟
سیما آهی کشید و غمگین گفت:
_بهت گفتم هر کسی که توی این سازمانه چیزی برای از دست دادن نداره..
قلبش داشت آتش میگرفت.. او به چه می اندیشید و چه شنیده بود..! نمیتوانست باور کند.. مردی که در ظاهر انقدر قوی و شکست ناپذیر به نظر رسیده بود ، به بدترین نحو خانواده و زندگی اش را از دست داده بود. از تخت آرام پایین آمد.. هوای اتاق برایش بیش از حد سنگین بود. پنجره ی اتاق را باز کرد و به هلالِ ماه خیره شد. چهره ی خشن و زخم خورده ی بهراد از مقابل چشم هایش جُم نمیخورد.

وقتی نگاهش به پیراهنِ سرخابیِ کوتاه افتاد ، دنیا روی سرش خراب شد. شوخی شان گرفته بود.. قطعا هر چه میدید ، فقط یک شوخیِ بی مزه بود. سرش را تکان داد و به طرفِ یکی از دخترها که حتی اسمش را هم نمیدانست برگشت.
_من اینو نمیپوشم.. حاضرم بمیرم ولی اینو تنم نکنم.
دختر شانه بالا انداخت و گفت:
_خود دانی.. عماد فرستاد گفت بپوشه.. اگه نخوای بپوشی باید خودش و ببینی.. ولی توصیه میکنم باهاش در نیفتی!
چوب رختی که پیراهن از آن آویزان بود را از روی جالباسی برداشت و محکم به زمین کوبید. فریاد زد:
_این چیه ها؟ فکر کردین من کی ام؟ زنِ خراب؟ دخترِ خیابونی؟ اینو بپوشم کجا برم من لعنتیا؟ چی فکر کردین پیشِ خودتون؟
دختر عصبی جلو رفت و دستش را با یک حرکت گرفت. مچ دستش را پیچاند و گفت:

_اون دو تا دختر زیاد لی لی به لالات گذاشتن فکر کردی کسی هستی.. هر چی از دهنت در میاد میگی. کار کاره.. ماموریت ماموریته.. هرچی رئیست گفت باید بگی چشم.. اگه نگی تاوانشو یه جورِ دیگه میدی.
_ول کن دستمو.. حالم از همتون بهم میخوره.. چرا چشماتونو باز نمیکنین؟ کدوم کار؟ اون بیرون ده تا مرد نشستن دارن هر استفاده ای که دلشون میخواد از شماها میکنن.. چرا به خودتون نمیاین؟
_فوضولی مقوف.. دوس نداری میتونی بگی کار نمیکنم و تکلیفت و مشخص کنن.. برای چی اینجا مثل سیب گندیده فکر همه رو قاطی پاتی میکنی؟ میپوشی یا نه؟
ترمه فریاد زد:
_نمیپوشم لعنتی..
دختر دستش را بالا برد که در با صدا باز شد. سمانه با وحشت نگاهشان کرد. وقتی اوضاع را دید پیراهن را از زمین برداشت و رو به دختر گفت:
_برو بیرون من حلش میکنم.
_ولی عماد گفت اینجا باشم تا حاضر شه.. دُم در آورده برا ما..
_گفتم برو بیرون..
دختر نگاه عصبی اش را به ترمه دوخت و از اتاق بیرون رفت. به محضِ رفتنش ترمه روی تخت نشست و موهای باز و رهایش روی صورتش ریخت.
_از روزی که اومدی فقط داری لج میکنی.. از عاقبتت میترسم.
ترمه سر بالا کرد.
_خوب نگاه کن ببین چی تو دستاته.. قدِ اون لباس یک سوم تن منم نیست.. کجا دارن میبرنم که باید اینو بپوشم؟ سه روزه با مانتو و شلوار دارم دنبالش میرم و نگاه ها بهم اونجوریه.. وای به حالم که امشب بخوام اینو بپوشم.
سمانه کنارش نشست و با اخم ، موهای روی صورتش را کنار زد.
-امشب فرق داره.. یه مهمونی خیلی مهمه.. مگه میشه توی مهمونی با مانتو و شلوار بشینی؟
_نه ولی میشد از این پوشیده تر باشه.. من اینو نمیپوشم..
سمانه پوفی کرد و گفت:
_با عماد لج نکن ترمه.. خودتو داری دستی دستی میندازی توی چاه. فکر کردی برات دل میسوزونه؟
ترمه با نفرت به رو به رو خیره شد و لب زد:
_به درک..
_وقتی میتونی بگی به درک که چیزی برای از دست دادن نداشته باشی.. تو مثل ماها نیستی دختر.. یادت که نرفته.. میدونی اگه سرت و زیرِ آب کنن پدر و مادرت به چه حال و روزی می افتن؟ به جوونیت رحم کن.. حالا که کار به این نقطه رسیده انقدر لج نکن.. عماد بد ذات هست ولی الویت های کاریش اجازه نمیده انقدر راحت بیخیالت

بشه و بذاره بلایی سرت بیاد. اگه باهاش راه بیای و لج نکنی هواتو داره.. حد اقل اوایل برای به دست آوردن دلت هم شده باهات راه میاد. شِگردشه..
از پنجره به بیرون خیره شد.. عماد چتر مشکی رنگی را بالای سرش گرفته بود و به طرف ماشین میرفت.
_خیلی دیر شده ترمه.. الآن باید حاضر و آماده جلوی در بودی.. میدونی اگه این عملیات خراب بشه چه اتفاقی میفته؟
ترمه موهایش را با خشونت از دو طرف کشید. از زورِ حرص داشت خفه میشد. یعنی باید تن به این ذلت میداد؟
دستِ سمانه مقابلش قرار گرفت و گفت:
_پاشو خودم کمک میکنم زود حاضر شی.
مقابلِ آینه ی قدیِ باریک و بدونِ چهار چوبِ رو به رویش ایستاد. شاید اگر همه چیز طور دیگری بود ، شاید اگر مثلا امشب شبِ تولد یکی از بهترین دوست هایش بود و جمعی که خودش دوست داشت ، این لباس زیباترین لباسِ دنیا بود و این ترمه زیباترین ترمه ای که آینه به خودش دیده بود. ولی برای شرایطی که برایش پیش آمده بود ، در دلِ خطر و همراه با آن مردِ غیر قابلِ اعتماد ، این تصویر فقط علامتِ خطر بود و درسته در دهانِ شیر رفتن. از بغل به پیراهنی که با زور تا بالای زانویش میرسید نگاه کرد. جلویش کاملا بسته بود اما پشتش به جز یک حفاظِ ضربدری از پارچه ، هیچ چیزِ دیگری تا کمر نداشت. تنِ سفیدش در پیچ و تابِ سرخابیِ نابِ پارچه مثل جواهری میدرخشید. سمانه موهای طلایی و صاف اش را یک طرفه روی دوشش ریخت و نگران گفت:
_مراقب خودت باش ترمه.. باشه؟
بدونِ اینکه نگاهش کند اینبار به لب های سرخابی و برجسته اش خیره شد.. هیچ وقت تا این حد آرایش نکرده بود... اگر هم میکرد ، یک رژِ کالباسی و یک ریملِ ساده نهایتِ سخاوتش بود. حالا با این چشم های سیاه شده و این لب های رنگی ، خودش را نمیشناخت. خالی از هر حسی بود.. دیگر حتی ترس هم نداشت. درست مانند قربانی که به مسلخ میرود.. پالتویِ مشکی رنگ را از روی تخت برداشت و تن کرد. چشم چرخاند. خبری از شلوار نبود.. باید با همین جوراب شلواریِ نازک مشکی رنگ بیرون میرفت؟ خواست چیزی بگوید که سمانه گفت:
_با عماد میری با عمادم میای.. پیاده نمیشی از ماشین.. بجنب ترمه.. الآن صبرش تموم میشه ها.
بدون اینکه چیزی بگوید شال مشکی رنگی که روی دسته ی صندلی بود را روی سرش کشید و کیف کوچکش را برداشت.. از اتاق که بیرون رفت ، صدای پاشنه های کفشش سرِ همه ی دخترها را از اتاق بیرون کشید. به جز سیما ، همه با دهانی باز و لبخند به لب نگاهش میکردند. از مقابلِ سیما گذشت و به طرفِ در رفت. اما هنوز در

را باز نکرده بود که جیبش سنگین شد. به طرفِ سیما که برگشت دخترک زمزمه کرد:
_موبایلم و گذاشتم توی جیبت.. دیدی اوضاع خرابه به بهراد زنگ بزن.
جوابِ او را هم نداد.. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود.. یک جان که بیشتر نداشت.. آن را هم میداد و خلاص!
پا در حیاطِ خیس گذاشت و بی توجه به بارش باران ، آهسته به طرفِ ماشینی که اینبار مشکی رنگ و مدل بالا تر بود رفت. دستگیره عقب را کشید اما در قفل بود.. چند بارِ متوالی دستگیره را کشید تا اینکه درِ جلو برایش باز شد. کمی مکث کرد. باران موهای بیرون زده از شالش را خیسِ خیس کرده بود. ناچار قدمی برداشت و سوار شد. عطرِ مردانه ی داخل فضا حالش را بهم زد.. حالش از این عطرِ تند و تلخ به هم میخورد.
_واقعا خودتی؟
سربرنگرداند به طرفش ولی نگاهِ خیره و بی حساب و کتابش را با همه ی وجود حس کرد. صورتش که توسطِ عماد برگردانده شد ، برقِ بُرّنده ی چشم های سبزش را دید. چشم هایی که مدام بینِ اجزای چهره اش دودو میزد. سرش را با خشونت برگرداند. پنجره را کمی پایین کشید و منتظر ماند تا نگاه هایش تمام شود!
چند ثانیه در سکوت گذشت تا اینکه ماشین روشن شد و صدای موسیقیِ آرامی فضا را پُـُر کرد. همین که از درِ بزرگِ خانه بیرون رفتند ، چشمش به چراغِ پرنورِ ماشینی افتاد. ماشین که از کنارشان رد شد ، بهراد را تشخیص داد. دقیقه ای نگاهشان در هم قفل شد.. سرش را برگرداند اما عماد پوزخند زد و سرعت را بیشتر کرد. آخرین امیدش هم به باد رفت.
آدرس جایی تقریبا اطرافِ شهر بود... خیابان ها رفته رفته خلوت تر میشدند و چراغ های تزئینی و جلوه ها کمتر.. با توقف ماشین سرش را برگرداند. مقابل درِ سفید رنگی ایستاده بودند اما انگار عماد خیالِ پیاده شدن نداشت. دست انداخت داخل داشبورت و پاکتی بیرون کشید. به طرفِ ترمه برگشت و گفت:
_برا اینکه راحت تر باشیم یکم گرم شیم بعد بریم تو..
ترمه به پاکت نگاه کرد و با انزجار رو برگرداند.
_کوتاه بیا دختر.. یعنی میخوای بگی اهلِ هیچی نیستی؟
_اینجا ایستادنمون هم جزو ماموریته؟
عماد با صدا خندید. ذره ای از پاکت نوشید و خیره به پاهای ترمه گفت:
_میدونی چی باهات حال میده؟ اینکه زود پا نمیدی.. آدم و خوب تشنه میکنی.. همین جذاب ترت میکنه!
بوی الکل که به مشامِ ترمه رسید تنش را جمع کرد. پالتویش را روی پاهایش کشید و دستگیره در را به طرف خودش کشید. وقتی قفل بودنش را دید به طرف عماد سرچرخاند و چشم های ثابت شده روی پاهایش را دید.

_باز کن در و بریم..
عماد نگاهش کرد.. مثل گرگ گرسنه ای که به برّه نگاه میکند.
_واقعا؟
دستش را پشتِ صندلی ترمه انداخت و خودش را کمی به طرفش کشید.
_از خرِ شیطون بیا پایین.. بریم تو سرم شلوغ میشه.. یه کوچولو حال بدی تمومه.. ده دقیقه ای ردیف میشم!
چشم های ترمه با ترس گشاد شد.. در ذهنش مدام گزینه هایی بالا و پایین میشد.. شکستنِ شیشه.. داد و فریاد کردن.. فرو کردنِ چاقو در دستی که روی شانه هایش بود. لرزش خفیف پاهایش از چشمِ عماد دور نماند. دستش را آرام روی پایش گذاشت و به زیرِ پیراهنش سُر داد.
_یالا دیگه.. ناز نکن برا من..
دست عماد را پس زد و با ترس اما خشمگین گفت:
_اگه بهم دست بزنی همه چی رو به خان میگم.. هر کاری که کردی.. هر چیزی که دیدم. من نیوشا نیستم که از ترس خفه خون بگیرم.. همه چی رو میدونم!
عماد دستش را عقب کشید و یک تای ابرویش را بالا داد. زبانش را دورِ لبش کشید و سر تکان داد.
_پس جسور هم هستی.. آفرین.. مثلا چی میگی به خان؟ بگو منم بدونم.
دیگر جوابش را نداد. یعنی داشت گند میزد؟ سمانه هشدار داده بود لج نکند.. بارها سفارش کرده بود سیاست داشته باشد اما باز گند زده بود به همه چیز. لحنش ملتمس تر شد.
_خواهش میکنم بریم تو!
لبِ عماد به پوزخندی کج شد. همه ی حسِ خوبش پرید.. فکرش درگیر نیوشایی شد که با وجودِ آن همه تهدید هوای زبانش را نگه نداشته بود. قفلِ در را باز کرد و پیاده شد. ترمه نفسی گرفت و همراهش پیاده شد. نمیدانست دیگر قرار بود چه از سر بگذراند.. اما خوشحال بود که حد اقل با عماد تنها نیست.
وقتی هر دو با هم داخل شدند ، صدای موسیقیِ کر کننده و نورهای رنگی اولین مورد آزار دهنده بود. چشم چرخاند به اطراف.. همه ی مهمان ها دختر و پسر های کم سن و سال بودند.. بوهای عجیبی به مشامش میرسید.. بوهایی که با بوی الکل و میوه ی تازه قاطی شده بود. عماد دستش را سفت گرفت و کنار گوشش گفت:
_اینجا بخوای چموش بازی در بیاری وای به حالت.. حواست و جمع کن گند نزنی.
اعتراضی نکرد. انگشت هایش میان دست های عماد بازی میخورد. حتی گرفتنِ دستش هم هرز و منظور دار بود. کمی که جلو رفتند همان پسری که روز اول در استخر دیده بود را مقابلش دید. لرزش تنش محسوس شد. حامد نگاهی خریدارانه به او کرد و رو به عماد گفت:
_به جمعمون خوش اومدی.. سامی اینا اون تهن.. میری پیششون یا میای باهام؟

عماد گوشه ی لبش را خاراند. نمیخواست این فرصتِ کوک شدن را از دست بدهد. رو به حامد چشمک زد و کنار گوش ترمه گفت:
_پالتوت و در بیار یه گوشه بشین تا بیام..
کمی نزدیک تر شد و صدایش گرم تر..
_شیطونی نکن.. میخوام من رژت و از روی لبت پاک کنم!
ترمه با انزجار سرش را کنار کشید و تا جایی که میتوانست از جمعی که وسط مشغولِ رقصیدن بودند دور شد. گوشه ای از خانه ایستاد و خدا را شکر کرد که روشناییِ فضا آنقدری نیست که توجه کسی را جلب کند. در حدِ مرگ گرمش شده بود اما جرات نمیکرد پالتویش را از تنش در بیاورد. نگاهش متوجه پسر و دختری شد که گوشه ی دیوار مشغولِ عشق بازی بودند.. تازه چشم هایش داشت به تاریکی عادت میکرد. پوشش دخترها آنقدر افتضاح بود که لباسِ او پوشیده ترین لباسِ مهمانی بود. داشت در دلش دعا میکرد عماد همانجا کنارِ بساطِ حامد جان بدهد و چشم های کثیفش را به روی دنیا ببندد که دستی موهایش را نوازش کرد. وقتی سر برگرداند نگاه سرخ پسری را دید. پسر بدونِ پرسیدن از او آستین پالتویش را گرفت و پایین کشید. ترمه با عصبانیت گفت:
_چیکار داری میکنی؟
پسر لبخند کریهی زد و گفت:
_میخواستم ببینم زیرش هیچی نداری که درش نمیاری؟
ترمه پالتو را روی صندلی کوبید و دست به سینه به سمتِ دیگری برگشت. حس میکرد موهایش بالا و پایین میشود. صدایی کنار گوشش گفت:
_چه موهای قشنگی داری.. چه هیکلی داری.. اسمت چیه تو؟
خواست خودش را کنار بکشد که دست های پسر دور کمرش حلقه شد.
_کجا جوجه ی طلاییِ من؟ نیومده میخوای در ری.؟
_ولم کن آشغال.. دست به من نزن!
لب های پسر که با گردنش برخورد کرد برقِ سه فاز تنش را گرفت.
_بریم بالا؟ اینجا زیاد شلوغه.. یکم بیشتر آشنا شیم.
ناخن هایش را تا جایی که میتوانست در دست های پسر فرو برد و خودش را از وسط دختر و پسری که رو به رویش میرقصیدند سُر داد. حالا کیپِ کیپِ جماعتی بود که وسطِ خانه بالا و پایین میپریدند. چشم هایش را با وحشت چرخاند. دود.. صدای بلندِ خواننده ی زیرزمینی.. لیزرهای سبز و بنفش.. فلاشری که چهره ی دختر و پسرها را درست مثلِ یک زامبیِ وحشی میلرزاند.. همه چیز درست مثلِ یک کابوسِ وحشتناک بود. از میان جمعیت دوباره همان پسر را دید که به طرفش می آمد. رو برگرداند و با آرنجش با زور برای خودش راه فرار باز کرد. به گوشه ای از خانه رسید.. پشتش را به پرده ی طلایی رنگ تکیه داد. سینه اش از ترس بالا و پایین میشد. حس کرد پشتش چیزی شبیه به شیشه است. پرده را کنار داد.. درِ شیشه ای رنگی بود که به حیاط

خلوت کوچکی ختم میشد. دوباره سر برگرداند. پسر با چشم به دنبالش میگشت. قبل از انکه کسی متوجه شود پشت پرده رفت و در را باز کرد. به حیاط که رسید ، دست روی سینه اش گذاشت. خم شد و چند نفسِ عمیق کشید. شاید بهتر بود همینجا منتظر تمام شدنِ کار عماد بنشیند. تحملِ باران و سرما بهتر از هزار جور اتفاقِ وحشتناک بود.
چشمش به بالکنِ طبقه ی بالا افتاد.. از دیدن صحنه ای سریع رو برگرداند. درست مثلِ یک جهنم بود پر از شیاطینِ رنگارنگ . این دختر و پسر ها خانواده و زندگی نداشتند؟ به چه قیمتی همه چیزشان را چوبِ حراج میزدند؟ تنها چند ساعت خوشی و هپروتی که آن ها را از دنیای واقعی دور میکرد؟
دستانش را دور خودش حلقه کرد. باران داشت شدید میشد. با چشم دنبال سایه بانی گشت اما با صدای هیاهوی یکباره ای که از خانه آمد با وحشت سرِ جایش ایستاد. دید که دختر و پسرِ روی بالکن به سرعت داخل رفتند.. صدای موسیقی قطع شد و همهمه ای جایش را گرفت. نزدیکِ در رفت.. از میانِ شکاف پرده مامورین پلیس را که دید بند دلش پاره شد. حالا باید چکار میکرد؟
میانِ این سرما و باران همه ی تنش عرق کرد و گُر گرفت. اگر با این جمع دستگیر میشد با آن پرونده ی قطوری که خان برایش ساخته بود بی برو برگشت بالای چوبه ی دار بود. نمیدانست باید چکار کند. پالتو و شالش را داخل جا گذاشته بود. صدای برخورد جسمی را که با درِ شیشه ای شنید ، عقب عقب رفت و خودش را به در رساند. دیگر به هیچ چیز فکر نکرد. کفش های پاشنه دارش را از پا خارج کرد و همانطور با همان لباس ها خودش را داخل کوچه انداخت. آنقدر تند و بی وقفه میدوید که قلبش در حالِ کنده شدن بود. آسمان میغرید.. باران به شدت میبارید.. کوچه تاریک بود و او فقط میدوید و میدوید.

گوشه ای از کوچه ، کنار درختی ایستاد و نفس گرفت. تنش خیسِ آب بود و نفس با زور از سینه اش خارج میشد. دولا شد و دستش را به زانویش بند کرد. نمیدانست چقدر دویده.. چقدر دور شده.. فقط به این می اندیشید که با این ریخت و قیافه ، تنها اگر توجه یک نفر را به خودش جلب میکرد کارش تمام بود. از شانسش باران آنقدر تند و هوا آنقدر خراب بود که جز سایه ی سیاهی از خیابان و خانه ها چیز دیگری دیده نمیشد. حالا باید چکار میکرد؟ کجا میرفت؟ اینجا پایانِ این خط بود.. با خودش تکرار کرد.."ترمه کارت تمومه.. ترمه عمرا بتونی دیگه جایی بری.. قبل از اینکه هوا روز شه کارت تمومه" با دست های لرزانش موهای خیسش را با یک دست گرفت و دست دیگرش را به درخت تکیه داد. نمیتوانست حتی یک قدمِ دیگر بدود. پاهایش از شدت درد ذوق ذوق میکرد. کف پاهای بی کفشش میسوخت. تا لباس های زیرش خیس از آب شده بود. وحشت زده و بیچاره به این طرف و آن طرف نگاه

میکرد که دستی از پشت بازویش را کشید. قلبش پایین افتاد. فاتحه ی خودش را خوانده میدید.. قبل از اینکه رو برگرداند به سمتِ شخص صدای آشنایی غرید:
_راه بیفت سمتِ ماشین.. بجنب عجله کن!
به گوش هایش اطمینان نداشت.. سربرگرداند. خودش بود.. حتی قطراتِ بی رحم و درشت باران هم نمیتوانست مقابل نگاهِ متحیر و مبهوتش کوتاه بیاید.. با دهانی نیمه باز خیره به چهره ی مردی بود که حتی در این خیابانِ تاریک هم گره ابروهایش قابل تشخیص بود. در حالِ خودش نبود... کنترلی روی رفتارش نداشت. بهراد دست انداخت دور بازویش و او را به طرف ماشین کشاند. درِ جلو را برایش باز کرد و او را نشاند. بدون اینکه چیزی بگوید نشست و منتظر ماند بهراد سوار شود. تازه داشت پی به اتفاقی که افتاده بود میبرد. بهراد اینجا بود.. او را پیدا کرده بود.. اما چطور؟
بهراد فوری بخاری ماشین را روشن کرد.. پالتویش را از تن کند و روی پاهای ترمه انداخت. نگاهی به نیم رخش کرد.. موهای خیسش به کف سرش چسبیده بود. عصبی دستی میان موهایش کشید و ماشین را روشن کرد. حال و هوای عجیبی بود. طی قانونی نانوشته هیچ کدام کلمه ای حرف نمیزدند. گرما کم کم به جانِ ترمه برگشت. تازه داشت خیسیِ لباس هایش را حس میکرد. عطسه هایش شروع شده بود. جرات نداشت سرش را برگرداند و به بهراد نگاه کند.. جرات نمیکرد چیزی بپرسد.. جرات نمیکرد توضیحی بدهد. همین که از این مهلکه نجات یافته بود کافی بود. بهراد برای چندمین بار بود که او را از وسطِ جهنم ترین اوضاع بیرون میکشید؟ حسابش دیگر از دستش در رفته بود.
مدت زیادی از رانندگیِ بهراد میگذشت. سرش را به شیشه تکیه داده بود و با چشمِ بسته آرام میلرزید. بهراد نگاهِ دوباره ای به او انداخت و عصبی گوشی را از روی داشبورت برداشت. شماره ی ایرج را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت. با دومین بوق صدایش داخل گوشی پیچید.
_جونم؟
_خونه ای ایرج؟ به کمکت نیاز دارم.
_خونه ام.. چیزی شده؟
نگاهِ زیر چشمی ترمه را دید و کلافه گفت:
_بعدا برات توضیح میدم. کلیدِ ویلای بیرون شهر داداشت و میخوام.. میتونی برام گیر بیاری؟
_چیزی شده بهراد؟ داری میترسونی منو!
_گفتم بعدا توضیح میدم.. میتونی یا نه؟
_آدرسش و که داری.. کلیدش و از عباس آقا بگیر.. الآن زنگ میزنم خودم میسپارم بده بهت.. فقط نگرانم کردی.. کاش بگی چه خبر شده!
_فعلا هیچی نپرس ایرج.. به هیچ کس هم نگو بهت زنگ زدم یا کجام.. باشه؟
_باشه داداش.. بیخبرم نذار فقط!

"باشه" ای گفت و گوشی را قطع کرد. ترمه دوباره سر روی شیشه گذاشته بود. عصبی نگاهش کرد و کلافه چشم از او گرفت. خودش را در دردسر بزرگی انداخته بود. در مورد اینکه چطور میخواست این افتضاح را سر و سامان بدهد هیچ فکری نداشت. به تنها چیزی که می اندیشید دختری بود که با اوضاعی اسف بار کنارش نشسته و نیازمندِ کمک بود.
ماشین را رو به روی ویلا نگه داشت.. چند بار چراغ داد و بوق زد. طولی نکشید که مردی هر دو لنگه ی درِ بزرگ را باز کرد و اشاره داد داخل بروند. شیشه را پایین کشید. سلام مرد را جواب داد و بعد از شنیدن تاکیدِ مرد به قطعیِ برق ، بی هیچ توضیحی کلید را از او گرفت. ماشین را رو به روی خانه ی کوچک پارک کرد و پیاده شد. خودش قبل از ترمه به طرفِ در رفت و قفلش را باز کرد. چراغِ قوه ی دستی را رو به ترمه گرفت و با نگاهِ شماتت بارش منتظر آمدنش شد. ترمه از ماشین پیاده شد و با سری افتاده از کنارش گذشت. کاپشن بهراد را به طرفش گرفت. دستش در هوا ثابت ماند. چشم های بهراد روی لباس خیسی که به تنش چسبیده بود ، روی آرایشِ پخش شده و موهایش ثابت ماند. کاپشن را از دستش گرفت. چراغ قوه را رو به خانه گرفت و سرد گفت:
_برو تو بشین پیشِ شومینه.. الآن روشنش میکنم. آروم برو زمین نخوری!
وقتی ترمه رو برگرداند ، زیرِ نور مستقیمِ چراغِ قوه ، چشمش به پشتِ باز پیراهنش افتاد.. چه به روزِ این دختر آمده بود؟ فکش را روی هم فشرد و نفسش را عصبی بیرون داد. پشت سرش راه افتاد. آنقدر عصبی بود که برای مواخذه نکردنِ دخترک بزور جلوی خودش را گرفته بود. شومینه را روشن کرد و بالشتک صورتیِ کنارِ شومینه را جلو تر آورد. بدونِ اینکه به ترمه نگاه کند گفت:
_بیا بشین روی این خشک شی!
ترمه آهسته جلو رفت و روی بالشتک نشست. اخمِ چهره ی بهراد زیرِ نورِ آتشِ شومینه ترسناک تر شده بود. آرام نشست و در خودش جمع شد. آب موهایش را با دست گرفت و دست هایش را دور بازویش حلقه کرد. بهراد خیره و عصبی نگاهش میکرد.
_خیالت راحت شد؟
ترمه سکوت کرد و او افزود:
_بهت گفتم نکن.. گفتم تا وقت هست برو.. گفتم اینا به هیشکی رحم نمیکنن.. به حرفم رسیدی؟
ترمه سر بالا آورد و چشم های سیاه شده از آرایشش را به بهراد دوخت. زبانش کوتاه شده بود.. چیزی برای گفتن نداشت.
_هیچ فکر کردی اگه تعقیبتون نمیکردم چه بلایی سرت میومد؟ میدونی همین الآنش که در رفتی و نموندی تو سازمان به چه چشمی نگات میکنن؟ از نظر اونا هر اتفاقی بیفته تو باید تا ته پای ماموریتت بمونی.

_من..
_تو چی ؟ تا کِی میخوای بتازونی؟ چرا متوجه نیستی تو چه شرایطی هستی؟ بچه بازی بس نیس؟
چانه ی ترمه از سرمایی که به یکباره به تنش افتاد لرزید. اتاق سرد بود و مسلما طول میکشید تا با این شومینه ی کوچک گرم شود. زانوهایش را در آغوش گرفت و چانه اش را رویش گذاشت. بهراد به سختی نگاه از چهره اش گرفت. از جا برخاست و کمی سر چرخاند. ملافه ی سفیدِ روی کاناپه را برداشت و روی پایش انداخت.
_کاپشن و که خیس کردی.. اینو بکش روی پات!
قبل از اینکه ترمه چیزی بگوید دست هایش را بالا برد و پلیورِ کاربنی رنگش را با یک حرکت از تن کند. چشم های ترمه گرد شد. پلیور را مقابل ترمه گرفت و گفت:
_برو زیرِ ملافه لباست و در بیار.. بعدم اینو بپوش.
تا نوکِ زبان ترمه آمد که بگوید پس تو چی ! اما رنگِ نگاهِ بهراد اجازه ی مخالفت نمیداد. پلیور را آرام گرفت و سرش را زیرِ ملافه برد. پیراهنِ خیس را با زور از تنش بیرون کشید و پلیور را تنش کرد. همان لحظه ی اول مست بویی شد که انگار برایش زیادی آشنا بود. پلیور برایش آنقدر بزرگ بود که حد و اندازه نداشت. از زیرِ ملافه که بیرون آمد ، بهرادِ نیمه برهنه مقابل آتش نشسته بود و دست هایش را روی زانوهایش قفل کرده بود. رنگِ نگاهش را دوست نداشت. اولین باری بود که در مقابلش تا این حد شرمنده بود. پیراهن را گوشه ای انداخت و شرمنده گفت:
_من نمیدونستم اینجوری میشه.. حتی تو خیالمم نمیدیدم همچین بلاهایی سرم بیاد!
_عماد کجاها بردت؟
آستین های بلند پلیور را با زور بالا زد و گفت:
_بدترین جاهایی که یه آدم میتونه توی زندگیش ببینه!
بهراد نفسش را بیرون داد.
_هیچ میدونی توی اونجور مهمونیا چند تا دختر بدبخت شده؟ چند نفر معتاد شدن؟ چند نفر سرشون بی گناه رفت بالای دار؟ همه ی دار و دسته ی اونجا ساقی و پخش کننده بودن.. خودت حسابت و برو با این ریخت و قیافه کجا بودی!
ترمه لب پایینش را به دندان گرفت.
_خدا میدونه اگه پلیس بینِ اونا میگرفتت سرنوشتت چی میشد. تو عقل توی سرت هست؟
_پلیسا رو تو خبر کردی؟
_مگه مخم تعطیله؟ لو رفتنِ همچین مهمونی هایی زیاد بعید و دور از عقل نیست..
_یعنی الآن عماد..
_تو نگرانِ او نباش.. اون پست فطرت بلده گلیمِ خودش و از آب بکشه بیرون.. تو به فکرِ خودت باش.

ترمه ناراحت نگاهش کرد. چشمش به خالکوبی سبز رنگی افتاد که زیر نورِ آتش میدرخشید. ناخوداگاه یاد حرف های سیما افتاد و نگاهش به چهره ی بهراد عمیق شد.. آنقدر دقیق و عمیق که بهراد گفت:
_چرا اونجوری نگاه میکنی؟
سرش را به معنی "هیچی " تکان داد. اینبار بهراد بود که روی چهره اش دقیق شد. چهره اش امشب طور دیگری شده بود. انگار به جای آن چهره ی بچگانه و معصوم یک زنِ زیبا و بالغ مقابلش نشسته بود. لب هایش با این رژِ پخش شده و خیس.. سیاهیِ سرمه در اطراف چشم هایش.. موهای طلایی و خیسش و تصورش در آن پیراهنِ سرخابی ، برای زایل شدنِ مغزش در این شرایطِ مساعد کافی بود. سرش را به طرف دیگری برگرداند و گفت:
_با لباست پای چشمات و پاک کن.. حسابی سیاهه!
ترمه آهی کشید و گفت:
_حالا چی میشه؟ اگه برگردم چیکارم میکنن؟
بهراد پوزخندی زد و گفت:
_هیچی.. میکشنت!
_برای چی؟ من که کاری نکردم!
_قانون اینه.. نباید در میرفتی.
_ولی..
_ولی و اما و اگر نداره.. همینه که هست. فکر کردی شهر هرته که هر کاری خواستی توی سازمان بکنی؟ کافی بود به جای من یکی دیگه پیدات میکرد.. کافی بود لو میرفتی.. اون وقت کلِ گروه لو میرفت. میفهمی چی میگم؟
ترمه بی حرف سر روی زانویش گذاشت و به آتش خیره شد. نه نمیفهمید.. هنوز انگار خواب بود و تمامِ این اتفاقات را در خواب میدید. خسته بود... از همه ی این روزهای بی سرو ته و وحشتبار خسته بود. تنش کوفته شده بود.. نمیدانست به خاطر دویدن است یا سرمایی که آنگونه به جانش افتاده بود! شاید هم از دویدن میانِ این جهنم و به جایی نرسیدن خسته بود. پلیورِ خوشبو داشت تنش را کم کم گرم میکرد. سرش را روی زانوهایش گذاشت و آرام چشم بست. بدونِ اینکه بداند یک جفت چشمِ بی قرار و پر حرارت چطور روی چشم های بسته اش خیره مانده!

ایرج فنجانِ مقابلش را از چای پر کرد. ظرف املت را کمی به طرفش هُل داد و نگران نسبت به نگاهِ تار شده اش روی قند ها ، محتاط گفت:
_در هر صورت من فکر نمیکنم عاقبتِ این راه برات خوش باشه بهراد.. داری دستی دستی خودت و بدبخت میکنی!
بهراد پوزخند زد.

_تا زمانی که نفهمم خان چرا داره باهام بازی میکنه هیچی درست نمیشه. بازی رو اون شروع کرد. وقتی بدونِ هماهنگی با من برای ترمه پرونده درست کرد و فرستاد دمِ خونشون!
ایرج به صندلی تکیه داد و با تاسف سر تکان داد.
_خیلی درگیر شدی بهراد.. خیلی!
بهراد مستقیم و عصبی نگاهش کرد.
_درگیر نشدم.. جای من نیستی نمیفهمی.. کاری با بی گناهیِ اون دختر ندارم.. توی اینکار سرِ خیلیا بیگناه رفت زیرِ آب.. انتظارم ندارم براش دل بسوزونن.. من فقط یه بوهایی داره به مشامش میرسه که اصلا برام خوش نیست. این همه اتفاق نمیتونه اتفاقی باشه!
_مغزِ تو نم کشیده داداش.. دختره رو از وسط عملیات مهم بلند کردی.. نصف شبی برداشتی بردی یه جای پرت.. این سومین باریه که به خاطر این دختره داری از دستور خان سرپیچی میکنی.. به خودت بیا پسرجون!
صدای بهراد بلند شد:
_ولش میکردم همونجا؟
_آره ولش میکردی.. چی قرار بود بشه؟ هزاران بار از این مهمونی ها لو رفته.. چند بار عماد و نیوشا رو دستگیر کردن؟ به ساعت نمیکشید جفتشون بیرون بودن. عماد برای هر قدمی که برمیداره برنامه داره.. چرا داری مثلِ یه تازه کار رفتار میکنی؟
دست میان موهایش فرو برد. کلافه و گیج بود و این گیجی از چشمِ ایرج دور نمیماند.
دست روی بازوی بهراد گذاشت و گفت:
_انقدر ازم بزرگ تر و عاقل تر هستی که نیاز نباشه من زیر گوشت لقوز بخونم.. ولی انگار داری یه چیزایی رو فراموش میکنی بهراد..ما نیومدیم تو این گروه که دل بسوزونیم.. بارِ اول بحث جونش بود درست.. ولی وقتی داره کار انجام میده هر سنگی که جلو پاش بندازی خیانت به سازمانه.. اینجا هیشکی از جونش نمیترسه چون چیزی نداره که به خاطرش بخواد زنده باشه...ویلایی که الآن اون دختر توشه شاهد خیلی چیزاست.. شاهد خونِ برادرِ بی گناهِ منه.. شاهد پر پر شدنِ پدر و مادرم. تو رو به هر کی میپرستی بهراد.. اگه فکر و خیالی با این دختره..
بهراد سرش را بالا کرد. چشم های سرخش باعث شد ایرج سکوت کند.
_فکر کردی با کی طرفی ایرج؟ بچه ی دبیرستانی؟
ایرج نگران نگاهش کرد.
_داری مشکوک میزنی بهراد.. نگو نه!
مشت محکمی که بهراد روی میز کوبید ظرفِ آلمینیومی املت را واژگون کرد. با چشم هایی به خون نشسته گفت:

_خودت خوب میدونی من وقتی چیزی رو بخوام نه از چیزی میترسم نه برام سد و مانعی وجود داره... هیچی نمیتونه ذهن منو درگیر کنه.. نمیتونه منو از هدفم منحرف کنه ایرج.. اینو از همه بهتر میدونی!
ایرج کمی جلو آمد و گفت:
_پس بپا داری با کی در میفتی بهراد.. خان اگه پشتت نباشه نمیتونی حتی یه قدم هم برداری!
بهراد به نقطه ای خیره شد و چیزی نگفت. ایرج نایلون لباس ها را روی میز گذاشت و گفت:
_اینا رو بهت نگفتم که بزنی از دست منم فرار کنی.. بیا اینم چیزایی که خواسته بودی.
به اطراف خیره شد و افزود:
_خدا کنه فقط کسی تعقیبمون نکنه!
بهراد پوزخند زد و همانطور که از پشت میز برمی خواست گفت:
_یک درصد فکر کن خان ندونه دارم چیکار میکنم.. این یه بازیه ایرج.. یه بازیه خیلی بد!
سپس چنگی به نایلون زد و بدون گفتن چیزی به طرف ماشینش رفت.
ماشین را مقابل خانه پارک کرد. عباس با چکمه های بلندی که به پا داشت جلو آمد و گفت:
_خوش اومدی آقا.. فقط خواستم بگم برقِ اینجا خیلی وقته قطعه.. از اداره قطع کردن..دیشب انقدر با عجله رفتین که یادم رفت جای کبریت و بگم.. روی دیوار سه تا چراغ گازی بود. البته اگه بخواین میتونم برم قبض و پرداخت کنم.
بهراد کمی فکر کرد. نمیخواست جلب توجه کند. روی شانه ی عباس زد و گفت:
_لازم نیست.. گاز و تجهیزات دیگه که داره؟
_بله آقا.. همه چی هست.. گاز و آبِ شهری.
از جیبش چند تراول پنجاه تومانی در آورد و مقابل عباس گرفت.
_یه زحمتی بکش و یکم خورد و خوراک بخر... میتونی تا نهار برسی؟
عباس "چشم" ی گفت و به سرعت به طرف در دوید. نایلون لباس ها را از روی صندلی برداشت و در را باز کرد. ساعت هنوز هشت هم نشده بود. خانه به نسبتِ دیشب گرم تر شده بود. کفش هایش را از پا درآورد و آرام جلو رفت. ترمه کنارِ شومینه در خودش جمع شده بود.
یادِ شبِ طولانی که می افتاد نفسش میگرفت. برای اولین بار ، بی واکنش نشستن در مقابل دختری انقدر برایش آزار دهنده بود. کشش جنسی که نسبت به او داشت غیر قابل انکار بود. چیزی شبیه به آهن ربا در درونش بود و او را به طرف خودش میکشید. یک حسِ عجیب.. حسی که تا به حال تجربه اش نکرده بود. از رفته رفته پررنگ تر شدنِ این حسِ مردانه میترسید. میدانست هیچ وقت کاری نمیکند که روی

مردانگی اش لکه ی ننگی بیفتد اما این پا پس کشیدن ها داشت دیوانه اش میکرد. دیشب که ترمه کنار آتش ، خسته و عمیق خوابش برده بود ، لحظه های بی تابی براش شروع شده بود. افکار مزخرف ، صحنه های خیالی مدام در ذهنش رژه میرفت. از اینکه او را در هزار موقعیت مختلف در کنارش تصور کرده بود شرم میکرد.. مغزش داشت کم کم زایل میشد و دلیلش فقط و فقط این موجودِ طلایی بود که تازگی ها با همان زبان درازش هم برایش خواستنی و جذاب شده بود.
بالای سرش ایستاد.. دلش میخواست یکبار که مثلِ همیشه موهایش روی لب و چشم هایش را پوشاند ، دستش را بدونِ ترس جلو ببرد و همه ی موهایش را کنار بزند. درست مثل شبی که تنها با لمس چند تار از موی او و کمی نزدیکی ، حسابی او را را ترسانده بود. بالا و پایین شدنِ قفسه ی سینه ی کوچکش درست مثل گنجشکی که اسیرِ چنگالِ گربه شده از یادش نمیرفت.
نایلون لباس ها را گوشه ای گذاشت و زیپ کاپشن چرمش را پایین کشید. پلیور اهدایی ایرج را پوشید اما هنوز کامل از تنش پایین نکشیده بود که چشم های بازِ ترمه را دید. دخترک چند لحظه بی حرکت نگاهش کرد و به یکباره به پا خواست. یقه ی بزرگ و گشادِ پلیور یکی از شانه هایش را بیرون انداخته بود. بهراد نگاهش را با زور از آن قسمت گرفت و با خونسردی ظاهری گفت:
_ظهر بخیر.. خوب تونستی بخوابی؟
ترمه دستی به سر و صورتش کشید و ملافه را روی پاهایش مرتب کرد. چه آسوده و احمقانه بی هیچ فکری خوابیده بود. تازه داشت هجومِ افکار موریانه ای را به سلول های مغزش حس میکرد. یعنی شب را کنارِ او خوابیده بود؟ دلش میخواست لب از لب باز کند و چیزی بپرسد که به جایش بهراد گفت:
_چی و داری بررسی میکنی؟ اینکه تا صبح کجاهاتو دید زدم؟
صورتش قرمز شد و طلبکار گفت:
_نمیتونستی زودتر بیدارم کنی؟
یک تای ابروی بهراد بالا رفت. مظلومِ کوچک رفته بود و دوباره جایش را به آن شیطانکِ همیشگی داده بود. نایلون را روی پایش انداخت و گفت:
_کیفت کوک شد دوباره زبونت دراز شد؟ هنوزم میتونم برت گردونما.. اینو مدام با خودت تکرار کن!
ترمه بدون اینکه جوابش را بدهد نگاهی به محتوای نایلون انداخت و چینی به بینی اش داد.
_اینا چی ان؟
_یکم رخت و لباس.. وقتِ برگردوندن امانتیه.
به پلیوری که تنش بود اشاره کرد و لب زد:
_یالا!
چشم های ترمه گرد شد. عصبی گفت:

_لابد همینجا جلوی تو؟ برو بیرون تا درش بیارم.. نترس نخوردم لباستو!
بهراد دست به سینه و با لبخندی محو به چهره اش خیره شد.
_چرا که نه! مگه من دیشب جلوی تو در نیاوردم؟ این به اون در..
ترمه ملافه را دور پاهایش پیچید و از جا بلند شد.
_حالا که تو نمیری من میرم!
_دقیقا کجا؟ این خونه جز یه حموم و آشپزخونه جایی نداره..
ترمه بی توجه به او خواست از کنارش بگذرد که بهراد بازویش را گرفت.. سرش را نزدیک برد و به چشم های گستاخش خیره شد. دوباره همان وسوسه های عجیب به سراغش آمده بودند. رنگ نگاهش طوری شد که قلبِ ترمه دوباره بنای تپیدن گذاشت. زمزمه کرد:
_میرم بیرون.. ولی فقط دو دقیقه وقت داری لباسات و عوض کنی!
سپس دستش را رها کرد و قبل از آنکه اراده اش در هم بشکند از ویلا بیرون رفت.

پشت درِ شیشه ایِ ویلا ایستاده بود و به تلاشِ بهراد برای شکستنِ هیزم ها نگاه میکرد. که بود این مرد؟ چرا اینقدر مرموز و غیر قابل نفوذ بود؟ چه در افکارش میگذشت؟ چطور زندگی او را به اینجا رسانده بود؟ نمیدانست چرا ولی مدتی بود که مدام دوست داشت کمی بیشتر از او بداند. یک اتفاق هایی داشت میفتاد.. اتفاقی که نه قابل قبول و نه قابل انکار بود. دیگر وقتی بهراد را در نزدیکی خودش میدید از حس نفرت و ترسی که در ابتدا نسبت به او داشت خبری نبود. از حضورش منزجر نمیشد. در دل فحشش نمیداد و ناسزا نمیگفت. این روزها تنها حسی که نسبت به این مرد داشت حسِ عجیبِ افتادن از یک جای بلند بود. نمیدانست چرا ولی هر وقت چشم هایش را آنگونه خیره روی صورتش میدید .. وقتی دستش را میگرفت یا وقتی بوی عطر همیشگی اش را استشمام میکرد ، انگار قلبش از چند جای مختلف سوراخ میشد و هر آنچه درونش بود به بیرون تراوش میکرد.
یک احساس غریزی عجیبی نسبت به او پیدا کرده بود. حسی که هم بودنش را میخواست و هم از این خواستن میترسید. میدانست انسان وقتی در باتلاقی دست و پا بزند ، به هر ریسمانِ پوسیده ای برای نجات یافتن چنگ میزند.. یعنی بهراد برایش آن ریسمانِ پوسیده بود؟ احساسی که داشت نسبت به او درونش شکل میگرفت چقدر واقعی و جدی بود؟ آنقدری که اگر همه ی "نمیشود"ها را حذف کنند و اجازه بدهند به زندگیِ قبلی اش برگردد ، روی این فرصتِ دوباره چشم ببندد و بخواهد کنارِ او بماند؟ لبش کج شد.. خنده دار بود.. حتی فکر کردن به این حس هم برایش خنده دار بود. دست هایش را زیرِ بغلش زد و به پلیورِ کاربنی رنگی که تا شده روی کاناپه افتاده بود نگاه کرد. چرا دلش میخواست با وجودِ این لباس ها هنوز آن را در تن داشته باشد؟ لحظه ای که این لباس از تنِ بهراد بیرون آمد از ذهنش بیرون نمیرفت. بی اراده به

طرفش رفت و آن را دوباره دست گرفت. خودش هم نمیدانست دقیقا چه کار میکند.. انگار کنترل رفتارش را نداشت. پلیور را بالا آورد و عمیق بو کشید. یک بوی عجیب و خاص در انتهای بوی عطرِ این لباس بود.. بویی که از همان شبی که سایه روی تنش چمبره زد در مشامش مانده بود.
لباس را از خودش فاصله داد و دستی به موهای بازش کشید. داشت چه کار میکرد؟ دیوانه شده بود؟ بی تاب و کلافه لباس را روی کاناپه انداخت. همزمان بهراد وارد شد و نگاهش را کوتاه و گذرا به او دوخت. هیزم های تکه شده را نزدیک شومینه برد و گفت:
_فکر کنم این برای امشب کافی باشه... هوا داره تاریک میشه!
ترمه دست به سینه حرکاتش را نگاه میکرد.. وقتی روی یک زانو نشسته بود و جدی و بی حواس مشغولِ انداختنِ هیزم ها داخلِ آتش بود. کارش که تمام شد به طرف ترمه برگشت و نگاهش را غافلگیر کرد.
_چرا همینجوری اونجا ایستادی؟
ترمه نفسی گرفت و کمی جلوتر رفت. سوالی که از صبح آزارش میداد درست نوک زبانش بود. چند بار هم موقع خوردن نهار خواسته بود بپرسد اما اخم های درهم و سکوتِ بهراد منصرفش کرده بود. نزدیک بهراد کنارِ شومینه نشست و دل را به دریا زد.
_میخوای منو بفرستی پیشِ مادرم مگه نه؟
بهراد کمی نگاهش کرد و گفت:
_چطور؟
_خواهش میکنم جوابم و بده!
بهراد نفس پر صدایش را بیرون داد و با تکه چوب نازکی مشغول جا به جا کردن هیزم های داخل آتش شد.
_متاسفانه اون گزینه رو از دست دادی.. مطمئنا اگه بخوام از راه قانونی بفرستمت قبل از رسیدنت به فرودگاه مامورا برای استقبالت اونجا ان.. مرگ اینکه از راه غیر قانونی این کارو بکنم که اونم تنهایی خیلی خطرناکه!
ترمه سر تکان داد:
_پس چی؟ قراره تا آخر عمرم اینجا بمونم؟ قراره قایم بشم؟ مگه من چیکار کردم؟
بهراد بدون اینکه جوابش را بدهد به حلقه های نارنجی و قرمز آتش خیره شد. فکری که از صبح در ذهنش جولان میداد دوباره به سراغش آمد.. انگار راستی راستی تنها راهِ ممکن همان بود. کمی مکث کرد و گفت:
_باید بهم اعتماد کنی.. نمیدونم چقدر ازم بدت میاد یا چقدر اطمینان داری.. ولی تا اینجا سرخود کارایی کردی که جبرانش هر بار سخت تر از قبل شد..
رو برگرداند به طرف ترمه و گفت:

_از این به بعد اونی میشه که من میگم.. ترمه؟ پای جونت در میونه.. میفهمی چی میگم؟
ترمه مطیعانه سر تکان داد.
_چیکار باید بکنم؟
بهراد همانطور خیره به چشم هایش زمزمه کرد:
_میگم بهت.. صبر کن!
ترمه موهایش را پشتِ گوش زد و چانه اش را روی زانویش گذاشت. فضای اتاق داشت تاریک و تاریک تر میشد.. شب چقدر زود از راه رسیده بود.
_گرسنته؟
ترمه سر بالا انداخت.
_به عباس گفتم خانومش زحمتِ شام مارم بکشه.. برق که نباشه نمیشه چیزی خورد!
ترمه سربلند کرد.. حواسِ او جای دیگری بود.. هر جایی به جز اینجا.. آرام گفت:
_میتونم یه سوال بپرسم؟
بهراد لب کج کرد و گفت:
_وقتی مودب میشی و چنگول نمیندازی قابل تحملی.. دو تا بپرس!
ترمه کمی مکث کرد و پرسید:
_بعدِ اینکه انتقامت و از اون مَرده گرفتی میخوای چیکار کنی؟
بهراد ناباور نگاهش کرد. ابروهایش آرام آرام در هم فرو رفت و سرد گفت:
_کی بهت گفته؟
_اونجاش مهم نیست.. البته اگه نخوای جواب بدی..
_پرسیدم کی بهت این چرندیات و گفته؟
صدای بلندش باعث شد ترمه با ترس سرش را بلند کند. چشم های بهراد از آتشِ شومینه سرخ تر شده بود. آهسته گفت:
_هیشکی.. چرا عصبانی میشی؟
بهراد انگشتش را بالا آورد و تهدید گونه گفت:
_یکبار.. فقط اگه یکبارِ دیگه در این باره با من یا کسِ دیگه ای حرفی بزنی زبونت و از ته قیچی میکنم. باهات شوخی ندارم.. پا روی دُمِ من نذار ترمه!
ترمه شوکه و مبهوت نگاهش کرد.. بهراد از کنارش برخاست.. چنگی به کاپشنش زد و بیرون رفت. بغض به گلوی ترمه هجوم آورد.. مگر چه پرسیده بود؟ یعنی انقدر روی اتفاقاتی که برایش افتاده بود حساس بود؟ همه چیز را خراب کرده بود. تازه داشت نرمش را در کلامِ این مردِ خشن حس میکرد.. تازه دلش به محبت های خرکی اش خوش شده بود.. اما با یک سوالِ اشتباه دوباره همان بهرادِ روز اول را مقابلش دید. مشتی به بالشتک بزرگی که رویش نشسته بود زد و گفت:
_به درک.. وحشیِ عوضی!

اما دلش طاقت نیاورد.. از جایش برخاست و پشت شیشه رفت. بهراد پشت به او روی تنه ی قطع شده ی درختی که مخصوصِ هیزم شکستن بود نشسته بود و به آسمان نگاه میکرد. دلش به تب و تاب افتاد. چقدر گذشته ی این مرد تلخ و عذاب آور بود که تنها با حرف زدن در موردش اینگونه منقلب میشد! اشتباهش را قبول کرده بود. نباید در زندگی اش سرک میکشید. اصلا مگر او که بود که در کارهای بهراد دخالت کند؟ چه صنمی با او داشت؟
مدام با خودش و وجدانش در جدل بود که متوجه به پا خواستنِ بهراد شد. داشت پشت تلفن با کسی حرف میزد و دید که هر لحظه بی قرار تر میشد. وقتی گوشی را قطع کرد و سراسیمه به طرفِ در دوید ، قلبش از جا پرید. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟
بهراد در را باز کرد و نفس نفس زنان گفت:
_جمع و جور کن باید بریم.. هر چی داری جمع کن. عجله کن!
_چی شده مگه؟
بهراد با تاسف سر تکان داد.
_نیوشا رو پشت محوطه ی خونه ی خان با گلوی بریده پیدا کردن..
ترمه با وحشت دست مقابل دهنش گذاشت و جیغ خفه ای کشید. بهراد همانطور که پلیور و وسایلش را از اطراف جمع میکرد گفت:
_همش همین نیست.. ایرجو گرفتن.. فهمیدن کمکمون کرده!
زبانِ ترمه از ترس بند آمد.. با ترس پرسید:
_کی بهت زنگ زد خبر داد؟
بهراد کلافه دستی به پیشانی اش کشید و گفت:
_سیما.. اوضاع خیلی بهم ریخته.. باید تا از این خراب تر نشده کار و تموم کنیم.
سپس به طرف ترمه آمد و گفت:
_نترس.. تا من پیشتم کاریت ندارن.. فقط اینجا دیگه امن نیست.. جمع کن امشبه رو توی ماشین میخوابیم. صبح همه چی رو حل میکنم!

لیوانِ آبمیوه که مقابلش قرار گرفت ، چشم از پشت دستش برداشت و به طرف بهراد سر چرخاند. هنوز باورش نمیشد. هنوز انگار خواب میدید.. چه کرده بود؟
بهراد لیوان را تکانی داد و گفت:
_بگیرش دیگه..
دستش را جلو برد.. لرزش دست هایش از چشم بهراد دور نماند. لیوان را که گرفت ، به کبودی سبز و زرشکیِ پشت دست ترمه خیره شد و با اخم گفت:
_چرا اینجوری شده؟
ترمه آستینش را کمی پایین کشید و رو برگرداند.
_چون پوستم سفیده این شکلی میشه همیشه.. نترس.
بهراد دستی به سر و صورتش کشید. بی قرار بود و آشفته.. با حالی بهم ریخته گفت:

_آبمیوه ت و بخور بریم... نمیتونستم فعلا ریسک کنم وگرنه میبردمت صبحونه بخوری!
ترمه در سکوت لبش را به نِی نزدیک کرد. بهراد زیر چشمی نگاهش کرد.. تمامِ شب که با گردنی کج شده روی همین صندلی خوابیده بود ، او بی خواب و بی قرار نگاهش کرده بود. زندگیِ این دختر به طور عجیبی به او گره خورده بود. هنوز نمیدانست کارش اشتباه بوده یا نه.. تنها چیزی که میدانست این بود که دلش نمیخواست یک نفرِ دیگر در زندگی اش قربانی خطاهای کس دیگری باشد. فکرِ از دست رفتنِ پرستو به حدِ کافی آزاردهنده بود.. نمیتوانست تک تک آن لحظات را دوباره طی کند و به همان حسِ مزخرف برسد. زندگی اش به اندازه ی کافی پوچ بود. نمیخواست شاهدِ تباه شدنِ زندگی یک شخص دیگر ، آن هم درست وسط زندگی اش باشد.
_حالا چی میشه؟
دستش را دور فرمان قفل کرد و چانه اش را رویش گذاشت.
_قرار نیست اتفاقی بیفته.. بهت گفتم نترس!
ترمه سرچرخاند به سمتش. نیم رخش را خوب نگاه کرد.. نمیتوانست باور کند.. ناباور لب زد:
_چرا اینکار و کردی؟
بهراد خسته چشم بست و با صدای بم شده از خستگی اش گفت:
_نمیدونم..
_چرا داری کمکم میکنی؟ چرا جون خودت و به خطر میندازی.. مگه من کی ام؟
بهراد سر از روی فرمان برداشت و نگاهش کرد. در نگاهش حس انسانی گم شده موج میزد. خسته و کلافه دوباره همان کلمه را زمزمه کرد:
_نمیدونم!
ترمه سر پایین انداخت. نه او میدانست چه اتفاقی افتاد و نه او.. پس چه کسی جوابگوی این همه حادثه ی ناخواسته بود؟ سرنوشت؟
_یعنی الآن دیگه باهام کاری ندارن؟
بهراد ماشین را روشن کرد و زیر لب گفت:
_تا وقتی با منی نه! اگه قرار بود کاریت داشته باشن قبلِ ایرج میومدن سراغِ من و تو!
کلمه ی ایرج دوباره اتفاق دیشب را به یاد ترمه انداخت. سرش را به شیشه چسباند و بغض دوباره به لحظه هایش هجوم آورد. در دل هزاران بار خودش را لعنت کرد. شاید اگر زبان لقش را باز نمیکرد و چیزی نمیگفت نیوشا حالا زنده بود. از تصورِ سرِ بریده اش بدنش با ترس جمع شد. چطور این همه دختر و پسرِ جوان جایی کار میکردند که معلوم نبود هر شبی که میخوابند ، فردایی دارند یا نه؟ جان برایشان عزیز نبود؟ خانواده نداشتند.. جان که داشتند..

به طرف بهراد سر چرخاند. از اخم چهره اش مشخص بود هیچ رغبتی برای حرف زدن با او ندارد. با این حال بی ملاحظه گفت:
_سرنوشت منم یه روزی مثل نیوشا میشه.. سازمانتون به هیچ کس رحم نمیکنه.. مگه نه؟
بهراد چشمش را باز و بسته کرد و بدون اینکه نگاهش کند گفت:
_تو عضو سازمان نیستی..
_هستم.. وقتی همه چی رو در موردشون میدونم یعنی منم عضوشونم.. یه روزی سرِ منم زیرِ آب میکنن.. مطمئنم!
_خب که چی؟ میخوای مدام با این ترس زندگی کنی؟
_تو چرا ازش نمیترسی؟
لبِ بهراد کج شد.
_از کی؟ از خان؟
ترمه سرتکان داد.
_من هرچقدرم یاغی گری کنم خائن نیستم.. اینو خان بهتر از همه میدونه.. برای همینم اکثرا با دلم راه میاد.
_یعنی هیچ وقت مجازاتت نمیکنه؟
بهراد به طرفش برگشت و چپکی نگاهش کرد.
_خیلی حرف میزنی.. میدونستی؟
ترمه چند ثانیه بی حرف نگاهش کرد و رو برگرداند. باید آرزوی حرف کشیدن از زبانِ او را با خودش به گورستان میبرد.. به این دیگر شک نداشت!
بهراد ماشین را مقابل خانه متوقف کرد و کلید را مقابل ترمه گرفت.
_برو تو درم برای هیشکی باز نکن.. من خودم کلید دارم.. توی یخچال یه چیزایی هست. بخور و استراحت کن!
ترمه با ترس نگاهی به خانه کرد و گفت:
_یعنی باید تنها برم؟
_نترس.. من باید برم جریانِ ایرج و حل کنم. به خاطر ما افتاده توی دردسر.. زود برمیگردم. خب؟
ترمه نا مطمئن سر تکان داد و کلید را گرفت. از ماشین پیاده شد و به طرف در رفت. بارها به عقب برگشت و به بهراد نگاه کرد. دلش شور میزد.. حس بدی داشت. دعا کرد که ای کاش بهراد منصرف میشد و با او می آمد.. اما با حرکت ماشین ، قبل از وارد شدنِ او به خانه ، همه ی امیدش دود شد و به هوا رفت. ترس و فکر و خیال هایش ذره ای برای این مرد مهم نبود.. اما پس این دیوانگیِ امروز صبح را باید پای چه میگذاشت؟ با به یاد آوردنش دوباره همه ی تنش یخ زد. غرق در خیال کلید را در قفل چرخاند و داخل رفت. خانه زیادی گرم بود. کلید را روی اُپن گذاشت و نفسی گرفت. هوا کمی بهتر شده بود و کم کم حال و هوای بهاری به خودش گرفته بود.

درجه ی رادیات ها را کمتر کرد و به طرف اتاقش رفت. اما هنوز درش را باز نکرده بود که کلید داخل قفلِ در چرخید. لبخند ملایمی زد. بهراد دلش نیامده بود او را تنها بگذارد. همین که قدمی به طرفِ در رفت با دیدنِ دو مردِ سیاه پوش در آستانه ی در ، خشک شد. آنقدر سریع جلو آمدند که حتی فرصتی برای جیغ زدن نماند. در کمتر از چند دقیقه میان بازوهای قدرتمندشان به طرف ماشینی برده شد.
جیغ و داد کردن ، آن هم وقتی چسب بزرگ و پهنی روی لب هایش بود و دست هایش اسیرِ دستِ دو نره غول ، کار احمقانه ای بود. آنقدر دست هایش را تکان داده بود که حس میکرد مچ دستش در حال قطع شدن است.
نمیدانست چقدر دست و پا زده.. تنش خیسِ عرق بود و قلبش بی وقفه میکوبید. به محوطه ی آشنا که رسیدند همه ی تنش سِر شد. او را پیشِ خان میبردند و قطعا حکمش مرگ بود. حدسش درست بود چون توسط مرد ها دقیقا به طرف عمارت برده شد. منتها اینبار به جای بالا رفتن از پله های مارپیچ ، او را به سمت زیرزمینی در گوشه ی سالن بردند. از پله های باریک پایین برده شد و چشمش به فضای نیمه تاریکِ اتاق افتاد. ایرج درست رو به رویش روی صندلی نشسته بود و خان پشت به او و رو به ایرج ایستاده بود. وقتی آمدن ترمه را دید ، به طرفش سربرگرداند و خونسرد نگاهش کرد. قدمی جلو آمد و گفت:
_خوش اومدی دخترم!
ترمه با دهن بسته زور زد و اصوات نامفهومی از دهنش خارج شد. به دستورِ خان مرد ها دست هایش را رها کردند. سریع چسب را از جلوی دهنش برداشت اما بسته شدنِ درِ پشت سرش ، خوف را بیشتر از پیش به جانش انداخت. با صدایی لرزان گفت:
_منو برای چی آوردین اینجا؟ چرا دست از سرم بر نمیدارین؟
خان دست هایش را پشت کمرش قفل کرد و خوب نگاهش کرد.
_یعنی خودت نمیدونی؟
ترمه به ایرجی که سر پایین انداخته بود نگاه کرد و نالید:
_من هیچ کاری نکردم.. به هیشکی هیچی نگفتم.. من فقط از دست پلیسا در رفتم.. خواهش میکنم بذارین برم!
خان صندلی چوبی را وسط اتاق گذاشت و گفت:
_بیا بشین !
ترمه با وحشت به صندلی نگاه کرد. ایرج گفت:
_خواهش میکنم خان.. ترمه..
_تو هیچی نگو باشه؟ سعی کن اصلا حرف نزنی!
ایرج با ترس به صندلی نگاه کرد.. خاطره ای نه چندان دور در خاطرش زنده شد و با خواهش گفت:

_ترمه جاسوس نیست.. خیانتی هم نکرده.. خواهش میکنم حد اقل صبر کنین بهراد بیاد!
خان بی توجه به ایرج به ترمه اشاره داد جلو بیاید .. اما پاهای ترمه با ترس به زمین چسبیده بود. شانه اش از پشت توسط دو مرد به جلو هُل داده شد. زانویش به صندلی خورد و دوباره نالید:
_خواهش میکنم..
خانِ بی انعطاف تکرار کرد:
_بشین!
به ناچار با پاهایی سست نشست. اینبار دیگر کارش تمام بود. لب هایش لرزید و با ترس در ذهنش از همه ی کسانی که دوستشان داشت خداحافظی کرد. آرزو کرد کاش حد اقل قبلِ مرگ یکبار حاج بابایش را میدید. یعنی به همین زودی همه چیز تمام شده بود؟
برخورد وسیله ی آهنی را که با سرش حس کرد ، چشم هایش را با وحشت به بالای سرش دوخت. اسلحه ی کوچک نقره ای رنگ تیره ی پشتش را لرزاند. اشک بی اختیار از چشم هایش جاری شد و با لب هایی لرزان زمزمه کرد:
_تو رو خدا.. خواهش میکنم..
خان اسلحه را مقابل یکی از مردها گرفت و آرام گفت:
_زود کار و تموم کنین!
ایرج از جا برخاست و گفت:
_خان خواهش میکنم ازتون.. خواهش میکنم خان ترمه بی گناهه!
مرد اسلحه را روی سرِ ترمه گذاشت و ضامن پشتش را کشید.. نفس در سینه ی دخترک حبس شد.. بی اختیار هق هق کرد و بریده بریده گفت:
_خوا...هش.. خواهش.. میکنم..
ایرج هر دو دستش را روی صورتش گذاشت. میدانست وقتی کار به این نقطه رسیده دیگر راه برگشتی نیست. درست مثل ملینایی که چند ماه پیش ، روی همین صندلی مغزش روی زمین پخش شد. ترمه چشم بست و اشک هایش بی وقفه صورتش را شست. دیگر خدا را صدا زدن هم سودی نداشت. هر لحظه آماده ی مرگ بود که با ضربه ی محکمی که به در خورد سرِ همه به طرف در چرخید. کسی با تمام قدرت مدام به در میکوبید.
میانِ گریه هیستیریک خندید و با لب های شور از اشک زمزمه کرد:
_بهراد..
خان اشاره داد در را باز کنند. بهراد با قفسه ی سینه ای که از شدت ترس مدام بالا و پایین میرفت وارد اتاق شد و چشم هایش با وحشت روی ترمه ثابت ماند. خان یک دستش را روی میز گذاشت و لبخند به لب گفت:
_پس بالاخره اومدی.. کم کم داشتم ناامید میشدم ازت!

بهراد چشم بست و با صدایی خسته گفت:
_خواهش میکنم بذار بره.. من خودم هر تاوانی باشه جاش میدم..
چشم باز کرد و رو به خان زمزمه کرد:
_خواهش میکنم.
خان ابرو بالا داد و به ترمه نگاه کرد. سر تکان داد و گفت:
_بهت گفته بودم درگیر چیزی بشی مجبورم اون چیز و از زندگیت حذف کنم.. نگفتم؟
_حق با شماست.. مجازاتش هر چی باشه قبول دارم.. فقط بذارین اون بره.. اون گناهی نداره!
خان چشم های پرنفوذ و خاکستری رنگش را به بهراد دوخت. رنگ نگاهش را به ترمه میدید.. شاید اولین باری بود که داشت او را در این حال میدید. بعد از مرگ پرستو اولین بار..!
به مردی که پشت سرش بود اشاره ی کوچکی داد. در چشم به هم زدنی دست هایش از پشتِ سر قفل شد. مرد دیگر دوباره تفنگ را بالای سرِ ترمه گذاشت. بهراد ناباور سرش را تکان داد و غرید:
_نمیتونین اینکار و بکنین!
_متاسفم بهراد.. ولی قوانین و میدونی!
سرش را برای مرد تکان داد. اسلحه که روی پیشانی ترمه نشست بلند فریاد زد "نه" ..ترمه دوباره چشم بست و با ترس هق هق کرد.. انگشتِ مرد روی ماشه نشست.. ایرج رو برگرداند به طرفِ دیوار.. همه فقط منتظر یک صدای بلند و پاشیدنِ خون به اطراف بودند که بهراد دست هایش را با یک حرکت آزاد کرد. دست در جیب پالتویش فرو برد و کاغذی را بیرون کشید. کاغذ را روی میز کوبید و فریاد زد:
_اگه قانون واقعا قانون باشه باید اینم بدونین که قرار نبود خانواده ی بی گناهِ هیچ کسی درگیرِ این سازمان و بی رحمی هاش بشه.. درست مثلِ ژیلا ای که در امان مونده.. دروغ میگم؟
خان کاغذ را دست گرفت و تایش را باز کرد. چشم به نوشته ها دوخت و ابروهایش بالا رفت. ثانیه ها به سختی میگذشت. یک نگاهِ بهراد به دستِ مرد روی ماشه بود و یک نگاهش به چهره ی در هم فرو رفته ی خان. با احتیاط جلو رفت و دست روی اسلحه گذاشت. رو به خان با خواهش گفت:
_میخواین قانونی که خودتون گذاشتین و زیرِ پا بذارین؟ مگه بعدِ مرگ مهرداد و دیدنِ حال و روزِ ژیلا قسم نخوردین؟
خان کاغذ را پایین آورد اما هنوز با نگاهی خشک شده به نقطه ای ثابت بود. بهراد جلوی اسلحه ایستاد و صورتِ خیس از اشکِ ترمه را در آغوش گرفت. آرام و تاثیر گذار زمزمه کرد:
_زنمه.. میخواین زنم و بکشین؟

ایرج با بُهت رو برگرداند به سمتشان و ترمه سر بالا کرد. نگاه خیسش را به گرهِ ابروهای او دوخت. چرا حس میکرد دیگر از چیزی نمیترسد؟
نگاهِ بهراد هنوز به خان بود و منتظر شنیدن تصمیمش .. صیغه نامه از میان دست های خان سُر خورد و پایین افتاد. دستش را برای مرد در هوا تکان داد. دستِ مرد که همراهِ اسلحه پایین افتاد ، نفس به ریه های جفتشان باز گشت. خان بدون آنکه چیزی بگوید پشت میزش نشست و به نقطه ای خیره شد. بهراد دستِ ترمه را گرفت و آهسته از روی صندلی بلندش کرد. انگشت هایش را لا به لای انشگت های ظریفِ او قفل کرد و به طرفِ در رفت. میدانست در این شرایط حرف زدن هیچ سودی ندارد.. خان را خوب میشناخت. باید کمی میگذشت تا هضم همه ی این حوادث برایشان راحت تر شود. ترمه را جلو تر از خودش به بیرون هدایت کرد و آرام گفت:
_بریم..
به محضِ خروجشان از در ، سرِ خان به طرفِ ایرجی برگشت که هنوز مات و مبهوت به جای خالی ترمه نگاه میکرد.
_این آخرین باری بود که چشم روی اینکارت بستم ایرج.. بهراد دوستته درست.. اما اگه فقط یکبارِ دیگه قاطیِ کله شق بازی هاش بشی جای اون تو جونت و از دست میدی. حالا برو بیرون و برگرد سرِ کارت.. هر چیزی که دیدی و شنیدی رو هم فراموش کن!
ایرج "چشم" آرامی گفت و با همان چهره ی درهم و متحیر از اتاق بیرون رفت.
اتاق که خالی شد ، خان گوشی را از جیبش بیرون آورد و شماره ای را گرفت. مدتی طول کشید تا شخصِ پشت گوشی جوابش را بدهد.. وقتی صدای ظریفِ زن در گوشی پیچید ، لبخند محوی روی لب هایش نشست و به زبانِ انگلیسی گفت:
_حق با تو بود سیسیلیا.. معصومیت دخترت زودتر از چیزی که فکرش و میکردیم کارا رو پیش برد.. دیگه جاش امنه.. نترس!

لحظاتی که سپری شده بود آنقدر وحشتناک و پر استرس بود ، که حتی بعد از خروج از عمارت هم دستِ ترمه را رها نکرد. یعنی اگر فقط چند ثانیه دیر تر میرسید خان کار را تمام میکرد؟ ملینا خائن بود.. یک جاسوسه ی دو طرفه ی تعلیم دیده.. اما ترمه چه؟ چطور میتوانست انقدر راحت چشم روی معصومیتش ببند و کار را تمام کند؟ درک نمیکرد.
کنارِ ماشین که رسیدند ، در را برایش باز کرد. دست های دخترک هنوز یک تکه یخ بود و صورتش مثلِ گچ سفید. بطری آب را از داشبورت بیرون آورد و بازش کرد. مقابل ترمه نگهش داشت و با چهره ای درهم گفت:
_یکم از این آب بزن به سر و صورتت!
ترمه بی مقاومت سرش را جلو برد. کمی آب در دست خودش ریخت و آن را به صورت ترمه پاشید. دست روی شانه هایش گذاشت و نگران نگاهش کرد.

_خوبی؟
ترمه سر تکان داد که "آره" اما مطمئن نبود. تنها چند دقیقه از این اتفاقات گذشته بود. هنوز جای اسلحه کنار پیشانی اش ذوق دوق میکرد.
ایرج از پشت سر بهراد را صدا زد.. بهراد بدونِ اینکه سربرگداند با فشار دستش ترمه را روی صندلی نشاند اما ایرج دست بردار نبود. جلو آمد و با نگاهِ کوتاهی به ترمه گفت:
_راستکی بود؟
بهراد عصبی دستی به پیشانی اش کشید.
_بعدا ایرج..!
_جواب بده مرد حسابی؟ جریانِ صیغه راست بود؟
_آره راست بود.. که چی؟ باید برای تو هم توضیح بدم؟
نگاه ایرج با حیرت روی ترمه برگشت. تا خواست چیزی بگوید بهراد دست روی درِ نیمه باز گذاشت و درِ ماشین را بست. دیگر صدایشان را نمیشنید اما میدید که ایرج دست هایش را در هوا تکان میدهد و چیزهایی میگوید. حواسش به سکوتِ بهراد هم بود.. به اخمِ عمیق همیشگی اش که انگار اینبار با همیشه فرق داشت. چهره اش گرفته و درهم بود. در نهایت هم ضربه ای با پشتِ دست به سینه ی ایرج زد و چیزی گفت. دیگر گوش به حرف هایش نداد و در ماشین را باز کرد. قبل از حرکت شنید که ایرج سرش را داخل آورد و گفت:
_داری خریت میکنی بهراد.. باور کن جز خریت چیزی نیست این کار!
بهراد درِ ماشین را بست و بی توجه به او فرمان را تا آخر به سمت راست چرخاند. خروجش از آن محوطه ی لعنتی چند ثانیه هم طول نکشید! ماشین که به حرکت درآمد ترمه دست هایش را دورِ خودش حلقه کرد. شوکه بود.. آنقدر که حتی کلمه ای برای گفتن نداشت. صبح که تنها راهِ نجات از این بن بست را از بهراد شنیده بود ، باورش نمیشد یک تصمیمِ کوچک تا این حد زندگی اش را تحت تاثیر قرار بدهد. همه چیز برایش مثلِ یک شوخیِ بی مزه بود. اما انگار حق با بهراد بود.. آن همه کل کل کردنِ بهراد با آن عاقدِ آشنا.. آن همه پولی که خرج شد.. آن همه استرس و آن همه عذاب وجدان و آن همه بغض نتیجه داد. آنقدر ترسیده و وحشت کرده بود که حتی نمیخواست دقیقه ای به این که بهراد با آن صیغه نامه سر نرسد فکر کند! محرمیتی که جانش را به او بخشیده بود.
سر برگرداند به طرفِ بهراد. مردِ روزهای جهنمیِ زندگی اش حالا محرمش هم شده بود.. چه بازیِ عجیبی راه انداخته بود سرنوشت. حالت نگاه بهراد و "زنم" گفتنش مثلِ یک لوحِ چوبی در حفره های ذهنش کنده کاری شده بود. میانِ این همه حسِ بد و ترس و تشویش شاید عجیب ترین اما زیباترین لحظات همان لحظات چند ثانیه ای بود که سرش میهمانِ سینه ی پهن و امنِ او شد. آغوشش داشت برای تنی که خسته و

زخمی مدام به این طرف و آن طرف میخورد ، عادت میشد و او را هیچ چیز بیشتر از این عادت نمیترساند.
بهراد درِ خانه را باز کرد و عقب کشید تا ابتدا او وارد شود. سکوتش ، آن هم بعد از آن دقایقِ تلخ قابل درک بود. ترمه گوشه ای از خانه نشست و چشم به حرکاتِ او دوخت. کاپشنش را گوشه ای پرت کرد و روی کاناپه نشست. آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت. یک دقیقه.. سه دقیقه.. ده دقیقه.. دقیقه ها که طولانی شد ، لب هایش بی اراده نامِ او را زمزمه کرد.
بهراد سر بالا آورد. در نگاهش هزاران هزار ناگفته و درد پنهان بود. ترمه نمیدانست باید چه کند.. اما این سکوت چقدر به آن ها کمک میکرد؟ زیرِ این نگاهِ سرخ و پر حرف نمیتوانست جمله ها را خوب جفت و جور کند.. اما حس میکرد باید چیزی بگوید.. بی فکر گفت:
_اتفاقای امروز.. یعنی من و تو..
_هیچی نگو ترمه.. نه درباره ی اتفاقی که افتاد.. نه اون صیغه نامه ی مزخرف.. حتی یه کلمه هم نگو!
ترمه متحیر از لحن کوبنده ی او افزود:
_اما من..
_اما تو چی؟ به اینجاهاش فکر نکرده بودی.. وقتی از اون خونه زدی بیرون.. وقتی گفتی گور بابای ننه بابا و آبرو.. وقتی یک شبِ تمام بغلِ دوست پسرت خوابیدی فکر نکردی به همچین جایی از زندگی برسی نه؟ فکر نکردی ته تهش بشه یه تفنگ روی سرت.. یا گند زدن به زندگی و کارِ یکی دیگه!
_چرا نمیذاری حرف بزنم؟
بهراد از جا برخاست.
_چی بگی؟ دقیقا از کدوم موضوع میخوای حرف بزنی؟ اینکه چجوری گند زدی تو زندگیت؟ یا اینکه چجوری گند زدی تو زندگیِ من؟
ترمه ساکت نگاهش کرد.
_اونجوری با نفرت نگام نکن ترمه.. دیوانم نکن!
_من با نفرت نگاهت نمیکنم.. فقط دارم سعی میکنم بهت بفهمونم که..
_که نمیخواستی هیچ کدوم از این اتفاقا بیفته.. که تو خوابتم نمیدیدی.. که پیش بینی نکرده بودی.. که که که که... که چی؟
ترمه از جا بلند شد و با زور گفت:
_من ازت نخواستم کمکم کنی.. من خودم و وبالِ گردنت نکردم...من پیشنهاد عقد موقت و ندادم!
بهراد پوزخندی زد و جلو آمد:
_اما بدتم نیومد مگه نه؟

فکش را روی هم فشرد . ذهنش پراکنده بود و کنترل حرف هایش را نداشت. سرش را جلو برد و با خشم گفت:
_وای به روزگارت ترمه.. اگه بخوای یک درصد با خودت فکرای الکی بکنی.. وای به حالت اگه خیال برت داره.. تو حتی اگه وسطِ زندگیِ منم بست بشینی بازم هیچ جای زندگیِ من نیستی.. تو زندگیِ من جا برای نفرِ دوم نیست. اون هندی بازی ها آخرین خوبی بود که در حقت کردم.. بذارش به حسابِ یه عقده ی کهنه که همیشه روی دلم سنگین بود. از امروز تا وقتی که بتونم کارای نیمه تمومم و تموم کنم و بفرستمت خارج پیش مادرت مهمون من و این خونه ای... مهمون! نه زن.. نه دوست دختر.. نه معشوقه.. نه هیچ کوفت دیگه ای.. فهمیدی؟
ترمه با تاسف سر تکان داد.
_منو باش که فکر میکردم...
بهراد دستش را گرفت و او را به طرف خودش کشاند.
_فکر میکردی که چی؟ با یه صیغه خوندن میشی وارثِ نصف زندگیم؟ که میشی صاحب اختیارم؟
_چرا فکر میکنی جون میدم برای بودن با آدمی مثلِ تو؟ این اعتماد به نفس به خاطر کدوم موقعیتته؟ خودت یا زندگیِ شریفت؟
چشم های بهراد از حدقه بیرون زدو مچ دستش را پیچاند.
_باز خرت از پل گذشت و زبونت دراز شد؟ نمیپسندی؟ دوست نداری؟ مورد قبولت نیست؟ هرری..
همراه با گفتن کلمه ی آخر ترمه را به سمتِ در هُل داد. ترمه مچ دستش را مالش داد و با نفرت نگاهش کرد.
_فکر میکردم آدمی.. تازه داشتم باور میکردم اون هیولایی نیستی که به همه نشون میدی.. داشتم مثل احمقا باور میکردم که دل داری.. که..
سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت. بهراد دوباره چنگی به کاپشنش زد و جلو آمد. چانه ی ترمه را با دو انگشت بلند کرد و بی رحمانه گفت:
_هیچ وقت به انسان نبودنِ من شک نکن.. هیچ وقت. انسانی که برد و باختش یکیه انسان نیست.. مرده ی متحرکه. حالا میخوای قبول کن و زیر سقفِ این مرده بمون.. میخوای راهت و بکش و هر جهنمی دلت میخواد برو..
چانه اش را با خشونت رها کرد و به طرفِ در رفت. در که با صدا بسته شد ، زانوهای ترمه وسطِ خانه تا شد و روی فرش افتاد. تقدیر مثل ابر سیاهی ، درست بالای سرش میبارید و میبارید. انگار تازه شروعِ مصیبت ها بود!

کلید را داخل قفل چرخاند و وارد شد. تاریکیِ خانه یک لحظه باعث توقف پاهایش شد. یعنی ممکن بود ترمه رفته باشد؟ کلید را بی معطلی از قفل بیرون کشید و چراغ کنارِ در را روشن کرد. برخورد نور هالوژن پرنور استارتی شد برای فجیع تر شدنِ سردردش. میدانست جزو معدود مردهای بدشانسیست که الکل نه تنها آرامَش نمیکند ، بلکه تاثیرِ عکس روی آرامش و روانش میگذارد. اما باز هم دلش نیامده بود دستِ ایرج را رد کند. هم مگر ممکن بود آن همه ساعت حرف زدن و گفتن و گفتن با دهنِ خشک و نگاه کردن به پر و خالی شدنِ پیک های مردِ رو به رویش؟
تا وسطِ هال پیش رفت و سرچرخاند. اتاقِ دربسته تنها گزینه ی باقی مانده بود. به طرفش رفت و دستگیره را آرام پایین کشید. وقتی در را باز کرد ، از دیدن ترمه که به پهلو و پشت به او در خودش جمع شده بود صورتش درهم شد. حرف های ایرج بارها و بارها در ذهنش پیچید و سلول های خاکستری مغزش را به جنون رساند.
" عصبانیتِ تو از ترمه نیست.. از خودته.. خوب میدونی افسار پاره کردی ولی به چه قیمتی؟ مثل کسی که ده سال با ناخوناش کند و کند و کند و درست وقتِ رسیدن به گنجش بیل و کلنگش و یه گوشه انداخت و یه دستِ تمیزم خاک و سرویس کرد و رفت. دیگه میخوای چجوری دوباره اعتمادِ از دست رفته ی خان و جلب کنی؟ به من نگو ترمه نقطه ضعفته که باور نمیکنم بهراد.. چون بهرادی که من میشناسم مردِ وا دادن و نقطه ضعف نیست."
با همان حالِ عجیب و سرگیجه و سردردش ، تنش را تکیه به در داد و سرش را به چهار چوبِ در چسباند. خوب نگاهش کرد. عقده ی آن اشتباه و بی عرضگیِ جبران ناپذیرِ ده سال پیش نقطه ضعفش بود یا ترمه؟ چطور آنقدر از مسیر و هدف خارج شده بود که تمام دغدغه اش همین انسانِ نصفه و نیمه ی رو به رویش باشد و نجات دادنِ او از مخمصه. خودش را خوب میشناخت.. از احساساتش خوب خبر داشت. میدانست خبری از عشقِ افلاطونی و عاشقیِ مجنون وار نیست. پس چرا دیگر ذهنش ، ذهن پویا و بی دغدغه ی قدیم نبود؟ تنش را با زور از در جدا کرد و جلو رفت. بسته ی سفید رنگی که در دستانش بود را روی میز گذاشت. دلش نمیخواست سر بچرخاند به طرف او.. دلیلش را نمیدانست اما دیگر از نزدیک شدن به این دختر میترسید. تا زمانی که ذهنش پر از آشوب و فکرهای جور واجور بود ، حتی طرحِ معصومِ یک چهره ی خوابیده هم میتوانست شروعِ اشتباهات جبران ناپذیری باشد.
سر بلند کرد و خواست از کنارش بگذرد اما بادی که از کنار پنجره ی آهنی و قدیمی می آمد و پاهای بیرون از پتوی ترمه ، لحظه ای به وجدان خاموشش غلبه کرد. چند بار دستش را تا نزدیکیِ پتو برد اما برقِ سفیدیِ پاهای ظریفِ ترمه فرمانِ ایست داد. رو برگرداند و به سرعت از اتاق خارج شد.
مقابل پنجره ی نردهِ دارِ کنارِ بوفه ایستاد. هر دو طرفش را باز کرد و هوای خوش را تا انتها داخل ریه هایش فرستاد. بازدمش بوی الکل میداد و همین بو حسش را بدتر از قبل میکرد. رو به روی پنجره ، جز دیوارِ بلندِ یک برج چیز دیگری نبود. از عمد این

خانه را خریده بود. تنها خانه ی قدیمیِ این محله که تقریبا مابینِ برج های بلندِ اطرافش گم شده بود. همین دیده نشدن و دنج بودن حالش را خوب میکرد.. به همین فضای خفه که تنها اکسیژنش با هوای مردمِ بیرون یکی بود شکر میگفت.
دستش به سمت دکمه هایش رفت و یکی یکی بازشان کرد. هوای خنک به قفسه ی سینه اش خورد و کمی هم شده از التهاب و گرمای تنش کم کرد. از داخل جیبِ کوچک پیراهن اسپورتش ، سیگار و فندکی که از روی میز ایرج برداشته بود را بیرون کشید. اگر این جسمِ سفید و بدبو را میان لب هایش میگذاشت ، این دومین تجربه ی سیگار کشیدنش میشد!
اولی را مثلِ همین دیروز به یاد داشت. وقتی با وهاب ، رفیقِ شفیقش ، پشت خانه و کنارِ تیرآهن ایستادند و فکر میکردند چون از اینجا خانه دیده نمیشود ، کسی هم آن ها را نمیبیند! فقط چهارده سالش بود. اما حس میکرد با قرار دادن آن نخ سیگارِ بی کیفیت میانِ لب هایش به اندازه ی هنرپیشه های هالیوود جذاب و مردانه خواهد شد. تمامِ حس خوبش تنها تا زمانی که سیگار روشن شد و کامِ اول را گرفت طول کشید. با همان کام اول آنقدر شدید به سرفه افتاد که چهره اش کبود شد. هنوز نفسش باز نگشته بود که پسِ گردنیِ محکمِ فرامرز ، دومین ضربه ی کاری شد و تمامِ کاریزمایی که در رویا برای خودش ساخته بود با خاک یکسان شد!
پوزخند صداداری زد و سیگار را روشن کرد. کام اول را که گرفت اندیشید. آن روز که آن پسِ گردنیِ محکم را نوشِ جان کرد و یک هفته از رفتن به مدرسه محروم شد ، آن روزها که برای نیم نمره کمتر گرفتن از امتحان ریاضی ، چند روزِ تمام حس و حالش به هم میریخت و پرستو سر به سرش میگذاشت و "دختر" صدایش میزد.. آن روزها که پدرش بت اش بود و پرستوی شر و شلوغ عشقش ، حتی فکرش را هم میکرد یک روزی فعال ترین عضوِ یک سازمان تاریک باشد؟ پدرش اگر میفهمید چقدر به داشتنش افتخار میکرد؟ پدری که با قسم دادنِ تنها پسرش در لحظه ی مرگ ، بدون اینکه بداند تمام آرزوها و جوانی و آینده اش را از او ربوده بود. شاید فرامرز همین حالا یک گوشه ای ایستاده بود و نگاهش میکرد.. شاید خوش بینانه و خوش باورانه پوزخند میزد که "من تو را به ساختنِ چنین آینده ای قسم ندادم.. من اسمی از مبارزه با قانون نیاوردم" حق هم داشت.. مردِ قانون بود و همه چیز برای او در چهارچوبِ قانونی.. اما چه کسی در مقابلِ یک مهره ی قوی مثلِ سیروس ، یک دشمنِ افعی و یک خونخوار ، حرفِ یک پسرِ یتیمِ داغ دیده را باور میکرد؟
دهنش مزه ی زهر گرفت. سیگارِ نیمه سوخته را با دو انگشت بیرون پرتاب کرد. نمیفهمید ایرج چه لذتی از دود کردنِ این زهرماری میبرد.. نفسش را که حالا علاوه بر بوی الکل ، بوی گندِ سیگار هم گرفته بود ، بیرون داد و به نقطه ای خیره شد. در افکار خودش غرق بود که صدای ترمه را از پشتِ سر شنید:
_نمیدونستم سیگارم میکشی!

به سرعت سر چرخاند. دیدنِ ترمه در این پیراهن و شلوارِ نخی و با این لحنِ صلح جویانه ، مثل یک توهمِ عجیب و ناشی از مستی بود. اما او که مست نبود. قبل از آنکه موقعیت را تحلیل کند ، ترمه کمی جلو تر آمد و کنارش ایستاد. چشم به رو به رو دوخت و با تمسخر گفت:
_منظره ی قشنگیه.
بهراد به نیم رخ صورت کوچک و استخوانی اش خیره شد . یادِ آخرین مکالمه ی ناخوشایندش با او افتاد و گفت:
_فکر میکردم قهری!
لب ترمه کج شد و بی خیال شانه بالا انداخت.
_قهر بلد نیستم.. جاش کینه میکنم..
سربرگرداند به طرف بهراد..
_بعدش یهو میترکم و خراب میشم رو سرِ طرفم.
بهراد از پررویی اش خنده اش گرفت اما خودش را کنترل کرد. دست هایش را روی لبه ی پنجره گذاشت و گفت:
_پس تصمیم گرفتی از دلم در بیاری!
ترمه بیخیال از کنارش گذشت و بی توجه به حرفش گفت:
_اگه نمیری بخوابی برای تو هم قهوه بیارم.
_لطف میکنی!
ترمه سرتکان داد و داخل آشپزخانه رفت. همه ی حواسِ بهراد به حرکاتِ بیخیال و با آرامش او بود. شاید تنها چیزی که او را از همه ی دخترهای اطرافش متمایز میکرد همین کنه بودنش ، همین مقاومتش بود. چرا بلد نبود خودش را لوس کند؟ یا مثل مونا یا دیگر دخترها ، موقع حرف زدن لب و لوچه اش را چند سانت از خودش جلو تر بدهد. نگاه به اندام ریزه میزه اش کرد که نیمش پشت کابینت پنهان شده بود. لباس های خانگی اش هیکلِ کوچک و ظریفش را زیر گرفته بود. همیشه دوست داشت دوست دخترش ظریف و کوچک باشد. کوچک و قابل حمل و بغلی.. دلیلش را فقط خودش میدانست و هربار که به آن فکر میکرد لبخند شرورانه ای کنج لب هایش لانه میکرد. چطور بلد نبود از ابزارهای زنانه اش استفاده کند؟ در این مسائل آنقدر ریز بین بود که کوچکترین اشاره و چراغ سبز را روی هوا میگرفت. تا به امروز هرگز حس نکرده بود که ترمه لحظه ای از چیزی که بود فاصله بگیرد و حرکت لوند و نمایشی انجام بدهد.
آن چنان غرق تحلیلِ او بود که متوجه تمام شدنِ کارش نشد. ترمه لیوانِ قهوه را مقابلش تکان داد و گفت:
_مگه نمیخواستی؟

خیره به قیافه ی پکر و خوابالودش لیوان را گرفت و به بینی اش نزدیک کرد. بوی خوشِ قهوه کمی حالش را جا آورد. ترمه دوباره سرِ جایش برگشت و به منظره ی خیالیِ پشت پنجره خیره شد.
_چرا خونت مثلِ زندانه؟ مگه قبلِ من چند نفرِ دیگه رو زندانی کردی؟
منتظر جواب نشد و بلافاصله با پوزخند افزود:
_آها یادم نبود.. به سوالای کاری جواب نمیدی!
بهراد پوفی کشید و گفت:
_حرفای ظهرم..
ترمه سربرگرداند.
_متاسفی؟
بهراد با اخم نگاهش کرد.
_نه ولی خواستم بدونی بیشترش از روی عصبانیت بود!
ترمه متفکرانه سر تکان داد و قهوه اش را مزه مزه کرد.
_اکثرش یعنی کدوما؟ قسمتای مربوط به زندگیِ من؟ یا قسمتای مربوط به زندگیِ تو؟
_تمومش میکنی؟
ترمه رو برگرداند سمتش و خیره به چشم هایش با جدیت گفت:
_تو تمومش کن.. خواهش میکنم دیگه تمومش کن. فسخ کردنِ اون صیغه انقدرا هم سخت نیست. من طاقتِ هر اتفاقی رو دارم.. پوستم کلفت شده. هر بلایی که باید سرم میومد اومد. زندگیم.. آینده م.. همه ی آرزوهام به درک واصل شد. ولی ننشستم غمبرک بگیرم یا خودکشی کنم. من همیشه دنبالِ یه راه چاره ام.. یه درِ دوم.. یا راهو پیدا میکنم.. یا خودم میسازمش. به خاطر اتفاقی که صبح افتاد ، یا حرفای تو ، قرار نیست تا عمر دارم غمباد بگیرم و مثلِ بی عرضه ها..
_ترمه.. بسه خواهش میکنم..
ترمه آهی کشید و بینی اش را داخل دهانه ی گشادِ لیوان فرو برد. صدای بهراد را شنید که آرام گفت:
_بارها بهت گفتم زندگیِ من درست مثلِ یه آبکشِ بزرگه.. پر از حفره و سوراخ.. هر کی اومده توش از صد جا گزیده شده.. از تک تکِ اون سوراخا..بهت گفتم کمکت میکنم.. پای قولمم می ایستم.. ولی گاهی اوقات همه چی انقدر میریزه به هم که..
_نیازی به توضیح نیست.. من درک میکنم تو شرایط سختی قرار گرفتی.. همشم به خاطر من بود!
قهوه ی نصفه را روی لبه ی پنجره گذاشت و چند لحظه چشم بست. هوا به حدی دلچسب بود که دلش دوچرخه سواری های همیشگی اش را با بچه های دانشگاه میخواست.. همان هایی که همیشه دادِ مادری را در می آورد. همان تابوشکنی های به ظاهر بزرگ... همان جمله ی همیشگیِ "عیبه دختر شب بیرون باشه" حالا مگر دختر نبود؟ پس چرا بدون در نظر گرفتنِ این عیب ، بی هیچ عذاب وجدانی او را پشت درِ

خانه رها کرده بودند؟ دلش هزار و یک جا میرفت و باز میگشت. به خودش ، به گذشته اش ، به زندگی اش در دل بد و بیراه و ناسزا میگفت.. اما بیرونِ آن هسته ی طوفانی ، باد موهایش را به بازی گرفته بود و یک جفت چشم روی نیم رخش ثابت مانده بود. بوی آشنای بهراد که با هوای آزاد قاطی شد ، چشم هایش را آرام باز کرد. فاصله ی بهراد با تنش فقط چند سانت بود. بهراد دستش را جلو آورد و موهایش را پشت گوشش زد. آرام زمزمه کرد:
_رنگِ موهای خودته؟
ترمه سر تکان داد. همه ی حواسش پیِ بازی چشم های بهراد روی صورتش بود. باز داشت گرم میشد.. باز داشت سست میشد. حالا که همان یک مرز شرعیِ میانشان هم برداشته شده بود.. چقدر میتوانست به او و غرایزش اطمینان کند؟ به خودش و تپشِ این قلبِ لعنتی چقدر اطمینان داشت؟ پیشانیِ بهراد که به پیشانی اش چسبید ، چشم هایش را دوباره بست. بی اختیار و بی اراده داشت تسلیمِ همان کوبش های نامیزانِ میشد و گرمایی که انگار حافظه ی کوتاه مدت و منطق و نباید هایش را در یک کوره ی داغ و بزرگ ذوب میکرد. منتظر هر چیزی بود به جز صدایی که تب دار و گرم کنارِ گوشش گفت:
_دیگه هیچ وقت.. هیچ وقت نصفِ شب جلوم ظاهر نشو ترمه.. این آخرین هشداریه که بهت میدم.
خلسه تمام شد.. نفس به ریه هایش باز گشت.. وقتی چشم هایش را باز کرد ، تنها سایه ای از بهراد را دید که از میانِ درِ اتاق رو به رو گذشت و یک صدای بسته شدنِ در. قهوه های سرد شده روی لبه ی پنجره به چشم هایش دهن کجی میکرد.

با لرزشِ گوشی زیرِ بالشش لای چشم هایش را باز کرد. چشمش که به ساعتِ گرد روی دیوار افتاد ، آه از نهادش برخاست. هر وقت لبش به آن زهرماری میخورد صبح ها نمیتوانست بنا به عادت همیشگی ، زود از خواب بلند شود. لرزشِ دوباره ی گوشی باعث شد بالش را کنار بزند و نگاهی به صفحه اش بیندازد. با دیدنِ نامِ خان که روی صفحه افتاده بود ، چنان از جا پرید که انگار واقعا در مقابلِ او ایستاده بود و دیده میشد. جزو معدود زمان هایی بود که خان مستقیما با او تماس میگرفت. دستی به دور دهنش کشید و سریع جواب داد:
_بله؟
خان با لحنی سرد گفت:
_اگه مسائل خانوادگیت تموم شده یه سر بیا اینجا.. فردا شروع ماموریتته.. باید یکبار از اول همه چی رو بررسی کنیم!
سردی کلامش را به خوبی تشخیص داد. یعنی دیگر قرار نبود اعتمادی بینشان باشد؟ دستی به موهای پریشانش کشید و گفت:

_خودمم میخواستم باهاتون حرف بزنم.. منتظر بودم یکم آروم شین.
_من آرومم پسر.. به جز این ماموریت مهم هم به چیز دیگه ای فکر نمیکنم. موقع اومدن حتما پرونده ی مربوط به منقطه ی حفاری رو بیار!
بهراد "چشم" آرامی گفت و گوشی را قطع کرد. در تمامِ مدت این ده سال هرگز این لحن حرف زدن را از او نشنیده بود. انگار که فقط یک مامورِ آماده برای انجام عملیات بود برایش نه بهراد! اما همینکه بعد از آن سرپیچیِ بزرگ هنوز هم در تشکیلات به کارش ادامه میداد و مجازات نشده بود جای شکرش باقی بود!
لباس هایش را پوشید و درِ اتاق را باز کرد. نگاهش را به درِ بسته ی اتاق ترمه دوخت. ساعت نُه صبح بود.. پس چرا هنوز بیدار نشده بود؟ دلش میخواست برود داخل اتاق و توضیحاتِ لازم را در مورد بسته ای که روی میز گذاشته بود بدهد.. اما تازگی ها کنترل خیلی چیزها از دستش در رفته بود و به رفتارهای خودش مطمئن نبود. ترجیح داد بدون اینکه چیزی بگوید از خانه خارج شود.
سوار ماشین شد و به محض روشن کردنِ ماشین شماره ی ایرج را گرفت. حتما او هم خواب بود که بعد از ده بوق با زور جواب داد:
_بله؟
عصبی غرید:
_چه کوفتی به خوردمون دادی ایرج؟ سرویس شدم از سردرد تا صبح.
_آخ نگو داداش.. دارم میمیرم.
_نمیر فعلا.. دارم میرم خونه باغ.. خان زنگ زده بود بهم.
ایرج کمی جمع و جورتر شد و حنجره اش را صاف کرد:
_دیدی گفتم بیخیالِ کار نمیشه؟ خب؟
_فعلا اوضاع آروم به نظر میرسه.. ولی نه انقدری که خیالم راحت باشه.
_حل میشه.. نترس. فقط فعلا بهونه دستش نده.. سعی کن زیاد در مورد ترمه باهاش بحث نکنی!
بهراد کمی مکث کرد و گفت:
_برای همین بهت زنگ زدم.. از فردا شاید یه مدتی نباشم.. میتونی یه کارایی برام بکنی؟
_تا کارش چی باشه!
پنجره ی ماشین را پایین کشید و نفس عمیقی کشید.
_میخوام همزمان با انجامِ این عملیات کارِ ترمه رو هم ردیف کنم. معلوم نیست چه بلایی سرِ من و زندگیم بیاد. بعدِ من اولین کسی که سراغش میرن ترمه ست.
_میخوای چیکار کنی مثلا؟
_میخوام بفرستمش پیش مادرش ولی از راه قانونی.. میتونی کمک کنی؟
ایرج کمی فکر و کرد و گفت:

_ترمه که پرونده ای پیش پلیس نداره.. هر پاپوشی بود ظاهری بود و برای ترسوندن خودش و خانوادش.
_میدونم ولی حسم میگه اگه بخوایم آشکارا بفرستیمش تن خیلیا میخاره و سنگِ جلو راهمون میشن. دوست دارم کار تمیز و مخفی باشه. اوکی؟
_باشه داداش.. ببینمت مفصل در موردش حرف میزنیم.
گوشی را قطع کرد و بی حوصله روی داشبورت انداخت. باید تا دیر نشده فلسفه ی ترمه را برای همیشه میبست.
بیشتر از نصفِ راه را رفته بود. آنقدر ذهنش آشفته و بهم ریخته بود که یک آن با یادآوری پرونده ی درخواستیِ خان ،" لعنتیِ" بلندی گفت و سرعتش را کم کرد. چطور فراموشش کرده بود؟ حالا باید دوباره همه ی این راه را برمیگشت. از اولین دورِ برگردان برگشت و با کلافگی سرعتش را چند برابر کرد. ماشین را مقابلِ خانه پارک کرد و سراسیمه پیاده شد.
کلید را آرام در قفل در چرخاند و داخل شد. باز از سکوتِ خانه متعجب شد. ترمه چه راحت خوابیده بود! درست برعکسِ او که تمام شب را از سردرد و فکر و خیال های مرخرف خوابش نبرده بود و نتیجه اش شده بود یک صبح پر از حواس پرتی. به سمت اتاق رفت تا کیف چرمی که پرونده ها داخلش بودند را بردارد.. اما با یک لحظه نگاه کردن به در نیمه بازِ اتاقِ ترمه ، از تصویری که مقابلش دید آنچنان متحیر شد که نتوانست قدم از قدم بردارد.
ثابت ماندنِ مردمک هایش روی تنِ او دست خودش نبود . چشم هایش حریصانه و بی اجازه از او ، روی اندام ظریف و عریان ترمه چرخ میخورد. باز مثل همان شبِ لعنتی و فراموش نشدنی در ویلا ، موهای طلایی و خیسش روش شانه هایش ریخته بود. بی شک تصویرِ رو به رویش ، زیبا ترین تصویری بود که چشم هایش تا به امروز میدید.
بزاقش را با زور قورت داد. میخواست راهش را کج کند اما انگار به پاهایش وزنه بسته بودند. غرایزش از اراده اش پیشی گرفت.. دیگر هیچ کنترلی روی افکار و رفتارش نداشت. آنقدر مبهوت صحنه ی زیبای رو به رویش بود که به هیچ چیز جز تصاحبِش نمی اندیشید.
دست خودش نبود وقتی پاهایش بی اجازه از او جلو رفت و در نیمه باز را تا انتها گشود. چشم ترمه که به نگاه تبدار او خورد .. نفهمید چطور حوله ی سفید را از روی تخت برداشت و دور خودش پیچید. دست هایش لرزید و صدایش صد برابر بیشتر. با همان لرزش و ترس گفت:
_تو اینجا چیکار میکنی؟
چشم های بهراد ، خیره به پیچ و تاب تنی بود که انگار با وجود این تکه پارچه ، هنوز هم در مقابلش عریان ایستاده بود. جلو رفت .. تا جایی که درست رو به روی ترمه

ایستاد. ترمه بدون کوچکترین حرکتی به برق عجیب و پرخواهش نگاهش چشم دوخت و گفت:
_خواهش میکنم برو بیرون..
اما انگار اینبار او هم قدرت فرار از این مهلکه را نداشت. هر دو آن چنان در نگاهِ هم غرق شده بودند که وقتی کمرش توسط بهراد به جلو کشیده شد و اسیر بازوهای او شد .. نفس در سینه اش حبس شد و دیگر لب از لب باز نکرد.
دست بهراد روی قوس کمرش نشست و فشار محکمی به همان قسمت آورد... او را تا جایی که میتوانست به خودش فشرد. تن دخترک میان گرمای عجیبِ هیکلِ درشتِ او در حال ذوب شدن بود. هنوز تنش لرزش خفیفی داشت اما عجیب بود که زبانش برای کوچکترین اعتراضی یاری اش نمیکرد. تنها کلمه ای که با زور و خواهش از میان لب هایش بیرون آمد نامِ "بهراد" بود. اما همین کلمه ، برای نگاهِ پر عطشِ بهراد بهانه ی قوی تری شد تا به لب هایش خیره شود و زمزمه کند که:
_ مگه محرمم نیستی؟
با همین جمله هر چقدر نیروی مقابله در تنش باقی مانده بود دود شد و به هوا رفت. مست حضور نزدیکش شده بود. مست این بازوهای قوی که هر لحظه تنش را بیشتر و سفت تر از پیش میفشرد و در خودش حل میکرد ... مست نزدیک تر شدنِ بوی آشنایی که مدت ها بود با روح و روانش بازی میکرد.
سرِ بهراد را که نزدیک صورتش دید ، طاقت نیاورد و چشم بست. لب های بهراد آرام از کنار گوشِ نمدارش تا روی گردنش سُر خورد. بازی لب هایش روی صورت و گردنِ دخترک دیدنی بود. آنقدر دیدنی و حرفه ای که نفس کم آورد و راه سینه اش رفته رفته تنگ تر شد..یک دستش لابه لای موهای خیس و خنکش ماهرانه پیچ میخورد و دست دیگرش قفسه ی سینه ای که از هیجان بالا و پایین میرفت را مهار میکرد.
مثل یک گیاه جان پیچ تنش در حصار خواستن او بود. نوازشِ ماهرانه ی دست هایش ، مثل نسیمی خنک و ملایم ، همه جای تنش میپیچید و با پوست تنش بازی میکرد. دلش پایین ریخت و پاهایش سست شد. اما قبل از اینکه توان کاملا از تنش برود ، مثل پر کاه سبکی از روی زمین برداشته شد. حوله از روی تنش سُر خورد و زیر پاهای بهراد افتاد. چشم های سرخِ بهراد یک بارِ دیگر مثل اشعه ای سوزاننده ، روی همه ی تنش چرخید و او را آرام روی تخت خواباند. دست هایش را دو طرف صورتش گذاشت و روی تنش خیمه زد. ترمه سعی کرد از نگاهش فرار کند. اتفاقی که قریب به وقوع بود هیچ توجیه عقلانی نداشت.. اما عقل تنها چیزی بود که در این لحظات پر تب و تاب رنگ باخته بود. شرم داشت... ترس داشت ، اما نه به اندازه ای که در مقابل این نیروی قوی و این نگاهِ پر از خواهش ایستادگی کند! همه چیز دست به دستِ هم داده بود تا این طلسمِ خواستن امروز میان آنها بشکند.

لب های بهراد آرام روی لبش نشست. ترمه ثانیه ای مکث کرد اما نگاه بهراد که در نگاهش قفل شد ، بدون آنکه خودش بخواهد همراهی را شروع کرد.
وقتی خواستن در هر دو به اوج رسید ، تازه نوبت بوسه های بهراد روی تنش بود. این عشق بازیِ حرفه ای برای کسی که در زندگی اش برای اولین بار چنین حسی را تجربه میکرد انصاف نبود. سرش را رو به سقف گرفت و چشم هایش را بست. حس میکرد در لحظه چند بار میمیرد و جان دوباره میگیرد.
زمزمه ی بهراد را کنار گوشش شنید.. شاید این جمله در هر شرایط دیگری وحشتناک ترین جمله بود اما در این لحظه که مثلِ پرنده ای رو به آسمان اوج میگرفت ، تنها خواسته ی خودش هم همین بود. سرش را آرام تکان داد و آخرین نگاه را به چشم های تبدار و نیمه بازش دوخت. بهراد مدت کوتاهی از تنش فاصله گرفت و اینبار که به طرفش بازگشت نگاهِ ترمه به پرستوی سبز رنگی افتاد که آرام آرام به تنش نزدیک شد و روی قلبش نشست. صدای قلبشان که یکی شد دیگر از هیچ چیز نترسید. درد ملایمی که در تنش پیچید ، خیلی زود با حرکت لب های بهراد روی تنش مهار شد. حس عجیبی داشت.. حس کسی که انگاردوباره از نو متولد شده!

بی قرار و آشفته ، در طولِ اتاق قدم میزد. به این طرف و آن طرف میرفت. موهایش را چنگ میگرفت. مشتش را به دیوار میکوبید و ورد زبانش "لعنتی" گفتن های چپ و راست بود. یک دقیقه مقابلِ پنجره ی باز.. یک دقیقه نشسته روی تخت.. یک دقیقه ایستاده رو به روی دراور.. پشیمانی دست از سرش بر نمیداشت. لحظه های ندامت تمام شدنی نبود. چه کرده بود؟ انگار همه چیز را در خواب دیده بود. یک غفلتِ چند دقیقه ای او را داشت به مرز جنون میکشاند.
ذهنش ، مثل صفحه ی شلوغِ مانیتورِ کامپیوترش شده بود.. همه ی برنامه ریزی ها.. همه ی هدف ها.. همه ی چیزهایی که سال ها طول کشیده بود تا مرتب و از پیش برنامه ریزی شده کنارِ هم قرار بگیرند ، تنها در چند لحظه ی کوتاه آنچنان بهم ریخته و نابود شده بود که حتی توانایی اندیشیدن به یکی از آن ها را هم نداشت. به معنای واقعیِ کلمه گند زده بود!
سربرگرداند به طرفِ ترمه که آرام و سربه زیر ، با همان حوله ی کذایی دوباره داخل اتاق شد. از همین فاصله هم میتوانست سرخی گونه هایش را ببیند. دیدن دوباره اش میانِ اینِ حوله ی سفید ، برایش یادآور خطای جبران ناپذیر چند دقیقه ی پیشش شد. دوباره گُر گرفت و سوخت. صدایش گلویش را خش داد تا توانست راهی برای خروج از حنجره اش پیدا کند:
_درد داری؟
ترمه بدونِ اینکه بتواند نگاهش کند لب پایینش را گزید و سر تکان داد. سوزش ملایمی داشت اما درد نه! تا جایی که میتوانست با فاصله ، سمت دیگری از تخت نشست. بهراد کمی مکث کرد و دوباره پرسید:

_پس چرا انقدر طولش دادی؟
بغض دوباره بالا آمده اش را قورت داد. سعی کرد محکم باشد و عاقلانه برخورد کند. وقتی هیچ زوری در کار نبود و همه چیز به خواسته ی خودش بود ، جا برای هیچ اعتراض و حرفی نمیماند. جوابش را نداد. بهراد خودش را نزدیکِ او کشید و با وجودِ حال خرابش ، چانه اش را گرفت و به سمت خودش برگرداند.
_ببینمت!
ترمه که سربرگرداند ، با دیدنِ هاله ی قرمزِ دور چشم هایش پی به همه چیز برد. سینه اش داشت از داخل آتش میگرفت. هنوز باورش نمیشد.. بزرگ ترین لذتِ زندگی اش ، بزرگ ترین خبط و خطایِ عمرش شده بود. وبالِ خونِ پاکِ این دختر بر گردنِ او بود.. چطور ممکن بود همه چیز مثلِ اول شود؟ با صدایی گرفته پرسید:
_میخوای ببرمت دکتر؟
ترمه "نه" خفه ای گفت و سربرگرداند. دوباره سرش را میان دست هایش گرفت و اندیشید. اگر کنارِ او بی قراری میداد قطعا ترمه نابود میشد.. در هر صورت او بود که دُرّ و گوهر بیست و یک سال زندگی اش را از دست داده بود. باید چیزی میگفت.. باید کاری میکرد.. اصلا در چنین شرایطی چه جمله ای یک زن را به آرامش میرساند؟ در دلش زمزمه کرد: "زن" چه آسان در عرضِ چند دقیقه گند زده بود به زندگیِ دختری که او را تنها پناهش میدانست.
_نشستی توی حموم گریه کردی؟
-نه!
سربرگرداند به طرفش!
_ترمه..
ترمه منتظر نگاهش کرد. شاید یک حرفِ کوچک از زبانِ او حالش را کمی بهتر میکرد.. یعنی ممکن بود؟ اما انگار بهراد حرفی برای گفتن نداشت که با درد چشم بست و دوباره رو برگرداند. انگشت هایش را در هم قفل کرد. تمام لحظاتی که گذشت ، مثل فیلمی کوتاه ، مدام از مقابل چشم هایش میگذشت. لمس تنش.. بوسه هایش.. دردی که همیشه فکر میکرد قرار است جانش را بگیرد اما زیر گرمای تنِ بهراد و نوازش هایش حتی حسش هم نکرد. چه داشت برای گفتن یا شنیدن؟ هیچ چیز.. دنیای دخترانه اش را به هیچ باخته بود.. بهراد هیچ وقت به او قولی نداد.. هیچ وقت ادعایی نکرد.. دروغی نگفت.. پس چطور بدونِ اینکه خودش بخواهد تا این حد وابسته و اسیرِ او شد؟ چرا نتوانست در مقابلش بایستد و از تنها چیزی که برایش مانده دفاع کند؟
قطره ای اشک ، بدونِ اینکه خودش بخواهد از روی صورتش سُر خورد و روی دستش چکید. دست بهراد روی قطره نشست و کنار گوشش گفت:
_ترمه به روحِ عزیزام نمیخواستم اینجوری بشه.. باور کن همین امروز صبح داشتم برنامه های رفتنت و میچیدم.. میدونم الآن ته دلت ازم متنفری.. میدونم تو هم مثلِ من تسلیمِ یه غریزه ی غیر ارادی شدی و الآن داری دیوونه میشی ولی..

ترمه دستش را از زیر دست بهراد بیرون کشید و بی صدا نگاهش کرد.. غریزه ی غیر ارادی؟ یعنی باعث و بانیِ تمامِ این اتفاقات برای بهراد فقط همین بود؟ لبش ناخودآگاه کج شد.. تازه داشت حقیقت را برای خودش حلاجی میکرد.. غریزه! غریزه ی بیدار شده ی یک مرد!!!
وقتی داخلِ آن حمامِ کوچک ، زانوهایش را در خودش جمع کرده بود و بی صدا اشک میریخت ، خوش بینانه به این می اندیشید که شاید گفتن و شنیدن بعضی حرف ها ، برای زخمِ این غفلتِ غیر قابل جبران مرهم باشد.. چه ساده بود که میخواست برای بهراد از عادت شدن هایش بگوید و چه ساده تر که فکر میکرد حرف هایی که میشنود کمی هم شده آرامَش میکند. زندگی به سادگی و زیباییِ کتاب های رمان و فیلم هایی که دیده بود نبود.. واقعیت چیز دیگری بود انگار.. واقعیت غریزه ی تحریک شده ی یک مرد بود! همین و بس..
دست روی صورتش کشید و با زور گفت:
_میشه بری بیرون؟ میخوام لباسام و بپوشم..
بهراد دست های کوچکش را دست گرفت و نگاهش کرد.
-ترمه به من نگاه کن.. باور کن درستش میکنم.. نمیدونم چجوری.. نمیدونم چه غلطی باید بکنم ولی قول میدم درستش کنم. من تو زندگیم همچین غلطی نکرده بودم.. من تا حالا.. تاحالا با یه دختر..
ترمه حس کرد محتویات معده اش در حال بالا آمدن از حلقش است ، دستش را پس کشید و از جا برخاست. به طرف پنجره رفت و دست روی گلویش گذاشت. حس میکرد هوایی برای نفس کشیدن وجود ندارد.. درست برعکسِ چند دقیقه ی پیش که مثل پرنده ای آزاد به سمتِ آسمان ها اوج میگرفت ، حالا دیگر آسمانی برای پرواز نداشت.. پشت این میله های زنگ زده اسیر بود.
_خواهش میکنم برو بیرون..
_تا تکلیفِ کاری که کردیم مشخص نشه هیچ جا نمیرم..
ترمه رو برگرداند سمتش و با درد پوزخند زد.
_برای چی ناراحتی؟ مگه ندیدی خودمم خواستم؟ نیازی به داشتنِ عذاب وجدان نیست!
بهراد از جا برخاست و صدایش بالا رفت.
_الآن وقتِ کل کل کردنه؟ نمیبینی دو تا مونم گند زدیم؟
لب هایش را فشرد تا مبادا بهراد چیزی از لرزشش ببیند. ابرو بالا داد و گفت:
_درسته.. فکر نمیکردی دست نخورده باشم! بهت حق میدم!
بهراد با هر دو دست چنگی به موهایش زد و سعی کرد به اعصابش مسلط باشد.. دقیق نمیدانست چه برخورد و حرفی در این موقعیت حساس درست است.. خصوصا که شخص مقابلش ، دختر لجباز و پر غروری بود. وقتی نگاهش میکرد ، حتی در این شرایطِ بغرنج ، نمیتوانست به لحظاتِ با او بودن نیاندیشید.. لحظات بکر و نابی که تا

به امروز با هیچ کس نداشت.. حسِ لذتِ آن لحظه ای که برای اولین بار تجربه اش کرده بود ، فراموش نشدنی نبود.. آنقدر که حتی در همین لحظه هم اگر شرایط نرمالی داشت ، شاید تا شب چند بارِ دیگر دوست داشت تجربه اش کند.
چند قدم جلو رفت و مقابل ترمه ایستاد. دست روی بازویش گذاشت. ترمه خودش را عقب کشید اما او مصرانه دست دیگرش را هم روی بازویش گذاشت و گفت:
_به خاطر هیچی عذاب وجدان ندارم الا چیزی که میدونم سهمم نبود.. نمیگم نمیدونستم یا شک داشتم... ولی اون لحظه وقتی اونجوری میدیدمت و میخواستمت.. به هیچی فکر نکردم...
ترمه با چشم های پر از حرفش نگاهش کرد. دست های بهراد دورِ کمرش حلقه شد.. سرش را به گونه اش چسباند. تازه داشت تپش های قلبش جان میگرفت و امیدوار میشد که با جمله ی بهراد همه ی تنش سِر شد و قلبش ایستاد.
_ترمیم میکنیم.. بهت قول میدم دیگه بهت دست درازی نکنم.. مثلِ یه مرد قول میدم ترمه.. ژیلا دکتر زنانه.. باهاش در میون میذارم.. جوری درستنش میکنیم که هیشکی نفهمه که..
با عقب رانده شدن سینه اش حرفش نیمه کاره ماند.. چشم های سرخِ ترمه دو گوی آتش شده بود. دیگر تلاشی برای پنهان کردنِ لرزش چانه و لب هایش نکرد و لب زد:
_برو گمشو بیرون.
بهراد هر دو دستش را روی صورتش کشید و رو برگرداند. باید برای صحبت در این مورد وقت بهتری را انتخاب میکرد. کلافه به بسته ی روی میز اشاره کرد و گفت:
_برات یه خط و گوشی خریدم.. شمارمو روی بسته نوشتم.. اگه حس کردی درد داری یا مشکلی..
_برو بیرون..
جیغِ بلندِ ترمه اجازه ی حرف دیگری را به او نداد. آخرین نگاه را به چشم های سرخ و تَرَش انداخت و بدونِ اینکه چیزی بگوید به طرفِ درِ اتاق رفت. به محضِ بسته شدنِ در ، برخورد جسم بزرگی را با درِ اتاق شنید. با عصبانیت لگد محکمی به میز زد و وارونه اش کرد. سپس چنگی به کیفِ لعنتی و دردسر ساز زد و از خانه بیرون رفت.

با نزدیک شدنِ گارسون و قرار گرفتنِ نوشیدنیِ همیشگی اش روی میز ، چشم از بازیِ پسرهای جوان گرفت و دستش را دورِ نوشیدنیِ خنک و مقوی حلقه کرد. بعد از آن صبحِ پر ماجرا تا همین حالا که جلسه اش با خان تمام شود ، چیزی نخورده بود . چندین بار مقابلِ جگرپذی همیشگی توقف کرد.. یک پرس برای خوردن و یک پرس برای بردن! اما یادِ چشم های ترمه که افتاد ، دوباره پا روی گاز گذاشت و از مقابلش گذشت. با شناختی که از او داشت ، عمرا دیگر او را نمیبخشید و رفتارشان مثلِ قبل

نمیشد. گندی که زده بود هیچ جور قابلِ جبران نبود. لیوان را بالا آورد و کمی از محتوی خنک نوشیدنی لب زد.
ایرج از پشتِ سر دست روی شانه اش گذاشت و نگاهِ بهراد تا چهره ی بشاشش رفت و برگشت. مقابلش نشست و گفت:
_چه عجب؟ خیلی وقت بود باشگاه نمی اومدی؟
لب بالا کشید و بی حوصله گفت:
_کی بهت گفت اینجام؟
_بچه ها زنگ زدن..
و با دست به پسری اشاره کرد که در یک دستش توپ بولینگ بود و با دست دیگرش سلام میداد. برایش سر تکان داد و دوباره به طرف ایرج برگشت.
_خب؟
_خب چی؟ دیدمت از پیش خان می اومدی در هم بودی.. گفتم ببینمت. چیزی شده؟
نفسش را پر صدا بیرون داد و همانطور که به لیوانش خیره بود ، سعی کرد به کنایه هایش و نگاه های معنادارش حینِ جلسه نیاندیشد!
_چیکار تونستی بکنی؟
_برا ترمه؟
سیب گلویش تکان خفیفی خورد و سر تکان داد که "آره"
_مگه چند ساعته ازم خواستی؟ مفتش که نیستم بابا.. ولی حلش میکنم. نگران نباش.
با زنگ خوردنِ گوشی اش ، کمی از بهراد فاصله گرفت و مشغولِ حرف زدن شد. نیشش که شل شد و چشم هایش خندان ، بهراد تا تهِ قصه را خواند. وقتی دوباره پیشش برگشت با پوزخند نگاهش کرد و گفت:
_نمیخوای آدم شی ایرج نه؟
ایرج لبش را با زبان تر کرد و هیجان زده گفت:
_دافیه برا خودش بهراد.. قربونِ خدا برم.. چیا خلق میکنه و ما رو میذاره تو کف اش!
بهراد با تاسف سر تکان داد.
_قبلیه چی شد؟
_اونم هس سلام داره.. ولی این خداست خدا.. اصلا قیافش و که نگاه میکنی شل میشی..چه برسه بخوای..
دستش را مقابل ایرج گرفت تا ادامه ندهد.. اگر هر وقت دیگری بود شاید تحمل شنیدن چرت و پرت هایش را داشت.. اما امروز به اندازه ی کافی از خودش و غرایز مزخرفش کشیده بود. نوشیدنی اش را یک نفس بالا رفت. ایرج با نیشخند نگاهش کرد و گفت:
_زدی تو خطِ معجون.. راستش و بگو.. برنامه مرنامه داری؟
خیره و بی جواب نگاهش کرد. لب های ایرج بیشتر کش آمد و افزود:

_بابا آدم آهنی که نیستی.. با مونا هم خیلی وقته کات کردی.. من جات بودم میترکیدم.. حس و باس رها کرد.. بذارش به حالِ خودش بذار حال کنه.. مگه دنیا چند روزه؟
بهراد از جا برخاست و چنگی به سوئیچش زد. دست روی شانه ی ایرج گذاشت و گفت:
_تو ایرجی من بهراد.. اگه من به اندازه ی تو به خودم خدمت میکردم الآن دو جین بچه داشتم.. برو خدا رو شکر کن که خوش شانسی..
ایرج خندید و ابرو بالا داد:
_خوش شانس نه.. کار بلد!
جمله اش ناخوداگاه بهراد را پریشان کرد.. برای اولین بار در تمام مدت زندگیِ مردانه اش ، بی گدار به آب زده بود. انگار در مقابل آن دختر هیچ اراده ای نداشت.. از او ناشی تر شده بود و البته بی دقت تر !
همانطور که اخم هایش در هم فرو رفت و یک فکر به فکرهای قبلش اضافه شد ، از کنار ایرج گذشت و به طرف خروجی رفت. ایرج از پشت سر با صدا پرسید:
_حالا کجا میری؟ سرِ قرار؟
دستش را در هوا تکان داد و از درِ خروجی بیرون رفت.
ماشین را مقابل برج نگه داشت و نا مطمئن نگاهی به نمای سفیدش انداخت. اولین باری بود که از ژیلا در چنین موردی کمک میخواست اما چاره ای جز او نداشت.. به هیچ کس هم جز او اعتماد نداشت. سختش بود.. ژیلا برایش از پرستو کمتر نبود.. درست مثل یک خواهر بزرگ تر.. اما همچین خواهشی..
سرش را چند لحظه روی فرمان گذاشت. با خودش اندیشید کاش میتوانست مکانی موقت برای ماندن ترمه محیا کند. دخترک برایش مثلِ باروت شده بود.. از آتشی که درونش افتاده بود میترسید. حالا که یک بار لذتِ بی مانندِ بودن با او را چشیده بود ، مثل تشنه ی آب نمک خورده دوباره هوسِ آب گوارا به سرش میزد.. دیگر خودش را نمیشناخت.. بعد از حماقت امروز صبح دیگر به خودش اطمینان نداشت.
بسته ی خوراکی ها را از روی صندلی برداشت و بالا رفت. به محضِ زدنِ زنگ واحد ، در باز شد. ژیلا از دیدنش جا خورد.. ابرو بالا داد و گفت:
_راه گم کردی؟
داخل رفت و چشم چرخاند.
_ورپریده کجاست؟
_مدرسه ست.. نیم ساعت دیگه باید برم دنبالش.
نایلون خوراکی ها را روی کانتر گذاشت و روی کاناپه نشست. باید از کجا شروع میکرد؟ اصلا چه میگفت؟ آشفتگی اش از چشمِ ژیلا مخفی نماند. کنارش نشست و پرسید:
_چیزی شده؟
بهراد نگاهش کرد.. نفسش را پر صدا بیرون داد و کلافه گفت:

_یه کمکی ازت میخوام.. البته نمیدونم چقدر میتونم روت حساب کنم ولی..
_چی شده بهراد؟ تو الکی الکی از من چیزی نمیخوای.. در مورد باباست؟
بهراد سر تکان داد. دستی به سر و صورتش کشید و کمی ساکت ماند. ژیلا که سکوتش را دید ، قصد بلند شدن کرد و گفت:
_برم یه چایی دم کنم..
بهراد دستش را گرفت و گفت:
_بشین.. خواهش میکنم.
_خب بگو چی شده.. داری منو میترسونی.
بهراد با دست چشم هایش را مالید و عزمش را جزم کرد.
_تخصصت در زمینه زنان شاملِ ترمیم هم میشه؟
ابروهای ژیلا به هم نزدیک شد.
_ترمیمِ چی؟
با سکوتِ بهراد و نگاهش ، در یک آن تنش یخ بست. مطرح شدنِ همچین چیزی از جانبِ بهراد برایش قابل باور نبود.. از حد و حدودهایش آگاه بود. میدانست هرگز سراغ ممنوعات نمیرود.. دست مقابل دهانش گذاشت و گفت:
_چیکار کردی؟
_یه دختره.. فقط یکبار رابطه داشته.. خیلی هم ازش نگذشته.. چند ساعتع...میشه کاریش کرد؟
ژیلا ناباور سر تکان داد.
_پرسیدم چیکار کردی بهراد؟
بهراد خجالت زده نگاهش کرد و گفت:
_اونجوری که فکر میکنی نیست ژیلا..
_چجوریه پس؟ چی شده که افتاده به فکرِ ترمیم..
از جا برخاست و افزود:
_وای به حالت بهراد اگه..
_گوش کن.. دو دیقه گوش کن بعد هرچی میگی بگو!
ژیلا دوباره نشست. قلبش بی رحمانه در سینه اش میکوبید. فقط منتظر بود بهراد بگوید موضوع مربوط به خودش نیست و تمام. اما این چشم های نا آرام همه چیز را روشن میکرد.
_هم من خواستم هم خودش.. تو حالِ خودمون نبودیم.. خریتِ محض بود... بی عقلی کردیم ولی نباید میشد. میخوام درستش کنم.. خریتم و جبران کنم.. کمکم میکنی یا نه؟
ژیلا ناباور زمزمه کرد:
_تو اهلِ این خریت ها نبودی بهراد.. تو به دختر جماعت..
_میدونم.. میدونم ژیلا خودم حالیمه.. ولی شد..!
دستش را جلو برد و دست سردِ ژیلا را گرفت.

_باور کن حتی نمیتونی حدس بزنی چه حالی دارم.. گندیه که من زدم.. خودمم درستش میکنم. میتونم ببرمش پیشِ دکترِ بیرون ولی میدونی دردسرش زیاده.. شرایط منم نرمال نیست. میتونم روت حساب کنم؟
ژیلا به نقطه ای خیره شد و پرسید:
_دختره آشناست؟
بهراد کمی سکوت کرد و خش دار و ناراحت گفت:
_ترمه..
سرِ ژیلا آنقدر ناگهانی بالا آمد که رگ های عصبی پشت سرش کشیده شد. ناباور لب زد:
_ترمه؟!
بهراد سر تکان داد.
_داشتم کاراش و درست میکردم بفرستمش بره ولی .. نمیدونم چی شد.. من کسی نبودم که نتونم غرایزم و کنترل کنم.. ولی یه سد بینمون بود که با برداشته شدنش انگار یکی منو سمتش هُل داد. نتونستم.. خیلی سعی کردم ولی نشد..
_کدوم سد؟
بهراد سرش را میان دستانش گرفت و آرام گفت:
_بنا به دلایلی محرم شدیم.. برای نجاتِ جونش!
نفسِ ژیلا در سینه اش حبس شد.. زمانه چقدر بی رحم شده بود که او باید تنها گزینه ی ناجی برای این شرایط باشد. با کدام حسش کنار می آمد؟ حس نفرت و حسادت آنی اش نسبت به ترمه؟ خشمش به بهراد یا دلسوزی و عشقِ لعنتی یک طرفه اش؟ سکوت و بغضش آنقدر طولانی شد که بهراد با اخمی در هم از جا برخاست و بدون اینکه نگاهش کند گفت:
_ببخشید.. نباید از اولم میومدم سراغت.. اشتباه از من بود.
از پشت سر نگاهش کرد. هیکل ورزیده و قد بلندش را.. قدم های استواری را که زمین را زیر پایش میلرزاند .. داشت برای صدای مردانه اش جان میداد.. این عطرِ ده ساله بهانه ی رویاهای هر شبش بود.. چقدر از خودش شرم میکرد برای تصورات و خیالاتی که هیچ وقت به حقیقت نمی پیوست.. هیچ وقت برای بهراد زن نمیشد.. هیچ وقت او را به چشمِ زنی که عاشقانه آماده پرستیدنش بود نمیدید.. هر چقدر هم که تلاش میکرد برایش فقط همین بود! آخرین ایستگاه برای جبران خطاهایش .. اما مگر دلش می آمد او را دل شکسته و دست خالی از این خانه راهی کند؟ جانش را میداد برای یک اخمِ کوچکِ روی پیشانی اش.. این عشقِ یک طرفه را خودش خواسته و با تمامِ شرایطش پذیرفته بود.. شکایتی نداشت!
قبلاز آنکه دست بهراد روی دستگیره ی در بنشیند صدایش زد:
_بهراد..

بهراد توقف کرد اما چیزی نگفت. نزدیک شدنِ ژیلا را حس کرد. صدایش هم نزدیک تر شد.
_اگه انقدر برات خاص بوده که چشم روی عواقبش ببندی و تا تهش بری پس چرا پای خطایی که کردی نمیمونی؟
بهراد سر برگرداند.
_به خاطرِ اینکه من مردِ تعهد نیستم.. من نه انسان نرمالی ام نه زندگی نرمالی دارم.. این چالشا.. این بازیای مسخره برا زندگیِ من ساخته نشده.. من پشت سرم هیچی ندارم.. نگاهم فقط به رو به رومه.. نمیخوام درگیر چیزی بشم که هر قدمی که جلو میرم ده بار برگردم و پشت سرم و نگاه کنم!
نور باریکه ای از امید در دل ژیلا تابید و زمزمه کرد:
_یعنی ترمه..
_ترمه اولین و آخرین اشتباهِ من توی کل زندگیم شد.. نمیگم قشنگ نبود ! ولی خریتِ محض بود..
ژیلا بی حرف نگاهش کرد. بهراد کلافه چشم چرخاند و دوباره پرسید:
_کمک میکنی؟
_الآن کجاست؟
_توی خونه.. جرات نمیکنم خودم باهاش حرف بزنم.. هار شده!
_حق نداره؟
بهراد سکوت کرد. ژیلا بارانی اش را از روی جا رختی برداشت و گفت:
_برو شانلی رو از مدرسه بردار و بیا همینجا.. میرم ببینم اوضاع چطوره.. تا من خبر ندادم نیا خونه.
بهراد قدر شناسانه نگاهش کرد. چشم هایش درخشید و با لبخند گفت:
_جبران میکنم ژیلا..
ژیلا درِ خانه را باز کرد و همانطور که در کمترین فاصله از کنارش میگذشت گفت:
_جبران نکن.. آدم شو!

از پشتِ پنجره ی اتاقِ بهراد فاصله گرفت و دوباره نگاهش به فضای نه چندان مرتبِ اتاق افتاد. اگر تنها پنجره ای که کمی از منظره ی بیرون و انسان های شهر را به نمایش میگذاشت اینجا نبود ، عمرا پا در این اتاق نمیگذاشت. چهار روز بیشتر تا سالِ نو نمانده بود. هیاهوی انسان های داخل کوچه را به راحتی میدید. بچه هایی که همراه پدر و مادرانشان دست خالی میرفتند و دست پر برمیگشتند. چقدر از زندگی دور شده بود. انگار که دیگر روی کره ی ماه زندگی میکرد. خصوصا بعد از اتفاقِ امروز.
پا پیش گذاشتنِ بهراد او را نسبت به حسی که مدتی بود در اعماق وجودش ریشه دوانده ، تسلیم کرده بود اما او مثلِ بهراد اسمِ این حس را حماقت نمیگذاشت. او تسلیمِ

غریزه نشده بود. وقتی در مقابل بوسه های بهراد سکوت کرد و چشم بست برای ارضای نیازهایش نبود.. همه چیز بسته و وابسته به همان حسی بود که دست و پایش را میبست و وجودش را تسخیر میکرد. بهراد همسرش بود.. کسی که حتی در لحظه ی بله گفتن به آن عاقد ، به جانِ قلبش لرزش خفیفی انداخته بود. انگار بعد از خواندنِ همان آیه ی کوتاه و آن بله ها ، همه چیز طور دیگری شد. از همان لحظه نگاهش به بهراد عوض شد. محبتی به جانش افتاد که حتی خودش هم از درکش عاجز بود. چه فرقی داشت که این صیغه به چه منظوری خوانده شده باشد؟ مهم پیوندی بود که ایجاد شده بود و همراه خودش خیلی چیزها به ارمغان آورده بود.
روی تختِ بهراد نشست و به تیشرت خاکستری رنگی که پشت و رو ، روی تخت افتاده بود خیره شد. عطر تنش از همین فاصله هم شامه اش را به بازی میگرفت. بی اختیار دست جلو برد و لباس را برداشت. مشامش پر شد از بوی تنی که برای اولین بار با تنش یکی شد.
دلش شکسته بود... خنجرِ حرف های بهراد هنوز نقطه به نقطه ی قلبش را میخراشید اما چرا نمیتوانست از او متنفر باشد؟ چرا دوست داشت سر روی سینه ی پهنش بگذارد و لحظه ای فارغ از دنیا و اتفاقاتش چشم ببندد؟
ناگهان مثل کسی که از خوابی عمیق و زیبا بیدار شده باشد ، به خودش آمد و لباس را رها کرد. نمیخواست در این شرایط بغرنجِ زندگی دل به چیزی ببندد که پوچ و خیالیست.. بهراد با حرف های آخرش اتمامِ حجت کرده بود. خوب میدانست باید قبل از آنکه ریشه ی این احساس در تمامِ قلب و رویش بروید ، آن را بخشکاند!
از اتاق بیرون آمد و به طرف آشپزخانه رفت. زیر دلش درد خفیفی را حس میکرد. چیزی که بیشتر شبیه به ضعف بود. در تمام مدتی که از خانه جدا مانده بود ، خورد و خوراکش مثلِ بچه ی انسان نبود. بدنش ضعیف شده بود و گاهی از شدت ضعف سرگیجه میگرفت. درِ یخچال را باز کرد و پاکتِ شیر را بیرون آورد. ناگهان یاد عادت همیشگیِ بهراد افتاد. وقتی یک دستش را بالای یخچال میگذاشت و با دست دیگرش پاکتِ شیر را سر میکشید. خواست پاکت را سرِ جای اولش بگذارد اما حسی قوی مانع شد. بدون اینکه خودش بخواهد لبش را به دریچه ی پاکت چسباند و جرعه ای از شیر نوشید. دست خودش نبود. دلش لمسِ تک تک جاهایی که او لمس کرده بود را بهانه میکرد.
شک نداشت هر دختری که فقط یکبار طعمِ بودن با او را چشیده ، ممکن نیست بتواند او را به راحتی از زندگی اش خط بزند و فراموش کند.. فکرش را هم نمیکرد که مرد خشن و بی انعطافی مثلِ بهراد ، پای رابطه که به میان می آید تا این حد ملایم و حرفه ای رفتار کند.
با اندیشیدن به اینکه تا به حال چند نفر از این خاصیتِ او بهره مند شدند ، زیر دلش تیر کشید و گرسنگی از یادش رفت. دلهره ی بدی به دلش افتاد. به خودش تشر زد..

مگر با یکبار هم آغوش شدن آن هم بی هیچ ادعا و قول و مسئولیتی میتوانست او را کنترل کند؟ به هیچ عنوان.. تکلیفِ همه چیز واضح و کامل روشن بود..
با به صدا در آمدنِ زنگِ در ، پاکتِ شیر را هراسان داخل یخچال برگرداند. میخواست برای رو به رو نشدن با بهراد به اتاقش پناه ببرد که یادش افتاد او اصلا عادت به زنگ زدن ندارد. پاورچین و آرام جلو رفت و از چشمی نگاه کرد. از دیدنِ ژیلا جا خورد. میدانست ژیلا فهمیده که پشت در ایستاده و نمیتوانست در را باز نکند. در را آرام باز کرد و سلام داد. ژیلا با مکث ، لبخند ضعیفی به رویش زد و گفت:
_سلام..بهراد خونست؟
ترمه تعجب کرد که حتی از حضورِ او در این خانه متعجب نشد.
_نه..
_میتونم بیام تو؟
کنار کشید و گفت:
_خواهش میکنم..
ژیلا داخل آمد و از پشت سر نگاهش کرد. باورش نمیشد این دخترکِ نیم وجبی رقیبِ آرزوهایش شده باشد. انگار واقعا وقتش رسیده بود که بهراد را برای همیشه به خاطره ها بسپارد. جلو رفت و روی اولین مبل نشست. ترمه مقابلش نشست و بی حوصله به اطراف خیره شد. با خودش اندیشید که در این شرایط فقط حضورِ ژیلا را کم داشت.
_خوبی؟ فکر نمیکردم اینجا ببینمت!
_ممنون.. زیادم متعجب نشدین ولی.
_شاید چون حدس میزدم.
ترمه سر تکان داد.
_شانلی خوبه؟
_خوبه.. خودت خوبی؟ حس میکنم رنگ و روت پریده!
ترمه خواست تشکر کند اما رنگ نگاهِ ژیلا و حرفِ آخرِ بهراد ناگهان پتکی شد و بر سرش کوبیده شد. چرا زودتر به فکرش نرسیده بود؟ از فکر اینکه ژیلا همه چیز را بداند تمام تنش یخ بست. ژیلا زیرکانه متوجه تغییر حالتش شد و گفت:
_ترمه..
_هیچی نگین.. خواهش میکنم..
ژیلا دست و پایش را گم کرد.
_من فقط میخوام کمکت کنم!
ترمه از جا برخاست و آشفته گفت:
_میشه برین بیرون؟ هر وقت که بهراد اومد بیاین و کارتون و برسین. من میخوام برم توی اتاقم.
خواست به طرف اتاق برود که ژیلا جلو رفت و دستش را گرفت.
_لج نکن ترمه.. بذار کمکت کنم.

_چجور کمکی؟ کی چه کمکی میتونه به من بکنه که شما بکنین؟ خجالت نکشید وقتی اومد براتون تعریف کرد که چجوری..
_ترمه؟ میفهمم حست و... ولی الآن غرور اهمیتی نداره.. نه پدر و مادر و نه بزرگتری بالای سرت نیست که راهنماییت کنه. بذار کمکت کنم.
بغض به گلوی دخترک هجوم آورد. باورش نمیشد.. پس واقعا مطلع بود. سر تکان داد و دستش را پس کشید.
_به خودشم گفتم.. نیازی به دلسوزیِ کسی ندارم.
داخلِ اتاق رفت و در را پشت سرش کوبید. دلش میخواست سرش را هم همینطوری به دیوار بکوبد.. کارش به کجا رسیده بود! ژیلا پشت سرش آمد و کنارش روی تخت نشست.
_هرچقدر دوست داری جیغ و داد کن.. خودت و خالی کن عیب نداره.. ولی احتیاج داری که یکی راهنماییت کنه. اصلا حواست هست چقدر شرایطت حساسه.. اگه عفونت کنی و..
ترمه دست روی گوش هایش گذاشت.
_من هیچیم نیست.. عفونت و هیچ کوفتی هم ندارم. برو بیرون.. خواهش میکنم.
_نمیرم چون فعلا هنوز سرت داغه و نمیفهمی چیکار کردی.. دختر تو عقل توی سرت داری؟ چطوری قبول کردی همچین چیزی رو؟ اصلا زندگی و آینده ت برات مهم نیست؟
ترمه با بغض نگاهش کرد و گفت:
_کدوم زندگی و آینده؟ نه خونه ای دارم که بتونم برگردم.. نه پدر و مادری که حتی یه سراغ ازم بگیرن.. انگار که منو زیرِ خاک دفن کردن. اون بیرونیا معلوم نیست برام چه نقشه هایی ریختن.. پلیس از یک طرف و تشکیلاتِ مزخرفِ پدرت از یه طرف دیگه تشنه ی خونمن.. زندگیم شده موش و گربه بازی.. شده دنبال سوراخ گشتن.. دقیقا منظورت به کدوم زندگیه؟
ژیلا دلسوزانه دستش را گرفت.
_میدونم بهراد برات تو همه ی مدت ناجی بوده.. میدونم شرایطت سخته.. ولی کاری که شده هیچی رو درست نمیکنه. برعکس همه چی رو برات سخت تر میکنه. بهراد مردِ تعهد نیست.. اگه فکر میکنی میتونی به همین تکیه کنی و ..
_خواهش میکنم بس کن.. من هیچ فکری در مورد هیچ کس نکردم و نمیکنم.. خطایی که کردم و گندی که زدم به خودم مربوطه.. نه هیچ کسِ دیگه..
ژیلا کمی سکوت کرد. بهراد حق داشت. با این دخترِ لجباز هیچ طور نمیتوانست به نتیجه برسد. نفس عمیقی کشید و به سختی پرسید:
_جلوگیری داشتین؟

ترمه سرش را میان دست هایش گرفت و سکوت کرد. تازه داشت پی به اتفاقی که افتاده بود میبرد. انگار که داخل دلش رخت میشستند. حالا باید چه غلطی میکرد؟ ژیلا بسته ای کوچک مقابلش گرفت و با صدایی گرفته گفت:
_این اورژانسی رو برای هر احتمالِ ممکن بخور.. تو زندگیت جا برای یه فاجعه ی بزرگ تر نیست!
بی معطلی بسته را گرفت و داخل مشتش فشرد. داشت دیوانه میشد. دست ژیلا روی دستش نشست و با ملایمت گفت:
_لج نکن ترمه.. این لج کردن دیگه با ما نیست ، با خودته.. بهراد از فردا ممکنه یه مدت نباشه.. معلوم نیست بتونه اصلا به خونه سر بزنه یا نه..
سرِ ترمه بالا آمد.
_کجا میره؟
_نمیدونم.. فقط میدونم ماموریت داره. بهترین زمانه برای حل کردنِ این مشکل. دوست صمیمیم یه مطب خصوصی داره. زیادم از اینجا دور نیست. ازش کمک میگیرم.. خودم عملت و انجام میدم. شاید نسبت به شرایطِ الآنت این موضوع برات بی اهمیت باشه ولی به روزی فکر کن که بی گناهیت ثابت شه و برگردی پیشِ خانوادت..
دوست داری هر فکری که پدرت در حقت کرده درست از آب در بیاد براش؟
لب هایش لرزید اما محکم گفت:
_من هیچ کارِ خلافِ شرعی نکردم.. چرا طوری باهام حرف میزنین که انگار..
_من هیچ طوری باهات حرف نمیزنم. من فقط دارم میگم مرد جماعت براش مهم نیست گند به چی زده و چیکار کرده.. خود تویی که یک عمر باید تاوان بدی.. درسته خطایی که کردین قابل جبران نیست.. ولی میشه یکم بهتر بدترش کرد.. اگه بخوای..
_من زیرِ بارِ این عمل نمیرم!
ژیلا بی حرف نگاهش کرد و با تاسف سر تکان داد.
_داری اشتباه میکنی.
_آره اشتباه.. خریت.. حماقت.. هرچی دوست دارین اسمشو بذارین ولی من زیر بار عمل نمیرم. اجازه نمیدم اینجوری از زیر گندی که زده در بره.. حالا که فکر میکنه همه چی فقط یه حماقته محض بود حقشه که یک عمر از عذاب وجدان بمیره.. برای من دیگه هیچی مهم نیست. زندگیِ نرمالی ندارم که بخوام نگرانِ دختر بودن و نبودنم باشم. برین بهش بگین نیازی نیست برای ترمه خودش و به آب و آتیش بزنه.. من مثلِ اون مستِ هوی و هوس نبودم.. وقتی داشتم این غلط و میکردم حواسم به همه چی بود.
ژیلا ناباور نگاهش کرد و زمزمه کرد:
_منظورت چیه ترمه؟
ترمه پوزخند زد. دوست نداشت اعتراف کند.. آن هم برای کسی که میدانست در حال حاضر نزدیک ترین شخص به بهراد است. سری تکان داد و با درد گفت:

_مهم نیست.. دیگه هیچی مهم نیست!

کلید را آرام داخل قفل چرخاند و داخل رفت. به جز چراغ خواب پایه بلندِ گوشه ی سالن ، همه ی چراغ ها خاموش بودند. بهراد با دیدنش ، پایش را با احتیاط از زیر سر شانلی کنار کشید و ایستاد. دستی به گوشه ی چشم هایش کشید و گفت:
_دیر کردی!
ژیلا نگاهی به شانلیِ خوابیده انداخت و بی حوصله گفت:
_چقدر زود خوابید!
_زنگ زدم غذا سفارش دادم ولی خوابش برد.. خیلی خسته بود.
ژیلا سر تکان داد و بالای سرِ شانلی نشست. موهایش را نوازش کرد و به چهره ی معصومش خیره شد. صدای آرام بهراد را از بالای سرش شنید.
_خب؟ چی شد؟
عصبی نگاهش کرد و سر تکان داد.
_چی قرار بود بشه؟
_درست حرف بزن ببینم چی شده ژیلا.. قبول کرد یا نه؟
_قبول نکرد.. مرغش یه پا داره!
بهراد عصبی دست دور دهنش کشید.
_یعنی چی که قبول نکرد؟ براش توضیح ندادی مجبوره قبول کنه؟
ژیلا پوزخند زد.
_خودت بهتر از من میدونی که اون دخترِ یک دنده هیچ اجباری رو تو زندگیش به رسمیت نمیشناسه.. پس بیخودی حرصت و سر من خالی نکن!
_یکم بیشتر میموندی.. قانعش میکردی ژیلا..
ژیلا خیره نگاهش کرد و عصبی گفت:
_گند و تو زدی... انتظار داری یکی دیگه بتونه جمعش کنه؟ فکر کردی هر چیزی که تو بخوای تو زندگی همیشه همون میشه بهراد؟ آدما بازیچه ی دستِ تو نیستن!
بهراد عصبی قدمی جلو رفت. سعی کرد صدایش بالا نرود اما زیاد موفق نبود.
_نمیفهمی ژیلا.. من اگه به فکرِ منافع خودم بودم میگفتم به درک.. به جهنم.. راهمو میکشیدم میرفتم و عین خیالمم نبود که پشت سرم..
_میدونی چیه بهراد؟ حق با ترمه ست.. تو فقط به فکر ارضای حس بدِ عذاب وجدان خودتی... میخوای گندی که زدی رو اینجوری درستش کنی که یک عمر وبال گردنت نباشه.
_حرفِ مفت نزن ژیلا.. تو چی میدونی از شرایطِ من.. چه میدونی از آدمایی که پشتِ سرم در به در دنبالِ سوراخ میگردن؟ دلت میخواد سرنوشت ترمه هم مثلِ مهرداد بشه؟

چشم های ژیلا در کسری از ثانیه پر از اشک شد. مقابلش ایستاد و با صدایی لرزان گفت:
_مهرداد قربانیِ خطای یکی دیگه شد نه من.. مهرداد با کسی کار نداشت.. یه پزشکِ بدبخت بود مثلِ من.. کسی که خبر نداشت با کی وصلت کرده و بعدِ اون همه سال تحصیلات خارجه گیرِ چه خانواده ای افتاده.. مهرداد تاوانِ لج بازی های بابا رو داد.. فرق یه قربانی مثل مهرداد خیلیه با ترمه ای که دونسته بردیش توی دهنِ شیر.. من دیگه هیچ کاری برات نمیکنم بهراد. برامم مهم نیست واقعا میخوای اون دختر و کجای زندگیت بذاری.. دست از سرِ زندگیِ من بردار... سایت و بردار و برو..
بهراد ناباور نگاهش کرد.. دردی که در تک به تک کلماتش بود ، اشک هایی که قطره قطره زیر پایش میچکید حکایتِ امروز و دیروز نبود.. انگار این زخمِ عفونی و دردناک از جای دیگری آب میخورد. دیگر چیزی برای گفتن نداشت. دستش را مشت کرد و آخرین جمله را گفت:
_نگفتم که درگیرت کنم.. نگفتم که برام پا پیش بذاری و گندمو بپوشونی.. فقط تو زندگیم یکبار خواستم از یکی به جز خودم کمک بگیرم.. به خاطر آینده ی اون دخترِ بی گناه خودخواهی رو گذاشتم کنار و اومدم از خصوصی ترین حریم زندگیم بهت گفتم. ولی فهمیدم که مثلِ همیشه خودمم و خودم..
سوئیچش را از روی کانتر برداشت و بدونِ اینکه پشت سرش را نگاه کند از خانه بیرون رفت. زانوهای ژیلا تا شد و نشست. شانلی خوابالود سرش را بلند کرد و گفت:
_چی شد مامانی؟
سرِ دخترکش را محکم در آغوش گرفت و با گریه گفت:
_هیچی عزیزم.. بخواب!
بهراد پشتِ درِ خانه کمی مکث کرد. کار به جایی رسیده بود که دیگر از ورود به این خانه هم ترس داشت. دستش را مشت کرد و چند بار آرام روی دیوارِ کنارِ در کوبید. کلید را داخل قفل چرخاند و داخل شد. بوی غذا داخل بینی اش پیچید و او را ناخوداگاه به سمتِ آشپزخانه برد. همانطور که بی صدا داخل شده بود ، بی صدا هم پشتِ دیوار ایستاد و به ترمه نگاه کرد که غرقِ در فکر ، پشت میز کوچکِ آشپزخانه نشسته و لقمه در دستش خشک شده بود. قلبش فشرده شد. این دختر برایش مثل مونا یا امثالِ او نبود که راحت از کنار خطایش بگذرد.. نفسی گرفت و از پشت سرش آرام گفت:
_سلام..
ترمه جا خورد و لقمه از دستش افتاد. بهراد نگاه کوتاهی به تابه ی کوچک و نیمروی داخلش انداخت و جلو رفت. نایلونِ غذا را روی میز گذاشت و گفت:
_اونو نخور.. برات ماهیچه گرفتم.
ترمه بی توجه به او و نایلونِ غذا ، از پشت میز بلند شد. بهراد آنقدر نزدیک بود که سرشانه اش به بازوی او خورد. نگاهِ بهراد روی شانه های ظریفش و موهای آزاد و

صافِ رویشان افتاد. بوسه هایی که روی این سرشانه های کوچک زده بود پیش چشمش جان گرفت. ترمه خواست از کنارش بگذرد که راهش را سد کرد.
_غذاتو بخور بعد برو.. ضعف میکنی!
ترمه با پشت دست کنارش زد و آرام گفت:
_میل ندارم.
دستش را گرفت و نایلون سیاه رنگ را از داخل نایلونِ غذا بیرون کشید. مقابل ترمه نگهش داشت.
_یه سری وسایل بهداشتیه.. بتادین و پد و ..
ترمه که نگاه گله مندش را بالا آورد ، حرفش را نیمه گذاشت و گفت:
_ترمه؟ مطمئنی خوبی؟
ترمه پوزخند زد.
_مهمه برات؟
_میخوای باز شروع کنی؟
_نه.. فقط میخوام برم اگه بذاری.
بهراد با حرکتی آنی کمرش را گرفت و او را به طرف خودش کشید.
_با نیم وجب قدت داری جلوی من قلدری میکنی؟ چرا کوتاه نمیای؟
ترمه سعی کرد از حصار تنگ دست هایش رهایی یابد.
_ولم کن..
_ولت نمیکنم.. تا وقتی ندونم توی اون مغز کوچیکت چی میگذره ولت نمیکنم.
ترمه با حالت خاصی نگاهش کرد. فضای نیمه تاریکِ آشپزخانه هم از چیزی از برقِ خاص نگاه همیشگی و جذابش کم نمیکرد.. سر کج کرد و پر از بغض گفت:
_وکیلت اومد و همه ی گفتنی ها رو گفت. منم همه ی شنیدنی ها رو به عرضش رسوندم.. دیگه چیزی برای صحبت کردن نمونده!
بهراد بی اختیار دستش را جلو برد و موهای روی صورتش را کنار زد. با یک دست همچنان کمرش را سفت گرفته بود.
_مثل اینکه خیلی خوشت میاد گره بخوری به زندگیم.. ولی چرا؟ چه فایده ای برات داره؟ زندگیِ من جز بدبختی و سیاهی هیچی نیست.. پر از دیوارای بلنده که هربار مجبورم دونه دونه شو بکوبم و یه قدم به مرگ نزدیک تر شم.. چه اصراری داری که زندگیت بشه مثلِ زندگیِ من؟
ترمه سکوت کرد و او سرش را جلو برد.
_شاید اگه یکی بودی مثلِ من و اطرافیام میشدی سوگولیم.. انقدر برام خاص و مورد پسند هستی که تا آخر عمرم باهات بهم خوش بگذره و ازت استفاده ببرم.. ولی تو مثل اونا نیستی..
با شستش پیشانی ترمه را نوازش کرد.
_مثلِ اونا نباش! تا وقت هست بذار کمکت کنم.. از دنیای من برو بیرون.

صدای گرم و بمش باز داشت با قلب دخترک بازی میکرد.. نباید دوباره خامِ این صدای گیرا میشد.. عهد بسته بود گولِ حرف هایش را نخورد. پیشانیِ بهراد که به پیشانی اش چسبید ، دوباره دست و پایش شل شد و چشم بست. وجودش گوش شد برای صدایی که ارتعاشش ، از نزدیک ترین فاصله ، اندام های صورتش را به نوازش گرفته بود.
_نمیخوام دیگه بهت دست درازی کنم ترمه ولی نمیذاری.. برام شدی مثلِ میوه ی ممنوعه.. هر چی دور ترت میکنم خواستنت بیشتر داغونم میکنه.. نمیخوام این هوس هر دوی ما رو به جایی بکشونه که دیگه هیچ راه برگشتی برامون نیست. قبل از اینکه دیر بشه بذار درستش کنم!
ترمه سرش را عقب کشید و از میان دست هایش آرام بیرون رفت.
_چجوری درستش کنی؟ فکر میکنی با راه حل قشنگی که دادی واقعا همه چی حل میشه؟ فکر میکنی امروز صبح و فراموش میکنم؟
بهراد دست میان موهایش کشید و عصبی زمزمه کرد:
_فراموش میکنی..
_باشه..هر جوری دوست داری فکر کن ولی کاری به کارم نداشته باش.. آزارم نده.. بیشتر از این حالمو بهم نزن.. بذار تو حالِ خودم باشم بهراد.. منو به حال خودم بذار..
بهراد با دست محکم روی میز کوبید و غرید:
_چجوری به حال خودت بذارمت وقتی درست وسطِ زندگیمی؟
ترمه با تاسف نگاهش کرد.. پوزخندی زد و به سرعت از کنارش گذشت. وارد اتاقش شد و همه ی وسایلش را داخل کیف کوله پشتی اش چپاند. مانتویش را که تن کرد دستی از پشت بازویش را کشید.
_بچه شدی احمق؟
_آره بچه شدم.. مگه نمیگی وسط زندگیتم؟ میخوام نباشم.. میرم که وسطش برات خالی شه..
_چرت و پرت بهم نباف ترمه.. انگار یادت رفته زیر سایه ی من و این ازدواجِ صوری زنده ای.. فکر میکنی پا از این خونه بیرون بذاری ، با این همه اطلاعاتی که داری سالمت میذارن؟
ترمه مانتویش را روی زمین کوبید و فریاد کشید.
_لعنت به خودتون و اطلاعاتتون.. لعنتِ خدا به همتون..
چشم هایش پر از اشک شد و نالید:
_لعنت به این ازدواج.. لعنت به من..
بهراد آرام جلو رفت.. دست هایش را گرفت و بی توجه به دست و پا زدن هایش ، سرش را به سینه اش فشرد.
_ اگه یه خورده دست از لجبازی برداری من همه چی رو درست میکنم... چرا انقدر همه چی رو شوخی میگیری ترمه؟ انگار هنوز حالیت نیست پا تو چه دنیایی گذاشتی.

ترمه هولش داد و روی تخت پشت به او نشست. با آخرین توانش نالید:
_اتفاقا خوب حالیمه.. دنیای قشنگِ بکش تا کشته نشی.. بخور تا نخورنت.. منم بخوام یا نخوام عضوِ همین دنیا شدم مگه نه؟
سرش را برگرداند رو به بهراد و با درد فریاد کشید:
_مسبب همه ی بدبختی هام تویی بهراد.. تویی که به دست و پات افتادم و باور نکردی که من مالِ این دنیا نیستم.. تویی که روز به روز وبالِ گردنت و سنگین تر کردی و منو ذره ذره به این دنیا عادت دادی...حالا با عذابِ این وبالِ سنگین بمیر..
بهراد چشم هایش را جمع کرد و چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد. حرفی برای گفتن نداشت. آخرین نگاه را به تختی که همه چیز را بهم ریخته بود انداخت و از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به آدرسی که برایش فرستاده شده بود انداخت و شیشه را پایین کشید. پلاکِ خانه میگفت که آدرس را درست آمده. چند بوقِ کوتاه زد و منتظر شد. درهای اتوماتیک و بزرگِ خانه از هم باز شدند. این محله ی دنج و خلوت و بالای شهر را میشناخت. برای همین بعد از ورودش ، از دیدن حیاط بزرگ و ماشین های داخلش جا نخورد. ماشین را گوشه ای پارک کرد و نگاه به عمارت چند طبقه ی رو به رویش انداخت. تعریفِ این خانه را خیلی شنیده بود. خانه ای که قلبِ عملیات های مهمِ سیروس بود. بالاخره به قلبِ ماجرا نزدیک شده بود. خواست از دو پله ی کوتاهِ مقابل خانه بالا برود که صدایی توجهش را جلب کرد. کمی سر کج کرد.
توپ کوچکی ، مدام به دیوارِ بلند ضلع شرقیِ محوطه برخورد میکرد و برمیگشت. چند قدم آن طرف تر رفت و خانه را دور زد. با دیدنِ نگین در تاب و شوارکِ سفیدِ ورزشی و تنیسی که در دستانش بود لبخند مرموزی کنج لبش نشست و جلو رفت.
نگین به محضِ دیدنش ، کلاه کاسکتش را بالا تر داد و نفس نفس زنان دست به زانو گرفت. بهراد جلوتر رفت و خیره به پاهای عضلانی اش گفت:
_خسته نباشی..!
دختر لبخند زیبایی زد و جلو آمد.
_فکر نمیکردم به این زودیا دوباره ببینمت.
بهراد دستش را فشرد و همزمان به خیسیِ قفسه ی سینه اش خیره شد. با این دختر انگار قرار نبود زیادی بد بگذرد. زبانش را روی لبش کشید و گفت:
_ولی برای من خیلی دیر گذشت این ده پونزده روز... خوبی؟
نگین خندید و به بازویش زد.
_دکتری؟
به عمارت نگاه کرد و افزود:
_میری پیشِ بابا؟

بهراد سر تکان داد. نگین ابرو بالا داد و ضربه ای به توپ زد.
_صبحی زیاد اعصابش رو به راه نبود.. حواست و جمع کن.
بهراد نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد.
_دقیقا قراره چیکار کنی براش؟
_به نظرِ من زیاد قاطی مسائل کاریِ پدرت نشو.. حوصلت و سر میبره!
_مسائل کاریش برام مهم نیست.. ولی انگار با آدمای جالبی کار میکنه.
بهراد با نیشخند گوشه ی لبش را خاراند. معلوم نبود اگر واردِ این خانه میشد و کارش شروع میشد میتوانست دوباره او را ببیند یا نه.. دل را به دریا زد و پرسید:
_امروز این دور و برایی یا جایی برنامه ی خاصی داری؟
نگین شانه بالا انداخت.
_فعلا که اینجام.. چطور؟
"چطور"ش آنچنان همراه با شیطنت بود که لب های بهراد کش آمد و گفت:
_دوست ندارم سوتفاهمی بین من و پدرت پیش بیاد.. حد اقل اولِ کاری!
ابروهای پرپشت و بلندِ نگین بالا رفت.
_هوم! فکر کنم یه بوهایی به مشامم میرسه!
بهراد دوباره نگاهی به خیسی تنش انداخت و همانطور که عقب گرد میکرد گفت:
_شاید بوی تنته.. زیاد بالا و پایین پریدی.
نگین به معنای واقعی کلمه وا رفت. از پشتِ سر به رفتنِ بهراد نگاه کرد و با صدای بلند گفت:
_هشتِ شب اولِ همین خیابون منتظرم.. دیر کنی حتی پنج دقیقه هم منتظر نمیمونم!
بهراد سرش را برگرداند و با لبخند نگاهش کرد. سپس بدون اینکه چیزی بگوید عمارت را دور زد. دستی به یقه ی کت بهاره اش کشید و لبخندش را جمع کرد. قبل از هر اقدامی باید پوزِ بالا رفته ی این دختر فرنگی را زمین میزد. عادتش بود ، تا طعمه را تشنه ی خودش نمیکرد خوردن برایش لذتی نداشت.
از پله ها بالا رفت و درِ خانه به رویش باز شد. پیش خدمت که زن جوانی بود با احترام گفت:
_جناب سرفرازی تو اتاق کارشون منتظر شما ان.. راهنماییتون میکنم.
دندان روی هم سایید و پشت سر زن راه افتاد. باید تحمل میکرد. خوب میدانست ممکن است هر حرف و خزعبلی از او راجع به حساس ترین مسائل زندگی اش بشنود اما نباید حساسیت نشان میداد. خان دیروز در مورد هشیار و باهوش بودنِ سیروس خیلی سفارش کرده بود. نباید خراب میکرد! این آخرین شانسش بود.
پیش خدمت چند تقه به در زد و با نگاهِ خیره ی بهراد ، راهش را کشید و رفت. بهراد در را باز کرد و سیروس را با عینک ظریفی در چشمش ، پشتِ میز کارش دید. قدمی جلو رفت و گفت:
_اجازه هست؟

سیروس بدونِ اینکه چشم بالا بیاورد ، دستمال کوچک را روی تکه سنگ کشید و گفت:
_بیا تو بهراد..
حتی ادای اسمش هم از جانبِ این مرد غیر قابل تحمل بود. زبانش را در دهنش جمع کرد و جلو رفت.
_فقط در و پشت سرشت ببند.
کاری که گفت را کرد و مقابلش روی صندلی نشست. تکه سنگ بنفشی که در دستان سیروس بود ، خیره کننده و زیبا بود. حدس اینکه این سنگ از کجا به دستش رسیده زیاد سخت نبود. در سکوت به کارش خیره شد. سیروس سنگ را داخل ظرفی گذاشت و با دقت داخل کشویش جاسازی کرد. سپس عینکش را از چشم خارج کرد و رو به بهراد با لبخند گفت:
_خب خوش اومدی.. چی بگم برات بیارن بالا؟ صبحانه خوردی؟
بهراد سر تکان داد و خشک گفت:
_بله ممنون!
_با من غریبی نکن پسرجون.. هر کی ندونه فکر میکنه غریبه ایم.. نیستیم که.. هستیم؟
سیب گلویش تکان خورد و "نه"خفه ای گفت. سیروس سر تکان داد.
_خوبه!
از پشت میز برخاست و پشت به بهراد ، به منظره ای خیره شد. اتاق در طرف چپ خانه قرار داشت و مشرف بهه عقب عمارت بود. بهراد حدس زد که به چه چیزی خیره شده. حتما او را در حال حرف زدن با نگین هم دیده بود. نباید پنهان کاری میکرد. باید رو بازی میکرد.
_دختره از روزی که اومده یک لحظه آروم سرِ جاش ننشسته.. مادرش که خیلی مظلوم و سر به زیر بود.. موندم به کی رفته!
_دخترِ زرنگ و باهوشیه..
سیروس سر تکان داد.
_اگه نبود ، سال ها بدونِ من و مادرش تو غربت درس نمیخوند.
به طرف بهراد سر برگرداند و چهره اش جدی شد.
_نگین خون گرمه.. ولی به همون اندازه هم بازیگوش و کنجکاوه.. دوست داره از هر چیزی سر در بیاره.. برای همینم سال ها از این تیم و تشکیلات دور نگهش داشتم. امروزم اگر اینجاست چون نمیخواستم بیشتر از این ازم دور بمونه و تنها زندگی کنه.. ولی این به این معنی نیست که دوست داشته باشم درگیر کارهام و آدمایی که باهاشون کار میکنم بشه!
بهراد به خوبی متوجه منظورش شد. شنیدن این حرف از زبان مرد باهوشی مثل سیروس زیاد هم دور از انتظار نبود. لبخند کنترل شده ای زد و گفت:

_تجربه ی ده سال بهم یاد داده که خانواده نباید درگیر کار بشه چون دقیقا باعث میشه کار از همون جا نشتی بده.. خیالتون راحت!
سیروس با اطمینان سر تکان داد و دوباره پشت میز نشست.
_دوست ندارم زیاد نگین و کنترل کنم تا دوباره ازم فراری بشه.. میدونم تو سنیه که مرد جوون و جذابی مثلِ تو براش یه بازیگوشیِ پر هیجانه.. دوست دارم خودش بفهمه وسط تشکیلاتِ من جا برا بازی نیست و بکشه کنار.. متوجهی که؟
بهراد پوزخندی زد و سر تکان داد.
_گفتم که.. خیالتون راحت.
سیروس با چشم های ریز شده نگاهش کرد و گفت:
_خب.. بریم سرِ اصل مطلب.. پرونده هایی که فرستاده بودم و خوب مطالعه کردی؟
بهراد کیف چرمش را باز کرد و آخرین پوشه را بیرون کشید. آن را روی میز گذاشت و گفت:
_نقطه به نقطه ی منطقه ای که گفتین و بررسی کردم. زیاد از کاشان دور نیست. منتها حفاری تپه ی سیلک و ملی شدنش باعث شده حساسیت روی همه ی نواحی اطراف کاشان زیاد باشه. البته از سال هشتاد و پنج به بعد هیچ چیز قابل توجهی اون مناطق حفاری نشده. حدودا ده سال از اون زمان گذشته.. ده سال زمان مناسبی برای کم شدن حساسیتاست.. فقط باید گروه تجسس خیلی حرفه ای عمل کنه. گروهی که در نظر گرفتم مجوز خوبی از شهرداری دارن که برای سر و سامون دادن به اون نواحی گرفته شده. در پناهش میشه آروم و با دقت کار و جلو برد. زمان زیادی هم نمیبره.. نهایتا شش ماه برای کلِ اون منطقه..
سیروس به پشت صندلی اش تکیه داد و چرخی به آن داد.. بی توجهی اش نسبت به حرف های بهراد باعث شد ادامه ندهد.. سر بالا آورد و به پوزخند سیروس خیره شد.
سیروس دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:
_سنگی که توی دستام بود و دیدی؟
بهراد سر تکان داد.
_مال همون منطقه ست.. یه سنگ قیمتی متعلق به حد اقل پونصد سالِ پیش.. فکر کردی خودمو درگیرِ حفاری کوزه های بته جقه دار میکنم؟ اونم بعد از این همه سال؟
ابروهای بهراد به هم نزدیک شد و او افزود:
_جایی که قراره حفاری بشه به احتمال قوی یه انبارِ سنگ قیمتی بوده برای ساختنِ تاج و تخت.. حدس میزنم سنگ میلیون دلاری که توی کشومه سطحی ترین نوعش باشه.. معلوم نیست چند تا تکه از این سنگ ها زیرِ اون خاکا پیدا بشه.. اون وقت تو میخوای با چهار تا گورکن و آسفالت کنِ دولت و مجوز شهرداری این سنگا رو بیرون بکشی؟
بهراد به معنای واقعی کلمه جا خورد.. خان چیزی در این مورد به او نگفته بود.
مبهوت گفت:

_من در جریان نبودم..
_قرارم نبود باشی چون این یه عملیات سریه.. فکر کردی اگه قرار بود کل تشکیلاتی که توش کار میکنی بفهمن کار چیه همه چی عالی پیش بره؟ من با تو کار میکنم نه با خان یا کس دیگه ای!
به دنبال این حرف پرونده ای از داخل کشو بیرون کشید و مقابل بهراد روی میز انداخت. اولین چیزی که چشم بهراد را گرد کرد نام خودش بالای فرم سفید رنگ و امضای میراث فرهنگی بود. سیروس توضیح داد:
_همچین حفاری بزرگی ملزمِ به مجوز رسمیه پسرِ خوب.. نمیشه همچین چیزی رو توی شیش ماه انجام داد. اونم با عملیات کوچیک و پر از ریسک!
_یعنی قراره با میراث فرهنگی کار کنیم؟
لب های سیروس کش آمد.
_فکر کردی ده ساله تمام برای چی دنبالِ این پروژه ام؟ میدونی بهراد؟ زندگی و تجربه ی کاری بهم یاد داد همیشه برای اینکه بتونی موفق باشی و هیچ وقت گیر نیفتی ، همیشه باید دمِ دست ترین گزینه باشی. وقتی همه ی چشم ها روته خیلی بهتر میتونی کارت و انجام بدی.. خیلی راحت تر از اینکه گزینه ی دور از ذهن باشی و یهو غافلگیرانه گیر بیفتی!
از پشت میز برخاست و از پشت دست روی شانه ی بهراد گذاشت. با دست دیگرش چند ضربه به کاغذ زد و گفت:
_مدیر این پروژه ی حفاریِ میراث فرهنگی تویی.. همه ی مجوز ها به نام خودت گرفته شده ، جعل نشده.. البته که زمان و پول زیادی برد ولی کار بی نقصه.. البته پرونده ی سفیدی که تو آگاهی و انتظامی داشتی و اسم تمیزِ پدرت بیشتر کمک کرد. از اینکه با آدم تمیز و کار بلدی دارم کار میکنم خوشحالم.
بهراد سر بالا کرد و گفت:
_یعنی کار کاملا رسمی و قانونیه؟
سیروس با پوزخند گفت:
_تو بهتر از هر کسی میدونی که مردِ قانون کارِ غیر قانونی نمیکنه.. مگه نه؟
بهراد از درون در حال انفجار بود. خان حق داشت. این مرد از همین ابتدا چندین قدم جلوتر از او ایستاده بود. تازه پی به نقشه ی تمیزش برد. سر تکان داد و خیره به نقطه ای گفت:
_کار قانونیه.. مجوز واقعیه.. در حقیقت کاریه که مستقیما به ما سپرده شده.. فقط آخر که کار تموم شد قراره دورشون بزنیم و کار و به نفع خودمون تموم کنیم..!
سیروس خندید و با حظی وافر گفت:
_تازه داری راه میفتی.. زنگ بزنم یه چیزایی بیارن.. وقتی صحبتِ کارای بزرگ میشه ، انرژیم تحلیل میره و معدم سوراخ میشه!

گوشی تلفن را برداشت و با لبخند چیزهایی سفارش داد. نگاهِ نگران بهراد به دوردست ها بود. انگار هیچ چیز به آن آسانی که خیال میکرد نبود.

به محض خروجش از خانه ، گوشی را برای گشتن به دنبال شماره ی خان بالا و پایین کرد. تمام روز را همراه با سیروس ، مشغولِ بررسی زوایای کار بود و هر چه بیشتر از جزئیات باخبر میشد ، بیشتر حیرت زده و عصبی میشد. بازی تا حالا به نفعِ سیروس بود. آنقدر تمیز و بی نقص که ممکن نبود بتوان یک درز و شکاف نازک هم از میانش یافت. شماره ی خان را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت. مدتی طول کشید تا گوشی را جواب بدهد. به محض شنیدن صدایش از پشت خط ، با عجله سلام داد و گفت:
_باید ببینمتون!
_الآن؟
_همین الآن.. هیچی اونجوری که تصورشو میکردیم نیست.
خان کمی مکث کرد و مطمئن گفت:
_الآن نمیشه!
بهراد آشفته گفت:
_اما..
_اما و اگر نداره.. الآن ترسیدی مغزت درست کار نمیکنه. نباید همین امروز که سر از کار درآوردی مستقیم بیای پیشِ من.. اینجوری عمرا بهت اعتماد نمیکنه!
_پس چیکار کنم؟
_کِی قراره راه بیفتی؟
_با اولین پروازِ صبح..
_ساعت پروازت و آخر شب بهم اطلاع بده.. یک ساعت قبلش میام خونت برای دیدنت. سعی کن فعلا به هیچ عنوان این طرفا نیای.. متوجهی؟
بهراد لب بالایش را با استرس مکید و گفت:
_فقط امیدوارم دیر نشه.
_نترس بهراد.. آروم باش.. هر نقشه ای که بچینه خراب میکنیم. مطمئن باش هر نقشه ای یه ضعفی داره پسرم.
بهراد "خدا کنه" نامطئنی گفت و با هزار فکر و خیال گوشی را قطع کرد. به ابتدای خیابان که رسید ، فرمان را به سمت چپ چرخاند و سرعتش را بیشتر کرد.. نورِ بالای چراغ ماشین عقبی درست داخلش چشمش را نشانه گرفته بود. از شیشه به راننده نگاه کرد و چند بوقِ کوتاه زد که نگاه پر از شیطنت دخترک را فوری شناخت. سریع سرش به سمت ساعت الکترونیکی ماشین افتاد که هشت و نیم شب را نشان

میداد. راهنما زد و گوشه ای از خیابان ایستاد. نگین پشت سرش پارک کرد و پیاده شد. هر دو دستش را از شیشه ی پایین کشیده شده ی اتوموبیلِ بهراد آویزان کرد و گفت:
_میشد به آن تایم نبودنت امیدوار شد.. ولی انگار کلا قرار و فراموش کردی.
بهراد نگاهش کرد و جدی گفت:
_مگه من تایید کردم؟
نگین ابرو بالا داد و گفت:
_این یعنی منتفیه؟
بهراد در سکوت نگاهش کرد و دختر خنده اش گرفت.
_این الان چیه بهراد؟ چرا انقدر عجیبی؟ زمینه سازی رو تو میکنی دعوت و من میزنم!!
بهراد سر برگرداند و کت بهاره ی آبیِ آسمانی اش را از روی صندلیِ جلو برداشت. لب های نگین کش آمد و گفت:
_ماشین و یکم پایین تر پارک کنم و بیام.
و بعد بدون اینکه چیز دیگری بگوید سراسیمه به طرف ماشین رفت. بهراد سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشم بست. داشت چکار میکرد؟ مثل پرنده ای دستی اسیر قفسِ سیروس شده بود و در این بازارِ شام و شرایط قر و قاطی به دنبال دخترش میدوید. تکلیفش با خودش هم معلوم نبود. نقشه هایش همه نقش بر آب شده بود. باید می اندیشید و دوباره همه ی تکه ها را از نو میچید.
درِ جلو باز شد و نگین روی صندلی جا گرفت. کیف کوچکش را روی پاهایش گذاشت و گفت:
_یه رستورانِ خوب میشناسم.. میونت با غذاهای چینی چطوره؟
اگر هر زمانِ دیگری بود از اینکه شانس انقدر با او یار بود شاید روی ابرها سیر میکرد اما امشب نه! امشب فقط میخواست تنها باشد.. فکر کند و همه چیز را از نو مو به مو بررسی کند. ماشین را حرکت داد و بی حوصله گفت:
_اصلا حوصله ی بیرون و فضای شلوغ و ندارم.
_انگار با بابا زیاد خوش نگذشت.. البته گفتم که امروز زیاد صبح رو به راه نبود.. به منم کلی پرید!
بهراد به طرفش سر چرخاند.
_در موردِ من بود؟
نگین پوفی کرد و به رو به رو خیره بود.
_نمیدونم چرا زیاد خوشش نمیاد دور و برِ تو باشم. نسبت به هیچ کس انقدر حساس نیست.
پوزخندی روی لب بهراد نشست و چیزی نگفت. نگین افزود:

_ولی میدونه لجبازم و اگه زیاد بهم پیله کنه از قصد کاری رو میکنم که دوست نداره.. برای همینم زیاد بهم گیر نمیده.. بیخیال!
بهراد نگاهش کرد و پرسید:
_چند سالته؟
_بیست و یک.. تو چی؟
_بیست و هشت.
_چرا بحث و عوض کردی؟
بهراد خندید.
_چرا به همه چی انقدر مشکوکی؟
نگین شانه بالا انداخت و به مناظر بیرون خیره شد.
_رستوران که دوست نداری.. الانم اول شبه و ترافیکِ تهران بیداد میکنه.. چیکار کنیم؟
به طرف بهراد برگشت و ادامه داد:
_بریم خونه ی تو؟
بهراد با تعجب نگاهش کرد. نگین آرام خندید و به شانه اش زد.
_خب میخواستم بگم بریم خونه ی من.. نزدیکم هست.. ولی دیدم تو ایران این جمله زیاد روی خوشی نداره!
_مثل اینکه ایران دست و پاتو بسته! دل پری داری.
_نه ولی خب.. اونجا که کسی رو نداشتم.. اکثرا با دوستای دانشگاهم میرفتیم خونه ی من.. تا صبح میگفتیم و میخندیدم و ورق بازی میکردیم. روزای خوبی بود.
حس و حالِ نقشه های قبلی دوباره زیرِ پوستِ بهراد دوید. چهره اش کمی باز تر شد و با شیطنت گفت:
_دختر بودن دیگه؟
نگین مجددا خندید و خنده ی زیبایش توجه بهراد را جلب کرد.
_دوست داری دروغ بشنوی؟ تریپ مردای ایرانی رو برندار دیگه..
بهراد به سمتش برگشت و جدی نگاهش کرد.
_خوشت نمیاد؟
نگین به چشم هایش زل زد و گفت:
_از تو؟ یا از مردای ایرانی؟
بهراد با لبخند سر تکان داد و کلافه گفت:
_مثلِ اینکه از بازی کردن خوشت میاد.. حالا آدرست و بده.. شاید یه قهوه از دستت خوردیم.
چشم های نگین برق زد و سریع آدرس خانه را داد. در کمتر از بیست دقیقه به محل مورد نظر رسیدند. بهراد نگاهی به نمای گرانیتی ساختمانِ شیک و تک واحدی انداخت و گفت:

_اینجاست؟
نگین سر تکان داد و پیاده شد. پله های عریض و سنگ کاری شده ی مقابل خانه را بالا رفت و قفل در را باز کرد. خودش کنار ایستاد و منتظر شد اول بهراد وارد شود.
_کفشاتو در نیار. راحت باش!
بهراد با کفش پا در خانه گذاشت و چشم چرخاند. خانه ی لوکس و زیبایی بود. کف خانه یک دست پوشیده از سرامیک شیری رنگ بود. آشپزخانه ، هال.. پذیرایی ، همه چیز یکجا قرار داشت و فقط توسط پارتیشن های کوچک و تزئینی از هم جدا شده بود. درست مانند خانه های خارجی! یک راه پله ی کوتاهِ فانتزی و مارپیچ هم درست وسط خانه و زیر آشپزخانه قرار داشت که به تک اتاقِ بالا ختم میشد. اشیاء زیادی در خانه نبود.. فقط تلوزیون و سیستم صوتی و آباژور و چند مجسمه ی بزرگ و سفید به چشم می آمد. صدای نگین را از کنار گوشش شنید.
_ببخشید یکم نامرتبه.. تا تو یه چرخی بزنی میرم لباسام و عوض کنم.
بهراد برایش سر تکان داد و دوباره به اطراف خیره شد. کیفِ سفید رنگی روی میزِ نهارخوری وارونه شده بود. وسایل داخلش بیرون ریخته بود. مشخص بود برای تعویض کیفش موقع خروج از خانه عجله کرده بود. به سمتش رفت و وسایل بیرون ریخته ی داخلش را نگاه کرد. پاسپورت و شناسنامه اش قبل از هر چیزی توجهش را جلب کرد. شناسنامه اش را دست گرفت و صفحه ی اولش را باز کرد:
"نگین سرفرازی.. نامِ پدر.. سیروس سرفرازی.." پوزخندی زد و با نفرت به نامش خیره شد.
_چطوره؟
با شنیدنِ صدای نگین چشم از شناسنامه برداشت و آن را روی میز گذاشت. وقتی به طرف نگین برگشت او را با شلوارک بسیار کوتاه جین و بلوز سفید نصفه و نیمه دید. یقه ی بلوز به حدی گشاد بود که یکی از شانه های برنزه و خوش رنگش را کاملا بیرون انداخته بود. خیره به نگینِ بزرگ روی نافش گفت:
_چی چطوره؟
نگین با خنده جلو آمد و گفت:
_نخور منو بابا ...خونه رو میگم.. قشنگه نه؟
بهراد سر تکان داد.
_جالبه!
_طرحشو خودم دادم.. بابا آمادش کرد به عنوان هدیه ی فارغ التحصیلیم.. آخه من خیلی از کلاسام و اون ور جهشی خوندم.. خیلی زود تونستم لیسانسم و بگیرم.
جلو آمد و دست بهراد را گرفت. عطر ملایمی که به تنش زده بود شامه ی بهراد را به بازی گرفت. دستش را کشید و گفت:
_بیا میخوام قشنگ ترین جای خونه رو نشونت بدم.

بهراد پشت سرش کشیده شد و سعی کرد او را متوجه بی حوصلگی اش نکند. نگین مقابل قایق چوبیِ عمودی بزرگی ایستاد که از هر طبقه اش چندین شیشه ی نوشیدنی سر و ته بود. تعداد و تنوع نوشیدنی ها آنقدر زیاد بودند که چشم های بهراد گرد شد. دست برد به طرف یکی از نایاب ترین نوشیدنی ها و با ابرویی بالا رفته گفت:
_چه سیستم توپی!
نگین با لبخند گفت:
_اون تِکیلایی که تو دستته حکم بمب و داره.. زیاد نمیشه طرفش رفت ولی..
دست دراز کرد به طرف شیشه ی قرمز رنگی.
_این شراب ملایم برای شام عالیه.. نظرت چیه؟
بهراد نگاهش کرد و با تمسخر گفت:
_هنوز شام مشخص نیست داری نوشیدنیش و انتخاب میکنی؟
نگین شیشه را از دستش گرفت و با شیشه ی قرمز رنگ جایگزین کرد.
_تو فکرِ اونجاش نباش.. یک ربعه یه غذایی آماده کنم که انگشتات و بخوری.. تو اولین مهمونِ من تو ایران و این خونه ای.. نمیذارم امشب بهت بد بگذره!
چشمکی برای بهراد زد و از کنارش گذشت و به طرف آشپزخانه رفت. بهراد از پشت سر نگاهش کرد و لبش به لبخند تمسخر آمیزی مهمان شد. اگر این حوصله ی لعنتی سرِ جایش برمیگشت ، امشب میتوانست جاپای خودش را برای یک رابطه ی عمیق با اینِ دختر حسابی محکم کند.

دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و یک دستش را روی دسته ی کاناپه گذاشت. از دور حرکات نگین را زیر نظر گرفته بود که بسته ی گوشت را از فریزر بیرون آورده بود و با چاقو مشغول انجام کاری بود. ذهنش خسته بود.. اما نه آنقدری که متوجه اتفاقات عجیبِ اطرافش نباشد.
هیچ وقت ادعای بهترین بودن را نمیکرد اما همیشه برای همه ی کارهایش یک نقشه ی بی نقصِ راهبردی داشت. به خودش با تمسخر دلداری داد. حالا هم اتفاق خاصی نیفتاده بود.. فقط اینبار با پذیرفتنِ این همکاری قرار بود مستقیما با قانون و دولت طرف باشد.. وقتی همه چیز به نامِ او بود سیروس چه آسیبی میدید؟ کار را به راحتی انجام میداد و همه چیز را بر گردنِ او می انداخت. دقیقا عینِ نقشه ای که برای نابودیِ خودش کشیده شده بود!
با دست گوشه ی چشم هایش را مالید.. کم کم بوهای خوشی به مشامش میرسید. وقتی سر برگرداند ، نگین مشغولِ چیدنِ میز نهارخوری بود و شمع ها را روشن میکرد. لبخند متظاهرانه ای زد و گفت:
_چه سرعتی!
نگین گیلاس ها را روی میز گذاشت و گفت:

_شنیده بودم توی ایران مرد سالاریه و مردا دست به سیاه و سفید نمیزنن.. ولی فکر نمیکردم تا این حد!!
بهراد موشکافانه نگاهش کرد. هدفِ این دختر چه بود؟ دختری که سال ها در خارج از ایران تک و تنها زندگی کرده بود و کمابیش با شغل شریف پدرش آشنایی داشت نمیتوانست تا این حد ساده و خوش باور باشد. نگاهش به نگین آنقدر عمیق شد که دخترک بشقاب های غذا را روی میز گذاشت و دست به سینه نگاهش کرد.
_تشریف فرما نمیشین؟
کمی مکث کرد. تکیه اش را از کاناپه گرفت و به طرف میز رفت. بشقابِ پهن و سفید رنگ به شکل زیبایی تزئین شده بود. تکه گوشتِ گریل شده ی داخل بشقاب ، در کنارِ سبزیجات پخته شده ی کنارش و سُس زرشکی و آبداری که رویش ریخته شده بود منظره ی وسوسه برانگیزی ساخته بود.
آستین پیراهنش را تا زد و پشت میز نشست. نگین گیلاس ها را تا نصفه پر کرد و گفت:
_این غذا توی ایتالیا خیلی محبوبه..وقت خیلی کمی هم میبره.. از یکی از هم دانشگاهی هام یاد گرفتم.. گوشت زیاد پخته نشده.. نمیدونم میونت با خام خاری چجوریه ولی خوشمزه ست!
بهراد تکه ای از گوشت را با چاقو نصف کرد و گفت:
_معده ی گرسنه ی یه مردِ ایرانی به سنگ هم رحم نمیکنه.. اینم بنویس کنار باقی چیزایی که از مردای ایرانی بهت گفتن!
نگین خندید و گیلاس را به افتخارش تکانی داد و کمی نوشید. بهراد به برخورد کریستالِ خوش تراش با لب های سرخش خیره شد و با خودش اندیشید که آیا این لب ها از ابتدای ورودش به این خانه هم به این سرخی بود؟
بعد از خوردنِ شامِ عجیب و سنگین ، بشقابش را برداشت و رو به نگین گفت:
_خوشمزه بود.. مرسی.
نگین گیلاسش را مجددا پر کرد و با حالت خاصی گفت:
_انقدر زود از سرِ میز پا نشو... غذا تموم شد.. نوشیدنی هنوز مونده!
بهراد به ظرف نیمه خالی نگاهی انداخت. بیشتر از پنج گیلاسِ نصفه نوشیده بود و تنش از حرارتِ نوشیدنی گرمِ گرم بود. همانطور که بشقابش را روی کانتر میگذاشت گفت:
_زیاد عادت به الکل ندارم.. باهاش نمیسازم.
حضورِ نگین را پشت سرش حس کرد.
_برعکسِ تو.. من تا سرِ سفره نباشه نمیتونم چیزی بخورم.
از کنارِ بهراد گذشت و پنجره ی آشپزخانه را باز کرد. بسته ی نقره ای را از روی هود برداشت و بازش کرد. بهراد دست هایش را به کابینت تکیه داد و در سکوت

نگاهش کرد. ظرف نقره ای رنگ که باز شد ، سیگار های برگِ کوچک ابروهایش را بالا برد.
نگین یکی از سیگارها را گوشه ی لبش گذاشت و با فندک روشنش کرد. خیره به تاریکیِ کوچه گفت:
_میدونم اهل دود نیستی وگرنه تعارفت میکردم.
بهراد جلو رفت و درست مقابلش ، به یخچال تکیه داد و گفت:
_از کجا مطمئنی؟
نگین دود غلیظ را از میان لب های سرخش ماهرانه بیرون فرستاد و گفت:
_شب اولی که دیدمت.. توی پارک...من میکشیدم ، تو صورتت و جمع میکردی!
نگاهِ بهراد که روی صورتش طولانی شد ، سر برگرداند و گفت:
_اونجوری نگام نکن.. تنهایی پدرِ آدما رو در میاره.. حتی پوست کلفت ترین آدما. چه برسه به دختری که تمام عمرش و تک و تنها و تو غربت بزرگ شده باشه.
دردی که در جملاتش بود توجه بهراد را جلب کرد.
_چرا نخواستی برگردی؟ شایدم خواستی ولی پدرت نذاشت.
نگین پوزخندی زد و کام عمیق تری از سیگار گرفت.
_پدرم.. دلش برای مادرم نسوخت.. دلیلی نداشت برای من هم دل بسوزونه!
به طرف بهراد برگشت و یکی از دست هایش را زیر سینه اش قفل کرد.
_خیلی بچه بودم وقتی مادرم مرد.. انقدر بچه که نفهمیدم چی شد و چجوری مرد.. برای یه دختر هیچی سخت تر از این نیست که از هر دهنی یه چیزی در مورد مرگ مادرش بشنوه و آخرم نفهمه کدوم حقیقته.. تنها چیزی که از گذشته میدونم اینه که من یه بچه ی بدون برنامه ریزی بودم. نتیجه ی عشق بازیِ پدرم با یه دختر.. از همون بچه هایی که به وجود میان و بعد اسمی تو شناسنامه ی مادرشون ثبت میشه.. از همونایی که بعدا حلال میشن!
بهراد متفکرانه به نقطه ای خیره شد. در طی تحقیقاتش به تمام این موارد آگاهی داشت. حتی میدانست مرگِ مادرِ نگین در تصادف هم تصادفی نبوده.. سیروس پایبند به هیچ چیز نبود.. زن و بچه و خانواده از نظرِ او فقط یک نقطه ضعفِ بزرگ به حساب می آمد. نفس عمیقی کشید و گفت:

_فکر کنم از اون تیپایی هستی که وقتی میخورن دیگه نمیشه تا صبح از پای درد دل کردنشون پا شد.
نگین سرخوشانه خندید.. سیگار را با دو انگشت بیرون انداخت و خودش را کمی جلوتر کشید. نگاهِ بهراد روی چشم های کشیده و نیمه بازش رفت و برگشت. دست های کشیده ی نگین روی سرشانه هایش نشست و لب های سرخش نزدیک و نزدیک تر شد. بوی الکل ملایمی که با عطرش مخلوط شده بود بهانه ی خوبی برای سرد کردنِ این ذهنِ داغ کرده بود.

_چشماتو دوست دارم بهراد.. با آدم حرف میزنه.. عجیب و پر رمز و رازه.. از اینجور آدما خوشم میاد!
انگشت سبابه اش را روی لب های بهراد کشید و خیره به همان نقطه گفت:
_و در عینِ حال ترسناک و مخوف..
بهراد انگشتش را کنار زد. کمرش را گرفت و آنقدر جلو رفت که پشت دخترک به کابینت چوبی خورد. فاصله اش با لب های نگین آنقدر کم شد که نگین لبخند زد و چشم بست. منتظر لمس لب هایش بود که دست بهراد را روی گردنش حس کرد. وقتی چشم باز کرد مردِ رو به رویش از همیشه وحشتناک تر بود.
_هدفت چیه تو؟ این بازی رو برای چی راه انداختی؟
نگین نیشخندی زد و گفت:
_اینو من باید ازت بپرسم.. چرا به پدرم نزدیک شدی؟
بهراد جا خورد و مبهوت نگاهش کرد. دخترک سرش را جلو برد و تیغه ی بینی اش را به بینیِ بهراد چسباند.
_نمیدونم حساب و کتابت با پدرم چیه ولی انقدر میدونم که هر کسی که دور و برِ پدرمه یه حساب و کتابی باهاش داره.. حالا من ازت میپرسم بهراد.. فکر کردی بود و نبودم چه فرقی به حالِ پدرم بکنه؟
بهراد دندان روی هم سایید.
_چرا چرت و پرت میگی؟
_باشه من چرت و پرت میگم.. بیا اصلا فراموشش کنیم هوم؟
بهراد عصبی ضربه ای به کابینت پشت سرش زد:
_حرفی که زدی رو تمومش کن نگین.. کی این چرت و پرتا رو بهت گفته؟
نگین عمیق نگاهش کرد و پوزخند زد.
_باور کن برام مهم نیست.. من فقط از چیزی لذت میبرم که پدرم و آزار بده.. درست مثلِ بودنِ تو توی این خونه. فکر کردی کسی خبر نداره تو اینجایی؟ فکر کردی پدرم نمیدونه؟ ازت میترسه.. نمیدونم چرا ولی اینو از مدل حرف زدنش.. از همه ی حرکاتش میفهمم.. دوست نداره بهم نزدیک بشی.. همین هم منو حریص تر میکنه!
بهراد سر تکان داد و همانطور که از کنارش میگذشت گفت:
_تو مستی نگین.. تو حالِ خودت نیستی!
دستش از پشت سر کشیده شد. نگین به چشم هایش خیره شد و گفت:
_نرو بهراد.. بمون!
بهراد برگشت و با اخمی غلیظ گفت:
_پس هدفت و بگو.. رو بازی کن و طفره نرو.
نگین روی پنجه ی پا بلند شد و بوسه ای بر گردنش زد. همانجا کنار گوشش گفت:
_تا وقتی با تو بودن پدرم و میترسونه و آزار میده من بهترین و لذت بخش ترین رابطه ی دنیا رو تجربه میکنم.. برام مهم نیست هدفت چیه.. ولی انقدر کله م باد داره

که چشم روی همه چی ببندم و بخوام باهات بمونم. من چشم رو هدفِ تو میبندم.. تو هم حرفای منو نشنیده بگیر.. خوبه؟
بهراد لحظه ای به لب های نیمه بازِ دخترک و چشم های ملتمسش خیره شد. نفهمید کِی دست هایش حلقه ی کمر باریک دخترک شد و فاصله ی بینشان تمام شد. وقتی بعد از دقایقِ طولانی سرش را عقب کشید ، با دیدنِ نگین یک لحظه جا خورد.. نمیدانست اثرِ شراب بود یا تجربه ای نه چندان دور که انگار انتظار داشت به جای او دختری ریز نقش تر با موهای طلایی رو به رویش باشد. همه ی تنش به یکباره آتش گرفت. مثل کسی که زیرِ اعماقِ دریا نفس کم اورده خودش را عقب کشید و دستی لا به لای موهایش کشید. آشفته شده بود و دلیلش را خودش هم نمیدانست. چشم های دخترکِ مقابلش پر از ناز و نیاز بود. بی توجه به او به سمت کاناپه رفت و کتش را برداشت. نگین تکیه اش را به دیوار کنار آشپزخانه داد و با تمسخر و عصبی گفت:
_همین؟
بهراد زیر چشمی نگاهش کرد.. ذهنش خود به خود درگیرِ چیزی شده بود که به یکباره از پستوی ذهنش سر برآورده بود. اما آن تجربه ی معصوم و پر از لذت کجا و این عشق بازیِ سرپایی و چند دقیقه ای کجا. لب هایش برای اولین بار میسوخت و به گز گز افتاده بود. این دخترِ وحشی و کاربلد قابل قیاس با ترمه نبود! نفسش را عصبی بیرون فرستاد و همانطور که بیرون میرفت گفت:
_دیر وقته و منم کلی کار دارم.. بعدا در موردش مفصل حرف میزنیم..
سپس بدونِ اینکه نگاه دیگری به او بیاندازد از خانه اش بیرون رفت.

نیم ساعتی میشد که داخلِ ماشینِ خاموش نشسته بود و هوای خوش و خنکِ آخر شب را تنفس میکرد. دلش نمیخواست داخل برود.. حد اقل امشب را که سرش پر بود از افکارِ بهم ریخته و جورواجور نه! نگاهش به چراغ های روشنِ خانه بود و فکرش درگیر ترس های شبانه ای که قرار بود آن دختر به تنهایی از پسش بر بیاید. دلش هیچ طوری نسبت به بی تفاوت بودن به او راضی نمیشد. درگیرِ یک حسِ عجیب شده بود.. حسی که حتی در لحظه ی معاشقه اش با شخص دیگری هم نام و حضورِ دخترک را برایش دیوانه وار یادآوری میکرد. چطور کارش به اینجا رسید؟ چطور حتی از خانه و خلوت خودش هم فراری شد. فقط با یک بار رابطه ای که کیفیتش به اندازه ی نصفِ یک معاشقه ی نصفه نیمه با مونا هم نبود!
چرا فراموش نمیشد؟.. چرا برایش عادی نمیشد؟ اصلا چرا در چنین شبِ مهم و سرنوشت سازی ، با وجود هزار و یک مشکل و فکر و خیال ، باز داشت به آن صبحِ کذایی و لحظاتش می اندیشید؟ با خودش رو در بایسی نداشت.. تنش گرم بود.. گرم از حرارت نوشیدنی اعلا و بوسه های ماهرانه ی نگین.. جای انگشت های ظریف و پر عطشش را هنوز روی گردن و پشت موهایش حس میکرد.

آخرین چیزی که میخواست این بود که در این شرایط و با این ذهن درگیری که شبیه به بازارِ شام شده بود ، در خلوتِ شب اسیرِ آن نگاهِ یاغی شود و باز همه ی قول و قرار هایش را با خودش دور بزند. به همین راحتی آواره شده بود.. آواره ی بیچاره ای که حتی از رفتن به خانه و حریمِ خودش بیم داشت.
مشت کلافه اش را چند بار به فرمان کوبید و دوباره نگاهش را به خانه دوخت. باید میرفت.. چاره ای نداشت.. شیشه های ماشین را بالا کشید و پیاده شد. وقتی داخل خانه شد ، همانطور که حدس میزد همه ی چراغ های خانه روشن بود. چشم چرخاند دور تا دورِ خانه اما خبری از ترمه نبود. آهسته جلو رفت.. درِ نیمه باز اتاقش او را به داخل شدن ترغیب کرد. آهسته پا در اتاق گذاشت و سر چرخاند. همین که قدمی جلو تر رفت ، ترمه با گلدان کوچکی در دست مقابلش ظاهر شد. وحشت چشم هایش و لرزش دست هایش باعث شد چند ثانیه ناراحت چشم ببندد. دست روی پلک هایش کشید و گفت:
_چیکار میکنی ترمه؟
ترمه دستش را با ترس پایین آورد. قفسه ی سینه اش از ترس بالا و پایین میشد. سعی کرد غرورش را حفظ کند. آشفته گفت:
_این خرابه زنگ داره.. در داره.. چرا همیشه مثلِ گربه میای تو؟
بهراد چپ چپ نگاهش کرد.
_برای اومدن تو خونه ی خودمم باید ازت اجازه بگیرم؟
_نه ولی میتونی یه صدایی در بیاری که زهر ترک نشم.
بهراد پوفی کشید و دست به کمر شد.
_نیازی نیست بترسی.. قفل در و عوض کردم.. کلیدشم هیشکی نداره.
_دفعه ی قبل هم همینو میگفتی ولی..
_دفعه ی قبل کلید و با زور از ایرج گرفته بودن.. وقتی میگم نترس یعنی نترس!
بوی الکلی که از دهنش می آمد باعث شد ترمه قدمی به عقب بردارد. گلدان سفالی را روی پاتختی گذاشت و خیره به نقطه ی دیگری از اتاق گفت:
_فکر کردم نمیای!
بهراد به نیم رخش خیره شد. تا وقتی موهایش اینگونه حلقه حلقه روی شانه هایش میدرخشید خودداری ممکن نبود. جلو رفت و کنارش نشست. سرش را میان دست هایش گرفت و با صدایی گرفته گفت:
_اومدم وسایلم و جمع کنم... فردا صبح میرم..
ترمه که سکوت کرد ، به طرفش سر چرخاند.
_توی این مدت رفت و آمدم مشخص نیست. نمیدونم قراره کِی برم و کِی برگردم. باید به این شرایط عادت کنی.
ترمه ترسش را پنهان کرد و همانطور که لب پایینش را میفشرد به رو به رو خیره شد.

_من از چیزی نمیترسم!
بهراد به لبش نگاه کرد. دستش را جلو برد و چانه اش را کشید.
_نکن اینجوری..
وقتی ترمه سربرگرداند و نگاهشان در هم قفل شد ، هر دو به یک چیزِ مشترک می اندیشیدند.. ترمه سریع تر از او دست و پایش را جمع کرد و نگاه از چشم های او گرفت.
_میشه بری بیرون؟ دیر وقته میخوام بخوابم.
_از فردا شب هر ساعتی که خواستی بخواب... ولی الآن یکم به حرفام گوش بده.
_اگه حرفات همون حرفای قبله تمایلی به شنیدنش ندارم.
_ترمه؟
ترمه کلافه زمزمه کرد:
_هوم؟
_لجبازیِ تو به کی رفته؟ پدرت یا مادرت؟
ترمه با حسرت به نقطه ای خیره شد و ناراحت گفت:
_نمیدونم.. دیگه حتی قیافه شون هم یادم نمیاد.
بهراد دست زیرِ چانه اش گذاشت و سرش را برگرداند. لحظه ای در سکوت به چشم های خسته و غمگینش خیره شد. خصلتش را از بر بود. میدانست در پسِ این یاغی گری و تخس بودن چه غم و غصه هایی را به دوش میکشد. لمس نکردنِ صورت کوچک و استخوانی اش سخت بود. اصلا در مقابلِ او همه ی نباید ها رنگ میباختند. دستش را دورِ صورت کوچکش قاب گرفت و چشم هایش را در چشم های ترمه قفل کرد.
_راستشو بگو.. چقدر ازم متنفری؟
ترمه پوزخند زد.. زجرِ او از چیز دیگری بود.. نمیدانست بهراد در چشم هایش چه دیده و چه اندیشیده اما این بی خبری از قلبش به کارش می آمد. وقتی نمیدانست قلب کوچکش در حصارِ این دست های گرم چطور خودش را بی رحمانه به در و دیوار میکوبد امنیت داشت.. امنیتِ احساس!
سرش را تکان آرامی داد و چشمش را از نگاهِ بهراد جدا کرد.. هنوز ثانیه ای نگذشته بود که رد قرمزی مثلِ خار در چشمانش فرو رفت. نگاهش عمیق تر شد و امتداد لکه ی قرمز رنگ را که تا پشتِ گردن بهراد ادامه داشت دنبال کرد. قلبش بی رحمانه تر از قبل کوبید. تازه همه ی حس هایش بیدار شده بود.. بوی ملایم و زنانه ای که با بوی عطر همیشگیِ او مخلوط شده بود. برقِ اکلیل هایی که روی لکه ی قرمز رنگ بی رحمانه میدرخشیدند و این موهای بهم ریخته.!!
حس میکرد دستی بی رحم قلبش را از داخل چنگ زده. بهراد که متوجه تغییر رنگ نگاهش شد دست به گردنش کشید و به کف دستش خیره شد. حالا انگشت هایش هم

سرخ از ردِ رژِ معاشقه ی چند دقیقه ی پیشش شد. چشم هایش را بست و نفسش را پر صدا و کلافه بیرون داد.
_ترمه..
_یکبار گفتم برو بیرون ولی نرفتی.. اگه هوس کردی اینجا بخوابی من میتونم جای دیگه ای بخوابم!
دختر مغروری بود اما نه به اندازه ای که لرزش ناشیانه ی صدایش از مرد آبدیده ای مثل بهراد پنهان بماند. همین که از جا برخاست مچ دستش را گرفت و گفت:
_نیازی نیست تو بری..
از روی تخت بلند شد و کنارِ ترمه ایستاد. دخترک با چشم های شیشه ای و سرد به زیر پایش خیره بود. اخمی کرد و موهایش را با دست به عقب راند.
_وقتی بهت گفتم با من بودن برات فقط میشه دردسر منظورم همین بود.. میدونی که من..
_میدونم.. تو هیچ تعهدی به من نداری.. همونطوری که من هیچ تعهدی بهت ندارم!
چشم های بهراد تنگ شد. این جمله بوی دیگری میداد.
_منظورت چیه؟
ترمه بی تفاوت نگاهش کرد.
_منظورم واضحه.. برای هیچی مجبور نیستی بهم توضیح بدی.. منم نیستم.. رابطه ی بینمون فقط در حد همون چند تا آیه و تیکه کاغذه.. مطمئن باش که حد و حدود خودمو میدونم!
بازوی ترمه را گرفت و او را به سمت خودش برگرداند.
_فکر کردی با باز شدنِ پلمپت میتونی هر غلطی که دلت میخواد بکنی؟
دست ترمه روی هوا رفت اما قبل از رسیدن به صورتش متوقف شد. بهراد مچ دستش را با خشونت گرفت و نزدیک صورتش با خشم زمزمه کرد:
_حواست باشه داری چه غلطی میکنی ترمه.. کاری نکن زندانیت کنم توی این خونه و برم پی کارم.. تا وقتی توی خونه ی من زندگی میکنی.. تا وقتی اسمت زیرِ اسمِ منه حواست به کارات باشه.. بعدِ تموم شدنِ این مسخره بازی آزادی با هر کسی که خواستی تیک بزنی. امیرعلی یا هر خر دیگه ای.. اوکی؟
ترمه با نفرت نگاهش کرد. چشم هایش میان چشم های تیز و برّنده ی بهراد و لکه ی لعنتی دو دو میزد. خنده ی پر دردی کرد و با تمسخر گفت:
_من وضعم خیلی بهتر از توئه.. حد اقل بلدم توی آینه آثار کثافت کاریم و از روی صورت و گردنم پاک کنم!
صبرِ بهراد لبریز شد.. دستش را با خشونت رها کرد و با چشم های گشاد شده اش نگاهش کرد. ترمه بی هیچ حالت و ترسی به چشم هایش زل زده بود. حتم داشت اگر چند دقیقه ی دیگر اینجا میماند اتاق را برایش تنگ تر از قوطیِ کبریت میکرد. از

کنارش با حرص گذشت و تنه ی محکمی به تنش زد. صدای بهم خوردنِ درِ اتاقش که به گوشِ ترمه رسید ، خودش را روی تخت رها کرد و با درد چشم بست.

با چشم های پف کرده و حالی آشفته ، تنش را به قطراتِ سردِ دوش آب سپرد. از پنجره ی کوچکِ حمام تاریک روشناییِ اول صبح را میدید. تمام شب حتی یک لحظه هم چشم روی هم نگذاشته بود. سرش از هجومِ افکارِ متعددی که مثل زنبور به سمتش حمله آورده بودند در حال ذوق ذوق کردن بود. همانطور که زیرِ دوش موهایش را از پشت میکشید ، چشم هایش را بست و کمی بیشتر به برنامه های جدیدش اندیشید.
به محضِ بیرون آمدن از حمامِ اتاقش ، ساک کوچکی را از لوازم مورد نیازش پر کرد و اسلحه اش را از داخل کشو بیرون کشید. محال بود بتواند با این وسیله از گیتِ امنیتی فرودگاه عبور کند. پوفی کشید و اسلحه را سر جایش برگرداند. تا زمانی که همه چیز تحت کنترل سیروس بود ، نباید حماقتی میکرد و اعتمادش را از دست میداد.
حوله اش را از کمرش باز کرد و بلوز دکمه دار اسپرتی همراه با شلوار جینش پوشید. مشغول بستن دکمه های بلوزش بود که زنگِ در به صدا در آمد. سریع از اتاق بیرون رفت و دستی به موهای خیسش کشید. همزمان نگاهش به اتاقِ ترمه افتاد و دعا کرد از خواب بیدار نشود!
درِ خانه را باز کرد و خان را به داخل دعوت کرد. خان نگاه کوتاهی به چپ و راست انداخت و راه اتاقش را در پیش گرفت. بهراد حوله را از روی تخت برداشت و گفت:
_ببخشید اینجا بهم ریخته ست!
خان سری تکان داد و روی مبلِ رو به روی تخت نشست.
_پروازت ساعت چنده؟
_دقیقا یک ساعت و نیمِ دیگه!
_خوبه.. پس به اندازه ی کافی وقت داریم. خب؟ میشنوم؟
بهراد مقابلش نشست و دستش را داخل موهای خیسش فرو برد.
_فکر میکنم از قبل از همه ی برنامه هامون خبر داشت چون وقتی پلن و شنید اصلا تعجب نکرد. در عوض من به جایِ اون دهنم باز موند!
_قبلا هشدار دادم که وقتی با سیروس کار میکنی باید هر لحظه منتظر هر اتفاقی باشی. حالا چیکار کرده؟ از مقام و منسب خودش استفاده میکنه؟
بهراد کلافه سر تکان داد.
_قانونیِ قانونی!
خان کمی سکوت کرد و گفت:
_فکر نمیکردم این پروژه انقدر براش مهم باشه که بخواد از آخرین کارتش هم استفاده کنه. ولی ظاهرا این آخرین بازیش توی ایرانه. چون بعید میدونم بتونه از زیرِ این عملیات جون سالم به در ببره!

_همه چی به اسمِ منه.. مدیر پروژه منم.. به جای کسی که قرار بوده مسئول طرح باشه منو نشونده. انقدر قشنگ و ماهرانه منو توی مشتش گرفت که با کوچیکترین حرکتی گردنم نصف بشه.
خان دستش را متفکرانه زیر چانه اش کشید.
_فکر زیرکانه و جالبی بود.. معلومه خیلی هزینه کرده.. خیلی هم پارتی داشته!
به طرف بهراد سر چرخاند.
_اما نگران نباش.. هر کنشی یه واکنش با خودش به همراه داره پسرم. اینجوری ها هم نیست که تو فقط مسئول همه چیز باشی!
_منظورتون چیه؟
_یه ذره فکر کن.. همچین پروژه ی مهمی رو دولت انقدر راحت در اختیارِ بزرگ ترین مهره ش هم نمیذاره. سیاست میگه همیشه و به همه مشکوک باش. فکر نکن سیروس کاملا از فیلتر رد شده. هر کسی که بالاخره این حکم و امضا کرده دنبالِ یه نقطه ضعف کوچیک از سیروسه.. و پیدا کردنِ اون نقطه ضعف هم با توئه!
بهراد در فکر فرو رفت و خان افزود:
_سیروس هم صد در صد رقبای سیاسی صنف خودشو داره.. رقبایی که الآن فکر میکنه بالاخره تونسته ازشون یک قدم جلوتر باشه. ولی نباید اونا رو دست کم گرفت.
چهره ی بهراد کم کم از هم باز شد:
_یعنی میگین من فقط نقطه ی ضعف و پیدا کنم و بکشم کنار؟
_احسنت.. تو میتونی از هوشت استفاده کنی و توی این جریانات فقط یه حلقه ی اتصال باشی. فقط کافیه کارت رو خوب انجام بدی. سیروس تا زمانی که همه ی عتیقه ها رو بیرون نکشیده کار و تموم نمیکنه. اگه حواست و جمع کنی آخرِ این ماجرا تنها کسی که طناب دور گلوش میپیچه سیروسه! حواست خیلی جمع باشه بهراد. فکر نکن برای سیروس امینی.. اون خوب میدونه داره با کی کار میکنه. رگ خواب پدرت مدت ها دست این مرد بود. و متاسفانه تو خیلی شبیه پدرتی. مراقب باش از عکس العمل های سریعِ تو برای نابودی خودت استفاده نکنه..
نفس عمیقی کشید و افزود:
_که اون وقت سرنوشتت کمتر از فرامرز نمیشه.
گلوی بهراد لرز خفیفی گرفت و به سختی گفت:
_نمیذارم به این راحتی آب خوش از گلوش پایین بره خان.. قسم خوردم نابودش میکنم!
خان زیر چشمی نگاهش کرد و نفسش را پر صدا بیرون داد.
_دیشب تا دیر وقت خونه ی نگین چکار میکردی بهراد؟
بهراد جا خورد و مبهوت نگاهش کرد. خان از جا برخاست و به طرف پنجره رفت.
_داری اشتباه میکنی پسر.. اشتباه خیلی بزرگی!
_تعقیبم کردین؟

_حالت خوب نبود.. ذهنت آشفته بود.. نگران بودم کاری دست خودت بدی.
بهراد سکوت کرد و خان همانطور که سیگار برگش را آتش میزد به طرفش برگشت.
_میشنوم؟
_چی و میخواین بشنوین؟
_چیزای تکراری رو بذار کنار.. بقیه شو بگو!
_وقتی قبول کردم بیام توی این گروه قول و قرارایی با خودم داشتم خان.. دو سالِ تمام توی مرز خون خونم و خورد.. جونم بالا اومد تا آخرین خدمتم به این خاک تموم شه و برگردم.. چشمای بابا هر روز جلوی چشمم بود.. بدنِ کفن پیچِ پرستو.. شاید برای شما همه چی سیاست باشه.. ولی برای من اینطور نیست. ضربه ای که به خانواده ی من خورد و از بیخ یتیمم کرد با سیاست ها و اهداف گروه تلافی نمیشه!
_پس دنبال تلافی هستی؟
بهراد سرش را بالا گرفت و سفت و سخت گفت:
_نه.. فقط میخوام چیزی که تجربه کردم و تجربه کنه.. همین!
خان جلو آمد و دست روی شانه اش گذاشت.
_فکر میکنی سیروس اینو نمیدونه؟ فکر میکنی وقتی من فهمیدم دیشب کجا بودی سیروس نفهمید؟
_برای همینه که دارم رو بازی میکنم.. آدم زرنگی مثل سیروس خوب میدونه که من اگه هدفم همچین انتقامی باشه انقدر بی گدار به آب نمیزنم.
چشم های خان ریز شد.
_منظورت چیه؟
بهراد موهای خیس روی پیشانی اش را کنار زد و گفت:
_همه چیز به همین سادگی نیست.. نگین از همه چی خبر داره. بعدِ این همه سال اگه وقتی تو چشمای یه زن نگاه میکنم نتونم بفهمم چی توی مغزش میگذره باید سرم و بذارم بمیرم. سیروس با هدف من و به نگین نزدیک میکنه. شاید میخواد مچ ام و بگیره.. شاید برای همین از همه طرف منو تو هچل انداخته و اینجوری خودش و بیمه کرده.. شایدم نقشه های دیگه ای داره. در هر صورت حس میکنم نگین از همه چی باخبره..
_پس چرا داری دونسته میفتی تو دامش پسر؟
بهراد پوزخندی زد و هوشمندانه گفت:
_به خاطر اینکه هر چی نزدیک تر باشم و بیشتر خودمو به نفهمی بزنم چیز بیشتری عایدم میشه. ترجیح میدم اگه قراره بازی بخورم از دور نباشه.. تو قلبِ اون بازی باشم و بتونم کنترل همه چی رو دست بگیرم!
_قرار نبود با طنابِ پوسیده ی اون مرد بری ته چاه پسر.. قرار بود سیروس و بندازیم توی چاه. تو چرا میخوای همه ی راه های برگشت و روی خودت ببندی بهراد؟

بهراد چیزی نگفت و خان چند ثانیه عمیق نگاهش کرد. محال بود بتواند این برق و آتش انتقام را در چشم هایش خاموش کند. بهراد به امیدِ این انتقام زنده بود. چشم های بهراد به نقطه ای دور خیره شد و زمزمه کرد:
_ذره ذره میکشمش .. اول همه چی رو خوب لو میده.. بعد آروم آروم دل می بنده.. بعدم..
حرفش را نیمه کاره گذاشت و به عقب برگشت. همیشه اندیشیدن به مرحله ی آخر سخت بود. درست نقطه ای که قرار بود دست هایش را برای اولین و آخرین بار آغشته به خون کند.. اما هیچ چیز ، حتی ترسِ تجربه کردنِ این اولین گناه هم او را ذره ای از هدفش دور نمیکرد. خان هم این را به خوبی حس کرد که بعد از سرچرخاندنِ بهراد ، سرش را با تاسف تکان داد و به فکر فرو رفت.

نگاهِ دلتنگ و خیسش را به کوچه ی باریک دوخت و با صدایی که با زور از گلویش بیرون آمده بود به راننده گفت:
_همین جا نگه دارین!
ماشین توقف کرد. دو اسکناس ده تومانی مقابل راننده گرفت و پیاده شد. بیست سال بود که عطرِ قدم به قدمِ این محله را نفس کشیده بود. بارها روی آسفالت قدیمی همین کوچه ، زانوهایش زخم شده بود.. هزاران هزار خاطره ی دور و نزدیک داشت که حتی با نگاه از راه دور هم قلبش را نشانه میگرفتند. دستش را روی صندوقچه ی صدقه گذاشت و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید. پاهایش برای پیش تر رفتن تاب و توان نداشت. حس غریبه ای را داشت که با همه ی این جاهای آشنا غریبگی میکند. او دیگر مالِ این دنیا نبود.
به آخرین باری که از این کوچه میگذشت اندیشید. درست چهار ماهِ پیش.. باران با شدت میبارید و هوا میغرید. حاج بابا ساک چرمی بزرگی را مقابلش گذاشته بود و بی انعطاف گفته بود:
"_همین امشب هر وسیله ای داری جمع کن. به اندازه ی کافی برای تصمیم گرفتن بهت وقت دادم.. دیگه کافیه!
قاشق از دستش افتاد و ناباور به کیفی که جلوی پایش افتاده بود نگاه کرد. مادری زانویش را چنگ گرفت و زمزمه کرد:
_حاج فتاح..
_حاج فتاح نگو به من خانوم.. اینی که سرِ سفره مون نشسته دخترِ من نیست.. اگر بود ، اگر براش ارزش داشتم حرمت ریش سفیدم و نگه میداشت. یک ماهه که من میگم و اون میشنوه.. مادرش مریضه.. بی تابه.. کِی انقدر قسی القلب شد که چشم روی همه چی ببنده و انقدر راحت تو روی من در بیاد؟
ترمه از جا بلند شد.. از میانِ آن همه جمله ی حاج بابا فقط همان "دخترِ من نیست" را شنیده بود. صدایش لرزید و گفت:

_راس میگه مادری.. من دخترش نیستم.. برای همینم حالا که کس و کارم پیدا شده میخواد از دستم خلاص بشه.. مگه نه؟
حاج فتاح سری تکان داد و رو برگرداند.
_نمیخوام باهات بحث کنم .. وسایلت و جمع کن.. پاسپورت که داری.. به محض حل شدنِ ویزا میفرستمت بری.
فریاد زد:
_نمیرم.. مگه تو همه ی این مدت یکبار سراغم و گرفت؟ مگه وقتی منو تو پرورشگاه ول کرد و رفت به زندگیش برسه براش مهم بودم که الآن مهم باشم؟ چجوری دلتنگمه که حتی یکبار هم زنگ نزده تا مستقیم با خودم حرف بزنه؟ از من انتظار دارین با این دلایل پیش پا افتاده و مفت زندگیم و ول کنم و برم اون ورِ دنیا؟
حاج فتاح سکوت کرد و مادری آرام اشک ریخت. ترمه جلو رفت و دست حاج بابایش را از پشت گرفت.
_نفرست منو بابا.. به پات میفتم. نمیخوام اون زن و ببینم.. نمیخوام برم جایی که هیشکی رو نمیشناسم. تو منو اردوی خارج شهر نمیفرستادی.. چجوری داری تک و تنها میفرستی اون ورِ دنیا؟
حاج فتاح نفس عمیقی کشید و گفت:
_نمیری که همونجا بمونی بابا.. یه مدت.. یه سفر برای روحیه خودتم خوبه.. دلم نمیخواد اون دنیا یقه مو بگیرن و بگن تو باعثی چشم مادرش باز از دنیا رفت. نمیدونی چه دردی داره بابا.. حال و روز مادرت خیلی خرابه!
_به من چه؟ به شما چه؟ مگه مسئول همه چی ماییم؟
حاج فتاح به طرفش برگشت و با صبری که لبریز شده بود صدایش را بالا برد.
_با من بحث نکن ترمه.. وقتی میگم وسایلت و جمع کن یعنی جمع کن.. والسلام!
سرش را با ناباوری تکان داد و قدمی عقب رفت. حاصلِ یک ماه خونِ دل خوردن و امیدواری به منصرف شدنش همین بود؟ درک نمیکرد.. دیگر او را نمیشناخت. آخرین نگاه را به چشم های خیس مادری انداخت و به اتاقش رفت. "
وقتی وسایلش را جمع کرد و دور از چشمِ آن ها از خانه بیرون رفت ، وقتی برای آخرین بار از این کوچه گذشت فکرش را هم نمیکرد تمامِ آن لحظات ، آخرین لحظه های آن زندگی باشد. خیال میکرد نهایتش این است که مستقل میشود.. یا برمیگردد به شیراز و مدت کوتاهی آنجا میماند.. حاج بابایش نرم میشود و به قولِ خودش تنبیه! نازش را میکشد.. اصلا شاید هم بهتر بود مستقل زندگی کند و هر وقت خودش خواست به خانه ی آن ها برود.. در هر صورت دخترِ واقعی آن ها نبود و آن ها مجبور بودند به خواسته هایش احترام بگذارند!
سرش را با تاسف تکان داد. چه ساده لوحانه حرف های امیرعلی را الگوی زندگی اش قرار داد و راه و مسیر سرنوشتش را عوض کرد. بدونِ اینکه خودش بخواهد مثلِ او فکر میکرد.. آزادی را حق خودش میدانست.. به قولِ امیرعلی سن قانونی را رد

کرده بود و حق مسلمش بود هر طوری میخواهد زندگی کند. حالا دقیقا وسطِ همین جهنمی بود که زمانی خیال میکرد قرار است زندگی جدیدی باشد و تنها چیزی که برایش مانده بود آه بود و حسرت.
زانوهایش لرزید و قدمی جلو رفت.. دو قدم جلو تر.. وقتی به خودش آمد تنها کمی با خانه فاصله داشت. دیدنِ در زرد رنگِ خانه حجم بغضش را بیشتر کرد. دستش را جلوی دهنش گذاشت و خواست رو برگرداند که با دیدن حاج بابا پاهایش به زمین چسبید.
نان سنگکی در دستش بود و از سوی دیگر کوچه به طرفِ خانه میرفت. نانِ سنگک.. همانی که عادت داشتند با آبگوشت های معرکه ی مادری بخورند. یعنی حالا شامشان آبگوشت بود؟ قلبش تیر کشید. چه بی رحمانه کنارش گذاشته بودند.. او مثلِ احمق ها در لا به لای خاطرات کودکی به دنبال محبت آن ها میگشت و آن ها بی خیال و آسوده ، مثل قبل به زندگی شان ادامه میداند!!
دستش را از روی تیر برق کشید و قدمی عقب رفت. دستی روی شانه اش نشست. وقتی سربرگرداند زهرا با چشم های گرد شده نگاهش میکرد.
_ترمه خودتی؟؟ وای خدا باورم نمیشه..
اشک هایش را پاک کرد و چیزی نگفت. دختر همسایه با ولع سر تا پایش را نگاه کرد و گفت:
_کجا بودی تو؟ بابات میگفت فرستادت خارج.. کِی برگشتی؟ چرا انقدر آب رفتی؟
سرش را برگرداند و همانطور که راهِ آمده را برمیگشت بی صدا زمزمه کرد:
_اشتباه گرفتی..
دخترک از پشت مدام صدایش میزد اما حتی سرش را هم برنگرداند. قدم هایش را تند تر کرد و از کوچه بیرون آمد. دیگر ترمه ای وجود نداشت.. ترمه را بی رحمانه ، زیرِ گل و لایِ زندگی ای که حتی از آنِ خودش هم نبود خاک کردند.. این دنیا دیگر دنیای او نبود.

با نوکِ انگشت هایش چند ضربه ی آرام به تنگِ ماهی ها زد. دو ماهیِ قرمز به تلاطم افتادند و حرکتشان را سریع تر کردند. لبخند محزونی زد و همانطور که با انگشتش خطوط فرضی روی شیشه میکشید گفت:
_چتونه؟ از من ترسیدین؟ شما که دو تایین.. منم که تنهام.. من باید بترسم. چرا شما میترسین؟
نگاهش به ساعتِ مثلثی شکلِ روی دیوار افتاد. تنها دو ساعت تا تحویلِ سال مانده بود. امروز ساعتِ ۹ شب ، سال کهنه جایش را به سال جدید میداد.. امسال اولین سالی بود که تک و تنها پای سفره ی هفت سین مینشست. سعی میکرد در این دقایق به هیچ چیزِ تلخی نیاندیشد اما نمیشد. شب های تنهایی اش طعمِ زهر میداد.. طعمِ ترس.. طعمِ

بغض.. با این حال امروز که دقیقا پنج روز از رفتنِ بهراد گذشته بود و آخرین روزِ اسفند بود ، تصمیم گرفته بود کمی خودش را تحویل بگیرد. به بازار رفته و ماهی و هفت سین خریده بود. یک ماهیِ تازه و کوچک هم برای شام.. به علاوه ی یک پیراهنِ سفید رنگِ نخی برای خودش. بعد از مدت ها فرصتی برای خرج کردنِ پولی که ژیلا به عنوانِ کمک به او داده بود پیدا کرده بود. دلش میخواست امروز تنهایی اش را جشن بگیرد.. حالا که فقط خودش بود و خودش.. چه دلیلی داشت با خودش هم قهر باشد؟
موهایش را بعد از مدت ها از دو طرف با حوصله بافته بود.. موهایی که حالا تا زیر شانه هایش میرسید . پیراهن سفیدش دو بندِ ظریف روی شانه هایش داشت و تا روی زانویش بود. بعد از مدت ها لباسی را تن کرده بود که واقعا سایزِ فعلی خودش بود. آرایش صورتش تنها سرمه ی کوچک و کهنه ای بود که به طور تصادفی از داخل یکی از زیپ های کوله پشتی اش یافته بود. اما همین تیرگیِ جزئی هم کلی به چشم های بی حالتش جلوه داده بود. بعدِ مدت ها وقتی جلوی آینه ایستاد احساس کرد تنها کمی شبیه به ترمه شده.. ترمه ای که هر روز ده ها بار موهایش را شانه میزد و لباس های زیبا میپوشید.
به عنوانِ عطر از عطری که روی دراورِ بهراد بود استفاده کرده بود. حالا که تنش بوی عطر او را میداد بی قرار تر شده بود. این بی قراری دیگر برایش غریب و آزار دهنده نبود. حضورِ او را با همه ی باید ها و نباید ها در ذهن و دلش پذیرفته بود. با خودش کنار آمده بود. میدانست این تهعد و علاقه ی قلبی یک طرفه است و هیچ وقت قرار نیست جای خالی محبتِ او پر شود.. اما با این همه زور قلبش به همه چیز چربیده بود و دیگر با افکارِ سرزنش کننده خودش را آزار نمیداد.
بعد از آماده شدن و تمیز کردنِ خانه ، برنجش را داخل قابلمه ی کوچک و تک نفره بار گذاشته و در نهایت پشت میز کوچکی که هفت سین آماده را رویش چیده بود ، به انتظارِ تحویلِ سال نشسته بود.
دقایق کند و خسته کننده میگذشتند. کم کم داشت از خستگی چشم هایش روی هم می افتاد که زنگِ خانه به صدا در آمد.
هراسان از جا پرید و پاورچین جلو رفت. وقتی ژیلا را پشت در دید نفس آسوده ای کشید و در را باز کرد. ژیلا سلام داد و با تعجب به سر و رویش خیره شد. با تعجب گفت:
_منتظر کسی بودی؟
ترمه لبخند تلخی زد و با گفتن "نه" به داخل دعوتش کرد. ژیلا دور تا دورِ خانه سرچرخاند. انگار هنوز حرفِ ترمه را باور نکرده بود. دوباره نگاهش کرد و لبخند ملایمی زد.
_چقدر خوشگل شدی!

ترمه خجالت کشید. دوست نداشت ژیلا او را با این ظاهر ببیند و فکر کند از خدا خواسته ی اینجا ماندن و این زندگی است. دست هایش را تکان داد و گفت:
_بیکار بودم.. تنهایی حوصله م سر میرفت..
_کاش همیشه اینجوری باشی. انقدر که تو لباسای گشاد و ریخت و قیافه بهم ریخته دیدمت به چشمم تازگی داره. زود حاضر شو.. ترافیک وحشتناکه.. الآن حرکت کنیم تا لحظه تحویلِ سال با زور میرسیم.
_کجا؟
_خونه ی من.. نکنه میخوای تک و تنها بشینی اینجا؟ عجله کن که شانلی تو ماشین خوابش برده. پاشه ببینه نیستم میترسه.
ترمه نفس صداداری کشید و گفت:
_ممنون که تا اینجا اومدی ولی من حالم خوبه.. تنهایی راحت ترم.
ژیلا خیره نگاهش کرد.
_یکبارم حرف بزرگ ترت و گوش کن. این جور موقع ها که آدم تنها نمیمونه دخترِ خوب.. بدو حاضر شو.. وسایلتم بردار یکی دو روزی پیشم بمونی!
ترمه سر پایین انداخت. خیلی با خودش کلنجار رفت که نپرسد اما عاقبت طاقت نیاورد و آرام گفت:
_بهراد..
_نترس اون نخواسته بیام اینجا.. اصلا ازش خبر ندارم.. مثل اینکه گوشیش هم خاموشه.. یعنی شانلی که زنگ زد باهاش حرف بزنه خاموش بود. میای یا نه؟
ترمه سر تکان داد.
_به نظرم وقت تلف نکنی بهتره.. به تحویلِ سال نمیرسین.
ژیلا دست به سینه شد.
_یعنی واقعا میخوای تک و تنها تو این خونه سال و تحویل کنی؟
ترمه پوزخند زد.
_سال جدید و قدیم برام هیچ فرقی نداره.. میخوام همینجا باشم.. مثل شبای قبل!
ژیلا کمی در سکوت نگاهش کرد. وقتی دید قصدِ کوتاه آمدن ندارد جلو رفت و کلافه گفت:
_آخه چرا مرغِ تو یه پا داره دختر؟ خب بپوش بریم دیگه.
_ممنون که به فکرم بودی.. ولی باور کن حالم خوبه!
ژیلا لبخند محزونی زد و گیس روی سرشانه اش را لمس کرد.
_دوست نداشتم تنها باشی.. ولی بیشتر از این اصرار نمیکنم که معذب بشی.
سرش را جلو برد و ترمه را با فاصله در آغوش گرفت.
_سال نوت از حالا مبارک. هر کاری داشتی بیا پیشِ خودم.
_سالِ نوی شما هم مبارک. از طرفِ من روی شانلی رو ببوس!

ژیلا لبخند گرمی به رویش زد و ناراضی از خانه بیرون رفت. وقتی در را بست ، پشتش را به درِ بسته تکیه داد و چشم بست. شاید اگر هفته ی پیش آن اتفاق نمی افتاد و پیشِ چشمِ ژیلا تا آن حد کوچک نمیشد ، شاید بدش نمی آمد دقایقی از این تنهایی و بی کسی رهایی بیابد و همراهِ او برود.. ولی نه! مگر نه آن که ژیلا دخترِ مسبب تمامِ این سیه روزی ها بود؟ دیگر مثل قدیم نمیتوانست به او اعتماد کند.. خصوصا که احساسات زنانه اش میگفت نسبت به بهراد..
پوف کلافه ای کشید و تکیه اش را از در گرفت.. تا خواست قدمی پیش برود زنگِ در دوباره به صدا در آمد. به خیالِ اینکه ژیلا دوباره برگشته ، کلافه در را باز کرد که با دیدنِ بهراد در چهارچوبِ در ، خشکش زد و دهنش نیمه باز ماند. بهراد نگاهی با تعجب به سر تا پایش انداخت و وقتی بی حرکتیِ او را دید ، ابرو بالا داد و گفت:
_اجازه هست بیام تو یا نه؟

با بُهت از جلوی در کنار رفت. آنقدر جا خورده بود که حتی زبانش به سلام دادن هم نچرخید. بهراد خم شد و کفش هایش را از پا در آورد. همزمان چشمش به پاهای خوش تراش و سفیدِ ترمه افتاد و گفت:
_علیکِ سلام!
وقتی سرش را بالا آورد ترمه همچنان نگاهش میکرد. به موهای بافته شده ی روی شانه هایش نگاه گذرایی کرد و همانطور که داخل میشد گفت:
_دیدی جنبه ی زنگ زدن نداری؟ من همیشه باید به روشِ خودم بیام داخل!
سر و روی آشفته و نامرتبش برای ترمه تازگی داشت. کمی جلو رفت و گفت:
_نمیدونستم میای!
بهراد خودش را روی اولین کاناپه رها کرد و از لای چشم های خسته و نیمه بازش نگاهی کلی به هیکلِ ظریفِ ترمه انداخت.
_معلومه.. .منتظرِ کس دیگه ای بودی؟
ترمه سر تکان داد که "نه" اما وقتی نگاه خیره ی بهراد را روی سرشانه ی خودش دید تازه متوجه منظورش شد. سر تا پایش سست شد و دلش فرو ریخت. با خجالت موهایش را پشت شانه اش انداخت و راهِ اتاقش را پیش گرفت. هنوز قدمی نرفته بود که بهراد گفت:
_چی پختی؟
دوباره به طرفش برگشت. در دلش با خودش اعتراف کرد. موهای پرپشت و خرمایی رنگش وقتی اینگونه بهم ریخته و آشفته در هم گره میخورد و حجیم تر از همیشه بود خیلی جذاب تر میشد. شانه ای بالا انداخت و گفت:
_سبزی پلو و ماهی.
بهراد چشم هایش را تنگ کرد و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت.
_نه ، مثل اینکه واقعا منتظر کسی بودی!

وقتی سکوتِ ترمه را دید ، به رو به رویش اشاره کرد و گفت:
_بیا اینجا کارِت دارم.
ترمه بی حرف مقابلش ایستاد و منتظر شد. دوست داشت فرصتی پیدا کند برای تعویضِ لباس هایش اما نمیخواست حساسیت ایجاد کند. وقتی چشم های بهراد اینگونه دقیق روی اجزای تنش بازی میکرد نفس کشیدن هم سخت میشد.
_رفته بودی بیرون؟
_آره.
_با اجازه ی کی؟
ترمه مستقیم نگاهش کرد و گفت:
_نیاز به اجازه ندیدم.
بهراد سر تکان داد.
_راست میگی.. نبایدم ببینی.. مگه بهم دیگه تعهدی داریم؟
ترمه چشم چرخاند. دوست نداشت در آستانه ی تحویلِ سال در حال بحث و جدل با او باشد.
_چرا از خط و گوشی که برات گرفتم استفاده نکردی؟
_نیاز نداشتم.
اخم های بهراد در هم فرو رفت. فقط خدا میدانست که این چهار پنج روز بی خبری فکرش را تا کجاها برده بود . از هر لحظه نگران شدن برای این دختر خسته شده بود. از جایش برخاست و مقابلِ ترمه ایستاد. در نزدیک ترین نقطه!
_یکبار به خاطر این لجبازی هات بدجوری تنبیه میشی ترمه ولی نمیدونم کِی!
ترمه سر بالا کرد و گفت:
_اگه خیلی نگرانی تلفن خونت و وصل کن.. از چی میترسی؟ از اینکه از اینجا به جایی زنگ بزنم و لو بری؟
بهراد با خنده سر تکان داد و دستش را روی گیجگاهِ ترمه گذاشت.
_اینجات خالیه دیگه دختر کوچولو.. اگه بخوام بذارمت تو قفس که دستت گوشیِ امکانات دارِ یک میلیونی نمیدم. تلفن خونه قطعه و دلیلش هم به خودم مربوطه.. ولی تو.. داری از محبت و نرمیِ من سواستفاده میکنی.. حواست هست؟
همزمان با گفتنِ جمله ی کوتاهِ آخر ، به لب های برجسته و صورتیِ ترمه خیره شد. لب هایی که رنگِ خدادادی و طبیعی اش ، در شب های کویریِ این چند روز دمار از روزگارش در آورده بود. ترمه که نگاهش را حس کرد.. چرخی خورد اما دستِ بهراد از کنار تنش تا دیوارِ پشت سرش حصاری کشید.
_کجا؟ حرفمون هنوز تموم نشده!
_چرا نمیری دوش بگیری؟ یا چه میدونم به کارات برسی؟ کارِ تو فقط اذیت کردن و سر و کله زدن با منه؟

بهراد انگشت سبابه اش را زیرِ بند نازکِ و ظریفی که روی شانه اش نشسته بود برد و لبخند محوی روی لب هایش نشست.
_اینو از کجا پیدا کردی؟
ترمه تکانی به خودش داد تا بند پیراهنش از دست بهراد آزاد شود.
_خریدمش.. ولی نترس ، به پولایی که گذاشتی روی کانتر دست نزدم.. با پولِ خودم خریدم.
_با پولِ خودت!! کدوم پولِ خودت؟
ترمه پوفی کشید.. این حصارِ تنگ داشت آرام آرام جانش را میگرفت. هر لحظه ممکن بود اختیارش را در مقابل بوی تنی که روزها در اتاقش به دنبالش گشته بود از دست بدهد و سرش را روی سینه ی او بگذارد. بحث کردن با او ، وقتی انقدر نزدیک بود و لحن صدایش انقدر عجیب ممکن نبود. حس کسی را داشت که وسطِ میدانِ جنگ با حریفش خلع سلاح شده.
_ترمه؟
_میشه بری کنار؟ فکر کردی چون قد و هیکلت سه برابر منه هر بار میتونی اینجوری روم چمبره بزنی و منو بترسونی؟
بهراد خنده اش گرفت اما با فشردن لب هایش روی هم و اخمی ظاهری گفت:
_من همچنان منتظرم..
_رفتم بازار.. برای خونه یه چیزایی خریدم.. یه گشتی زدم.. یه کوفتی هم برای خودم خریدم. منم آدمم.. منم احتیاج به نفس کشیدن دارم. منم نیاز دارم چهار تا آدم نرمال ببینم.. بسه یا بازم بگم؟
بهراد دستش را از روی دیوار برداشت و راه را برایش باز کرد.
_اصلا تو زندگیم هیچ وقت تا این حد قانع نشده بودم.
ترمه مشکوک نگاهش کرد. امروز حرف زدنش طور عجیبی بود.. حتی میمیک چهره اش هم تغییر کرده بود.. انگار ته مانده ای از خنده داشت. چشم از چشم های خندانش برداشت و به طرف اتاق رو برگرداند که اینبار پیراهنش از پشت کشیده شد. صدای بهراد را از پشت سر شنید.
_درش نیار.. بهت میاد!
قلبش تکان خفیفی خورد و آرام خودش را جلو کشید. باید تا اختیار از کف نداده از او دور میشد. داخل اتاقش شد و در را تا نیمه بست. بهراد هنوز همان جای قبلی ایستاده بود و با حالت خاصی نگاهش میکرد. در را کامل بست و پشتش را به آن تکیه داد. این مرد مردِ پنج روز پیش نبود.. نگاهش.. حرف زدنش.. حالت چهره اش.. همه چیزش تغییر کرده بود.
دستش را روی پیشانی اش کشید. چقدر دوست داشتنی شده بود! شاید اگر او را نمیشناخت میتوانست بگوید مهربان ترین نگاهی که تا به امروز دیده بود نگاهِ امشبِ او بود. به لباس تنش نگاه کرد و بدنش گرم شد. چرا موقع خریدن این پیراهن به لختی

بیش از حدِ دکلته اش دقت نکرده بود؟ شاید چون فکرش را هم نمیکرد بهراد او را در همچین موقعیتی شکار کند! از خودش خجالت کشید و آهسته به طرف کمدش رفت. باید از شرِ این لباسِ لعنتی خلاص میشد.

با موهایی که از لا به لایشان آب میچکید مقابل دراورش ایستاد.. افتر شیو خوشبو و محبوبش را کف دستش زد و به صورتش مالید.. همزمان از داخل آینه به چهره ی خودش خیره شد. بی خوابی های این چند شب حسابی کلافه اش کرده بود.. روزها کار از چیزی که تصورش را میکرد سخت تر پیش میرفت و شب ها هم از فکرهای جور واجور آرام و قرار برای خوابیدن و استراحت نداشت.
دست هایش را با دستمال پاک کرد و چند بار متوالی پنجه هایش را لا به لای موهایش کشید و آن ها را رو به بالا فرستاد. همزمان اندیشید که چقدر خوب شد که برای تحویلِ سال برگشت.. شاید اگر عظیمی ، سرکارگرِ پروژه به دلیل فارغ شدنِ همسرش قصدِ برگشتن با ماشینِ خودش را نمیکرد نمیتوانست خودش را با هیچ پروازی به این لحظه برساند.
کف دستهایش را روی میز گذاشت و کمی خم شد. دروغ چرا؟ وقتی به سرش زده بود برگردد برمیگشت.. شده با ماشین یا هر وسیله ی دیگری. از فکرِ اینکه خان خیالِ تلاف به سرش بزند و کسی را سراغ ترمه بفرستد آشفته و نگران بود.. از اینکه لحظه به لحظه در این خانه چطور تنهایی سر میکند.. از فکرِ اتفاق آخری که افتاد و شاید حساس ترین و مهم ترین اتفاق زندگیِ او بود.. از فکرِ اینکه شب ها با همه ی غد بودنش از تاریکی میترسد و با چراغ های روشن میخوابد.. از جرو بحثِ آخرشان و رنگ نگاهِ ترمه.. این همه فکر و خیال مغزش را به هلاکت رسانده بود. از دست خودش عصبانی بود.. از دست فکری که دیگر افسارش را در دست نداشت و یاغی و آزاد ، روزی چندین و چند بار تا اتاق و تختِ ترمه پیش میرفت و او را تصور میکرد. حالش از این ضعفِ جدید به هم میخورد. از بعدِ ده سال به کسی اندیشیدن و نگرانِ کسی بودن!
از این آرامشِ عجیبی که بعدِ دیدنِ او به وجودش سرازیر شد.. از حسی که بی اجازه زیر پوستش دوید و دوباره تنش را گرم کرد. از کِی لحظه لحظه ی بودن کنارِ این دختر برایش پر از حس های خوب شده بود؟ با دیدنش در آن لباسِ دخترانه و ظریف و آن موهای بافته شده دلش دوباره هوسِ بازیگوشی و شیطنت کرده بود. باید خودش را کنترل میکرد.. اجازه نداشت بیشتر از این به حریمِ خصوصی آن دختر تجاوز کند و او را به اشتباه بیاندازد.
نفس عمیقی کشید و از آینه فاصله گرفت. گوشی اش را از روی کنسول برداشت و بیرون رفت. بوی خوشِ عطر ماهی که زیرِ بینی اش پیچید دلش ضعف رفت. آهسته به آشپزخانه نزدیک شد. ترمه پشت به او مشغولِ بیرون کشیدن دیس سفید رنگ از داخلِ مایکروفر بود. با لذت نگاهش کرد و صدای بدجنسی از داخل مغزش پچ

زد"لباسش و عوض نکرد!" انگار که او هم امشب هوس شیطنت به سرش زده بود. آن هم نسبت به مردی که یک بار طعمِ بودن با او را چشیده و حالا بعد از چند روز دوری از همیشه گرسنه تر و سرکِش تر بود.
ترمه که حضورش را حس کرد سر چرخاند. بهراد با شلوارک اسپرت خاکستری و تیشرت شرابی رنگی که کامل عضلاتش را به نمایش میگذاشت مقابلش ایستاده بود. سعی کرد به روی خودش نیاورد که آن جمله ی بهراد در مورد لباسش چقدر روی عقل و دلش تاثیر گذاشت که هر کار کرد نتوانست لباسش را عوض کند. خودش را به بی خیالی زد و گفت:
_نیم ساعت دیگه سال تحویل میشه.. بشین زود شام و بخوریم.
بهراد همانطور که حرکاتش را زیرِ نظر داشت پشتِ میزِ چهار نفره نشست. چشم برداشتن از او ، وقتی اینگونه هراسان و خجول به این طرف و آن طرفِ آشپزخانه میرفت و موهایش روی سرشانه هایش بازی میکرد ممکن نبود. سعی کرد کنترل عقلی به باز رو به زایل شدن میرفت را دست بگیرد. دست روی چشم هایش کشید و گفت:
_خیلی خسته ام.. زود تر این مسخره بازیِ سالِ نو تعطیل شه و بریم بخوابیم یه استراحتی کنیم.
ترمه بشقاب ها را روی میز چید و همزمان گفت:
_چقدر بی ذوق!
_ذوق برای چی؟ برای کی؟ مگه سالِ جدید و کهنه چه فرقی با هم دارن؟
ترمه ناراحت نگاهش کرد. حق با او بود.. این مردِ تنها را تازه داشت درک میکرد. وقتی پلی پشت سرت نباشد و کسی برایت نمانده باشد ، زمان و مکان و سال ها و ماه ها در زندگی رنگ میبازند. دیسِ ماهی و پلو را روی میز گذاشت و کنارش روی صندلی نشست. خیره به پلوی شل شده ی رو به رویش زمزمه کرد:
_حق با توئه.. وقتی زمان انقدر نامرده که با چهار ماه نبودنت خط روی همه ی لحظه هایی که بودی میکشه دیگه چرا باید برای تحویل سال جدیدش جشن گرفت؟
بهراد سعی کرد موضوع را عوض کند. خیال نداشت بعد از پنج روزِ سخت و پر از دلتنگی این شامِ دو نفره را با این جمله ها زهر کند.. دلش امشب فقط آرامش میخواست و البته کمی بدجنسی!
چنگالش را داخل دیس برنج فرو برد و جدی گفت:
_عجب ملاتی.. گچش و بیشتر زدی یا سیمانشو؟
ترمه ناخودآگاه خندید.. بهراد سربرگرداند و به لبخند زیبا و بچه گانه اش خیره شد. برای اولین بار بود که لبخندِ این دختر را میدید. جدیتش را حفظ کرد و ادامه داد:
_نخند پر رو.. خجالت بکش.. سبزی پلویی که میگفتی همین بود؟
ترمه شانه بالا انداخت و از دیس برای خودش مقداری کشید. غذا برای یک نفر پخته شده بود و مجبور بود از خودگذشتگی کند!

_اگه دوست نداری نخور..میلِ خودته.
بهراد چپ چپ نگاهش کرد و دیس را مقابل خودش گذاشت. ذره ای از غذا مزه کرد و اخمو گفت:
_از ساندویچ حاضری و املتِ کارگری بهتره!
ترمه دست زیر چانه زد و با اشتها خوردنش را نگاه کرد. اولین باری بود که بهراد اشاره به کارش میکرد. ناخوداگاه پرسید:
_جایی که کار میکنین آشپزخونه و غذای خونگی نداره ؟
بهراد ابرو بالا داد.
_کویره.. آشپزخونه ش کجا بود؟
_یعنی توی کویر کار میکنی؟ آخه چه کاری؟
بهراد مکثی کرد و با چشم های ریز شده نگاهش کرد.
_با نیم وجب قدت و یه نصفه دیس پلوی شفته داری از دهنم حرف میکشی؟
ترمه سریع دست و پایش را جمع کرد و با اخم گفت:
_خب نگو.. انگار خیلی مشتاقم بدونم!
اخم و بغ کردنش ناخوداگاه لبخند روی لب های بهراد نشاند. بی اراده دستش را جلو برد و لپش را کشید.
_لباتو آویزون نکن.. بخور منم تشویق شم بتونم بخورم!
سپس همانطور که تیغ ماهی ها را جدا میکرد زیر لب غر زد:
_غذای خودش و خودش نمیتونه بخوره.. وای به حالِ معده ی ما!
آنقدر با ولع و اشتها ماهی ها را ریز میکرد که لب های ترمه کش آمد. همانطور که غذایش را میخورد یک چشمش هم به خوردنِ بهراد بود. امروزش جور دیگری شده بود .. بعد از مدت ها حس میکرد دوباره به فضایِ گرمِ یک خانواده باز گشته.. از تصورِ اینکه بهراد خانواده و همه کسش شده تنش یخ بست.. کارش به کجا رسیده بود. این مرد کِی همه ی خانواده و کس و کارش شده بود؟
با صدای سرفه ی بهراد به خودش آمد. بهراد دست روی گلویش گذاشت و چند سرفه ی بلند کرد. کمی آب خورد و عصبی گفت:
_نمیتونستی ماهی بهتری بخری؟ این لعنتی چیه انقدر تیغ داره؟
بدون اینکه جوابش را بدهد دیس را از مقابلش کشید و مشغولِ جدا کردنِ تیغ ماهی ها شد.
_وقتی عجله میکنی معلومه که تیغ تو گلوت میمونه.. اینا رو باید با حوصله تمیز کنی.
بهراد با بُهت به کاری که انجام میداد نگاه کرد. این تصویر برایش زیادی آشنا بود.. زیادی قدیمی و زیادی از یاد رفته.. لقمه اش را با زور قورت داد و گفت:
_تو اگه زرنگی غذای خودتو بخور!
ترمه از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:
_تو که غر نزنی و بخوری منم راحت میخورم.. اینجوری کوفتِ دوتامون میشه.

انگشت های کوچک و ظریفش لابه لای ماهی های درشت تکان میخورد و تیغ ها را جدا میکرد. بهراد با حس خوب و عجیبی به حرکت دست هایش خیره شد. قلبش سرریز از حسی تازه شده بود. شاید از نادر زمان هایی بود که کسی کاری این چنینی برایش انجام میداد. در عین عجیب و خنده دار بودن برایش لذت داشت. به انگشت های روغنیِ ترمه نگاه کرد و از فکر شیطنتی که به سرش زد گوشه ی چشم هایش چین خورد. با آرامش گفت:
_فکر نمیکنی یه وقت بدم بیاد از اینکه دستِ یه فضول به غذام بخوره؟
ترمه مکث کرد و عصبی نگاهش کرد. گاهی تحملِ این مرد از سخت هم سخت تر میشد. دیس را مقابلش گذاشت و خواست برای شستن دست هایش از پشت میز بلند شود که بهراد مچ دستش را گرفت. چشم هایش با تعجب روی صورتی که لحظه به لحظه به دست هایش نزدیک تر میشد خیره ماند. وقتی هر چهار انگشتش با هم داخل دهن بهراد فرو رفت مثل کسی که برقِ سه فاز به تنش وصل کرده باشند خشک شد. بهراد سرش را بالا آورد و نگاهش را میانِ چشم های گرد شده و لب های نیمه بازِ او حرکت داد و گفت:
_چقدر زود قهر میکنی بچه!
ترمه حس میکرد نوکِ چهار انگشتش در حال ذوب شدن است. قلبش تند تند میکوبید و حدس میزد حتما چهره اش سرخِ سرخ شده. از پشت میز بلند شد و آرام گفت:
_میرم تلوزیون و روشن کنم... سال تحویل میشه متوجه نمیشیم.
اما هنوز قدمی نرفته بود که پیراهنش با شدت از پشت کشیده شد و بدون اینکه بتواند تعادلش را حفظ کند در آغوشِ بهراد افتاد. چشم های بهراد دوباره همان چشم های عجیب و سوزاننده ای شده بود که در یک صبحِ زمستانی زندگی اش را زیر و رو کرد.
_وقتی ازم فرار میکنی ، نخواستنت برام سخت تر میشه.. پس سعی نکن از دستم در بری!
ترمه سعی کرد از روی پایش بلند شود اما بهراد با پاهایش پاهای او را قفل کرد و با لبخند گفت:
_کجا؟
ترمه بدون اینکه به چشم هایش نگاه کند آرام گفت:
_ولم کن بذار برم بهراد!
بهراد دست روی موهایش کشید و نوازش دستش را تا روی شانه هایش پیش برد. سرش را جلو برد. آنقدر جلو که لب هایش به گونه ی سرخِ دخترک چسبید.
_بری؟ الآن یادت افتاد که باید بری؟ خیلی وقت پیش باید میرفتی ترمه.. قبل از اینکه منو اینجوری به خودت معتاد کنی!

ترمه چشم بالا آورد و نگاهش کرد. مگر در مقابلِ او "نه" گفتن آسان بود؟ اما بعد از آن روزی که دنیا که روی سرش خراب شد قسم خورده بود دیگر در مقابلش کوتاه نیاید. به چشم هایش خیره شد و با احساس گفت:
_من عروسکِ خیمه شب بازیِ تو نیستم بهراد.. سعی کن اینو بفهمی!
تکان خوردنِ لب هایش نگاهِ بهراد را به همان نقطه خیره کرد. حصار دست هایش دور تن دخترک تنگ تر شد و سرش را جلو برد. ترمه نتوانست در مقابلِ لب هایی که به لب هایش مهر خورده بودند ایستادگی کند. شاید همین بوسه برای این هم دلتنگی و دل شکستگی مرهم کوچکی میشد. هر دو دستش را دور گردن بهراد گذاشت و خودش را به این احساسِ خوب سپرد که با صدای بلندی که از کوچه آمد ، هر دو از هم فاصله گرفتند و سر برگرداندند. بهراد با تعجب گفت:
_سال تحویل شد؟؟ انگار توپ ترکید!
ترمه " ای وای" بلندی گفت و با خجالت از روی پایش برخاست. از دست خودش عصبانی بود. از اینکه باز هم در مقابلِ این مرد کوتاه آمده بود. با عصبانیت برای روشن کردنِ تلوزیون به سمتِ هال میرفت که صدای آمیخته به خنده ی بهراد را از پشت سرش شنید.
_الکی روشن نکن... سالت تحویل شد!
با حرص به طرفش سر برگرداند که با چشم های خمار و نیمه سرخ به صندلی تکیه داده و دست هایش را از دو طرف کشیده بود. حاج بابایش چه میگفت؟
"لحظه ی تحویلِ سال هر کجا باشی و توی هر حالتی ، فالِ همه ی سالت همونه دخترم"
حس شیرینی همه ی وجودش را دربرگرفت و ناخوداگاه لبخند به لبش آمد. بهراد هنوز خیره و عمیق نگاهش میکرد.

مردِ پیش خدمت فنجان های شیرقهوه را روی میز گذاشت و رفت. ایرج فنجان را مقابلش کشید و حبه قندی داخلش انداخت. در سکوت مشغولِ هم زدنِ شیرقهوه اش بود و زیر چشمی به بهراد نگاه میکرد که شدیدا درگیر گوشی اش بود.
_روز اولِ عید منو کشوندی اینجا که با گوشیت ور بری؟
بهراد چشم بالا آورد و بی تفاوت گفت:
_تا قهوه ت و بخوری کارم تمومه!
ایرج مشکوک نگاهش کرد. میدانست اهل بازی با موبایل و شبکه های اجتماعی و این قرطی بازی ها نیست. به پشت صندلی اش تکیه داد و پوفی کشید. بهراد جست و جوگرِ اینترنت را بست و گفت:
_مثل اینکه هیچ راه دیگه ای برام نمونده.
_چی میگی برا خودت؟ به منم توضیح بده در جریان باشم اگه خواستی!
بهراد عصبی به صورتش زل زد.

_مگه لیاقت داری؟ بیست روزه که بهت کار سپردم.
ایرج کمی مکث کرد و وقتی متوجه منظورِ او شد غرید:
_مگه داری میفرستیش حَرَم مردِ حسابی؟ رفتم دنبال کاراش.. نه میشه براش بورسیه گرفت نه از راه های دیگه میتونه بره.. یا باید سیاسی بشه و بره پناهندگی بگیره یا یه خری پیدا بشه از اون ور براش دعوت نامه بفرسته که..
_که مغز کوچیکِ تو فرمان نداد دنبالِ اون خره بگردی!
ایرج کمی سکوت کرد و چشم هایش را جمع کرد.
_تو یه مرگیت هست جونِ داداش.. هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره.. برا چی کلید کردی بفرستیش بره؟ گندی زده؟
بهراد مشتش را زیر چانه اش زد و خونسرد گفت:
_آره. تو زندگیِ من!
_خب خودت میخاری.. یه در خونه براش بگیر یه گوشه ی شهر بره زندگیش و بکنه دیگه!
_تا میخوام یکم به عقلت امیدوار بشم میزنی ناامیدم میکنی ایرج. این خلاقیتِ ذهنی تو رو باید فریز کرد و برای نسل های آینده نگه داشت!
ایرج چهره در هم کشید و مقداری از شیرقهوه اش نوشید.
_ما رو باش راه و چاه نشونت میدیم.. آقا هر کاری دوست داری بکن.. اگه من دیگه زری زدم!
بهراد که در سکوت به نوشیدنی اش خیره شد ، نگاهِ ایرج دوباره به طرفش کشیده شد. طاقت نیاورد و گفت:
_جونِ ایرج چته؟ خاصیتت و از برم.. میدونم برا کسی الکی جوش نمیزنی!
بهراد کلافه دست میان موهایش فرو برد و گفت:
_زندگیش بدجوری به زندگیم گره خورده.. نه میتونم بیخیالش بشم و رو قربونی شدنش چشم ببندم.. نه میتونم بذارم پا سوزم بشه و پا سوزش بشم!
ایرج ابرو بالا داد:
_پا سوزش بشی؟!!
بهراد خیره نگاهش کرد و او افزود:
_خبر مبریه؟
بهراد به نقطه ای خیره شد و چیزی نگفت. خبری نبود اما دیگر خودش را نمیشناخت.. از این که روی خودش و رفتارش تسلطی نداشته باشد بیزار بود.. از اینکه برای ندیدن ترمه و زیر قول هایش نزدن مدام از او فرار کند.. از اینکه از آن همه زیبایی و معصومیت سهمش فقط یک بوسه باشد و به آن راضی نباشد! ماموریتی که در حال انجام دادنش بود قمارِ مرگ و زندگی بود.. و میانِ آن آشفته بازار فقط افکارِ مزخرف و به هم ریخته ی ترمه را کم داشت!
جرعه ای از قهوه ی سرد شده اش نوشید و گفت:

_به احتمالِ قوی فردا شب میرم.. ولی سعی میکنم در اولین فرصت دوباره برگردم. میتونی تا اون موقع یه نام و نشونی از مادرش پیدا کنی؟ اینکه کدوم کشوره.. اوضاعش چطوره؟ شرایط دعوتنامه فرستادن و داره یا نه؟ چجوری میشه باهاش ارتباط برقرار کرد..
ایرج سر تکان داد.
_هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.. زیر دستم زبل خان زیاده.. نگران نباش!
بهراد از جا برخاست و ضربه ای به سرشانه اش زد:
_جبران میکنم!
_نمیری پیشِ خان؟
گوشی اش را داخل جیبش گذاشت و گفت:
_فعلا نه.. ولی باهاش در تماسم.
دستی برایش تکان داد و از کافه بیرون رفت. میدانست در مورد جزئیات کار زیاد نباید نه با او نه با کس دیگری حرف بزند. نابودیِ سیروس هدفِ کل سازمان بود اما باز هم افشای جزئیات همیشه و همه جا به ضررشان تمام میشد. سوار ماشینش شد و چند دقیقه کارهایش را از نظر گذراند. برای دیدن سیروس شب را انتخاب کرد تا شانسِ دیدن نگین چند برابر شود. برنامه هایش را در ذهنش جفت و جور کرد. باید سری هم به خانه میزد و راپور این چند روز را برای شب آماده میکرد.
نگاهی به ساعت انداخت که دوزاده و چهل دقیقه ی ظهر را نشان میداد. یعنی حالا ترمه چه کار میکرد؟ صبح طبقِ معمول قبل از دیدنِ او از خانه بیرون زده بود. لبخند محوی روی لبش نشست.. فکر کردن به لحظه ی تحویلِ سال در این یک روز تمامِ تفریحش شده بود. اما حسی که بعد از آن معاشقه ی چند ثانیه ای به وجودش هجوم برد ، سرکوب کردنش ساعت ها زمان برد. شاید اگر ترمه برایش متفاوت با دیگر دخترها نبود امکان نداشت بتواند بعد از بیدار شدنِ آن همه غریزه ی قوی ، به بهانه ی زود خوابیدن به اتاقش پناه ببرد و ساعت ها داخل تختش غلت بخورد! اما به خودش ، به مردانگی اش قول داده بود.. قولی که با حضورِ او هر روز داشت کمی کمرنگ تر و ضعیف تر میشد.
ماشین را روشن را کرد و بی مقصد حرکت کرد. وقتی به خودش آمد جلوی خانه توقف کرده بود. از اینکه یک فکرِ ساده پاهایش را تا اینجا کشانده بود در عجب بود. کلید را از جیبش بیرون کشید تا داخل قفل فرو ببرد اما میان راه منصرف شد. خانه اش گرم بود.. بعد از سال ها از خانه بوی حضور کسی می آمد.. کسی برای استقبالش در را باز میکرد.. کسی که شرعا و قانونا همسرش بود! دختری که برای اولین بار از آنِ او شده بود و هنوز فقط مالِ او بود ! حتی اگر همه این اتفاقات گذرا و تمام شدنی هم باشند فعلا برایش بهترین بودند و خیال نداشت شانس تجربه اش را از خودش بگیرد.

زنگِ در را فشرد و کمی منتظر ماند. ترمه در را باز کرد و با دادن سلامی تند ، به طرف آشپزخانه دوید. حتی صبر نکرد جواب سلامش را بگیرد. در را بست و آهسته پشت سرش رفت. از پشت کانتر دید که با دقت برنج را داخلِ سینک آبکش میکند. تکیه اش را به دیوارِ همانجا داد و با حسرت به منظره ای نگاه کرد که همیشه فقط در تصوراتش جان میگرفت. تا یادش می آمد یا پدرش از بیرون غذا سفارش میداد یا در خانه ی خان و همسایه ها نهار و شام میخوردند. پدرش حتی با خدمتکار گرفتن هم مخالف بود و معتقد بود انسان تا جای ممکن باید خودش کارهایش را انجام بدهد. هیچ وقت نه مادرش و نه هیچ زنی را در آشپزخانه و در حال تهیه مراحل اولیه ی غذا ندیده بود!
ترمه دمکش برنج را رویش گذاشت و دست هایش را شست. کارش که تمام شد ، تازه متوجه بهراد شد که از گوشه ای نگاهش میکرد. هول خورد و با لبخند ضعیفی دست به موهای از بالا گوله شده اش کشید. نگاهِ بهراد به همان گلوله ی زرد رنگی که بالای سرش جمع شده بود و چهره اش را بانمک کرده بود رفت و گفت:
_چیکار میکنی؟
ترمه شانه بالا انداخت.
_به نظرت دارم چیکار میکنم؟
بهراد تکیه اش را از دیوار گرفت و جلو آمد. مرغ داخل قابلمه ی دیگری در حال آب پز شدن بود. ترمه دوباره یکی از همان لباس های بلند و گشاد را تن کرده بود. جلو رفت و درِ قابلمه ی مرغ را برداشت. عمیق بو کشید و گفت:
_بوی زندگی میداد!
جمله اش را ناخواسته بلند گفت و نفهمید قلبِ ترمه چطور از لحن مظلومانه اش مچاله شد.
_دوست داری؟
بهراد سر برگرداند و به دست های کوچکش نگاه کرد. خواست بگوید "هر چیزی که دستای کوچیکت بهش میخوره طعم عجیبی میگیره" اما به جایش گفت:
_هی ، بگی نگی..
ترمه توضیح داد:
_برنجِ دیروز شل شده بود.. اینبار زودتر آبکشش کردم.. تقصیرِ من نیست نمیدونستم سبزی رو کِی باید اضافه کنم. دیر ریختم توش.. بعدم منتظر موندم تا یکم سبزی بپذه.. یهو دیدم وای.. برنج شکلِ شله زرد شد.! ولی امروز همه سعی ام و کردم. ببینم بازم میتونی ایراد بگیری و مسخره م کنی یا نه!
او با اخمِ مخصوصِ ابروهای کم پشت و کمانی اش را بالا و پایین میکرد و توضیح میداد . اما حواسِ بهراد پیشِ حرف های او نبود. این چهره هر روز کمی بیشتر در ذهنش حک میشد و جا باز میکرد. درست مثلِ خالکوبیِ روی سینه اش. این اخمِ ظریف و دخترانه که عضو لاینفکِ چهره اش بود.. این با حرص حرف زدن ها.. در

عینِ بد اخلاق بودن ، مهربانی های زیر پوستی اش.. این دختر دقیقا همان کسی بود که همیشه دوست داشت کنارش وقت بگذراند. نه سرتق و لوس و عشوه گر ، نه زبان دراز و مدعی حقوقی مثلِ مونا! حتی حاضر جوابی هایش هم قشنگ بود.. زود کوتاه می آمد.. بحث را کش نمیداد.. کینه نمیکرد.. دیگر چه خصوصیاتی داشت؟ چه چیزهایی از او نمیدانست؟
ترمه که متوجه نگاه عمیقش روی خودش شد ، حرف زدنش را قطع کرد و گفت:
_چیه؟
بهراد خنده اش گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت. اگر کمی دیگر می ماند دوباره خطای دیروز را تکرار میکرد. وسوسه ی در آغوش گرفتن و بوسیدنِ او برایش هوس نبود.. حسی بود که از زیر پوستش شروع به غلیان میکرد و تا قلبش پیش میرفت. شاید همین خودداری را سخت میکرد..! در مقابلِ هوس همیشه سربلند از میدان بیرون آمده بود اما این حس..!
_میخوای جایی بری؟
بهراد سر تکان داد و روی کاناپه نشست.
_چقدر طول میکشه نهار حاضر بشه؟
ترمه ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد. با حرص رو برگرداند و گفت:
_رستوران نیست اینجا.. هر وقت حاضر شد میخوری!
بهراد تیز تر از آن بود که متوجه ناراحتی اش نشود. چیزی از درون قلقلکش داد تا بپرسد:
_مگه دوست نداری زودتر بخورم و برم پیِ کارم؟ یا از اون زنایی هستی که دوست دارن شوهراشون همیشه خونه و ور دلشون باشن؟
ترمه از همانجا با بُهت نگاهش کرد. لب های بهراد کش آمد و گفت:
_چیه ؟ الکی هم باشه فعلا واقعا زنمی.. نیستی؟
خون با سرعت زیر پوست ترمه دوید. سرش را به طرفی دیگر چرخاند و لب هایش را روی هم فشرد. نمیتوانست تظاهر کند از جمله ی او هیچ حسی نگرفته! با آرام ترین صدای ممکن برای خودش لب زد:
_زنم..
_نگفتی..نهار کیِ حاضر میشه ضعیفه؟
اینبار خنده اش گرفت و با حرص گفت:
_تا نیم ساعت.
بهراد سر تکان داد و گفت:
_پس تا حاضر بشه نرم نرم آماده شو.. بعدِ نهار میریم بیرون!

ماشین که توقف کرد ، به طرفِ بهراد سر برگرداند و نگاهش کرد که شماره ای را با گوشی میگرفت. از لحظه ای که از او خواسته بود برای بیرون رفتن حاضر شود تا همین الآن ، هنوز متعجب بود. شاید بعد از رفتار های اخیر و عجیبِ بهراد نباید زیاد هم تعجب میکرد اما بعد از چهار ماهی که سپری شده بود ، به جز مواردِ حیاتی و نادر ، میتوانست بگوید اولین باری بود که با رضایتِ خودش با او همراه میشد. سعی کرد به تفاوت زیادی که میانِ مانتوی رنگ و رو رفته ای که با آن از خانه بیرون زده بود و لباس های مرتب و خوش رنگِ بهراد بود نیاندیشد!
سر برگرداند به طرفِ مغازه ها و پاساژهای بسته و منتظر ماند. ظهرِ اولین روزِ بهاری بود و تهران از همیشه خلوت تر. هر کاری کرد تا یاد و خاطره های دور را فراموش کند نتوانست. پارسال در این روز همراهِ مادری و حاج بابا در شیراز بود. به دیدن اقوامِ دورِ پدر و مادرش رفته و عمه ی پیرش را عیادت کرده بودند. چقدر آن روزها به چشمش کسل کننده و تمام نشدنی می آمد.. مدام یک چشمش به عقربه ی ساعت بود و منتظرِ گذشتنِ زمان. برایش بودن در تهران و وقت گذراندن با دوست های دانشگاهش جذاب تر و سرگرم کننده تر بود. حالا با گذشتِ یک سال ، تازه داشت حسرتِ همان روزهای تکراری و کسل کننده را میخورد. چرا که نه شانسی برای برگشتن به آن روزها داشت و نه در این شهرِ دود گرفته کسی برایش مانده بود!
_نمیخوای پیاده بشی؟
با صدای بهراد سر برگرداند. بهراد کِی از ماشین پیاده شده بود و او متوجه نشده بود. با تعجب گفت:
_کجا میریم؟
بهراد با چشم فروشگاهِ لوکسِ رو به رویش را نشان داد. ترمه همانطور که پیاده میشد گفت:
_ولی اینجا که بسته س!
بهراد ماشین را دور زد و کنارش ایستاد. یقه ی قهوه ای رنگِ پیراهنش را که از زیرِ پلیور بهاره ی کرمی رنگش بیرون زده بود مرتب کرد و گفت:
_الآن باز میکنن.
ابروهای ترمه بالا رفت و همزمان دید که کرکره ی اتوماتیک فروشگاهِ آرام آرام بالا میرود. پشت سرِ بهراد به طرف پیاده رو رفت. از درِ کنارِ فروشگاه ، پسری جوان بیرون آمد و رو به بهراد گفت:
_آفتاب از کدوم طرف در آومده بهراد؟
بهراد لبخندی صمیمی و حقیقی زد و جلو رفت. جنس لبخندش و او را صمیمانه در آغوش گرفتنش به ترمه فهماند که انگار این پسر ربطی به زندگی و کار فعلی اش ندارد. چشمِ پسر که به او افتاد ، بهراد سر برگرداند و رو به ترمه گفت:
_احسان دوست دوران خدمتمه!

ترمه سلام آرامی داد و جواب گرمی گرفت. نگاه کنجکاو پسر جوان آزارش میداد. با خودش اندیشید قرار است با چه عنوانی معرفی شود ولی دید که بهراد بی خیالِ معرفیِ او شد و گفت:
_میدونم بد موقعه.. ولی فکر کردم شاید بتونی کمکی به یه دوست قدیمی که اصلا حوصله بازار و گشت و گزار نداره بکنی!
احسان قفلِ در را باز کرد و همانطور که آن ها را به داخل دعوت میکرد گفت:
_همکارای خانوم نیستن.. اما من تا جایی که بتونم کمک میکنم.
ترمه با تعجب به فروشگاهِ بزرگ نگاه کرد.. نصفِ فروشگاه پر بود از رگال های انواعِ مانتو و نیمِ دیگرش لباس های شیک و مجلسی.. بی اراده پرسید:
_چرا اومدیم اینجا؟
بهراد نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد و دستش را پشت کمرِ او گذاشت. کمی که از احسان فاصله گرفتند گفت:
_فکر کردم بد نشه از شرِ این ریخت و قیافه خلاصت کنم.. البته من از اون مردایی نیستم که حوصله ی زیاد منتظر شدن دارن.. یکبار برو تو اتاق پروف و بیا بیرون.. طولش نده. باشه؟
ترمه با بُهت نگاهش کرد. بهراد کلافه سرچرخاند و گفت:
_باشه؟
لب های ترمه تکان خفیفی خورد و چیزی شبیه به "باشه" از دهنش بیرون آمد. با خوشحالیِ زیر پوستی به ردیفِ مانتوهای بهاری نگاه کرد. دلش برای این بوی نو و تازه ی پارچه لک زده بود. دستش را لا به لای مانتوهای آویخته شده از رگال فرو برد و الیاف خنک و نرمشان را لمس کرد. هر چه بیشتر نگاه میکرد بیشتر حسِ زنده بودن و دوباره زندگی کردن در وجودش جان میگرفت. کم کم کار به جایی رسید که حضورِ احسان و بهراد را فراموش کرد و با ذوق مانتو ها را از رگال بیرون میکشید و به دقت نگاه میکرد.
بهراد گوشه ای دست به سینه ایستاد و حرکات هیجان زده اش را زیر نظر گرفت. شاید این گردشِ کوچک و این خرید کوچکترین جبرانی برای کلِ زندگیِ از دست رفته اش نمیشد... اما همین هم برای تلافیِ تنهایی هایش بد نبود! حضورِ احسان را که کنارش حس کرد سر برگرداند. احسان ابرو بالا داد و گفت:
_خیلی نامردی.. نمیتونستی خبر بدی زن گرفتی؟ یا ترسیدی با یه شب شام دادن ورشکست بشی و پول بنزینِ بنزت و در نیاری؟
بهراد کلافه دستی دور دهنش کشید و گفت:
_توهم نزن.. میدونی که اهلش نیستم!
_این همه سال میدونستی فروشگاهِ پوشاک دارم و نیومدی این ورا.. پس چی شد روزِ تعطیلی کارت به من افتاد؟
بهراد از گوشه ی چشم جدی نگاهش کرد. احسان با خنده به شانه اش زد و گفت:

_میدونم میدونم.. حرف از زیر زبونت نمیشه کشید. توی دو سال خدمت اینو خوب فهمیدم!
بهراد کج خندی زد و او افزود:
_اما اگه واقعا خبراییه تبریک میگم.. خوش سلیقه ای!
کلمه ی آخرش نگاهِ بهراد را دوباره روی ترمه برگرداند. دخترک میانِ ردیفِ لباس ها تقریبا گم شده بود. نگاهی به ساعتش انداخت و ابرو در هم کشید. چند قدم جلو رفت و گفت:
_تموم نشدی؟
ترمه سربرگرداند.. وقتی اخم های در همش را دید همه ی ذوقش کور شد. یکی از مانتوها را همراه با شال و شلوار جینی که از قبل انتخاب کرده بود برداشت و بدون اینکه چیزی بگوید به طرف کابین رفت. وقتی در را بست ، بهراد سری تکان داد و سرِ جای اولش برگشت. گرمِ حرف زدن با احسان شده بود که ترمه لباس ها را روی پیشخوان گذاشت. بهراد با دست مانتوی نخی و کوچک را تکانی داد و گفت:
_همین؟
ترمه شانه بالا انداخت.
_فقط این مدل اندازم شد.
احسان گفت:
_سایزای اِسمول قبلِ عید تموم شدن.. شانس آوردین همین یه مدل هم مونده!
بهراد به طرف رگال ها سر چرخاند و گفت:
_رنگ بندیش چجوریه؟
_فکر کنم چهار رنگه.. کرم و سرمه ای و سیاه و قهوه ای.
بهراد بدون معطلی به سمت ردیف مخصوصِ آن مدل رفت و از همه ی رنگ ها برداشت و روی پیشخوان گذاشت. رو به ترمه ای که با تعجب نگاهش میکرد گفت:
_همین بود؟
ترمه سر تکان داد و همزمان اسکناس های ته جیبش را مچاله کرد. قصد داشت پولِ این سه قلم لباس را از پول های با قیمانده ی خودش بپردازد اما حالا و با این حساب خیلی کم می آورد. با خودش درگیر بود که متوجه جر و بحثِ میان بهراد و دوستش شد.
_خجالت نمیکشی مرد حسابی؟ بعد مدت ها اومدی دست تو جیبم میشی؟
_بگیرش احسان با اعصاب من بازی نکن.. بعدا یه جای دیگه مرام میذاریم برای هم.. این قضیه ش فرق داره!
احسان کمی مکث کرد و به ناچار پول را قبول کرد. ترمه زودتر از بهراد تشکر کرد و با خداحافظی کوتاهی ، همراه با نایلون های خرید به طرف خروجی رفت. بهراد بعد از چند ثانیه به او ملحق شد و هر دو با هم از فروشگاه بیرون رفتند. وقتی سوارِ ماشین شد متوجه قیافه ی گرفته ی ترمه شد. به طرفش چرخید و دید که انگشت هایش

را روی زانوهایش جمع کرده. میدانست به چه می اندیشد.. دیگر تک تک حرکات و ذهنیاتش را از بر بود. آرام گفت:
_چهار تا تیکه لباس چیزی نیست که به خاطرش غرورت لِه بشه ترمه. در حال حاضر مسئول زندگیِ تو منم.
ترمه بدون اینکه نگاهش کند گفت:
_حس خوبی ندارم.. حس میکنم به هیچ دردی نمیخورم.. مثل سرباری که..
_ترمه؟
وقتی به اخم و سر پایین انداختنش پا فشاری کرد ، دست بهراد زیر چانه اش نشست و سرش را با زور برگرداند.
_نیاوردمت بیرون که به این مزخرفات فکر کنی.. اومدیم دلت باز شه.. چیز زیادی برات نخریدم که به خاطرش عذاب وجدان بگیری.. خیلی بیشتر از اینا بهت بدهکارم!
ترمه که سریع سربرگرداند اصلاح کرد:
_منظورم اینه که باید ماهانه یه مبلغی رو به عنوان مایحتاج ازم قبول کنی.. به هر حال این دوره هم یه گوشه از زندگیته!
ترمه آرام و محزون گفت:
_بابت خریدا ممنونم.
_تو تشکر کردن هم بلد بودی؟
چشم های شماتت بارِ ترمه را که دید ، لب هایش کش آمد و با حالت خاصی گفت:
_ولی من عصبانیتت و بیشتر دوست دارم. وقتی دستات و مشت میکنی و ابروهات میرن تو هم.. اونجوری برام جالب تری!
ترمه بی حرف و عمیق نگاهش کرد. هر دو ثانیه ای به هم خیره بودند که با صدای زنگِ گوشیِ بهراد ، چشم از هم برداشتند. بهراد با دیدن شماره اخمی کرد و صاف نشست . گلویش را صاف کرد و برای ترمه به نشانه ی سکوت اشاره داد. گوشی را که جواب داد ، صدای سیروس را از پشتِ خط شنید:
_سالِ نو مبارک جوون.. فکر میکردم برای تبریک اول پیشِ خودم بیای!
بهراد خودش را جمع و جور کرد و گفت:
_میام خدمتتون.. دتازه رسیدم..اتفاقا قصد داشتم امشب مزاحمتون بشم.
_مزاحم؟ شوخی نکن بهراد.. در حال حاضر کدوم مهمون عزیز تر از توئه؟
بهراد پوزخند بی صدایی زد و گفت:
_اختیار دارین.
_پس برای شام منتظرم.. دیر نکن.
_حتما..
_در ضمن.. تنها نیا.. خانم جوانی که همراهته رو هم بیار.. نگین هم قراره شام اینجا باشه.. فضا تلطیف میشه!

بهراد به حدی جا خورد که با ترس برگشت و به ترمه نگاه کرد. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید سیروس گفت:
_دوست دارم بدونم زنی که باعث شده این همه کیلومتر و به خاطرش بکوبی و برگردی چه جوریه!
همه ی تن بهراد در همین چند ثانیه خیسِ عرق شد. دستپاچه گفت:
_اونطور که فکر میکنین نیست.. یعنی..
_مایلم باقیش رو شب بشنوم.. در حضور مهمانِ ویژه م.. دیر نکن بهراد.. شبا کوتاه شدن!
قبل از آنکه جوابی بدهد تماس قطع شد. چند لحظه بی حرکت به صفحه ی گوشی خیره شد تا نفس هایش به حالت عادی برگردد. ترمه با ترس نگاهش میکرد. هیچ کس خبر نداشت بازی از آنی که فکرش را میکرد خطرناک تر شده بود!

دستش را به بالاترین نقطه ی پنجره ستون کرد و سرش را روی بازویش تکیه داد. دو ساعت بیشتر زمان نداشت. باید با خان مشورت میکرد. باید از او کمک میگرفت. امکان نداشت بتواند به تنهایی از پس انسان حیله گری مثلِ سیروس بر بیاید. فقط اگر جلسه ی لعنتی زودتر تمام میشد کارش به دیوانگی نمیکشید. با زنگ خوردنِ گوشی سراسیمه به طرف میز برگشت و سریع جواب داد:
_الو..
دخترک از پشت گوشی گفت:
_فکر کنم با این شماره تماس گرفتین..گوشی دستتون باشه چند لحظه.
چشم بست و با پاهایش با استرس روی زمین ضرب گرفت. صدای خان را که در حال خداحافظی با چند نفر بود شنید و به محض الو گفتنش سریعا گفت:
_کجایین شما؟ یک ساعته که دارم تماس میگیرم.
خان کمی مکث کرد. انگار داشت از پله ها بالا میرفت چون نفس نفس زد و گفت:
_چه خبر شده که تشکیلات و گذاشتی روی سرت؟ به دخترا چرا زنگ زدی؟
_اگه چیز مهمی نبود زنگ نمیزدم.. گیر افتادم.. هیچ راه پس و پیشی هم ندارم.
_با خطِ خودت که زنگ نزده بودی؟
بهراد دستی به پیشانی اش کشید و گفت:
_نه حواسم هست..
_خوبه.. بگو ببینم چی شده که باز داری اینجوری بی دقتی میکنی!
_امشب خونه ی سیروس شام دعوتم.
_خب این چیز جدیدی نیست.
_آره ولی ازم خواست ترمه رو هم با خودم ببرم!
مکثِ خان آنقدر طولانی شد که بهراد "الو"ی کوتاهی گفت.
_میخوای ببریش؟

بهراد تکیه اش را به میز داد و با استیصال گفت:
_معلومه که نه! مگه عقلم و از دست دادم؟
_معلومه که از دست دادی.. شایدم داری تسلیمِ یه حس جدید میشی و نمیتونی خوب فکر کنی. هوم؟
_اینکه سیروس از ترمه خبر داشته باشه برام غیر قابل پیش بینی نبود.. من فقط از این نگرانم که چرا داره پای اونو انقدر علنی به بازی باز میکنه.. انقدر علنی که دعوتش کنه و اصرار به اومدنش کنه.. ترسم نه برای خودم و نه برای عملیات نیست.
_حتما برای ترمه ست؟
بهراد سکوت کرد و خان افزود:
_حواست هست چه بلایی سرت اومده پسرم؟
بهراد ابرو در هم کشید و با صدای خش داری گفت:
_نمیخوام پاش به هیچ جریانی باز بشه.. گناهی نداره.. ربطی هم به این مسائل نداره.شما که میدونین سیروس چه جور آدمیه!
از سکوت های پی در پی خان فهمید که او هم نگران شده. صدای نفس بلندش را از آن سوی خط شنید که ناچار گفت:
_باید ببریش بهراد.. چاره ای نیست.
_چاره ای هست.. میتونم صاف و پوست کنده بگم دوست نداشتم همراه خودم بیارمش..
_که اونم مثلِ من بهش ثابت بشه ترمه چقدر برات عزیزه!
_میگین چیکار کنم؟ اگه میدونستم که به شما زنگ نمیزدم.
_اگه زنگ زدی مشورت بگیری حرف گوش کن پسر.. برای سیروس ترمه مهم نیست.. حساسیتِ تو روی ترمه مهمه.. با نبردنش فقط اونو حساس تر میکنی.. فکر میکنی فردا روزی که تو رفتی دنبالِ کارت نمیتونه بره سراغش؟
تن بهراد لرز خفیفی گرفت. آنقدر احساس بیچارگی میکرد که حد نداشت. نگرانیِ او و ترسِ تکرارِ گذشته را نه خان و نه هیچ کسِ دیگر درک نمیکرد. با ناراحتی زمزمه کرد:
_اگه به خاطرِ من بلایی سرش بیاد هیچ وقت خودمو نمیبخشم!
خان قدری سکوت کرد و نرم و پدرانه گفت:
_اگه حرفه ای رفتار کنی و کنترل اوضاع و بگیری دستت هیچی نمیشه.. انگار منو فراموش کردی پسرِ فرامرز.. تا من هستم و نفس میکشم اجازه نمیدم دستِ احدی به تو و عزیزت برسه. حرف گوش کن و ترمه رو ببر.. کنارِ خودت و تحت کنترل خودت این آشنایی صورت بگیره خیلی بهتره . ترمه رو به عنوان یکی از اعضای تشکیلات معرفی کن.. یکی که فقط باهاش رابطه ی نه چندان جدی داری. سعی نکن زیاد دروغ بگی چون کسی مثل سیروس خیلی وقته فرقِ دروغ و واقعیت و میدونه.. اما حساسیتی

هم روی ترمه نشون نده. آروم باش.. به ترمه هم از قبل بسپار باید چطور رفتار کنه.. درست مثل مونا یا دخترای دیگه ی تشکیلاتمون. حرفه ای و مسلط به کار!
بهراد دستی به صورتش کشید و نالید:
_یعنی جدی جدی ببرمش؟
_من چیزی که به صلاحت بود رو گفتم.. باقیش دیگه بستگی به خودت داره.
بهراد آشفته و نگران ، تشکر کوتاهی کرد و گوشی را قطع کرد. حق با خان بود. نبردنِ ترمه یعنی دامن زدن به همه ی شک های سیروس نسبت به خاص بودنِ ترمه. چنگی به موهایش زد و با گوشیِ دیگر شماره ای گرفت. یک بار چوبِ احساسش را خورده بود و همه کسش را از دست داده بود. دوباره نمیتوانست ریسک کند. باید اینبار همه چیز را تحت کنترل و به قولِ خان "حرفه ای" پیش میبرد.
_مثلِ اینکه امروز قرار نیست دست از سرِ ما برداری تو!
لبخند خسته ای زد و ناراضی گفت:
_از لباس مجلسی هات سایز اسمول مونده یا مثلِ مانتوهات تموم شده؟
احسان خندید و گفت:
_بیا اینجا حلش میکنیم حالا!
"باشه" ای گفت و با هزار فکر و خیال گوشی را قطع کرد. سرنوشت او را به سمتی هول میداد که طعمِ پرت شدن از پرتگاهش را قبلا چشیده بود.

چشم در چشمِ بهراد و درست رو به رویش نشسته بود. بعد از مدت ها بود که دوباره او را تا این حد جدی و بی کوچکترین انعطافی میدید. آشفتگی اش از رگه های قرمزی که روی سفیدی چشم هایش نقش انداخته بود قابل تشخیص بود. نگاهِ مستقیمش روی او بود اما حواسش نه! این را از لبی که با استرس میجوید و دست های در هم مشت شده اش میفهمید.
دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و کمی در جایش جا به جا شد. دیگر طاقت صبر کردن نداشت. باید میفهمید چرا بعد از آن تلفن لعنتی حال و روزش به هم ریخت و دوباره همان مرد از جنسِ سنگ شد. محتاط گفت:
_نمیخوای بگی چی شده؟
بهراد هر دو دستش را لای موهایش فرو برد و نفس پر صدایی کشید. نمیدانست باید از کجا شروع کند. دستی به گوشه ی چشم هایش کشید و خواست چیزی بگوید که زنگِ در به صدا در آمد. سریع در را باز کرد و بسته را از پیک تحویل گرفت. با عجله بازش کرد. ترمه سرتا پا چشم شده بود. طولی نکشید که گوشی اش هم به صدا در آمد. همانطور که پیراهن یشمی رنگ را از بسته بیرون میکشید جواب داد و گفت:
_جبران میکنم احسان.
_جبران نیازی نیست داداش.. اندازه شد؟

نگاهی به ترمه ای که با دهن باز به پیراهن نگاه میکرد انداخت و چشم تنگ کرد. سرش را تکانی داد و نامطمئن گفت:
_فکر کنم آره.
_رنگش و پسندیدی؟ مدل بسته و جمع و جوری که میخواستی فقط همین رنگش مونده بود. اگه خودش و میاوردی پروف میکرد شاید..
_عالیه احسان.. گفتم که. دستت درد نکنه. پول و برات کارت به کارت میکنم.
_نیازی نیست. اینم کادوی عروسی از طرفِ من!
نگاهِ بهراد دوباره روی ترمه برگشت و با لبخند سر تکان داد.
_آقایی.
خداحافظی گرمی کرد و گوشی را قطع کرد. پیراهن را روی کاناپه گذاشت و دست به کمر و با دقت نگاهش کرد. زیرِ لب زمزمه کرد:
_ایشالا که تنگ نیست.
ترمه آب دهنش را قورت داد و کنجکاو گفت:
_مال کیه؟
بهراد نگاهش کرد. باید از ابتدا شروع میکرد. مقابلش نشست و دوباره نگاه جدی اش را به ترمه دوخت.
_امشب قراره با هم بریم جایی.. برای همون این پیراهن و برات خریدم.
ترمه دوباره به پیراهن نگاه کرد و با تعجب خودش را نشان داد.
_یعنی منم باید بیام؟
بهراد ناراحت سر تکان داد.
_متاسفانه!
_کاریه؟
_تقریبا...
چشم های ترمه که با تعجب بینِ او و پیراهن چرخید بهراد کلافه توضیح داد:
_آدمی که میریم خونش خیلی عوضی تر از اونیه که بشه به راحتی دعوتش و رد کرد. ازت خواهش میکنم ترمه.. امشب طوری رفتار نکن که فکر کنن رابطه ی جدی بینمونه. این آدم دنبال گرفتنِ نقطه ضعف از من و زندگیمه.. برای همینم دعوتت کرده.
ترمه گیج شده بود. سرش پر بود از سوال های مختلف. تا خواست چیزی بپرسد بهراد پیش دستی کرد و گفت:
_جوراب شلواری چیزی داری؟
_همونی که تو مهمونی عماد پوشیده بودم هست!
_پاشو حاضر شو.. خیلی دیر کردیم. من باقی توضیحات و توی راه بهت میدم.
ترمه که تعلل کرد ، بهراد پیراهن را به طرفش گرفت و گفت:
_توضیح میدم ترمه.. بپوش بیا!

ترمه دیگر چیزی نگفت. پیراهن را گرفت و به طرفِ اتاق رفت. وقتی زندگی اش عجیب تر از فیلم های معمایی هالیوودی شده بود ، نباید برای همچین مهمانی اجباری تعجب میکرد! او در خانه ی بهراد زندگی میکرد و انگار همین موضوع به گوش بالایی ها رسیده بود. فقط نمیدانست رفتن و نرفتنِ او چه فرقی به حالِ آن ها دارد.
لباس هایش را از تن در آورد و پیراهن را از قسمتِ سرش پوشید. پیراهن ساده و قلمی زیبایی بود. یقه ی کاملا بسته و گردی داشت و آستین هایش تا نزدیک آرنجش میرسید. قد پیراهن هم تا روی زانویش بود. جوراب شلواری اش را از کیفش بیرون آورد و پا کرد. اما هر کار کرد نتوانست زیپ پشت پیراهن را از نیمه بیشتر بالا بکشد. در حالِ کلنجار رفتن بود که درِ اتاق باز شد. سریع رو برگرداند اما دید که بهراد متوجه مشکلش شده. بهراد سر تا پایش را به دقت از نظر گذراند. نگاهش حساس و حسابگر بود. جلو آمد و گفت:
_نتونستی زیپش و ببندی؟
ترمه سر تکان داد و قبل از آنکه چیزی بگوید بهراد پشتِ سرش قرار گرفت. با دیدن پوست سفید دخترک و گردنِ ظریفش ، هوسِ بوسیدنِ همان نقطه به سرش زد. دستِ خودش نبود وقتی موقع بستنِ زیپ پشتش از قصد با پشت انگشت هایش بدنِ او را لمس کرد. پوست ظریف دختر از برگ گل نازک تر و از مخمل نرم تر بود. یک آن به سیروسی اندیشید که دستش را روی این پوست میکشَد و لبخند کریه میزند. سرش منفجر شد و تنش لرزید. موهای ترمه را روی لباس انداخت و دستی روی خرمن طلایی اش کشید. از لابه لای این تارهای گندمگون بوی زندگی می آمد. سرش را داخل موهای ترمه فرو برد و با صدایی خشدار کنار گوشش گفت:
_موهات و باز نذار.
لحن حرف زدنش آنقدر عجیب و نگران کننده بود که ترمه با وجود حس و حالی که بعد از لمسِ او گرفته بود و ضربانِ نامنظمش ، به سمتش برگشت و نگران پرسید:
_چی شده ؟ کجا داریم میریم مگه؟
بهراد کلافه انگشتانش را پشت پلک هایش کشید و کوتاه گفت:
_تا حاضر میشم مانتوت و بپوش و بیا جلوی در.. دیر نکن!
ترمه با نگرانی بیرون رفتنش را نگاه کرد و بعد از بسته شدنِ در مقابل آینه ایستاد. پیراهن درست اندازه اش بود. از اینکه بهراد سایز تنش را میدانست حس گرمای عجیبی وجودش را احاطه کرد. با همان چند سنجاقِ کوچک موهایش را پشت سرش جمع کرد و مداد سیاهش را چند بار داخل چشم هایش کشید. لب هایش بی رنگ و رو و خشک بودند. پیشِ خودش حسرت خورد که حتی یک رژِ خشک و خالی هم در بساطش ندارد. مثلا اولین مهمانی بود که با بهراد میرفت. اما سریع به خودش نهیب زد. نباید هرگز فراموش میکرد زندگیِ آن ها و شرایطشان نرمال نیست. انگار که مثل عروسکی ، همیشه تحت کنترل کسی دیگر حرکت میکردند.

مانتو و شال جدیدش را پوشید و کنارِ در منتظرِ بهراد ایستاد. انتظارش چند دقیقه بیشتر طول نکشید. بهراد با کت و شلواری کاربنی رنگ که مقابلش ظاهر شد ، دیگر اختیارِ نگاهش با خودش نبود. او مشغولِ بستن ساعت گران قیمتش بود و ترمه مستِ عطر همیشگی اش ، نقطه به نقطه ی چهره ی جذاب و تیپِ مردانه اش را میبلعید. بار دیگر به خودش اعتراف کرد. هر چه بیشتر در کنارِ این مرد میماند ، کمی بیشتر شیفته ی او میشد. شیفته ی استایل خاصی که هیچ مردی را داخلِ کت و شلوار تا این حد جذاب و خواستنی نمیکرد. چقدر دلش میخواست بگوید وقتی موهایش را اینگونه رسمی و مرتب فرقِ کج میکند و رو به بالا واکس میزند ، چهره اش جدیت و ثبات خاصی میگیرد. اما وقتیِ با بهراد چشم در چشم شد و نگاهِ کدر و بی روحش را دید ، همه چیز از یادش رفت و دوباره نگرانِ حالِ خرابِ او شد.
بهراد نگاهی گذرا به او کرد و دست پشت کمرش گذاشت.
_بریم!
به محضِ سوار شدنشان به ماشین بهراد توضیح را شروع کرد:
_خوب گوش کن ترمه.. هر سوالی که ازت پرسیدن فقط جوابای کوتاه و خنثی میدی.. چیزی که نه شک برانگیز باشه و نه واقعیت. امشب از اون شبای سرنوشت سازه.. کوچیکترین حرف و سخن و حرکتی ممکنه سیروس و علیه مون تحریک کنه. اگه در مورد کار ازت چیزی پرسیدن سعی کن بچیپونی.. کسی که توی سازمان مخفی کار میکنه در هر صورت سِمَت و موقعیت کاریش و لو نمیده.. پس سعی نکن زیاد دروغ به هم ببافی یا توضیحِ الکی و بیجا بدی. اینجوری غیر قابل باور و شبهه برانگیز میشی!
_چرا ازم خواستن بیام؟
بهراد ماشین را روشن کرد و با حرص پا روی پدالِ گاز گذاشت.
_برای اینکه میخوان ببینن تو چشمم طلایی یا نقره!
ترمه سردرگم نگاهش کرد و او بعد از چند دقیقه در خود فرو رفتن دوباره گفت:
_از پیشم تکون نخور.. چون در صورتی که تکون بخوری من نمیتونم دنبالت بیام و برات نگرانی کنم. استرس نداشته باش.. تا جایی که میتونی عادی رفتار کن!
_من حواسم هست.. ولی تو خیلی بیشتر استرس داری.
بهراد سر تکان داد:
_سیروس و نمیشناسی!
ترمه به رو به رو خیره شد و برای خودش زمزمه کرد. "سیروس" این اسم را از یک جایی به یاد داشت.
_گوشِت با منه؟ تحت هیچ شرایطی با این آدم تنها یک جا نباش.. بعید میدونم بتونه کاری کنه ولی بازم من به اون خوکِ کثیف اعتمادی ندارم.
_پس چرا دعوتش و قبول میکنی و میری خونش؟ اصلا چرا براش کار میکنی؟
بهراد نگاهش کرد و عصبی گفت:

_سوالایی که جوابش به دردت نمیخوره نپرس ترمه.. وای به حالت اگه بخوای اونجا هم وراجی کنی!
ترمه دست و پایش را جمع کرد. دوباره شده بود همان بهرادِ مخوف و بی احساس.. اینجور موقع ها تنها حسی که نسبت به او داشت ترس بود. چراکه وقتی مردِ کارش میشد همه چیز را زیر پایش لِه میکرد. تا زمانِ رسیدن به آنجا بهراد گفت و او شنید.. بهراد تاکید کرد و او سر تکان داد. او را از نزدیکی و هم صحبتی با سیروس و دخترش منع میکرد و چند دقیقه ی بعد کلافه میگفت زیاد هم با فاصله گرفتن و سرد بودن جلب توجه نکند. انگار خودش هم نمیدانست چه کاری درست است. چهل دقیقه ی تمام به همین منوال گذشت تا در نهایت مقابل دری توقف کردند. درهای اتوماتیک که باز شد ، بهراد سر چرخاند و گفت:
_دیگه سفارش نکنم ترمه.. باشه؟
ترمه با اطمینان سر تکان داد.
_خیالت راحت باشه.. حواسم هست.
نفس کشداری کشید و ماشین را داخل محوطه پارک کرد. با کمی فاصله از ترمه ، دوشا دوشِ هم واردِ خانه شدند. پیش خدمت برای گرفتنِ لباس های بیرونیِ ترمه ، جلوی در منتظر ایستاد و رو به بهراد گفت که میزبان ها در پذیرایی اصلی منتظر آن ها هستند.
ترمه پیراهنش را روی تنش مرتب کرد و همراه بهراد به سمتی که زن جوان راهنمایی کرد رفت. دخترِ جوان و زیبا ، قبل از پدرش از جا برخاست و ترمه ، برق نگاهش را موقع نگاه کردن به بهراد شکار کرد. کمی که جلو رفتند ، پیرمردِ خوش پوش هم از جا برخاست. حس میکرد قبلا او را جایی دیده اما یادش نمی آمد کجا. پیرمرد دست بهراد را فشرد و سال نو را به هم تبریک گفتند. وقتی نوبت به او رسید و مرد دستش را جلو آورد ، ترمه با مکثی کوتاه دستش را برای بی جواب نگذاشتنِ او جلو برد . اما به جای فشرده شدنِ دستش ، سرِ مرد کمی پایین آمد و انگشتانِ او بالا رفت. بوسه ی مرد پشت دستش نشست و برق چشم های آشنایش مثل تیری رها شده از چله به چشم هایش فرو رفت.
_خیلی خوش اومدین خانوم!
"ممنون" آرامی گفت و دستپاچه از نگاهِ بی حالت و سفت و سختِ بهراد که روی همان نقطه زوم کرده بود ، سریع دستش را پس کشید. اینبار نوبت دخترک بود که برایش دست دراز کند. دستش را به گرمی فشرد. حواسِ دختر پیشِ نگاهِ بهراد بود. زن بود و این را به خوبی درک میکرد.

حواسش را سریعا از نگاهِ دختر پرت کرد. نباید بی گدار به آب میزد. خصوصا وقتی حریفش هم یک زن بود و از احساسِ هم زود مطلع میشدند. بهراد چه گفته بود؟ نباید

خیال میکردند رابطه ی جدی و چهارچوب داری میانِ آنهاست. خیال!! در دل به خودش پوزخندی زد و به طرف مبلمان سلطنتی فیروزه ای رنگی که سیروس اشاره میکرد رفتند. حسِ بدی که از حضورِ این مرد گرفته بود از همان لحظات ابتدایی روی دلش سنگینی میکرد. نمیدانست چرا اما ندیده و نشناخته نسبت به او حسِ مزخرفی داشت. بهراد لبخند خونسردی روی لب هایش نشانده بود که با آن چهره ی آشفته ی چند دقیقه ی پیش ، زمین تا آسمان فرق داشت.
_خب بهراد جان.. خانوم و درست معرفی نکردی ها!
بهراد یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و با دست به ترمه اشاره کرد.
_ترمه چند ماه بیشتر نیست که به ما پیوسته.. دوست و همراهِ خوبیه.
سیروس با حظی وافر نگاهش کرد و نگین با چشم های ریز شده و لبخندی متظاهرانه زیر نظرش گرفت.
_شنیدم با هم توی یه خونه میمونین؟
بهراد سر تکان داد.
_فعلا آره.. میگم که.. همراه خیلی خوبیه!
در ادامه ی حرفش سربرگرداند و چشمکی به ترمه زد. مطمئن بود که چشمکش از چشمِ نگین دور نمیماند.. او هم همین را میخواست. تظاهر به شیطنت و روابطِ پشتِ پرده ای. نگین دست های کشیده و برنزه اش را روی زانوی خوش تراشش گذاشت. نگاهِ ترمه به سمت ناخن های کشیده و لاک زده اش کشیده شد و تا مچ بند طلای ظریفِ دور پاهایش پیش رفت. سر بالا آورد و بی اراده چهره ی با نمک و زیبای او را آنالیز کرد. چشم های کشیده و لب های درشتی داشت. مطمئن بود گونه ی برجسته اش حاصلِ مد های جدید و تزریقِ ژل و عمل های زیباییست. زیباییِ چهره اش خدادادی نبود اما هر چه که بود ، نگاه را خود به خود روی خودش ثابت میکرد. میدانست دختری از جنسِ او حریفیست که در برابرش هیچ شانسی ندارد. دوست داشت بداند رابطه و آشناییِ او با بهراد در چه حدیست!
دختر با لبخند زیبایی نگاهِ کنجکاوِ او را شکار کرد. در جواب او هم لبخند ملایمی زد و سرش را کمی پایین انداخت. اینبار چشمش به نگینی افتاد که کنارِ نافِ دخترک برق میزد. چرا در نگاهِ اول توجه نکرده بود که پیراهنِ او از ناحیه ی شکم شکاف دارد؟
_خب ترمه خانوم.. کم حرفی؟ دوست نداری بیشتر با هم آشنا شیم؟
ترمه دستی به موهای رهای کنار گوشش کشید و مودبانه گفت:
_اختیار دارین.. خب فکر نمیکنم چیز جالبی در موردم باشه که صحبت کردن در موردش سرگرم کننده باشه. زندگیِ پر هیجان و جالبی ندارم!
بهراد در دل به جوابش آفرین گفت و سیروس لبخند زد.
_دخترِ زیبایی هستی.. همیشه حدس میزدم مردِ خاصی مثلِ بهراد دلش بخواد همراهِ خاصی هم داشته باشه. اولین بار که با اون دختره دیدمش تعجب کردم!
به طرف بهراد برگشت و ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

_چی بود اسمش؟ همونی که توی اولین مهمونیِ خونه باغ همراهت بود!
بهراد خونسرد جواب داد:
_حضورِ مونا فرمالیته ی دعوت بود. دور از ادب بود بخوام تو مهمونی خاصتون تنها و بدونِ پارتنر بیام.
ترمه در دلش اسمِ مونا را چند بار تکرار کرد. ذهنش جرقه زد و نگاهِ پر از کینه و حسدِ دختر یادش آمد. انگار تازه معنیِ نگاه هایش را میفهمید.
_در هر صورت خیلی خوشحالم که شانس آشنایی با بانویی مثلِ شما رو دارم.
ترمه تشکر آرامی کرد و سیروس دست روی شانه ی بهراد گذاشت.
_اگه اصرار نمیکردم میخواستی همچین بانوی زیبایی رو بذاری خونه و تنها بیای؟
بهراد به طرف ترمه برگشت و با حالت خاصی نگاهش کرد.
_ترمه خوب میدونه کار و تفریح از هم جدا ان.. خودش هم توی کارش انقدر جدی هست که هیچ وقت طالبِ همراهیِ بی دعوت با من نباشه!
به دنبال جمله اش دست ترمه را بالا آورد و بوسه ی پر عطشی به انگشت هایش زد.
_مگه نه؟
ترمه با لبخند سر تکان داد و همزمان دوباره به نگین نگاه کرد. نگین انگشت های ظریفش را لای موهایش کشید و خیره به بهراد گفت:
_نوشیدنی لایت ترجیح میدین یا یه چیز قوی تر؟
سیروس هم افزود:
_انقدر حواسمون پرتِ مهمانِ جدید شد که پذیرایی پاک یادمون رفت.
با دست اشاره ای به یکی از پیش خدمت ها داد. طولی نکشید که میزِ مربع و بزرگِ رو به رویشان پر شد از انواعِ میوه های تابستانی و زمستانی.. انواع آجیل ها و دسر ها.. انگار چیزی به نامِ فصل در این خانه معنی نداشت. نگین خوشه ی کوچکی انگور در دست داشت و با نگاه خاصش به بهراد ، آن ها را یکی یکی در دهنش میگذاشت. ترمه دلش میخواست چشم های کشیده اش را با ناخن از جایش در بیاورد. نمیدانست چرا اما حس میکرد رابطه ی آنها از چیزی که نشان میدهند کهنه تر است. خصوصا سیروس بحثِ کار را پیش کشیده بود و همراهِ بهراد ، به گوشه ای خم شده بودند و حرف میزدند . او مانده بود و دختری که درست در رو به روی او نشسته بود اما سانت به سانتِ نگاهش ، روی رفتارها و واکنش های بهراد میچرخید. کلافه شده بود. دستی پشت گردنش کشید و از جا برخاست. رو به جمع آرام گفت:
_میشه سرویس رو نشونم بدین؟
نگین نگاهی به اطراف انداخت. وقتی دید خبری از پیش خدمت ها نیست از جا برخاست و صمیمانه گفت:
_بیا من راهنماییت کنم عزیزم.

این جمله برای ترمه نهایت فلاکت بود. در حقیقت داشت از او میگریزید اما انگار چاره ای نداشت. "ممنون" آرامی گفت و جلوتر از او راه افتاد. وقتی از پذیرایی خارج شدند و وارد راهروی مارپیچ شدند ، صدای نگین را از کنارش شنید.
_دخترِ قشنگی هستی.. دوست دارم در موردت بیشتر بدونم.
ترمه ملایم لبخند زد و گفت:
_شما لطف دارین.
_بهراد و چقدر میشناسی؟ یعنی منظورم اینه چند وقته میشناسی؟
ترمه مکث کرد و گفت:
_زیاد نیست.. چند ماه!
نگین یکی از ابروهایش را بالا برد.
_بهراد مردِ نفوذ ناپذیریه.. برام جالبه توی چند ماه چطور تونستی از مرزهاش رد بشی و توی خونش برای خودت جا باز کنی!
حرفش حسِ خوبی برای ترمه به همراه نداشت. اصلا او از کجا متوجه نفوذ "ناپذیری" بهراد شده بود؟! سعی کرد خونسرد و حساب شده جواب بدهد. شانه بالا انداخت و گفت:
_کارمون ایجاب کرد.. بهراد یا هرکسِ دیگه ای توی این تشکیلات.. بالاخره باید یه همکاری شکل میگرفت.
_یعنی بهراد برات با مردای دیگه فرقی نداره؟
ترمه به چشم هایش خیره شد و کوتاه گفت:
_نه!
نگین لبخندی حقیقی زد و به سمتِ پذیرایی برگشت.
_پس ناراحت نمیشی اگه بدونی برام خیلی خاصه؟
ترمه جوابش را نداد.. دوست نداشت بگوید "نه" و از طرفی از دروغ گفتن و لو رفتن میترسید. کمی فکر کرد و وقتی نگاهِ منتظر دختر را دید گفت:
_هر زنی آرزوی بودن در کنارِ بهراد و میتونه داشته باشه چون بهراد نه تنها برای شما بلکه ذاتا مرد خاص و جذابیه.. ولی اینکه بشه توی زندگی شخصیش هم به این خاص بودنش اعتماد کرد و وارد حریمش شد جای بحث داره!
لبخندی زد و افزود:
_تا جایی که میدونم هیچ کس و به حریمش راه نمیده!
نگین کوتاه خندید و به لحظه ی کوتاهِ عشق بازی اش با بهراد اندیشید. با احساس دست زیر موهایش فرو برد و زمزمه:
_پس برای همین نصفه کاره گذاشت..
ترمه احساس کرد خون در رگ هایش منجمد شد.. به لب های دخترک خیره شد و یادِ آن لکه ی سرخِ روی گردنِ بهراد افتاد. حتم داشت اگر کمی بیشتر مقابلِ این موجودِ

بی حیا می ایستاد همه چیز را خراب میکرد. خودش را به نشنیدن زد و نگاهش را به اطراف دوخت.
_سرویس؟!
نگین به پیشانی اش زد و با خنده سر تکان داد.
_ببخشید.. مگه برای آدم حواس میمونه.. انتهای همین راهرو درِ سمتِ چپ!
ترمه تشکر کرد و بدونِ اینکه منتظر رفتنِ او بماند راه افتاد. تمام تنش خیسِ عرق شده بود و از درون در حالِ آتش گرفتن بود. حالا که میدانست بهراد با چه کسی سر و کار دارد چطور میخواست تک و تنها در آن خانه منتظرِ او بماند؟ حریفش را دیده بود و تصوراتِ مزخرف در ذهنش جان گرفته بودند. دیگر آرامش برایش حرام بود.
وقتی دوباره به آن ها ملحق شد ، نگین درست کنارِ بهراد ایستاده بود و هر سه گیلاس هایشان را به سمتِ پیش خدمت گرفته بودند. مردِ پیش خدمت با شیشه ی سبز رنگی که در دستش بود ، نوشیدنیِ کف آلود را برایشان در گیلاس ها میریخت. لب های سیروس با دیدنِ او کش آمد و گفت:

_برای مهمونمون هم بریز.. اصله اصله.. دوست دارم امشب گرمه گرم بشه و حسابی سرِ حال بیاد!
بهراد با نگرانی به پیکی نگاه کرد که با دستِ خودِ سیروس پر شد و به طرف ترمه گرفته شد. ترمه نمیدانست باید چکار کند. به بهراد نگاه کرد تا تاییدِ او را بگیرد. بهراد کنارش رفت و دست پشتِ کمرِ او گذاشت. پیک را از دستش گرفت و روی میز گذاشت و گفت:
_با شکمِ خالی زیاد بهش نمیسازه.. بذاریم برای بعدِ شام!
گفت و خودش جرعه ای از نوشیدنی اش نوشید. بوی تندِ الکل در بینیِ ترمه پر شد و چهره اش را کمی جمع کرد. میدانست در این جمع ها این نوع نوشیدنی طبیعیست و او هم به عنوان کسی از جنسِ آنها ، نباید مثلِ یک عوامِ نابلد رفتار میکرد.
سیروس پیکش را بالا برد و بلند گفت:
_به سلامتی کار نیمه تمومی که قراره تا چند ماهِ آینده و به دستِ بهراد به بهترین نحوِ ممکن تموم شه!
خندید و نوشیدنی اش را تا ته بالا رفت . وقتی پیش خدمت به او نزدیک شد و سرش را برگرداند ، نگین گیلاسش را جلو آورد و ضربه ای به گیلاسِ بهراد زد. خیره در چشم هایش آرام گفت:
_به سلامتیِ همه ی کارای نیمه تموم!
بهراد که برایش لبخند جذابی زد ، قلبِ ترمه فرو ریخت. خصوصا که حواسِ سیروس پیشِ آنها نبود و جمله ی دخترش را نشنیده بود.
_فکر کنم میزِ شام حاضر باشه.. به نظرم بقیه ی صحبتا رو بذاریم برای بعدِ شام.. نظرتون چیه؟

با موافقتِ جمع همه به سمت میز بزرگی که در آن سوی سالن به بهترین نحوِ ممکن چیده شده بود رفتند. بهراد صندلی را برای ترمه بیرون کشید و منتظرِ نشستنش شد. از همان لحظه ی اول ، توجهِ ترمه به سه چنگال و سه چاقویی جلب شد که در سایز بندی های مختلف ، در دو طرف بشقابش چیده شده بود. کدام غذا باید با کدام خورده میشد؟ دوست نداشت حتی نیم نگاهی به بهراد بیاندازد و از او الگو بردارد. حتم داشت که دخترک رو به رویش زرنگ تر از این حرف هاست.
بهراد دیسِ نقره ی برنج را مقابلش گرفت. نخود فرنگی ها و قارچ های داخلِ دیس ، غذا را به هر چیزی جز برنج شبیه کرده بودند. از فکر اینکه باید این غذا را با چنگال بخورد خنده اش گرفت. نصفِ کفگیر از غذای عجیب و غریب کشید و تشکر مودبانه ای کرد. بره ی درسته ی رو به رویشان توسطِ پیش خدمت چاقی در حالِ تکه تکه شدن با چاقو بود. سیروس از آن سو بلند گفت:
_شِف؟ قسمتِ مخصوصش رو بذار جلوی مهمونام.. دوست دارم طعم غذای واقعی رو بچشن!
مرد "چشم" گفت و تکه ی بزرگی از گوشت را روی سینیِ سیلور و گردِ مقابل آن ها گذاشت. حالا کار از همیشه مشکل تر شده بود. خصوصا که بهراد کاملا بی خیالِ او شده بود و در کمالِ آرامش داشت غذایش را میخورد. بی خیالِ نگاه کردن به چپ و راست شد و یکی از چنگال ها و چاقو ها را برداشت. وقتی برای برداشتنِ تکه ای گوشت چنگال و چاقویش را نزدیکِ ظرف برد ، پوزخندِ محوی را در چهره ی نگین دید و همه ی اشتهایش کور شد!

بعد از صرفِ شام ، سیروس آن ها را به سالن مخصوص و محبوبش دعوت کرد. سالنی که متشکل از یک میزِ بیلیاردِ بزرگ.. چندین و چند مجسمه ی گران قیمت.. تابلوهای چند میلیون دلاری و قفسه های کتاب بود. جای کم نور و دنجی بود. سیروس آن را اتاقِ آرامش نام گذاری کرده بود و برایشان توضیح میداد که هر وقت کارِ زیاد کسل و خسته اش میکند ، سری به این اتاق میزند و ساعاتی را در این محیطِ آرام میگذراند.
ترمه ، کسل شده و خسته از توضیحاتِ اضافی و تمام نشدنیِ سیروس ، خودش را کناری کشید و مشغولِ بازدید از کتاب ها شد. کتاب ها ، کتاب های معمولی نبودند. از جلد و مدلشان مشخص بود که همگی مربوط به چندین سالِ پیش هستند. دستش را پیش برد و به طور شانسی یکی از آن ها را بیرون کشید. با دیدنِ نامِ کتاب چشم هایش برق زد. "غرور و تعصب" این کتاب را خوانده بود.. اما چیزی که او در دست گرفته بود کجا و آن کتاب کجا! صفحاتش را آرام ورق زد. نوشته ی کتاب به زبانِ انگلیسی بود. با ابرویی بالا رفته چند سطرش را زمزمه کرد که صدای سیروس را از کنارش شنید.:

_کتابِ با ارزشیه.. انقدر با ارزش که حتی موقع ورق زدنش هم باید بهش احترام گذاشت.
ترمه نگاهش کرد و گفت:
_من این کتاب و خوندم.. زیاد از موضوعش خوشم نیومد.. یعنی بابِ میلم نبود ولی نویسنده ش رو دوست دارم.
سیروس چند لحظه بی حرف به چشم هایش خیره شد. وقتی ترمه نگاه از او گرفت دست را روی کتاب گذاشت و گفت:
_نویسنده ش و میشناسی؟
ترمه همانطور که با چشم به دنبال نام نویسنده میگشت گفت:
_آره.. جین آستن.
سیروس ضربه ای به قسمتی از کتاب زد و گفت:
_"یک خانم" تو اولین نسخه ی چاپیِ این کتاب نویسنده ترجیح داد به جای اسمش از این واژه استفاده بشه!
دهانِ ترمه با دیدنِ واژه ی "یک خانم" روی جلدِ کتاب نیمه باز ماند. خواست چیزی بپرسد که سیروس با لبخند سر تکان داد و گفت:
_نسخه ای که توی دستته مربوط به اولین سری چاپِ این کتابه.. تقریبا دویست سالِ پیش!
ترمه ناباور به کتاب خیره شد. حالا دیگر حس نمیکرد یک کتاب در دست دارد. حس کسی را داشت که دستانش از حمل عتیقه ای ارزشمند سنگینی میکند. کتاب را سریع داخل کتابخانه برگرداند و دستی به موهایش کشید.
_این کتابا.. یعنی همشون..
_اکثرشون عتیقه های مربوط به چندین سالِ پیشن.. خیلی هاشون اولین چاپ ها.. یا شایدم اولین و آخرین نسخه ها.. اینجا همه چی درهمه!
با سکوتِ ترمه ، سیروس خنده ی کوتاهی کرد و گفت:
_چی شد؟ فکر میکنی اینجا معدن گنجه؟
ترمه کوتاه خندید و ترجیح داد جواب ندهد. این محیط دیگر برایش جالب نبود. کم کم داشت میترسید. بهراد که چند قدم آن طرف تر از او ایستاده بود و برای حساس نشدنِ سیروس جلو نمی آمد ، به بهانه ای به آن ها پیوست و گفت:
_مثل اینکه بحثِ کتاباست.
سیروس با خنده گفت:
_ترمه علاقه ی خاصی به کتابا پیدا کرده.. شاید بدش نیاد یکی از اینا رو به عنوانِ کادو ازم قبول کنه!
ترمه با بُهت سر برگرداند و سیروس لبخند زد. با دست به نگین اشاره کرد و گفت:
_نبینم دخترکم تنها بایسته.. بیا اینجا.. جای تو پیشِ منه!

نگین جلو آمد و در آغوشِ سیروس جا گرفت. سرش را روی سرشانه ی او تکیه داد و چشم هایش را به بهراد دوخت.
سیروس به میزِ بیلیارد اشاره کرد و رو به بهراد گفت:
_حوصلشو داری؟
بهراد که برای دور شدنِ او از ترمه ، از خدا خواسته بود ابرو بالا داد و گفت:
_البته!
_عالیه.. ولی دوست دارم قبلش یکم گرم بشیم.. و البته جایی هست که دوست دارم نشونت بدم.
به طرف وسط اتاق رفت و فرش کوچک را کنار داد. یک دریچه ی مربعی شکل درست وسطِ پارکت ها بود. با طناب درش را بالا کشید و گفت:
_نوشیدنی هایی که این پایینه هیچ جای ایران نیست. دوست دارم نوشیدنیِ بعد از شاممون و خودت انتخاب کنی!
به دنبالِ حرفش خواست از پله های شرابخانه پایین برود که نگین گفت:
_اگه اجازه بدین من راهنماییش کنم.. شما بالا و پایین کردن برای قلبتون ضرر داره.
سیروس کمی جدی به چهره ی دخترش خیره شد و کم کم طرحی از لبخند روی لب های کبودش نشست.
_چرا که نه.. من و ترمه هم به ادامه ی صحبت هامون میرسیم!
خونِ بهراد در حالِ جوشیدن بود.. این دقیقا همان چیزی بود که میترسید. اما نباید حالا که تا اینجا درست آمده بود خراب میکرد. نگاهش را با حالت خاصی به ترمه دوخت و سریع رو برگرداند. وقتی همراهِ نگین از پله ها پایین رفت ، سیروس دوباره کنارش برگشت و اینبار عمیق تر نگاهش کرد.
_چهره ی خاصی که داری منو یادِ یه آشنای قدیمی میندازه.. یادِ یه چهره که همینقدر بکر و دست نیافتنی بود!
ترمه صادقانه گفت:
_منم وقتی شما رو دیدم حس کردم قبلا دیدمتون.. اما یادم نمیاد کجا!
سیروس قدمی جلوتر رفت و خیره در چشم های او زل زد:
_یکم بیشتر به ذهنت فشار بیار.. شاید واقعا دیدی!
ترمه عمیق تر نگاهش کرد. مطمئن بود او را دیده اما کجا؟.. حضورِ ذهن نداشت. شانه بالا انداخت و گفت:
_باور کنین یادم نمیاد!
_خب فکر کنم این به نفعمه.. میتونم روی این فراموشی حساب باز کنم برای بیشتر کنجکاو شدنت.. شاید قسمت شد و از این به بعد بیشتر همدیگه رو دیدیم. نظرت چیه؟
اینبار لبخندِ ترمه آلوده به ترسی پنهان بود. سرش را تکانِ آرامی داد و گفت:
_باعث افتخاره.. با کمالِ میل!

و همزمان به دریچه ی بازی خیره شد که بهراد را همراه با آن دخترِ خونخوار در خودش جای داده بود.
بهراد از میانِ قفسه های شراب های فرانسوی گذشت و همانطور که سعی داشت کار را زود تمام کند ، با خونسردیِ ظاهری گفت:
_ولی این رسمِ مهمون نوازی نیست.. میزبان تویی. تو بهتر میدونی کدوم یکی از اینا برای اولین بار مناسب تره!
نگین ابرو بالا داد و در نزدیک ترین نقطه از او ایستاد.
_کی گفته اولین باره؟ شاید تو فراموشی گرفتی ولی من اولین باری که به خوردنِ این شراب ها مهمونت کردم و یادم نرفته.
_یعنی مالِ همینجا بود؟
نگین با لبخند لوندی سر تکان داد و باز قدمی جلوتر رفت. آنقدر نزدیک شد که قفسه ی سینه اش با سینه ی بهراد مماس شد. دست دور گردنش انداخت. امشب با این کفش های پاشنه دار تقریبا هم قدِ او شده بود.
_میدونی وقتی میفهمم با یکی دیگه ای چه حسی بهم دست میده؟
بهراد پوزخندی زد و گفت:
_لابد حسودی میکنی!
نگین به نشانه "نه "سر تکان داد و به لب هایش خیره شد.
_حریص تر میشم.. برای داشتنت.. برای تجربه ی چیزی که اون الآن داره تجربه میکنه.. من برعکسِ همه ی زنای ایرانی.. این حسِ حریص شدن و دوست دارم!
بهراد به چشم هایش نگاه کرد که انگار شیطانِ بزرگی را در خودش جا داده بود. این نگاهِ خمار هر عقل سلیمی را از راه به در میکرد. سعی کرد باز خامِ وسوسه ی این چشم ها نشود. آرام گفت:
_رابطه م با ترمه انقدر جدی نیست که بخوای ذهنت و درگیرش کنی.. یه کِیسیه برای برطرف کردنِ نیاز! فقط همین.
چشم های نگین برق زد اما شانه های عریانش را بالا انداخت.
_هر کی و هرچی.. برام مهم نیست. چیزی که مهمه داشتنه توئه.. با تو بودنه.. برام مهم نیست با چند نفر تیک میزنی و چجوری زندگی میکنی!
بهراد ابرو بالا داد و گفت:
_اما برای من مهمه!
نگین ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت و گفت:
_خوب میدونی که من دیوونه ی این غیرتی بودنتم.. مگه نه؟
بهراد سر برگرداند. یک طرفِ ذهنش نگرانِ ترمه بود و طرفِ دیگر نهیب میزد کار را خراب نکن. سرش را نزدیکِ گوشِ نگین برد و آرام زمزمه کرد:
_یه چیزی بردار بریم.. اینجا جاش و زمانش نیست نگین!
_از بابا میترسی؟

_از کسی نمیترسم.. فقط دوست دارم همه چی رو به وقتش و با لذت مزه مزه کنم.
_اون هنوز منو نمیشناسه بهراد.. خیال میکنه با دعوت کردنِ دوست دخترت و دیدنِ عشق بازیتون منو از تو دور میکنه!
چهره اش جدی شد و با عطش گفت:
_هیچ کس ، حتی خودت هم نمیدونی که تو رو خواستن برای من تا چه حد جدیه!
بهراد کمرش را گرفت و او را کمی از خود دور کرد. به طرف قفسه ای رفت و یکی از نوشیدنی ها را بیرون کشید.
_به وقتش در موردِ همه ی اینا حرف میزنیم. ولی جایی که فقط ما دو تا باشیم.
نگین از پشت سرشانه هایش را گرفت و پایش را وسطِ پاهای او کشید.
_ترست دقیقا از چیه؟ از اینکه بابا متوجه بشه دخترش دیوونه ی بهراد شده؟ یا اینکه ترمه از این زمانی که این پایین گذروندیم خوشش نیاد.؟!
کمی مکث کرد و لب هایش را کنار گوش بهراد برد.
_شایدم دوست نداری دوست دخترت با پدرم تنها بمونه!
بهراد که سربرگرداند ، نگین چشمکی زد و خندید.
_فکر کنم آخری درست تر بود!
بهراد پوفی کشید و بدونِ آنکه جوابش را بدهد نوشیدنی را به سمتش گرفت.
_انتخابِ من اینه.. به امتحانش می ارزه.
نگین نگاهی به شیشه ی نوشیدنی انداخت و لبش کج شد. سری تکان داد و با حالت خاصی گفت:
_اشکالی نداره.. بازم صبر میکنم. تو هر چقدر دوست داری فرار کن!
بهراد نگاهِ آخر را به چشم های خندانش انداخت و پله ها را بالا رفت. وقتی پا روی پله ی آخر گذاشت و ترمه را در کنارِ سیروس و مشغولِ حرف زدن دید ، ناخوداگاه نفس راحتی کشید و ضربان قلبش منظم شد. سیروس با دیدن شیشه ای که در دستانش بود با خوشحالی ابرو بالا داد و همانطور که میخندید گفت:
_کارِت درسته بهراد.. میدونستم سلیقه ت حرف نداره!

حس و حالِ مزخرفی داشت.. سرش گیج میرفت و مردمک های چشم هایش بی اراده از او تکان تکان میخوردند. بدتر از همه ، برّه ی یاغی و لعنتیِ هضم نشده ی داخل معده اش بود که مدام هوسِ بالا آمدن از حلقومش به سرش میزد! میانِ این همه حالِ بد ، چشم های به خون نشسته ی بهراد و رگ برجسته ی روی پیشانی اش ، بدترین اتفاق ممکن بود. حال و روزش به گونه ای نبود که مثل دیوانه ها بخندد یا مثلِ همه ی مست هایی که دیده و شنیده بود دلقک بازی در بیاورد ، ولی خوب متوجه بود که کنترل چندانی روی حرکاتش ندارد.

دست هایش را روی شقیقه هایش گذاشت و کمی چشم بست. نمیدانست چرا این چرخشِ مزخرفِ دنیا دورِ سرش تمام نمیشود. شکمش پیچ میخورد ولی جرات نداشت حتی خودش را تا سرویس بهداشتی بکشاند. بهترین گزینه ی ممکن همین نشستن و چشم بستن بود. البته اگر بهراد میگذاشت.
_یکم بهتری؟
در صدایش به هیچ عنوان آثار دلسوزی و محبت نبود. برعکس با تُنی نسبتا بلند و عصبی پرسیده بود. چشم باز کرد و مظلومانه نگاهش کرد. نگین درست رو به رویش و دست به سینه ، با پوزخندی گوشه ی لبش نگاهش میکرد.
_اگه میدونستم اولین بارشه اصرار نمیکردم. میخوای دکتر خبر کنم اگه خیلی حالش بده!
بهراد جوابش را نداد و پشت به او فکش را روی هم فشرد. نگاهش به ترمه پر از خط و نشان بود.
ترمه دستش را به دیوارِ کنارش گرفت و بلند شد. خطای امشبش بچه گانه و احمقانه تر از آن بود ک بخواهد حق به جانب رفتار کند. اما دستِ خودش نبود. وقتی حریفی مثلِ نگین راه به راه گیلاسش را به گیلاسِ بهراد میزد و با تمسخر به او گفت چه نوشیدنی اصلی را از دست داده ، نتوانست عاقلانه رفتار کند و تسلیمِ حسد و احساسات آنی شد. آن وقت بود که نوشیدنیِ زهرماری را جرعه جرعه بالا رفت و با وجودِ سوختنِ معده اش ، به روی خودش نیاورد که چه بر سرِ بی عقلش می آورد. حتی نگاه های پر از تهدیدِ بهراد هم نتوانست جلویش را بگیرد و برعکس حریص ترش کرد.
حالا بعد از گذشتِ چند دقیقه وقتی به کارهای احمقانه اش می اندیشید ، حتی در این عالم مستی هم به حال و روز خودش تاسف میخورد. صدای نگین بیش از هر چیز دیگری سوهان روحش شده بود.
_بهراد رنگ و روش اصلا خوب نیست. به نظرم تلفنِ بابا که تموم شد بگیم زنگ بزنه به دکتر.. آخه بالا هم نمیاره تا حالش بهتر بشه!
ترمه خیره نگاهش کرد و گفت:
_شما نگرانِ من نباش.. من خوبم!
نگین ابرو بالا داد و با کلافگی رو برگرداند. بهراد از جا برخاست و رو به نگین گفت:
_نمیدونی چقدر مکالمه ی پدرت طول میکشه؟ ما هر چی زودتر بریم بهتره!
نگین دلخور نگاهش کرد و آرام گفت:
_مثلِ اینکه خیلی عجله داری!
بهراد کلافه و عصبی دست میان موهایش کشید. میدانست اگر سیروس برگردد و ترمه در این حال و روز کوچکترین گافی بدهد روزگارشان سیاه است. زیر بازوی ترمه را با خشم گرفت و با نرمش ظاهری گفت:

_پاشو بریم یه آبی به دست و صورتت بزنیم.
ترمه بی حرف از جا برخاست اما همین که خواست قدمی بردارد سیروس درِ چوبی سالن را باز کرد و رسا گفت:
_هر چی عذرخواهی کنم کمه.. تلفن خارج از کشوری بود که باید جواب میدادم!
بهراد دستش را زیرِ بازوی ترمه قفل کرد و گفت:
_اگه اجازه بدین ما دیگه رفع زحمت کنیم.
سیروس با تعجب نگاه به ساعتش کرد و گفت:
_شوخیت گرفته؟ ساعت تازه دوازده شده.
ترمه دستش را جلوی دهنش گذاشت و چشم بست. سیروس به دقت نگاهش کرد و گفت:
_حالش خوب نیست؟
بهراد قدمی جلوتر هدایتش کرد و گفت:
_مثلِ اینکه به معده ش نساخت.. زودتر استراحت کنه بهتره.
_ولی تازه میخواستم باهات در مورد کار صحبت کنم. میخواین امشب رو همینجا بمونین. ترمه هم تو اتاقِ مهمان استراحت کنه و بخوابه تا کارِ تو تموم بشه!
_ممنون ولی ترجیح میدم ببرمش خونه.. اگه اجازه بدید صحبتِ کاری رو به بعد موکول کنیم. فعلا یکی دو روزی هستم.
سیروس با کمی مکث روی ترمه ، به ناچار سر تکان داد و گفت:
_مطمئنی نیاز به دکتر نیست؟
بهراد تشکر کرد و بعد از خداحفظی از او ، از سالن خارج شدند. نگین تا دمِ در همراهی شان کرد. وقتی ترمه با کمک پیش خدمت مانتویش را میپوشید خودش را به بهراد نزدیک کرد و گفت:
_امشب و فراموش نمیکنم.. نه این زود رفتنو.. نه قول و قرارهای نیمه کارمون و.. حس میکنم ازم فرار میکنی بهراد!
بهراد لبخندی متظاهرانه زد و پشت دستش را نامحسوس به پشتِ دستِ نگین مالید.
_قبلا هم گفتم هر چیزی جا و مکانی داره.. عجله نکن!
ترمه که چشمش به حرکتِ آخرِ او افتاد ، چهره اش را جمع کرد و جلو آمد. بازوی بهراد را گرفت و رو به نگین گفت:
_تو خودت خونه نداری؟ چرا همش خونه ی پدرتی؟
نگین جا خورد بهراد دستش را کشید.
_بیا بریم.
ترمه با نفرت نگاهش کرد و موقع بیرون رفتن از خانه با حرص از او رو گرفت. تمامِ طول راه را تا رسیدن به ماشین چشم بسته بود. بهراد تقریبا او را به دنبالِ خودش میکشید. وقتی هر دو سوارِ ماشین شدند ، بی انعطاف و عصبی غرید:
_میتونی کمربند کوفتیت و ببندی یا من برات ببندم؟

ترمه کمربند را سرسری روی تنش انداخت و چشم بست. میدانست با کوچکترین حرفی بهراد مثل بمب ساعتی میترکد. با این حال نتوانست سکوتش را بیشتر از ده دقیقه حفظ کند. سربرگرداند و به نیم رخ بهراد نگاه کرد. چشم هایش به رو به رو خیره بود اما مشخص بود حواسش جای دیگریست. رگِ روی پیشانی اش هنوز متورم بود. پوزخندی زد و نیشدار گفت:
_از اینکه برنامه ها و خلوتت و با نگین به هم زدم ناراحتی؟
وقتی بهراد با خشم به طرفش سربرگرداند ، لبخند کجی زد و گفت:
_نگو برام نگران شدی!
_یک کلمه حرف نزن ترمه چون اعصابم انقدر سگیه که برای کنترل کردنِ خودم هیچ قولی نمیدم.
ترمه رو برگرداند و زمزمه کرد:
_معلوم نیست اون پایین چی شد که دق دلیش و سرِ من خالی میکنی.
با کشیده شدنِ ناگهانیِ ماشین به سمت دیگر جاده و صدای بوقِ ماشین های پشت سری ، ترمه دست به درِ ماشین گرفت و با ترس به رو به رو خیره شد. طولی نکشید که ماشین گوشه ای از اتوبان توقف کرد. بهراد کامل به سمتش چرخید. از چشمانش خون میبارید.
_چی زر زدی؟
ترمه خونسرد شانه بالا انداخت.
_گفتم وقت کم آوردی برای لاس زدن با..
_خفه شو!
صدایش آنقدر بلند بود که قلبِ ترمه بی اختیار کوبش گرفت. با این حال جسارت و جراتی که در اثر نوشیدنی به وجودش تزریق شده بود باعث شد بلند تر از او فریاد بکشد:
_سرِ من داد نزن لعنتی.. برو سرِ کسی داد بزن که ردِ رژ لبش روی گردنت بود. همونی که پیک پیک میخورد به سلامتیِ کارِ نیمه تموم تون!
سینه ی بهراد با خشم بالا و پایین رفت. دستی دور دهنش کشید و سعی کرد آرام باشد. با این حال موفق نبود چون غرید:
_به تو چه؟ تو چرا دخالت میکنی؟ چیکاره ی منی؟ باز توهم زدنات و شروع کردی؟ به خاطر همین تصورای آشغال خودت و تو چیزی خفه کردی که قبلا طعمشم نمیدونستی؟
ترمه حس میکرد کم مانده محتویاتِ معده اش را همینجا و در این فضای تنگ قی کند. دست روی معده اش گذاشت و گفت:
_بایدم عصبی بشی.. فکر کردی خرم و نمیفهمم.. فکر کردی ساده ام.. منو بردی که چیو بهم ثابت کنی؟

_بیدار شو ترمه.. چشماتو باز کن.. خوب نگاه کن ببین کجایی.. تو کی هستی.. من کی ام.. این خاله بازی ها مالِ آدمایی مثلِ من و تو نیست. سعی کن بفهمی شرایطِ زندگیِ ما چجوریه.. دست از توهمای زن و شوهریت و غیرتای..
قبل از اینکه بتواند جمله اش را تمام کند ، ترمه درِ ماشین را باز کرد و پیاده شد. بهراد آنقدر عصبی شد که چند بار دستش را محکم به فرمان کوبید. یک آن در دلش با خودش لج کرد. نمیخواست پیاده شود و دنبالش برود. با عصبانیت به او خیره بود که در گوشه ای از اتوبان راهش را گرفته بود و تلو تلو خوران دور تر و دور تر میشد. نعره ی بلندی کشید و پیاده شد. همزمان دید که ماشینی مقابل پای ترمه ترمز زد و پسری به سرعت پیاده شد. در همان چند ثانیه خون جلوی چشم هایش را گرفت.
تا به خودش بجنبد بازوی ترمه میان دست پسر بود و کشیده میشد. با آخرین توانش به طرفش دوید و قبل از آنکه حتی نگاه به چهره ی پسر کند مشت محکمی روی دماغش کوبید. راننده که پسر کم سن و سال تری بود پیاده شد و شاکی گفت:
_چته حیوون؟ مگه پیاده ش نکردی؟ چشمت تنگه دلت نمیاد یه حالی هم ما بکنیم؟ حالت و کردی گم شو دیگه یابو!
بهراد ماشین را دور زد اما قبل از آنکه دستش به پسر برسد ، پسر سریع سوار شد و بعد از سوار شدنِ دوستش گازش را گرفت و رفت. انگار متوجه شده بودند اگر بمانند زیر دست و پای هیکلی که دو برابر آنها بود له میشوند. بهراد با حالی برزخی به عقب برگشت. میدانست آنقدر عصبی است که ممکن است دخترک را وسط همین اتوبان هلاک کند. اما وقتی ترمه را دولا شده و در حال بالا آوردن گوشه ای از اتوبان دید ، دستش را مشت کرد و کنارش ایستاد.
_خیالت راحت شد؟ همینو میخواستی؟
ترمه با دستمال دهنش را پاک کرد و بی حال سربرگرداند. رنگ و روی سفیدش در همین نورِ کم هم قابل تشخیص بود. الکل کم کم داشت با خون اش قاطی میشد. بهراد این را از دو دو زدنِ چشم هایش فهمید. برای جلوگیری از سقوطش شانه ی بهراد را گرفت و با چشمانی که میخندید زمزمه کرد:
_تو فردین منی.. میدونستی؟
عجیب بود که بهراد میانِ آن حالِ خراب و عصبی خنده اش گرفت. سرش را با تاسف تکان داد و گفت:
_چیکار کردی با خودت؟
ترمه چشم بست و با کمکِ او دوباره سوارِ ماشین شد. اینبار آرام گرفت و خوابید. تا زمانِ رسیدن هم چیزی نگفت.
بهراد او را تا کنار تختش برد. مانتویش را که کمی کثیف شده بود از تنش بیرون کشید و او را روی تخت رها کرد. ترمه لبخند مستانه ای زد و بی حال گفت:
_همه چی میچرخه.. هی میچرخه!
خشک و عصبی گفت:

_لباساتو عوض کن بخواب.. فردا به خاطرِ همه ی این گندایی که زدی باهات صحبت میکنم.
ترمه به سختی نیم خیز شد. چشم هایش سرخ شده بود و حالت زیبایی گرفته بود. به پشت تنش اشاره کرد و به بهراد گفت:
_زیپش..
بهراد پوفی کرد و زیپ پیراهنش را پایین کشید. ترمه سرشانه هایش را کمی جمع کرد و با همین حرکت پیراهن مثل حریری روی تنش سر خورد و بالا تنه اش بدونِ پوشش ماند. نگاهِ بهراد را که روی تنش دید ، بی اراده خندید و گفت:
_چیه؟ چی رو نگاه میکنی؟
بهراد به سختی از او چشم گرفت. وسوسه باز داشت به عقلش چیره میشد. سربرگرداند برود که ترمه گفت:
_با این وضع تنهام میذاری؟
ثانیه ای چشم بست و عصبی گفت:
_ طلبکارم هستی؟
وقتی صدایی از ترمه نشنید برگشت و نگاهش کرد که با همان وضع خودش را روی تخت ولو کرده بود و چشم بسته بود. نمیتوانست بی تفاوت باشد. عصبی گفت:
_پاشو یه چیزی بپوش ترمه.. به اندازه ی پوشیدنِ یه بلوز ساده که هوش و حواس داری.
ترمه باز هم جوابش را نداد. کمی منتظر ماند و وقتی نفس های ریتمیکش را شنید ، ناچار جلو رفت و پیراهن را از تنش بیرون کشید. بلوز بنفشش روی تخت افتاده بود.. خواست آن را تنش کند که در یک آن دست های ترمه دور گردنش حلقه شد و روی تنِ او افتاد. ترمه چشم در چشمِ او زمزمه کرد:
_دوسم داری؟
بهراد سعی کرد کنترل اوضاع را به دست بگیرد. کلافه گفت:
_بخواب بعدا صحبت میکنیم.. الآن حالت خوب نیست.
دخترک مصرانه گردنش را جلو کشید و گفت:
_ولی من دوسِت دارم!
لحنِ کشدارش باعث شد بهراد حرفش را به پای مستی بگذارد. لبخند خسته ای زد و بی تفاوت گفت:
_باشه.
_تو هم بگو دوسم داری.
هر کاری کرد که به لب هایش نگاه نکند نتوانست. نگاه کرد و قبل از آنکه اراده از کف بدهد لب زد:
_بخواب ترمه.

ترمه سرش را بالا آورد و لبش را به گردنِ او چسباند. بوسه ای روی همانجا نشاند و گفت:
_ببین.. منم بلدم.
تنِ بهراد جمع شد و او با لحنی خاص و نگاهی خاص تر زمزمه کرد:
_همینجا رو بوسیده بود مگه نه؟
بهراد نفس صداداری کشید و سر برگرداند. تنِ او هم به اندازه ی چشم پوشی از یک حماقتِ دیگر گرم بود.
_بهراد؟ منو نگاه کن.. توی چشامو.
بهراد نگاهش کرد.. عمیق و طولانی. ترمه لبخند زد و گفت:
_بغلم کن!
دیگر نتوانست در مقابل دیوار اراده ای که میانِ خودش و او کشیده بود مقاومت کند. دست هایش دور تن دخترک پیچید و با یک حرکت جا به جا شدند. ترمه مثل جوجه ای کوچک میانِ بازوهایش جا گرفت. بهراد پتو را روی تنش کشید و همانطور که عطر موهایش را بو میکشید گفت:
_چرا اینکارو با من و خودت میکنی ترمه؟
ترمه خودش را بیشتر به او چسباند و اصواتی نامفهموم زمزمه کرد. طاقتش طاق شد. بیشتر از این خودداری نکرد و چشم های بسته اش را بوسید . با احساس زمزمه کرد:
_خودت نمیذاری بیخیالت بشم لعنتی..
اما همین که دستش روی تنِ او نشست و نیم خیز شد ، نفس های عمیقِ ترمه پوست صورتش را نوازش کرد. چند بار دستش را مقابل صورتِ او گرفت و تکان داد اما اینبار آنقدر عمیق خوابیده بود که چشم هایش کامل روی هم افتاده بودند. سرش را کج کرد و گله مند نگاهش کرد. حالا باید چکار میکرد؟ یک بازویش زیرِ سر دخترک بود و تنِ مخملی و سفیدش درست در آغوشِ او.. نمیدانست این دیگر چه امتحانیست. ترمه مثل فرشته ای کوچک در آغوشش خوابیده بود. قبل از آنکه بتواند دستش را از زیرِ تنش بیرون بکشد ، چیزی از درون او را از حرکت بازداشت. اسیرِ یک حس عجیب شد و کنارش دراز کشید. دست دیگرش را دور تن ترمه حلقه کرد و به تلافی چندین سال خوابِ بی آرامش ، میان خرمن طلایی و خوشبویش پلک بست.

با حسِ کنده شدنِ بازویش از قسمتِ کتف چشم باز کرد. درد بدی در عضلاتش پیچیده بود. چهره اش را جمع کرد و دستش را کمی جا به جا کرد. چند ثانیه طول کشید تا به یاد بیاورد چرا در این موقعیت است. وقتی سرش را چرخاند و به ترمه نگاه کرد ، همه ی گرفتگی عضلات بازویش را فراموش کرد. دخترک چنان عمیق و دوست داشتنی چشم روی هم گذاشته بود که ناخواسته لبش را به لبخند ملایمی مهمان کرد. نصف صورتش میان آغوش بهراد پنهان بود و نصف دیگرش را موهایش پوشانده

بود. دستش را جلو برد و موهایش را کنار زد. وقتی به یاد آورد دیشب چطور چشم میچرخاند و حرف میزد خنده اش میگرفت. دستش را نوازش گونه روی کتفش کشید. بدنش سرد بود. اخمش درهم شد و پتو را کمی بیشتر روی تنش کشید. با اینکه خوابیده بود اما باز هم دل درد میانِ خواب و بیداری دمار از روزگارش در آورده بود.. خوب میدانست عاقبت غریزه ی سرکوب شده ی یک مرد چیست. ترمه ناخواسته بدجنسی بزرگی در حقش کرده بود. با همان اخم همیشگی که میان دو ابروی پرپشتش بود کمی به ترمه خیره شد. دوست نداشت نگاه از چهره اش بردارد. چقدر در کنارش آرامش عجیبی داشت! مست نگاه کردنش بود که پلک های ترمه تکان خورد.
در یک تصمیمِ ناگهانی چشم بست و خودش را به خواب زد. حس موذی درونش ، تازگی ها هوسِ بازیگوشی و شیطنت داشت.
ترمه آرام چشم باز کرد و همین که با بهرادِ خوابیده رخ در رخ شد جا خورد و کمی عقب رفت. نیم نگاهی به خودش انداخت و مجددا به بهراد نگاه کرد. ثانیه ای نگذشت که لبش را به شدت گاز گرفت و "ای وای" ضعیفی گفت. کم کم داشت حوادث شبِ گذشته در خاطرش جان میگرفت. همه چیز را به خوب به یاد داشت.. تک تک لحظاتش را.. اما عجیب بود که هیچ کدام را از قصد انجام نداده بود. هنوز باورش نمیشد همه ی آن کارها را او کرده باشد. وقتی به یادِ دقایق پایانیِ شب افتاد با ترس نیم خیز شد و به خودش نگاه کرد. جوراب شلواری اش هنوز پایش بود اما بالا تنه اش ... با تاسف و پشیمانی دست روی صورتش کشید و نفهمید که بهراد از پشت سر با چشم های نیمه باز چطور شرورانه لبخند میزند. باید زودتر این افتضاح را درست میکرد. وقتی چشم چرخاند و بلوز نخی اش را تا شده روی تخت دید نفس راحتی کشید. سریع خودش را پوشاند و با تردید به طرفِ بهراد برگشت. خوابیده بود اما حتی در خواب هم اخم عمیقش را روی صورت داشت. روی صورتش خم شد و تک تک عنصرهای مردانه اش را به حافظه سپرد. از وقتی او را دیده بود همیشه ته ریش کوتاه و زبری داشت. نگاهش به گل کوچک و پیچ در پیچی که درست در زیرِ چانه اش ایجاد شده بود افتاد. لبخندی زد و انگشتش را به سمت همان نقطه برد. آرام و با احتیاط دست روی گلِ زبر و سیاه رنگ کشید. هوسِ بوسیدنِ آن نقطه مثل مور و ملخ به تنش افتاده بود اما خودش را کنترل کرد. به جایش ، دستش بی اجازه از او اینبار روی ابروهایش نشست. با دو انگشت اخمش را از هم باز کرد و با سری کج نگاهش کرد. یعنی باید باور میکرد که یک شبِ تمام را در آغوشِ این مردِ اخمو به صبح رسانده؟ از فکرِ اینکه بهراد از موقعیتش سواستفاده نکرده و فقط به خاطر خودش کنارش خوابیده ته دلش غنج رفت. درگیر عواطف سنگینی بود که یک آن دو چشمِ درشت و خندان را مقابلش دید. "هین" ی گفت و دستش را پس کشید. بهراد دست روی چشم هایش کشید و با صدایی دو رگه و خوابالود گفت:
_چیه اول صبحی دست توی چشم و چالِ ما میکنی؟
ترمه سریع دست و پایش را جمع کرد و گفت:

_چیز بود..
بهراد سعی کرد خنده اش را کنترل کند. صاف نشست و موهای آشفته اش دلِ دخترک را باز به یغما برد. پشت به او نشست تا این بازی لو نرود. طلبکارانه گفت:
_انصافم خوب چیزیه بخدا.. آخه بگو اینجا هم جای خواب رفتن بود؟
همه ی حسِ خوب ترمه پرید. دوباره همان ترمه ی گذشته شد و گفت:
_من باید ناراحت باشم که جامو تنگ کردی.. تو چرا ناراحتی؟
بهراد نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت.
_مثل اینکه یادت رفته اینجا خونه ی منه.. هر جا بخوام میخوابم.
آرنجش را تکیه گاه تنش کرد و تا کنار پای ترمه عقب رفت. از بالا نگاهش کرد و جدی گفت:
_تازه سندِ تو هم فعلا به نامِ من زده شده.. باید تمکین کنی.. هر وقت که من بخوام.. هوم؟
ترمه با خشم نگاهش کرد. بهراد چشمکی زد و دوباره نشست . همانطور که دکمه های پیراهن چروک شده اش را باز میکرد گفت:
_در ضمن.. انقدر گند بالا آوردی و انقدر شبی که کلی بهت در موردش سفارش کردمو خراب کردی که به خاطر همه ی اون کارا هم شده حد اقل یه هفته اون زبونت و کوتاه کنی و منو تحریک به تنبیه نکنی.. مگه نه؟
_تقصیرِ من نبود.. اون دختره ی سبک و سوراخِ اجنبی تحریکم کرد!
راست میگفت. نگین برای نوشیدنش بیش از حد تحریکش کرده بود و او هم بی تجربه تر و بچه تر از آن بود که در این تله نیفتد.
_به هر حال.. شبم که کلی چرت و پرت گفتی و باعث شدی خوابم ببره..تا صبح به خاطرت تنم خشک شد.
از جا برخاست و انگشت به طرف ترمه گرفت.
_و البته همه ی اینا تلافی داره!
تن ترمه یخ بست و یک جمله در سرش تکرار شد."دوستت دارم" از نگاه بهراد میخواند که منظورش از چرت و پرت همین جمله است. باید روی گندی که زده بود را میپوشاند. شانه بالا انداخت و گفت:
_من که چیزی یادم نمیاد.. ولی حدس میزنم چرت و پرت زیاد گفته باشم.
تاکیدش روی "چرت و پرت" شک بهراد را به یقین تبدیل کرد. کار کشته تر از آن بود که نفهمد دخترک همه چیز را به خوبی به خاطر دارد! کنارش نشست و با چشم های تنگ شده نگاهش کرد.
_چرت و پرت هام؟ یعنی دوستت دارم گفتنت چرت و پرت بود!
_من همچین چیزی نگفتم!
لب های بهراد کش آمد و بدجنسانه گفت:
_قشنگ تر دروغ بگو عزیزم.

ترمه عصبی شد.
_بر فرضم که گفته باشم.. هدفت دقیقا چیه؟ از توی چرندیاتی که تو بدمستی گفتم دنبالِ اثبات چی میگردی؟
_میخوای بگی ازم خوشت نمیاد؟
ترمه عصبی تک خنده ای کرد.
_حالت خوب نیست تو.. عقده ی دوست داشتن داری.. خوشت میاد همه برات بمیرن و پشت سرت بدوئن ولی من اونی نیستم که با اعترافای عاشقونش ارضا بشی.. من نگین نیستم بهراد.
چهره ی بهراد جدی شد و از کنارش برخاست. از بالا به ترمه نگاه کرد و گفت:
_تو مست بودی نه من.. من خوب یادمه دیشب کی لخت بغلم خوابیده بود.. میدونم نگین نیستی!
ترمه خشکش زد و لب بهراد دوباره کش آمد. در را باز کرد و همانطور که بیرون میرفت گفت:
_منتظرم نباش چون امروز کلا به کارای عقب افتادم میرسم.. تو هم تا شب جلوی آینه تمرین کن دفعه ی بعد قشنگ تر اعتراف کنی!
قبل از آنکه اجازه ی حرفی به ترمه بدهد از اتاق بیرون رفت و در را بست. موذیانه خندید و با لذت قدم برداشت. حس خوبی که از حرص دادنِ او میگرفت قابل توصیف نبود. هیچ کس تصورش را هم نمیتوانست بکند که این موش و خرگوش بازیِ بچگانه ، تا چه حد برایش طعم زندگی میدهد!

ظرف ژله ای کوچک را از داخل فر بیرون کشید و به کیک پف کرده و زیبا با حسرت خیره شد. امروز بیست و دو ساله میشد. تنهای تنها! بدون اینکه هیچ کسی موقع بریدن کیک کنارش باشد یا تبریکی بگوید. دلش برای این همه تنهایی گرفت. یعنی همه ی سهمش از زندگی همین بود؟ این دنیای غریب پایش را چنان به زندگی بهراد گره زده بود که دیگر اگر میخواست هم نمیتوانست برود. پایِ دلش گیر بود چون! یک روز که ساعت از نُه شب میگذشت و صدای بهراد را نمیشنید ، قلبش بهانه میگرفت و چشم به راه میماند. با همه ی تلخی ها ، با همه ی اتفاقات نه چندان رمانتیکی که با او رخ داده بود ، هنوز برایش بهترین و دلپذیر ترین اتفاق ممکن بود.
کیک را روی کابینت گذاشت و با نگاه خیره اش به آن ، آخرین لحظاتِ چند هفته ی پیش را به خاطر سپرد. وقتی دوباره زمانِ رفتنِ بهراد رسیده بود و باید محکم تر و بی تفاوت تر از همیشه مقابلش می ایستاد و بدرقه اش میکرد. بدرقه سخت بود وقتی حتی نمیدانست مقصدِ او کجاست. هزار فکرِ جور وا جور به سراغش می آمد. تنها چیزی که از زیر زبانش کشیده بود این بود که جایی که کار میکرد جایی بی آب و علف و کویریست. نمیدانست تا چه حد میتواند به خودش دلداری بدهد که در آن کویر خبری از نگین نخواهد بود!

بهراد ساک کوچکش را روی زمین گذاشت و با اخم های درهم و حالی آشفته گفت:
_شاید بهتر بود بری پیشِ ژیلا.
ترمه با نقاب بی تفاوتی که به صورتش زده بود جوابش را داد:
_چرا؟ حقیقتِ زندگیِ من همینه.. عادت کردم باهاش کنار بیام.
بهراد چشم چرخاند و نفسش را بیرون داد. چند قدم جلو رفت و گوشی سفید رنگ را مقابل ترمه گرفت:
_خطت و گذاشتم توی گوشی.. شمارمم توش سیوه.. همه چی آماده ست. جایی که کار میکنم آنتن نمیده ولی تحت هر شرایطی هر شب ساعت نُه شب بهت زنگ میزنم. نُه شب گوشی رو برمیداری و از حالت بهم خبر میدی ترمه.. حتی اگه دستت بندِ هر کاری باشه.. باشه؟
ترمه کمی نگاهش کرد. دوست داشت تا وقتی که هنوز وقت هست نگاهش کند و نگاهش را به یاد بسپارد. وقتی حتی حق نداشت بپرسد کِی برمیگردد این نگاهِ حریصانه کمترین غنیمت بود.
_ترمه؟ متوجهی چی میگم؟
ترمه گوشی را گرفت و سرش را تکان آرامی داد. وقتی سرش پایین افتاد ، بهراد چانه اش را بالا گرفت و خیره در چشمانش با آرامش گفت:
_اینبار که برگشتم همه چی رو درست میکنم ترمه.. اجازه نمیدم بیشتر از این اذیت بشی. یکم تحمل کن باشه؟
تا نوک زبانش آمد بپرسد کِی برمیگردی اما منصرف شد. بی حال گفت:
_حتما باید امشب بری؟
بهراد آه کشید و سر تکان داد.
_شب برم که صبح زود راه بیفتم.. مطمئنی چیز دیگه ای نیاز نداری؟
ترمه نیم نگاهی به نایلون های خریدِ روی کانتر و اسکناس های کنارش انداخت. خریدِ یک سال را کرده بود و برایش به اندازه ی خرجیِ چندین ماه پول گذاشته بود. همین چیزها بود که ته دلش را بیشتر خالی میکرد. اخم کرد و خیره به پول ها گفت:
_میدونی که بهشون دست نمیزنم.. پس برشون دار!
_بچه شدی؟ این غرورا و بازیای الکی رو بذار کنار.. تک و تنهایی.. اگه چیزی بشه..اتفاقی بیفته.. چه میدونم موقعیتی پیش بیاد..
دست زیر چانه اش کشید و افزود:
_یا اصلا اگه هیچی هم نشه.. در هر صورت این پول نیازت میشه.. بذارش توی کیفت و منو عصبانی نکن!
ترمه گوشی را در دست جا به جا کرد و "باشه" آرامی گفت.
_اگه دیدی کسی که نمیشناسی پشت دره به هیچ عنوان در و باز نمیکنی ترمه. شماره ی ایرج توی گوشیت سیوه.. سریع بهش زنگ میزنی.. بعدم تا وقتی بیاد میری توی

اتاق و درو قفل میکنی. برو توی اتاقِ من.. اونجا نرده نداره.. لازم شد از همونجا بپر توی کوچه.. متوجهی؟
_اینا رو صد بار بهم گفتی بهراد..
بهراد مکثی کرد و برای نوازش نکردنِ صورت محزونِ او بزور خودش را کنترل کرد. نمیخواست بگوید تا چه حد نگران امنیت اوست. به سختی چشم از او گرفت و ساکش را برداشت.
_دیگه بهتره برم.. سفارشام و فراموش نکن.
ترمه با چشم هایی که برق دلتنگی از حالا در آن موج میزد نگاهش کرد. دل کندن از نگاهِ او سخت تر از هر کاری بود اما باید میرفت. سرش را برگرداند و بدون اینکه حتی خداحافظی کند رفت. دخترک نمیدانست او تا چه حد از خداحافظی بیزار است.. اینگونه رفتنش را پای بی انصافی اش گذاشت و از پشتِ سر لبخند تلخی زد.

با صدایِ سوتِ کتری از فکر بیرون آمد. تکه ای از کیک برای خودش در بشقاب گذاشت و یک شمع کوچک رویش روشن کرد. بشقاب را همراه با فنجانی چای ، با خودش به سالن برد و پشت میز نشست. منظره ی خنده داری شده بود اما او به این تنهایی عادت کرده بود. آنقدر که دیگر نه دردی حس میکرد و نه شکایتی داشت. دست هایش را زیر بغلش زد و به نورِ ضعیفِ شمع خیره شد. جالب بود که امسال حتی در دلش آرزویی هم نداشت تا قبل از فوت کردنِ شمع ته دلش زمزمه کند. شرم آور بود اما در حال حاضر در این زندگیِ کوفتی ، تنها چیزی که میخواست بهراد بود.. اینکه کنارش باشد ، حتی اگر دقیقه ای خوش باشند و صد دقیقه به هم بپرند. همه ی لحظات در کنارِ او شیرین بود. با به یادآوری بحث های همیشگی شان لبخند ضعیفی روی لبش نشست و سرش را تکان داد. خودش را به جلو خم کرد تا شمع را فوت کند اما با صدای زنگِ در میانِ راه متوقف شد.

قلبش آنِ واحد کوبش گرفت و نگاهش به ساعتی افتاد که تا رسیدن به دهِ شب راهی نداشت. یعنی ممکن بود دلیل زنگ نزدنِ امشبِ بهراد همین باشد؟ سراسیمه دست به سر و رویش کشید و به طرف در رفت. با خنده از چشمی به بیرون خیره شد و لبخند روی لبش ماسید. دست روی قلبش گذاشت و هیجان جایش را به ترس داد. این مرد اینجا چه میکرد؟ آشفته پشتِ در ایستاد و دستش را جلوی دهنش گذاشت. باید چکار میکرد؟ به ایرج زنگ میزد؟ از پنجره بیرون میپرید؟ در را باز نمیکرد؟ جیغ و داد میکرد و کمک میخواست؟ گزینه ها پشت سر هم در ذهنش چراغ میدادند و زنگی که پشت سرِ هم به صدا در می آمد ضربان قلبش را تند تر میکرد. در چه کنم چه کنم بود که خان از پشت در با صدای گرمی گفت:
_باز کن در و دخترم.. نیازی نیست بترسی!

انگار چاره ای جز باز کردن نداشت. نفس عمیقی کشید و در را باز کرد. خان با دیدن چهره ی ترسیده اش لبخند پدرانه ای زد و گفت:
_اجازه هست بیام تو؟
ترمه با ترس سر تکان داد:
_بهراد خونه نیست.
_میدونم دخترم.. با خودت کار دارم!
کمی مکث کرد و وقتی پیرمرد دوباره لبخندِ اطمینان بخشش را تکرار کرد به ناچار کنار رفت و "بفرمایید" آرامی گفت.
خان داخل شد و اولین چیزی که به چشمش خورد شمعِ کوچ و آب شده ی روی تکه کیک بود که هنوز روشن بود. لب هایش کش آمد و پرسید:
_مهمون داری؟
_نه.. برای خودمه.
خان نگاهش کرد و سر تکان داد.
_خیلی وقته کیک خونگی نخوردم.. کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم.
رفتار آرامَش کمی ترمه را آرام کرد. لبخند دستپاچه ای زد و گفت:
_الآن براتون میارم.
وقتی با تکه ای کیک و استکانی چای برگشت ، خان روی یکی از کاناپه ها نشسته بود. کیک و چای را تعارفش کرد و مقابلش نشست. پیرمرد بدون تلف کردنِ وقت مشغولِ خوردن شد. با حظی وافر ابرو بالا داد و گفت:
_آفرین.. خیلی خوشمزه ست.
ترمه "نوش جونتون" ضعیفی گفت. نمیتوانست حدس بزند هدفش از آمدن به اینجا چیست. خاطره ی قبلی اش با این مرد چندان دلپذیر نبود. در دل خدا خدا میکرد خوردنش تمام شود و لب باز کند اما او آسوده و آرام از خودش پذیرایی میکرد.
_بهراد چند وقته که سر نزده؟
_امروز شد پونزده روز!
سر تکان داد:
_تنهایی برات سخت نیست؟ نمیترسی؟
ترمه نامطمئن نگاهش کرد:
_از چی بترسم؟!
خان لبخندی زد و بشقاب خالی را روی میز گذاشت.
_دختر نترسی هستی.. مشتاقم بدونم این نترسی از کی بهت به ارث رسیده!
ترمه دلش را به دریا زد و پرسید:
_برای چی اومدین اینجا؟
خان کمی نگاهش کرد و گفت:
_امروز تولدته.. اومدم ببرمت جایی!

به وضوح دید که ترمه در جایش جمع شد. رنگش پرید و با زور پرسید:
_کجا؟
خان کمی از چای تلخش نوشید و گفت:
_الآن نمیتونم بگم.. ولی مطمئنم خوشت میاد!
ترس دوباره به دل دخترک چنگ انداخت.
_من نمیخوام جایی برم.
_نترس دخترم.. جای بدی نمیبرمت!
_نمیتونم نترسم.. از تجربه ی قبلی اومدن با شما خاطره ی خوبی ندارم!
خان انگشتش را بالا برد و گفت:
_من هیچ وقت با تو بد رفتار نکردم.. اونا آدمای من بودن.. خودم که نبودم.
_ازم چی میخواین؟ چرا دست از سرم بر نمیدارین؟ اصلا شما از کجا میدونین امروز تولدمه؟
لبخند خان اینبار آنقدر عمیق بود که کنار چشمش چین خورد.
_زیادم سخت نبود فهمیدنش.. از بساطِ روی میز فهمیدم.
ترمه با عصبانیت از جا برخاست. از این بازی خوشش نمی آمد.
_میشه لطفا تنهام بذارین؟ من نه اعضای تیم شما ام نه نسبتی با شما دارم.. لزومی نمیبینم باهام کاری داشته باشین.
خان هم از جا برخاست و با لحنی نرم تر گفت:
_دخترم.. من هیچ وقت نذاشتم آزاری بهت برسه.. مطمئن باش الآنم نمیذارم.. دلیلی نداره ازم بترسی. بهراد پسرِ منه.. عزیزِ اون عزیزِ منم هست.. برو بپوش بریم.. مطمئن باش بدت نمیاد!
ترمه با ترس نگاهش کرد. اگر میگفت نه و پافشاری میکرد چه میشد؟ حتما او را همینجا بی سر و صدا میکشت. بدون اینکه حتی کسی جنازه اش را پیدا کند. با التماس گفت:
_کجا میریم؟
خان جلو آمد و دست روی شانه ی ظریفِ او گذاشت.
_ترمه.. دخترم ژیلا رو میشناسی مگه نه؟ قسم به جونِ همون که کلِ دنیامه اذیتت نمیکنم.. بهم اعتماد کن دخترم.. میریم جایی و برمیگردیم. هوم؟
_حداقل بذارین به بهراد خبر بدم.. نگران میشه!
_نگران نمیشه.. بهراد میدونه با منی.. برو آماده شو زود باش!
با شک به گوشی تلفنش که روی کانتر بود نگاه کرد. شاید برای همین امشب زنگ نزده بود. اصلا چه دلیلی داشت بترسد؟ او که از خودش مطمئن بود. او که کاری نکرده بود! بدون اینکه اعتراض دیگری کند به اتاق رفت و حاضر و آماده برگشت.
خان دست پشت شانه اش گذاشت و او را به جلو هدایت کرد. آنقدر استرس داشت که گوشی اش را به کل فراموش کرد. همراهِ خان سوار اتوموبیل شد و به جانِ ناخن

هایش افتاد. خان با آرامش نشسته بود اما نگاهِ او به خیابان ها و کوچه هایی بود که رفته رفته از خانه دور تر میشد. خدا رو شکر کرد حد اقل بیرونِ شهر نمیروند. وقتی ماشین توقف کرد ، خان نگاهی به بیرون انداخت و رو به راننده گفت:
_ماشین و تو پارکینگ همین هتل پارک کن و برو!
راننده چشم گفت و عرق سردی روی تن ترمه نشست. هتل! اصلا چرا هتل؟!
با افکار وحشتناکی که به جانش افتاده بود به طرفِ لابی راه افتاد. هتلِ مجلل و بزرگی بود. عکسش را در مجله ای به عنوانِ یکی از هتل های پنج ستاره ی معروفِ تهران دیده بود. در حال حاضر بزرگ ترین سوالش این بود که اینجا دقیقا چه میکند؟
به طرف خان سربرگرداند و گفت:
_چرا اومدیم اینجا؟
خان به طرف آسانسور طبقات هدایتش کرد و با محبت گفت:
_یه کوچولو تحمل کن میفهمی..
آنقدر استرس داشت که اصلا نفهمید کِی آسانسور در طبقه سیزدهم توقف کرد و مقابل اتاق ۱۱٤ توقف کردند. دلش مثل سیر و سرکه میجوشید. دیگر همه نوع فکر و خیال به سراغش آمده بود اما نه راهِ پیش داشت و نه راهِ پس.. خان چند تقه به در زد و همزمان به ترمه گفت:
_آروم باش دخترجون.. اگه میدونستی کسی که پشت دره چقدر برای دیدنت لحظه شماری کرده انقدر استرس نداشتی!
ترمه خواست چیزی بگوید که درِ اتاق باز شد. در آنِ واحد چشمش به زنی افتاد که رو به رویش ایستاده بود و با حال غریبی نگاهش میکرد. اولین چیزی که در زن توجهش را جلب کرد موهای طلایی کوتاه و چشم های آبی رنگ درشتش بود. آنقدر زیبا و ظریف بود که بیشتر شبیهِ طرحِ نقاشی بود تا انسان واقعی!
کمر باریک بود و در این پیراهنِ مخملِ شرابی رنگ زیبایی اش نفسگیر تر شده بود. یعنی کسی که برای دیدنش لحظه شماری میکرد این زنِ بیست و چند ساله و جوان بود؟ کسی که در خواب هایش هم او را ندیده بود!
آنقدر غرق نگاه کردنش شده بود که نفهمید کِی در آغوشِ او فرو رفت و سرش روی شانه ی ظریفِ زن نشست. فشارِ دست های زن روی تنش نشان از دلتنگیِ شدیدی داشت. زن دست های ظریفش را دورِ صورت کوچکِ او قاب کرد و با چشمانِ پر از اشک و لهجه ی غلیظ انگلیسی زمزمه کرد:
_ماریا..!
ترمه با بهت نگاهش کرد و پلک زد.. همزمان نگاهش به کیک بزرگی که پشت سرش و درست وسطِ اتاق بود افتاد.

با شنیدن کلمه ای که از دهن زن بیرون آمد ، سرچرخاند و با تعجب به خان نگاه کرد. خان دستش را پشت شانه اش گذاشت و همانطور که او را به داخل هدایت میکرد رو به زن گفت:
_نمیخوای مهمونت و دعوت کنی داخل؟
برایش عجیب بود که خان با زنی که قطعا ایرانی نبود فارسی صحبت میکرد. زن کنار کشید اما چشم هایش حریصانه روی ترمه ای که داخل رفت میچرخید. بوی عطر زنانه و ملایم خوبی از سوئیت می آمد. ترمه نگاه به کیک خامه ای نسبتا بزرگی که وسط اتاق بود کرد و سوالی به زن خیره شد. اینجا چه خبر بود؟ این زن که بود که نگاهش به او از صد آشنا آشنا تر بود؟
_منو چرا آوردین اینجا؟ شما کی هستین؟
اشک از گوشه ی چشم زن چکید و دوباره زمزمه کرد:
_ماریا.
_ماریا کیه؟ من ماریا نیستم.
به طرف خان برگشت.
_چرا بهش نمیگین من ماریا نیستم؟
خان به انگلیسی چیزی به زن گفت که او سر تکان داد و سریع اشک هایش را پاک کرد. ترمه خودش را لعنت فرستاد که همیشه در درس زبان نمره اش بیشتر از دوازده نمیشد! زن جلو آمد و دست هایش را گرفت. لبخند زیبایی زد و گفت:
_خوش اومدی!
لهجه ی عجیب و غریبش موقع فارسی حرف زدن ، ابروی ترمه را بالا برد. با زور سر تکان داد و گفت:
_ممنون ولی من شما رو بجا نمی یارم.. شما منو میشناسین؟
زن با دلتنگی سر تکان داد و اشاره کرد بنشیند. ترمه کلافه ، برای زودتر رسیدن به جواب سوال هایش روی یکی از کاناپه های کرمی رنگ نشست و باز به کیک چشم دوخت. زن رد نگاهش را زد و به سختی گفت:
_تولدته!
ترمه سریع به طرفش برگشت.
_آره ولی شما از کجا میدونین؟
زن با دلتنگی نگاهش کرد.
_عزیز منی.. مگه میشه ندونم؟
خان که دید ذهنِ ترمه حسابی به هم ریخته ، مداخله کرد و گفت:
_سیسیلیا یه آشنای دوره... تو رو خوب میشناسه.
تا ترمه خواست چیزی بپرسد از جا برخاست و به طرفِ سیسیلیا رفت. چیزی دم گوشش گفت که زن تند تند سر تکان داد. سپس به طرف ترمه برگشت و گفت:
_یکم تنهاتون میذارم تا حرفاتون و بزنین.

ترمه سریع از جا بلند شد.
_من این خانومو نمیشناسم. حرفی هم باهاش ندارم.. برم گردونین خونه!
خان نگاهش را بین هر دوی آنها چرخاند و گفت:
_عجله نکن دخترم.. شاید انقدرها هم غریبه نباشه!
سپس بدون اینکه اجازه ی حرف دیگری را به او بدهد از اتاق بیرون رفت. ترمه با دهنی نیمه باز ، مقابل زنی غریبه که از نگاهش حرارت میبارید ایستاده بود. دستی به پیشانی اش کشید و کلافه گفت:
_آخه تو کی هستی؟ چه حرفی باهام داری؟
سیسیلیا چند قدم جلو آمد. صدای برخورد پاشنه های بلندِ کفش ظریفش با سرامیک نگاهِ ترمه را روی ساق پای سفید و خوش تراشش کشاند. درست شبیه به مدل های داخل مجلات بود. همانقدر زیبا و صاف راه میرفت. چانه ی کوچک و ظریفش حالتی مثلثی شکل به صورتش داده بود. موهای کوتاه و صافش هم شبیه به موی رنگ شده نبود.. ته مایه ی چهره ی این زن کمی شبیه به خودش بود. ناخن های لاک زده ی زن که شالش را کنار زد و روی موهایش نشست ، لرز به تنش افتاد.. با خودش گفت نکند این زن از همان هایی باشد که..
_هنوز مثلِ بیست و دو سالِ پیش قشنگی.. موهات.. چشمات.. قیافت.. همه چیت همونقدر بکر و معصوم مونده!
ترمه سرش را عقب کشید و با اخم گفت:
_شما ایرانی نیستین.. پس چجوری بلدین ایرانی حرف بزنین؟
زن لبخند تلخی زد و با عشق به چشمانش خیره شد.
_بیست سالِ تمام برای حرف زدن با تو جلوی آینه تمرین کردم.. به خاطرِ تو فارسی رو یاد گرفتم. همه جور لالایی فارسی یاد گرفتم ولی هیچ وقت به کارم نیومد.. چون هر چی گشتم تو رو بیشتر گم کردم!
ترمه با بُهت نگاهش میکرد. سیسیلیا به طرفِ کیک سربرگرداند و با حسرت گفت:
_بیست و دو سالِ تمام هر سال برات تولد گرفتم.. برات کیک خریدم.. به جای تو خودم فوت کردم.
وقتی سرش را به سمتِ ترمه برگرداند دخترک حتی پلک هم نمیزد. دست هایش را جلو برد و دوباره دورِ صورتِ او قاب کرد.
_ولی دیگه تموم شد.. دیگه پیشمی.. نمیذارم دیگه هیچ کس تو رو ازم بگیره!
چشمانش برق زد و گفت:
you're my girl maria_
اینبار ، جمله آنقدر پیچیده نبود که ترمه متوجه معنی اش نشود. پلکش پرید و ناخوداگاه قدمی عقب رفت. حس میکرد ته گلویش را با خنجر خراشیده اند. مردمک هایش تکان خورد و زمزمه کرد:
_چی میگی؟

قطره اشک دیگری از چشمِ زن چکید و گفت:
_مادرتم!
لب ترمه کج شد.. خنده دار بود.. اصلا مگر ممکن بود؟ دوباره به او نگاه کرد.. سرش را تکان داد و کمی عقب تر رفت.
_دروغ میگی.. مادرِ من..
چند لحظه مکث کرد و گفت:
_مگه تو اصلا چند سالته؟
سرش را تکان داد و گیج شده افزود:
_مادرِ من پیره.. مریضه.. خودش گفت که..
سیسیلیا کمی جلو آمد که ترمه با صدای بلند گفت:
_جلو نیا!
سیسیلیا با صورتی خیس از اشک میانِ اتاق ایستاد. دستی به چشم هایش کشید و با محبت و دلتنگی گفت:
_تو دختر منی ماریا.. دیگه نمیذارم هیشکی ما رو از هم جدا کنه.. اجازه نمیدم.
_من ماریا نیستم لعنتی.. تو هم مادرِ من نیستی.. تموم کن این بازیِ مسخره رو.. میخوام برم.
_گوش کن.. همه چی رو برات توضیح میدم.. فقط بهم فرصت بده.
بدونِ اینکه خودش بخواهد اشک روی صورتش راه گرفت. سرش را تکان داد و با نفرت گفت:
_من فقط یه مادر دارم که اونم اسمش زهراست.. من هیچ مادر دیگه ای ندارم.. دست از سرم بردارین.
سیسیلیا به طرف میز کنارِ سوئیت رفت و عکسی را با دست های لرزان گرفت. جلو آمد و عکس را مقابل ترمه گرفت. ترمه با چشمانی ناباور به نوزادیِ خودش خیره شد که در آغوش دختر کوچک و نوجوانی بود. از چهره ی دختر درد و غم میبارید. نوزادیِ خودش را خوب میشناخت.. این موهای طلایی و کم پشت. قدیمی ترین عکسش از بچگی اش با همین چهره بود اما در آغوشِ مادری و حاج بابا.. دستش را جلوی دهنش گذاشت و اشک دیدش را تار کرد. جرات نداشت سر بالا کند و یکبارِ دیگر به زن نگاه کند. یعنی واقعا او مادرش بود؟
دست های زن دور شانه اش حلقه شد و بوسه ای روی سرش نشست. زن چیزهایی با گریه زیر لب زمزمه میکرد اما او انگار سِر شده بود. نه حالِ جیغ و داد داشت و نه حسی نسبت به این زنِ مادر نما.. دلش میخواست فقط بخوابد و ببیند که همه ی زندگیِ این اواخرش فقط یک کابوس بوده.. روحش خسته بود!
_چرا بعدِ این همه سال اومدی؟ ازم چی میخوای؟
سیسیلیا نگاهش کرد. تک به تکِ اجزای چهره اش را از نظر گذراند و گفت:

_بچه بودم.. فقط پونزده سالم بود که به دنیا اومدی.. برام خیلی زود بود.. هضمش سخت بود... برام خیلی بزرگ تر از عروسکایی بودی که تازه از بازی باهاشون فارغ شده بودم. نتونستم بودنت و هضم کنم.. راحت ازت گذشتم.. ولی وقتی فهمیدم چی رو از دست دادم که خیلی دیر شده بود. ماریا لحظه لحظه ی زندگیم بدونِ تو جهنم شد.. چندین سال توی آسایشگاه روانی تحت درمان بودم.. کل ایران و برای پیدا کردنت به هم زدم ولی نبودی.. آب شدی و رفتی زیرِ زمین.. خدای مریم و عیسی شاهده که دیگه داشتم از گریه کور میشدم.
ترمه را در آغوش گرفت و سرش را به سینه اش چسباند.
_ولی تموم شد.. دیگه پیشتم.. خدا رو صد مرتبه شکر که پیدات کردم.. دیگه از دستت نمیدم.
میگفت و اشک میریخت. از سال های تنهایی اش.. از اینکه بعد از مرگِ پدرِ ترمه چطور او را به بهزیستی سپرد و بدونِ اینکه پشتش را نگاه کند رفت.. بهانه اش بچه بودنش بود.. اینکه فقط پانزده سالش بود و به قول خودش از دنیا هیچ چیز نمیدانست. اینکه برایش عار بود که با یک بچه در سن پانزده سالگی ، بیوه و بی پناه به کشورش برگردد.. اینکه وقتی برگشت و فهمید که چه چیزی را از دست داده ، دیگر خیلی دیر شده بود.. وقتی دوباره به بهزیستی برگشت فهمید که دخترش را به زن و مردی میانسال سپرده اند. زن و مردی که همه ی آدرس ها و نام و نشانشان عوض شده بود..!
هر چه او بیشتر میگفت ، سرِ این زخمِ چرکی و عمیق در دل ترمه بیشتر و بیشتر باز میشد. هیچ کس نمیگفت گناهِ او چه بود؟ مگر سرنوشتش را خودش انتخاب کرده بود؟

خان ، از بالا نگاهی به چهره ی خسته و تکیده ی زن کرد و سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد. از هاله ی قرمزی که زیر چشم هایش بود میشد فهمید که کل شب را نخوابیده. کج خندی زد و به زبانِ انگلیسی گفت:
_مثل اینکه اومدن دخترت خیلی هیجان زده ت کرده که تا صبح نخوابیدی!
سیسیلیا دستی به موهای کوتاهش کشید و تنش را روی زانوهایش انداخت. نیم نگاهی به اتاقی که ترمه در آن خوابیده بود انداخت و گفت:
_تا صبح گریه کردم.. نوازشش کردم.. باهاش حرف زدم ولی حتی صورتمم نگاه نکرد.. این دختر از سنگ شده سالار.. هیچ وقت مهرم به دلش نمی افته!
_دخترِ قوی و محکمیه.. تا حالا ندیدم بشینه برای چیزی گریه و زاری کنه.. فکر میکنم بیشتر میریزه تو خودش!
سیسیلیا کمی مکث کرد و گفت:
_کمکم کن بتونم ببرمش.. جز دخترم درد دیگه ای ندارم. اینجا دیگه هیچی برای موندنِ من وجود نداره. نمیخوام وقت تلف کنم!
خان انگشت زیر چانه اش کشید و متفکرانه نگاهش کرد.

_زیرش نزن سیسی.. گفتی دیگه طاقت نداری و میخوای تولد دخترش در کنارش باشی.. منم قبول کردم زودتر از موعد مقرر ببینیش.. اما این به این معنی نیست که همه ی کارا رو خراب کنی. قول و قرارمون که یادت نرفته؟
سیسیلیا صورتش را با دست هایش پوشاند و نالید:
_خسته ام.. خیلی خسته ام.
خان از جا برخاست و به طرفِ او رفت. یادِ اولین روزی افتاد که او را در یکی از کافه های پاریس در حال نواختنِ پیانو دید.. چقدر با سوز میزد.. تصویر انگشت های باریک و کشیده اش روی کلاویه ها از یاد رفتنی نبود. این زن برایش عزیز تر از این حرف ها بود. دست روی شانه اش گذاشت و کمی فشرد.
_به خاطر دخترت قوی باش سیسی.. قول دادم و سرِ قولم وا میستم.. کارِ بهراد که تموم شد دخترت و صحیح و سالم همراهت میفرستم. تا اون وقت اینجایی و گاهی یواشکی میبینیش.. ولی یادت باشه هیچ کس نباید از اومدنت خبردار بشه.
سیسیلیا سر تکان داد و نگران نگاهش کرد.
_من دخترم و به تو سپردم.. امیدوارم صدمه ای بهش نرسه.. آدمای دور و برِ شما خیلی خطرناکن.
خان لبخند ضعیفی زد و با اطمینان گفت:
_بهراد دوستش داره.. خیلی بیشتر از اونی که حتی تصورشو کنی.. نمیذاره آسیبی بهش برسه نگران نباش!
سیسیلیا چیزی زیر لب زمزمه کرد و از جا برخاست. ساعت هنوز هفت نشده بود اما بیشتر ماندنِ ترمه به صلاحش نبود.
_میرم بیدارش کنم.
خان چشم روی هم گذاشت و او به طرف اتاق رفت. ترمه با همان لباس های بیرونی در خودش مچاله شده بود و روی تخت دمر خوابیده بود. یادِ مکالمه ی شبشان که می افتاد همه ی تنش آتش میگرفت. دخترکش چه بی احساس به چشم هایش زل زده بود و گفته بود هیچ حسی به او ندارد. به او حق میداد ، مصیبتی که او کشیده بود نه قابل درک بود و نه قابل تصور.. از خودش راضی بود که همه ی مصیبت هایش را برای او تعریف نکرده.. آهی کشید و به طرف صلیب نقره ای که بالای تختش آویخته بود رفت. این صلیب سال های سال به او صبر بخشیده بود.. اعتقاد داشت اگر صبری که مریم به او بخشیده بود نبود ، امکان نداشت بتواند با همچین داغی زندگی کند و نمیرد. همانجا پایینِ تخت زانو زد و دست هایش را مقابل صورتش جفت کرد. وقتی چشم بست و لب هایش آرام تکان خورد ، ترمه چشم باز کرد و تصویر تاری از او را دید. دست روی چشم هایش کشید و عمیق تر نگاهش کرد. دیدنِ عبادتِ او مثل جریان و موجی تنش را تکان داد. دوباره یادش آمد که این زن مادرش است! مادری که در سن چهارده سالگی آبستنِ او شده.. پس چرا هیچ حسی نسبت به او نداشت؟ شاید هم نفرت لایه ی ضخیفی روی همه ی احساس های دیگر کشیده بود.

سیسیلیا سربرگرداند و همینکه چشم های بازِ او را دید لبخند به لبش آمد. ترمه حتی تکان هم نخورد. حضورِ او را کنارش حس کرد و انگشتانی که لا به لای موهایش فرو رفت.
_وقتی که بچه بودم هیچ گیره ای روی موهام نمی نشست.. حدس میزنم برای تو هم همینطور بوده باشه!
ترمه سرش را تکان آرامی داد و خواست بلند شود که سیسیلیا شانه اش را نگه داشت و با بغض گفت:
_سال های سال با حسرتِ دست کشیدن توی موهات سوختم.. به جای تو دست تو موی سر هر عروسکی بردم.. بذار یکمم شده دلم آروم بگیره.
ترمه با ناراحتی چشم بست. احساسش به او قابل توصیف نبود.. هم دلش درد می آمد و هم دلش نمیخواست دل بسوزاند. سرد و بی روح گفت:
_خودت بازی کردن با عروسکات و به بودن با من ترجیح دادی.!
دست سیسیلیا روی موهایش خشک شد. چشم هایش پر و خالی شد و گفت:
_تا مادر نشی حسِ یه مادر و درک نمیکنی. وقتی تو رو بغلم دادن حتی بلد نبودم چجوری باید بگیرمت. دنبالِ شیر میگشتی اما سینم انقدر کوچیک بود که شیری توش نداشتم. وقتی تو به دنیا اومدی من افسرده بودم.. ماه ها بود که با کسی حرف نمیزدم. اما تو که شروع کردی به نق نق کردن ، وقتی باهات تنها شدم اولین بار برای تو زمزمه کردم.
ترمه سربرگرداند و با ناراحتی گفت:
_به خاطر مرگ پدرم؟
سیسیلیا آه کشید و سر تکان داد. قلب ترمه از تصورِ تنهایی و بیچارگیِ او آتش گرفت. اما باز هر چه زور زد نتوانست جز "متاسفم" چیز دیگری بگوید. از جا برخاست و آرام و جدی گفت:
_میخوام برگردم خونه.. امیدوارم مثلِ دیشب نخوای بزور نگم داری!
سیسیلیا دستش را نوازش گونه پشتش کشید و گفت:
_دیشب دیر وقت بود.. سالار هم رفته بود.. نمیتونستم تنها بفرستمت.
ترمه از جا برخاست و شالش را از روی تخت برداشت.
_در هر حال الآن میخوام برم.
سیسیلیا از داخل کشو قوطی کوچکی را بیرون کشید و آن را مقابل ترمه گرفت. سرش را بوسید و با حسرت گفت:
_کیکت و نه بریدی نه چیزی ازش خوردی.. حد اقل اینو قبول کن. تولدت مبارک دخترم.
ترمه کمی مکث کرد. دوست نداشت چیزی از او قبول کند اما لحنِ سوزناکِ این زن دلش را آتش میزد. با مکثی طولانی قوطی را گرفت و بدونِ اینکه نگاهش کند در

جیبش گذاشت. فروغِ چشمانِ زن یکبار دیگر خاموش شد اما لب روی هم فشرد و با لبخندی ظاهری گفت:
_هر وقت خودت دوست داشتی بازش کن.. امیدوارم خوشت بیاد.
ترمه "ممنون" آرامی گفت و از اتاق بیرون رفت. خان با دیدنش از جا برخاست و لبخند به لب گفت:
_خب.. فکر کنم وقتِ برگشتنه!
ترمه پوزخندی زد و کنارِ در منتظر ماند. نگاهِ منتظر و پر حسرتِ زن قلبش را میسوزاند. دوست داشت هر چه سریع تر از این محیط بیرون برود!
کلید را داخل قفل چرخاند و وارد خانه شد. از شب همه ی چراغ ها روشن مانده بودند. چراغ ها را یکی یکی خاموش کرد و به حرف های خان در طولِ راه اندیشید.
"_ امیدوارم بتونم بهت اعتماد کنم ترمه.. همونطور که گفتم اومدن مادرت و این ملاقات یک روزه فقط باید بینِ ما سه نفر بمونه.. هیچ کسِ دیگه ای نباید بفهمه مادرت اینجاست.
ترمه با چشم های باریک شده نگاهش کرد.
_مادرِ من چه ارتباطی با شما داره؟ این همه چیز نمیتونه تصادفی باشه مگه نه؟
_اگه رازدار خوبی باشی و بذاری همه چی همونطوری که من برنامه ریزی کردم پیش بره به وقتش همه چی رو بهت توضیح میدم. فعلا در همین حد بدون که مادرت برای من یه آشنای قدیمی و با ارزشه. فکرت و درگیر چیزای دیگه نکن!
آنقدر خسته بود و آنقدر این موضوع برایش بی اهمیت ، که سر تکان داد و زیر لب گفت:
_از اون زن هر چی کمتر بدونم آروم ترم.. دوست ندارم زیاد بهش نزدیک باشم."
آهی کشید و یک گوشه ی خانه نشست. سوال های زیادی در ذهنش بود اما هیچ کدام برایش اهمیت نداشت. همه چیز مثلِ نوش دارو پس از مرگِ سهراب بود. وقتی در دستانِ زنی غریبه بزرگ میشد و او را مادر خطاب میکرد مادرش کجا بود؟ یا وقتی تنها و بی کس میانِ آتشِ این جهنم افتاد و بهراد تنها پناهش شد. حالا که تنش بی حس شده بود و خودش را عضوی از این جهنم میدید سر و کله ی این حوریِ مادرنما پیدا شده بود؟ بهراد.. از تصور اینکه بداند مادرش آمده و بخواهد راحت تر از دستِ او خلاص شود تنش لرزید.. باید دیوانه میبود تا موضوعِ آمدن مادرش را به او بگوید. دلش نمیخواست دیگر دیداری با سیسیلیا داشته باشد.
گوشی را از روی کانتر برداشت. شارژش در حال اتمام بود و صفحه اش تاریک شده بود. ده تماسِ بی پاسخ از بهراد داشت. سراسیمه شماره اش را گرفت. باید برای نبودنش بهانه ای جور میکرد. وقتی زنِ اوپراتور اعلام کرد که مشترک مورد نظر در دسترس نیست ، "به درک" بلندی گفت و گوشی را روی کانتر کوبید. دستش داخل جیب مانتویش خزید و قوطی کوچک را لمس کرد. هدیه ی تولدش!!

پوزخندی زد و روبانِ قوطی کوچک و تزئین شده را باز کرد. پلاک قلب و زنجیر ساده ای بود. دکمه ی کنار قلب را فشرد و بازش کرد. آهنگ زیبایی شروع به نواختن کرد و عکس خودش و مادرش را میانِ قلبِ طلایی رنگ دید. چشمش روی دست های کوچکی که دور تنش حلقه شده بود ثابت ماند. سرنوشت چقدر بی رحم بود!

برای بارِ دهم گوشی را روی گوشش گذاشت و تا وقتی که تماس خود به خود قطع شود منتظر ماند. حسِ خوبی نسبت به این بی پاسخی نداشت. خصوصا که تماس برقرار میشد و بوق میخورد. شاید اگر خاموش بود به خودش دلداری میداد که شارژ گوشی خالی شده. یا اگر یک بار یا دوبار تماس گرفته بود میتوانست امیدوار باشد که جایی بوده یا نشنیده. اما این همه تماسِ بی پاسخ مانده نگرانی اش را هر لحظه بیشتر میکرد.
گوشی را داخل جیبش گذاشت و آشفته دست به صورتش کشید. به خودش ، به این شرایط ، به آن ده کوره ی بی در و پیکر لعنت فرستاد. این جاده تنها جاده ای بود که در آن آنتن گوشی اش خط میداد و از جایی که اکیپ مستقر بود حد اقل ده کیلومتری دور بود. هر شب برای زنگ زدن به ترمه باید این مسافت را می آمد تا صدایش را میشنید و خیالش راحت میشد که مشکلی پیش نیامده. این نگرانی داشت کم کم جانش را میگرفت.
نگاهی به ساعت انداخت. یازده بود.. شاید هم به خاطر اینکه امشب دیر تر از شب های قبل زنگ زده بود ترمه از قصد جوابش را نمیداد. یعنی میتوانست این یک بار را به لجبازی اش امیدوار باشد؟ ناگزیر شماره ی ایرج را گرفت و کمی منتظر ماند تا صدایش در گوشی پیچید:
_بـــه! داداش بهرادِ خودم.
_کجایی ایرج؟
_یک بارم مثل آدم سلام بده منم حس کنم آدمم.. هر وقت زنگ میزنی یاد مادر خدا بیامرزم میفتم که فقط میپرسید..
_ایرج میتونی یه سر بری خونه ی من؟
ایرج کمی مکث کرد.
_اتفاقی افتاده؟
_نه.. یعنی نمیدونم.. ترمه به گوشیش جواب نمیده.. نگرانم.
ایرج پوزخند زد.
_بابا دلت خوشه ها.. خب همه که مثلِ من و تو جغد نیستن.. شاید گرفته خوابیده دختره!
سنگ ریزه ای را زیر پایش له کرد و عصبی گفت:
_اگه نمیتونی به ژیلا بگم!

_خب بابا کولی نشو.. میرم ولی این علایم زیاد واست خوب نیستا.. نکنه داری خر میشی بهراد؟
_خر جد و آبادته.. میری یا نه؟
_رسیدم بهت زنگ میزنم.
_منتظرم.. در بزن نترسونیش!
ایرج "رو چشمم" کش دار و معناداری گفت و تماس را قطع کرد.
چاره ای نبود. باید تا زمانِ خبر گرفتن از ایرج همینجا میماند. درِ ماشین را باز کرد و سوار شد. جاده ی تاریک و نسبتا خلوتی بود. روزها بدونِ کولَر نمیشد سر کرد اما شب ها خنک بود. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشم بست. در دل دعا کرد ترمه خوابالود و بی خبر از همه جا در را برای ایرج باز کند. یعنی ممکن بود؟
گوشی اش را در دست فشرد و با لمسش به سمت چپ صفحه گشوده شد. بی اختیار دوباره دستش به همان سمتی رفت که عادتِ شب های کویری و تنهایش شده بود. عکسِ ترمه را نزدیک کشید. این عکس را موقعی که خودش خبر نداشت یواشکی از او گرفته بود و از قضا کمی تار افتاده بود. از تصورِ اینکه ترمه مچش را بگیرد با هول و ناشیگری عکس گرفته بود. باورش نمیشد به این روز افتاده باشد اما با خودش که غریبه نبود.. دیدنِ عکسِ او آرامَش میکرد. از پشت صفحه ی تاچ دست روی صورتش کشید و زمزمه کرد:
_کجایی ترمه؟
دقیقه ها طولانی تر از سال سپری شد تا نهایتا گوشی اش زنگ خورد. چهل دقیقه ای گذشته بود. با نگرانی جواب داد و گفت:
_چهل دقیقه ست چیکار میکنی تو ایرج؟
_تو ترافیک مونده بودم بابا.
منتظر توضیحش بود اما از سکوتش حس خوبی نگرفت. ابروهایش به هم نزدیک شد و گفت:
_ترمه خوبه؟
ایرج جدی گفت:
_ترمه خونه نیست بهراد!
_یعنی چی که نیست؟ رفتی خونه؟
_الان داخلم.. خیلی در زدم ولی وقتی کسی باز نکرد کلید انداختم. همه ی چراغا روشنه.. گوشیشم روی اُپنه!
بهراد دست روی دهنش گذاشت و متفکر سکوت کرد. ایرج از آن سوی خط افزود:
_بهراد؟ زیر گازم روشنه. یه چیزایی هم روی میزه . فکر کنم مهمون داشته!
بهراد با دست روی فرمان کوبید و غرید:
_آخه کدوم گوری رفته؟
_آروم باش بابا.. شاید پیشِ ژیلاست!

چشم های بهراد برق زد و امیدی در دلش تابید.
_قطع کن بهش زنگ بزنم.
_اگه نبود چی؟ کاری از دستم بر میاد؟
_نه ایرج.. هیچ کاری نکن تا خبرت کنم.
گوشی را قطع کرد و سریع تماس را با ژیلا برقرار کرد. ژیلا با صدای خوابالودی جواب داد:
_بله؟
_ژیلا ترمه پیشِ توئه؟
ژیلا با تعجب پرسید:
_کی؟ ترمه؟
_پیشت نیست؟
_معلومه که نه.. چیزی شده؟
سرش را با وحشت تکان داد و همانطور که ماشین را روشن میکرد گفت:
_نه بعدا برات توضیح میدم.. برو بخواب.
گوشی را روی سینه ی ماشین پرت کرد و با تمامِ سرعت به طرفِ روستا راند. باید وسایلش را جمع میکرد و همین امشب راه می افتاد. وقتی از راهِ روستای کوچک گذشت و به مقرّ کانتینرها رسید ، سراسیمه پیاده شد و به طرف کانتیرنرِ مخصوص به خودش رفت. آنقدر با عجله وسایلش را داخل ساک میچپاند که تقریبا حواسش نبود چه برمیدارد و چه بر نمیدارد. صدای کسی را از پشت سرش شنید.
_مهندس میری؟
حسن بود.. سرکارگرِ اکیپِ حفاری.
_متاسفانه مشکلی پیش اومده که باید برگردم تهران.
_اما فردا کارشناس میاد.. جناب سرفرازی دستور دادن که..
_با جنابِ سرفرازی خودم صحبت میکنم.
جلو رفت و همانطور که ساکش را روی شانه اش میگذاشت گفت:
_بعدِ من تو مسئولِ اینجایی.. حواست و شیش دنگ جمع کن حسن.. زود برمیگردم.
حسن به ناچار چشمی گفت و سراسیمه رفتنش را نگاه کرد. بهراد ماشین را روشن کرد و به طرف جاده ی اصلیِ روستا راند. هنوز زیاد از مقر دور نشده بود که درهای بازِ پیکان قرمزی توجهش را جلب کرد. نورِ داخل ماشین روشن بود و حرکتِ چند نفر را داخلش میدید. این ماشین را میشناخت. پیکانِ خلیل بود! ماشین را گوشه ای متوقف کرد و کمی جلو رفت. حالا صدای جیغ و داد زنی را به خوبی میشنید. گوشه ی خلوت و تاریکی مابینِ مکانِ آن ها و روستای مجاور بود. جایی پرت و البته دنج! از تاریکی استفاده کرد و آرام جلو رفت. تا جایی که صدای بحث و مشاجره شان واضح شد. زن با صدای بلند غرید:

_بخدا اگه بهم دست بزنی رسوات میکنم.. میام و به کارفرما همه چی رو میگم.. میگم که با زور بهم تجاوز کردی.
مرد خندید.
_جدی؟ اینم میگی که هر شب چجوری نون میبری خونت و شکم تولت و سیر میکنی؟ پ.ت.ی.ا.ر.ه به باکلاسیِ تو نوبره.. بکش پایین ناز نکن برای من.
_نامرد قرارِ ما یه نفر بود نه سه نفر.. من نمیتونم لعنتی.. بدنم نمیکشه!
مرد دیگری فریاد کشید.
_بگیر جلو دهنشو بابا نشستی حرفشو گوش میدی.. دبه کرده واسه ما.
خون جلوی چشم های بهراد را گرفت. از پشتِ سر نزدیک شد و پیراهنِ مرد را از پشت کشید. مرد که رو برگرداند ، تازه تنِ لختِ زن را که روی صندلی عقب ماشین در خودش جمع شده بود دید. یقه اش را جمع کرد و از لای دندان هایش غرید:
_داری چه گوهی میخوری؟
خلیل با ترس نگاهش کرد. چشم هایش گشاد شد و با تته پته گفت:
_مهندس توروخدا.. به خدا..
_خفه شو آشغال عوضی.. پرسیدم چیکارداری میکنی؟
مرد که دید هیچ کاری از دستش بر نمی آید ، بهراد را به عقب هل داد و خواست سریع سوار شود. اما اینبار بهراد گردنش را از پشت گرفت و مشت محکمی حواله ی صورتش کرد.
_اینو خوردی تا یاد بگیری اینجا جای کثافت کاری نیست.
دختر روسری را روی پایش کشید و با گریه زار زد:
_تو رو خدا ول کنین.. بخدا اگه اهل روستا بفهمه آبروم میره.. تو رو خدا..
بی توجه به زجه ی زن به طرف درهای دیگر رفت تا با آن دو مردِ دیگر که مثل موش چپیده بودند داخل درگیر شود. اما هنوز قدم از قدم برنداشته بود که شانه اش به عقب کشیده شد و برق تیزی به چشمش خورد. ثانیه ای طول نکشید که درد بدی در پهلویش پیچید و بی حرکت ماند. پیاده شدنِ زن و فرار کردنش به سمتِ روستا ، و همچنین گازیدنِ آن ها با ماشین و در رفتنشان کمتر از چند دقیقه ی کوتاه طول کشید. بهراد عقب عقب رفت و دستش را به تنه ی بریده ی درختی گرفت. دستش را روی جایی که چاقو خورده بود گذاشت و زیر نورِ مهتاب سرخیِ خون را دید. عرق سردی از روی پیشانی اش راه گرفت و همانجا روی زمین افتاد.

نگاهش به آسمان سرمه ای و ستاره بارانِ بالای سرش بود و دستش روی همان نقطه ای که خیسی اش را زیر انگشتانش حس میکرد. سعی کرد آرنجش را تکیه گاه تنش کند و برخیزد اما هر زوری که میزد انگار کمی بیشتر زخمش سر باز میکرد. صدای پایی را شنید که هر لحظه نزدیک تر میشد و در نهایت صدای نگرانِ حسن را.
_یا خودِ خدا.. چی شدی مهندس؟ مهندس چی شدی؟

دست مرد زیر بازویش نشست و کمکش کرد بنشیند. صورتش از درد جمع شد و به چهره ی نگرانِ حسن خیره شد.
_از دور دیدم چراغای ماشینت روشن مونده.. میدونستم یه خبری شده.. کارِ کدوم از خدا بی خبر بود؟
بهراد وزنش را روی او انداخت و سعی کرد برخیزد.
_کمک کن تا ماشین برم حسن.. باید برم.
_شوخی میکنی مهندس؟ داره از تنت خون میره. وزنت و بنداز روی من خودم رانندگی میکنم. تا بهیاری راهِ زیادی نیست.
بهراد با کمکِ او لنگ لنگان تا ماشین رفت و زمزمه کرد:
_برو برام یه پارچه ی تمیز و یکم الکل پیدا کن.
حسن با چشم های گشاد شده نگاهش کرد.
_میخوای اینجوری رانندگی کنی؟
بهراد بدون اینکه جوابش را بدهد پشت فرمان نشست و دستش را روی محلی که غرق خون شده بود فشرد.
_عجله کن حسن.. کاری که بهت میگم و بکن. به کسی هم چیزی نگو!
حسن کمی با مکث و نگران نگاهش کرد. وقتی بهراد بی حس دستش را در هوا تکان داد ، عقب عقب رفت و در نهایت با دو به سمتی که آمده بود دوید. چند دقیقه ی بعد با پارچه ی تمیز نخی و کمی الکل برگشت. بهراد سرش را روی فرمان گذاشته بود و ناله میکرد. حسن ناراحت دست روی شانه اش گذاشت و گفت:
_مهندس قربون شکلت برم.. لج نکن بذار ببرمت بهیاری.. زخمت عفونت میکنه.
بهراد جوابش را نداد و الکل و پارچه را از دستش گرفت. چراغِ ماشین را روشن کرد و دکمه های پیراهنش را باز کرد. جلوی پیراهن غرق خون بود. الکل را روی پارچه ریخت و آن را محکم روی زخم فشار داد. چشم بست و نعره ی بلندی کشید. کمی به جلو خم شد و گفت:
_اینو پشت کمرم گره بزن حسن. تا جایی که میتونی محکم.
حسن کاری که گفت را کرد و گفت:
_دستش بشکنه به حق مرتضی علی.. خداروشکر زیاد عمیق نیست.. لاکردار فقط نوکش و فرو کرده. ولی بازم تا تهران کم راهی نیست.. اگه چرک بکنه..
_به هیشکی در این مورد چیزی نمیگی حسن.. متوجهی؟
حسن کمی نگاهش کرد و گفت:
_کارِ خلیل بود نه؟
بهرادِ عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و جوابش را نداد. اما او دوباره افزود:
_کار خودش بود.. هر شب میاد اینجا پارک میکنه.. فقط من میدونم چه غلطی میکنه. وقتی فهمیدم بهم گفت به کسی نگو.. گفت سه تا بچه م و از نون خوردن نندازم.
بهراد با خشم نگاهش کرد.

_اگه همون اول بهم میگفتی الآن این اتفاق نمی افتاد.
_زنه با رضای خودش می اومد.. هر کسی مسئولِ عمل خودشه.. خدا ایمانِ هیچ مردی رو زیرِ سقف آسمون کویری سست نکنه که به مور و ملخ هم رحم نمیکنه. دلِ من به حال خانوادش سوخت مهندس!
بهراد با تاسف سر تکان داد و همانطور که چهره اش از درد جمع شده بود ظرف الکل را به او داد و درِ ماشین را بست. در چشم به هم زدنی خودش را به جاده ی اصلی رساند. بی حال بود و همه ی تنش از درد بی حس شده بود. اما چاره ای نداشت. پیش خودش مدام میگفت اگر بلایی سر ترمه آمده باشد هرگز خودش را نمیبخشد. هر چه میگذشت خیسیِ خون را بیشتر روی تنش حس میکرد. نگاهش به جاده تار شده بود و مدام از روی خط خارج میشد. داشبورت را باز کرد و سیگاری از داخل بسته بیرون کشید. پنجره را پایین کشید و سیگار را پشتِ سیگار آتش زد.
وقتی مقابلِ خانه رسید هوا آفتابی و گرم بود. پیراهن اسپورت آبی رنگش سرخِ سرخ شده بود. از داخل میلرزید اما از بیرون داغِ داغ بود. قطراتِ درشت عرق را از روی پیشانی اش پاک کرد و از ماشین پیاده شد. سرش گیج میرفت. به حدی که وقتی یک قدم برداشت چشمش سیاهی رفت و دستش را به کاپوت ماشین گرفت. نفسی گرفت و به طرف خانه رفت. باید لباس هایش را عوض میکرد و به دنبال ترمه میگشت. شک نداشت این یک بازیِ تازه از سوی سیروس بود. کلید را از جیبش بیرون کشید و همزمان جای خالی گوشی اش را در جیبش حس کرد. حتما همانجایی که افتاده بود روی زمین انداخته بود! درِ خانه را باز کرد و داخل رفت. اولین چیزی که به چشمش خورد گوشیِ ترمه بود. تکیه اش را به دیوار داد و کنترلش کرد. جز تماس های بی پاسخ خودش تماس دیگری نداشت. به طرف اتاقش راه کج کرد که با دیدن درِ نیمه باز اتاقِ ترمه سر جایش ایستاد. به همان سمت رفت و در را تا انتها باز کرد. دیدنِ ترمه ای که آرام و آسوده روی تختش خوابیده بود در این لحظات پر تشویش معجزه ای بیش نبود. باورش نمیشد!
تلو تلو خوران جلو رفت و از نزدیک نگاهش کرد. عمیق خوابیده بود و چیزی در مشتش بود که فقط زنجیر طلایی اش که روی ساعدش افتاده بود مشخص بود. چشم هایش را بست و سر بالا برد. از ته دل زمزمه کرد:
_خدایا شکرت!
دستش را برای نوازشِ موهای او جلو برد.. اما هنوز دستش به او نرسیده بود که پرده ای سیاه مقابل چشم هایش کشیده شد و کنارِ او روی تخت افتاد.

میانِ خواب و بیداری بود که یک آن حس کرد از جای بلندی افتاده و زیر پایش خالی شده. وقتی با ترس چشم باز کرد مردی را پرت شده در کنارش روی تخت دید و با ترس از جا پرید. در نگاهِ اول قادر به تشخیصِ او نبود اما ثانیه ای که گذشت ، نگاه

وحشت زده اش میانِ چهره ی بهراد و پیراهنِ غرق خونش چرخید و دستش را جلوی دهنش گذاشت. از جیغ بلندی که کشید خودش هم ترسید. قلبش مثل طبل در سینه میکوبید. با پاهای لرزان عقب عقب رفت و نگاهش کرد که حتی تکان نمیخورد. چند ثانیه طول کشید تا دیده هایش را هضم کند. چهره ی غرقِ عرق بهراد خبر از فاجعه ای بزرگ میداد. لب هایش لرزید و خفه زمزمه کرد:
_بهراد..
با ترس جلو رفت و سعی کرد به پیراهنی که آبی اش از خونریزیِ زیا سرخابی شده بود نگاه نکند. حتی در دلش هم جرات نمیکرد بگوید "اگر مرده باشد چه؟" شانه ی بهراد را با دو دست گرفت و هراسان صدایش زد:
_بهراد؟ صدامو میشنوی بهراد؟
دیگر داشت از تکان دادنِ او ناامید میشد که چشم های بهراد با درد جمع شد و گوشه هایش چین عمیقی خورد. قلب ترمه در سینه فرو ریخت. دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت:
_بهراد تو رو خدا.. چی شده؟ کارِ کی بود؟ خدایا چیکار کنم حالا.
بهراد دستش را بالا آورد و روی دستِ او گذاشت. بدونِ اینکه چشم باز کند با گلویی خش گرفته به سختی زمزمه کرد:
_دیشب کجا بودی؟
ترمه جا خورد و عصبی گفت:
_الآن وقتِ این حرفاست؟ میگم کی این بلا رو سرت آورد؟
وقتی بهراد جواب نداد از جا برخاست و گفت:
_میرم به ایرج زنگ بزنم. باید ببریمت بیمارستان.
بهراد مچ دستش را گرفت و مانع شد. ترمه برگشت و باز پیراهنِ لعنتی ترس را مثل خوره به جانش انداخت.
_لازم نیست..
_داری میمیری.. همه ی تنت خونه.. لازم نیست؟
بهراد مچ دستش را بیشتر فشرد و او را سمت خودش کشید. حتی این زخم هم ذره ای از نیرویش در مقابل ترمه کم نکرده بود. لای چشم های تب دارش را باز کرد و بی حال گفت:
_پرسیدم دیشب کجا بودی؟
ترمه چرخی به چشم هایش داد و گفت:
_رفته بودم بیرون هوا بخورم.
چشم های بهراد مثلِ شمشیری باریک شد و غرید:
_تا دوازدهِ شب؟؟
ترمه نگران نگاهش کرد. بهراد خودش را کمی بالا کشید و دوباره پرسید:
_به من دروغ نگو ترمه.. پرسیدم کجا بودی؟

_الآن تو این شرایط مهمه؟ چرا اینجوری میکنی لعنتی؟ داره از تنت خون میره.
بهراد دستش را روی زخم گذاشت. باید هر چه سریعتر کاری میکرد والا اگر کارش به بیمارستان میکشید این افتضاح جمع شدنی نبود. دست ترمه را رها کرد و همانطور که سرش را به تاج تخت تکیه میداد و دوباره چشم میبست گفت:
_در موردش مفصل توضیح میدی.. مو به مو..
_باشه ولی الآن نه.. بخدا دارم از ترس میمیرم.. بذار به ایرج زنگ بزنم بهراد!
_گفتم لازم نیست.
سرش را برگرداند و گفت:
_میتونی چیزایی که میگم و از داروخونه ی اولِ خیابون تهیه کنی؟
ترمه تند تند سر تکان داد و برای آماده شدن به اتاقش رفت. دقایقی بعد با وسایلی که بهراد خواسته بود در راهِ برگشت به خانه بود. آنقدر تند تند قدم برمیداشت و آنقدر هراسان بود که دوبار هنگامِ عبور از خیابان کم مانده بود تصادف کند. راهِ باقی مانده از ابتدای کوچه تا خانه را به سرعت دوید و بدون معطلی در را باز کرد. وقتی به اتاق برگشت بهراد خوابیده بود. باز ترس به جانش افتاد. تک و تنها چه کاری از دستش بر می آمد؟ نباید به حرف او گوش میکرد. خواست عقبگرد کند که بهراد چشم بسته لب زد:
_گرفتی؟
نایلونِ وسایل بهداشتی را روی میز گذاشت و کنارش نشست. نمیدانست باید از کجا شروع کند. گیج و ترسیده به پیراهنش خیره بود که بهراد دست روی دکمه ی بالای پیراهن گذاشت و گفت:
_کمک کن پیراهنم و در بیارم.
ترمه با انگشتانی لرزان تند تند دکمه های پیراهن را باز کرد. دستمال نخی سفیدی که دور شکمش بسته شده بود سرخِ سرخ بود. با دو انگشت پایینش زد . وقتی چشمش به زخمِ او افتاد "هین" بلندی گفت و دست جلوی دهنش گذاشت. بهراد به سختی سر خم کرد و زخمش را نگاه کرد. زیر لب گفت:
_سگ پدرِ بی وجدان.. شانس آوردم زیاد عمیق نیست.
_عمیق نیست؟؟
_نه به اندازه ای که منو از پا در بیاره.. الکل و بیار اینجا.
_اول بذار دورو برش و تمیز کنم.
با مکث و نگران به چشمانِ او خیره شد و گفت:
_بذار بریم بیمارستان بهراد.. خواهش میکنم.
_بجنب ترمه!
جمله ی تاکیدیِ او دخترک را پاک ناامید کرد. به آشپزخانه رفت و با تشت پلاستیکی کوچک و دستمال تمیزی برگشت. دستمال را نم کرد و آرام دور و برِ زخم کشید. هر باری که دستمالِ خنک به تنِ داغِ او میخورد ، بهراد کمی بیشتر در خودش جمع

میشد. ترمه با دقت و وسواس همه ی خون های خشک شده ی روی شکمش را پاک کرد و پیراهنِ خونیِ او را از تنش در آورد. هر باری که نگاهش به چند سانتیمترِ باز شده از بدنِ او می افتاد کمی بیشتر وجودش میلرزید. سعی کرد تمام حواسش را به کار بدهد تا او کمتر عذاب بکشد. وقتی دورِ زخم را خوب تمیز کرد ، نوبت به مرحله ی سختِ کار رسیده بود. الکل را روی دستمال پاشید و در چند سانتی متریِ شکمِ او نگه داشت. دلش نمی آمد. ناراحت به بهراد نگاه کرد که او دستش را گرفت و روی شکمش گذاشت. همزمان فریادش اتاق را پر کرد و ترمه صورتش را جمع کرد. طاقت نداشت به چهره اش نگاه کند و ببیند چقدر زجر میکشد. دستمال را تند تند روی زخم کشید و بعد از شست و شوی محل مورد نظر با بتادین و چسبِ زخمِ مناسب ، کمک کرد بهراد بنشیند. گازِ استریل را با احتیاط دورِ شکمِ او پیچید و او را دوباره خواباند. از شدتِ درد و سوزش دانه های درشتِ عرق روی پیشانیِ بهراد نشسته بود. اولین باری بود که او را در این حال میدید. حس میکرد با هر نگاه به او ، کسی به دیواره ی دلش ناخن میکشد. عجیب بود که تنِ او هم درد گرفته بود و حس میکرد او هم مثلِ بهراد همین درد را تحمل میکند. بهراد دوباره بی حال چشم بسته بود و نفس های نامنظم میکشید. کنارش نشست و با سری کج شده نگاهش کرد. چند تار از موهای خوش حالتش خیس و به هم چسبیده روی پیشانی اش ریخته بود. بدونِ اینکه متوجه شود قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید. دستش را جلو برد و موهایش را کنار زد. سرش داغِ داغ بود.
دلش برای این همه بی کسی شان آتش گرفت. شاید اگر هر دو در این خانه جان میدادند هیچ کس حتی نبودشان را هم حس نمیکرد. در این دنیا جز یکدیگر کسی برایشان نمانده بود. حال عجیبی داشت. آنقدر عجیب که حس میکرد اتاق قرار است روی سرش آوار شود. دلش از دیشب آنقدر پر شده بود که این حالِ بهراد یک تلنگرِ قوی و محکم برایش باشد. قبل از اینکه کنترلش را از دست بدهد از اتاق بیرون رفت و نفس های عمیق کشید. در دل برای خودش زمزمه کرد:
"الآن نه ترمه.. الآن وقت شکستن نیست.. توی اون اتاق یکی بی کس تر از تو خوابیده که بیشتر از همیشه بهت نیاز داره. به خاطرِ دلت هم شده محکم باش"
قطره ی سمج اشک را محکم پاک کرد و میانِ حالِ خرابش لبخندی زورکی زد. باید برای بهراد کاری میکرد.
بشقابِ سوپ را همراه با دو لیموی ترش و لیوانی آب داخلِ سینی گذاشت و بسته های مسکن های قوی را که با مشاوره ی مردِ داروخانه چی تهیه کرده بود هم کنارش قرار داد. درِ اتاق را با پا باز کرد و داخل رفت. بهراد با چشم هایی نیمه باز به رو به رو خیره بود. با دیدنِ ترمه سریع سربرگرداند و به سختی گفت:
_چرا صدات میکنم جوابم و نمیدی؟
دوباره تلخ و بد اخلاق شده بود. ترمه لبخند ضعیفی زد و سینی را روی میز گذاشت. کنارش نشست و گفت.

_نشنیدم..بهتری؟
بهراد سرش را نامحسوس تکان داد.
_مسکن میخوام.
_خیلی درد داری؟
چهره اش را جمع کرد و با اخم گفت:
_نه!
ترمه ته دلش به غرورِ او پوزخند زد. همین غرورشان دمار از روزگارشان در آورده بود. بشقاب سوپ را دست گرفت و همانطور که برای خنک شدن همش میزد گفت:
_برات چند تا مسکن قوی آوردم. ولی اول باید یه چیزی بخوری.
بهراد تخس و بی حوصله به محتوی بی رنگِ بشقاب نگاه کرد.
_چیه این؟
_سوپِ آبِ مرغ.. کمک میکنه یکم جون بگیری.
خواست اعتراض کند که با قاشقی که جلوی دهنش قرار گرفت چشم هایش گرد شد. چهره در هم کشید و به سختی گفت:
_بذار اونجا خودم میخورم.
وقتی سربرگرداند و دستِ ترمه در هوا خشک شد ، به ناچار قاشق را داخل بشقاب برگرداند و گفت:
_چجوری میخوای بخوری؟
_پهلوم چاقو خورده ...دستام سالمه!
ترمه چیزی نگفت و کمک کرد کمی صاف تر بنشیند. سپس سینی را روی پایش گذاشت و گفت:
_با یکی دو قاشق از دستِ من غذا خوردن مردونگیت زیر سوال نمیرفت.. چرا لج میکنی؟
بهراد به جای خوردن به چشم های او خیره شد و پرسید:
_دیشب کجا بودی؟
ترمه نفسش را پر صدا بیرون داد. کمی چشم بست و کلافه گفت:
_غذاتو بخور داروتو بدم.. وقتی حالت بهتر شد در موردش حرف میزنیم.
بهراد نگاهش را به او طولانی کرد و در نهایت در دلش این موضوع را باز به زمان دیگری موکول کرد و قاشقی از سوپ چشید. هر چه زور زد بیشتر از چند قاشق نتوانست بخورد. داروها را از ترمه گرفت و با لیوانی آب خورد. وقتی دوباره در جایش دراز کشید ، به تقلای ترمه برای راحت خوابیدنِ او نگاه کرد و ته دلش کمی گرم شد.
اولین باری که چاقو خورده بود شش سالِ پیش بود.. اولین سال هایی که پا در این باند گذاشته بود ، توسط یکی از کله خراب های سازمان که بعدها سر به نیست شد!

یادش نمیرفت چطور مثل گربه ی خیابانیِ بیکسی روزها در خانه تنها و بی کس ناله کرده بود. در نهایت هم اگر ایرج به موقع نمیرسید و به بیمارستان نمیرفتند ، عفونتِ آن زخمِ عمیق جانش را میگرفت. این دختر همانی بود که شب ها با دیدنِ عکسش و لبخند عمیقی چشم هایش گرمِ خواب میشد. همانی که به خاطرش مرگ را به جان خرید و این همه راه را بی وقفه رانده و خودش را به اینجا رسانده بود . این دختر نیمی از زندگی اش شده بود.. شاید هم تمامش!
وقتی ترمه پتو را روی پاهایش کشید ، قسمتی از موهایش روی ساعدِ او ریخت. بهراد روی همان چند تار دست کشید و نوازش را تا سرِ او بالا برد. وقتی دستش به صورتِ ترمه رسید و دخترک از لمسِ او در جا متوقف شد ، به چشم هایش خیره شد و در دلش هزار جمله گفت. اما از میانِ لب هایش فقط یک کلمه ی ساده ولی پر احساس برای دخترک زمزمه شد:
_مرسی!
ترمه لبخندی زد و سینی را برداشت.
_بخواب خوب استراحت کن. هر چی بخوابی زودتر خوب میشی.
سپس با لبخند دیگری از اتاق بیرون رفت. وقتی رفت و عطرش را با خودش برد. بهراد چشم بست و نفس عمیقی کشید. بیشتر از جای چاقو ، جای دست های کوچکِ او روی جای جایِ تنش میسوخت.

وقتی از خواب بلند شد اتاق نیمه تاریک بود. پتو را از رویش کنار زد و نیم خیز شد. زخم لعنتی هنوز میسوخت. آشفته دستی میان موهایش کشید و از جا برخاست. وقتی از اتاق آرام بیرون رفت ، ترمه را در آشپزخانه مشغولِ کاری دید. بدون اینکه او را متوجه خودش کند آرام جلو رفت. ترمه آناناس های حلقه حلقه شده را دور تا دورِ پرتقال ها با وسواس میچید. لبش ناخداگاه کمی کش آمد و گفت:
_تا اونجایی که یادم میاد آناناس تو خونه نداشتیم.
ترمه با صدایش از جا پرید و وقتی او را سرِ پا دید با تعجب گفت:
_چرا بلند شدی؟
بهراد به آناناس ها اشاره ی دوباره ای داد و سرش را تکان داد. ترمه کانتر را دور زد و بشقاب را مقابل او گذاشت.
_رفتم اینا رو بخرم.. چرا پا شدی با این وضع؟
بهراد دستش را جلو برد و تکه ای آناناس در دهنش گذاشت.
_چرا قبلِ بیرون رفتن خبرم نکردی؟
ترمه شانه بالا انداخت. هنوز نگرانش بود و در دلش میگفت ای کاش از جا برنمیخواست.
_خواب بودی.. آناناس برای زخم خیلی خوبه!
بهراد مکثی کرد و به طرفش برگشت. خیره نگاهش کرد.

_دکتریا.!
ترمه با لبخند گفت:
_از تو اینترنت خوندم.
بهراد سر تکان داد و اینبار پرتقال را به دهن برد. کمی چهره اش را جمع کرد و دستش را روی زخمش گذاشت. نگاهِ ترمه سریع روی تنِ بی پوشش و پانسمانش برگشت و گفت:
_حد اقل روی کاناپه دراز بکش.. هنوز برا راه رفتن خیلی زوده!
بهراد که خودش هم احساسِ درد میکرد به طرف کاناپه ی سه نفره رفت و رویش دراز کشید. ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و از زیر چشم به ترمه خیره شد.
_بیا بشین اینجا کارِت دارم.
ترمه از لحنِ جمله اش به خوبی متوجه منظورش شد. بشقاب را کنارش روی میز عسلی گذاشت و کنارش نشست. محال بود به او بگوید دیشب کجا بوده. باید دروغ خوبی پیدا میکرد.
_یک بار بیشتر نمیپرسم. اگه حس کنم داری میپیچونی یا دروغ میگی اون روی منو میبینی ترمه.. قبلادیدی و میدونی از کدوم رو حرف میزنم. هوم؟
ترمه بدونِ اینکه بحث را به حاشیه بکشاند سرش را پایین انداخت و با اخم گفت:
_رفته بودم مادری و حاج بابا رو ببینم.
ابروی بهراد بالا رفت.
_چرا روز نرفتی؟ انقدر واجب بود رفتنت که زیر گاز و روشن بذاری و حتی گوشیتم نبری؟
_تو از کجا..
_جواب منو بده ترمه!
ترمه کمی مکث کرد و گفت:
_حالم خوب نبود.. دلم گرفته بود. نمیخواستم برم ولی یهو دلم پر شد. با آژانس رفتم و برگشتم. سر کوچه منتظر شدم تا ببینمشون. ولی وقتی بیرون نیومدن برگشتم.
بهراد مشکوک نگاهش میکرد که سرش با بالا آورد و افزود:
_دیروز تولدم بود.. اولین تولدی بود که تک و تنها بودم.. هضمش برام راحت نبود!
ابروهای بهراد از هم باز شد و عمیق نگاهش کرد. حسی از درون سرزنشش کرد. انقدر لیاقت نداشت تاریخ تولدش را به یاد بسپارد و حد اقل یک تبریک کوچک بگوید.
سیب گلویش جا به جا شد و آرام گفت:
_چرا بهم نگفتی؟
ترمه پوزخند زد.
_بگم که چی بشه؟
بهراد در سکوت نگاهش کرد. جوابی برای سوالش نداشت. نفس بلندش را بیرون داد و گفت:

_در هر صورت دیگه حق نداری بدون اینکه اطلاع بدی از این خونه بری بیرون.. حقم نداری گوشیت و جواب ندی. این آخرین هشدارمه ترمه.
_تو برای چی اومدی؟
بهراد خونسرد نگاهش کرد.
_برای کاری.. بهت که گفتم مدام باید برم و بیام.
ترمه که سکوت کرد ، گوشه ی لب بهراد کج شد و نگاهش را به بشقابِ میوه ها دوخت. محال بود حقیقت را به او بگوید..پنهان کردن بعضی موضوعات لذت بخش تر از افشایش بود.
_میوه ها رو برای پسرِ همسایه پوست کردی؟
ترمه خیره نگاهش کرد و همانطور که از کنارش برمیخواست گفت:
_پهلوت چاقو خورده.. دستات سالمه.
بهراد دستش را کشید و ترمه دوباره کنارِ او پرت شد. از برخورد تنش با تنِ او یک لحظه چهره اش از درد جمع شد. چشم بست و تخس و لجبازانه گفت:
_حد اقل بشقاب و بذار روی پام.
ترمه چپ چپ نگاهش کرد و بشقاب را روی پایش گذاشت. بهراد لبخند دندان نمایی زد و گفت:
_وقتی عصبی میشی حال میکنم ترمه.. دست خودم نیست!
ترمه خواست جوابش را بدهد که با صدای زنگِ در سرِ هر دو به آن طرف چرخید.
بهراد سریع نیم خیز شد و آرام گفت:
_از چشمی نگاه کن بهم بگو کیه.
ترمه سر تکان داد و جلو رفت. از دیدنِ ژیلا و ایرج در کنارِ هم جا خورد و نامشان را برای بهراد لب زد. بهراد با اخم اشاره کرد در را باز کند. وقتی در باز شد و آن ها داخل آمدند ، هر دو از دیدنِ بهرادِ نیمه برهنه ی زخمی به حدی جا خوردند که حتی جوابِ سلام ترمه را نشنیدند. ژیلا زودتر جلو آمد و گفت:
_اینجا چه خبره؟ چی شده بهراد؟
_علیک سلام. چه عجب از این ورا!
ایرج گفت:
_به جون خودم وقتی دیدم گوشیت در دسترس نیست دلم شور افتاده بودا.. فکر نمیکردم تا این حد. کارِ کدوم نامردیه؟
ژیلا کنارش نشست و با نگرانی به پانسمانش خیره شد.
_چرا حرف نمیزنی بهراد؟ میگم چی شده؟
بهراد چرخی به چشم هایش داد و گفت:
_مگه اجازه میدین! چیزی نیست بابا.. یه خراش کوچیک و جزئیه!
_خب جون بکن بگو کار کیه؟
بهراد نیم نگاهی به ترمه که گوشه ای ایستاده بود کرد و با اشاره ای به ایرج گفت:

_بعدا میگم حالا.
ژیلا نگران گفت:
_دکتر رفتی؟
بهراد سر بالا انداخت.
_لازم نبود.
_یعنی چی لازم نبود؟ اینو تو تعیین نمیکنی. باز کن ببینم این پانسمانو ببینم زخم در چه حدیه.
بهراد دست روی پانسمان گذاشت و ترمه را نشان داد:
_ترمه تازه پانسمان کرده.. نیازی نیست.
ژیلا به طرف ترمه سر برگرداند که او گفت:
_من گفتم بریم بیمارستان ولی گوش نکرد.
ژیلا با شنیدن این جمله جسارت گرفت و بی توجه به مقاومت بهراد پانسمانش را کنار زد. نگاهِ ترمه روی دست های او بود که تنِ بهراد را لمس میکرد.. حتی شده به بهانه ی آن زخم ، وقتی دستش را روی تنِ بهراد میدید حس بدی به دلش چنگ می انداخت.
_بهراد تو به این زخم میگی خراش؟ خجالت نمیکشی؟
_شلوغش نکن ژیلا.. هر کوفتی بود خونش بند اومده.. الآنم خوبم.
ژیلا ناراضی به شکاف نگاه کرد و گفت:
_سطحیه ولی ممکنه عفونت کنه.. آنتی بیوتیک نیازه. دارو چیزی خوردی؟
بهراد خسته از سوال جواب های او سرش را به پشت پرت کرد و دیگر جوابش را نداد. ترمه دست به سینه جلو آمد و گفت:
_یکی دو تا مسکن براش گرفتم ولی آنتی بیوتیک نه!
ژیلا سرزنشگر نگاهش کرد.
_تو دیگه چرا ترمه؟ این کله خرابه تو چت شده؟ نمیتونستی بهم زنگ بزنی؟
ترمه جوابش را نداد. این نگاهِ نگران و ملامت بار را دوست نداشت. بهراد زیر چشمی نگاهش کرد و متوجه ناراحتی اش شد. روی کاناپه نشست و گفت:
_بحث و جمع کن ژیلا کافیه.. ترمه هر کاری نیاز بود کرد. بسه دیگه شلوغش نکن!
ایرج که از جر و بحث آنها کلافه شده بود تکیه اش را از کانتر گرفت و گفت:
_دو دقیقه میای اتاق؟ کارت دارم!
بهراد سر تکان داد و با بستن دوباره ی چسب های پانسمان ، از جا برخاست. وقتی وارد اتاق شد متوجه چهره ی ایرج شد که با زور برای نخندیدن خودش را کنترل میکرد. چشم هایش را از حدقه بیرون آورد و نگاهش کرد. ایرج دستش را جلوی دهنش گذاشت و با خنده گفت:
_از فردا چپ و راست خودزنی میکنم.. رسما سرِ باندپیچی کردنت دعوا راه افتاد.
بهراد دندان روی هم سایید و او افزود:

_خب تابلو کاری بود دیگه.. این دو تا زن آخر به خاطر تو گیس کشی میکنن من بهت گفته باشما!
بهراد روی تخت نشست و کلافه گفت:
_چرت و پرت هم نباف ایرج.. حرف دهنت و بفهم بدون داری در مورد کی حرف میزنی!
ایرج کنارش نشست و آرام گفت:
_تو تشکیلات کسی نیست که از عشق دخترِ خان به تو خبر نداشته باشه دادا.. ولی عاشقیِ این گیس بریده خبر تازه بود.. لامصب چه میوه ای هم چیده بود واست..
با برگشتنِ سر بهراد و نگاه سختش ، ایرج رسما خفه شد و خنده اش را جمع کرد. اهمی کرد و گفت:
_نگفتی کارِ کی بود؟
بهراد هر دو دستش را تکیه گاه تنش کرد و خودش را کمی به عقب کشید.
_دو سه تا کارگر یه گوشه داشتن غلط زیادی میکردن. عاقبتِ بهم خوردنِ خوشیشونم شد اینی که میبینی!
_نه بابا! با همدیگه؟؟
بهراد چپ چپ نگاهش کرد.
_زن آورده بودن...
_خب بیارن.. تو وکیل وصیِ اعمال مردمی مگه؟ مرض داشتی رفتی جلو؟
_چیزی که به من مربوطه کثافت کاریشون نیست.. جاییه که دارن کثافت کاری میکنن. کار دولتیه.. میدونی اگه سر و صدای روستایی ها بالا بگیره و اعتراض کنن چی میشه فیلسوف؟
ایرج متفکرانه سر تکان داد.
_کیا بودن حالا تونستی ببینی؟
بهراد عصبی سر تکان داد.
_فقط یکیشونو.. میخواستم دوتای دیگه رو ببینم که زد و در رفت.
_شانس آوردی بابا.. اگه همونجا لت و پارت میکردن چی؟
بهراد نچی کرد.
_اهلِ زد و بند نبودن ایرج.. انقدر تجربه ی استفاده از سلاح سرد و گرم و دارم که از طرز چاقو دست گرفتن طرفم بفهمم این کاره ست یا نه . کل تیزی رو گرفته بود تو دستش.. فقط نوکش و فرو کرد که منو ناک اوت کنه و نتونم پی شون و بگیرم.
_کلت خیلی داغه بخدا.. پا شدی همینجوری هم رانندگی کردی. حالا میخوای چیکار کنی؟
بهراد روی تخت دراز کشید و یکی از دست هایش را زیر سرش گذاشت.
_باید قبل از اینکه کسی چیزی به سیروس بگه خودم جریان و براش توضیح بدم. هم قضیه کارگرا رو.. هم اینجا اومدنمو.

ایرج نگاهش کرد و محتاط گفت:
_ترمه گفت دیشب کجا بود؟
بهراد سر تکان داد و گفت:
_رفته بود خانوادشو ببینه.
ایرج لب هایش را به هم فشرد و به نقطه ای خیره شد. پنهان کردنِ چیزی که خان امروز صبح از او تقاضا کرده بود سخت تر از تصوراتش بود. آن هم وقتی که به جواب اکثر سوال ها رسیده بود و برای بهراد خبرهای تازه داشت! از کنارش برخاست و برای عوض کردنِ جو گفت:
_بریم بیرون تا همدیگه رو نکشتن.
سپس با خنده بیرون رفت. بهراد را زیادی دستِ کم گرفته بود. به اندازه ی موهای سرش با آدم های مختلف سر و کله زده بود و آنقدر بی تجربه نبود که یادش برود ، ایرج هیچ وقت نمیتواند موقع پنهان کاری لبش را به دندان نگیرد!

نسیمِ خنک و بهاری که از پنجره به داخل می وزید تنش را مور مور میکرد. کم پیش می آمد هوای همیشه خفه ی تهران اینگونه بهاری و بادی باشد. آنقدر بهاری که حتی با وجودِ آن همه میله و دیوارِ مقابل پنجره هم عطر نسیمش اتاق را پر کند.
نفس عمیقی کشید و سرش را کمی بیشتر داخل بالشش فرو برد. بعد از رفتنِ ایرج و ژیلا بهراد شدیدا به فکر فرو رفته بود. متوجه بود که بعد از بیرون آمدن از اتاق همراهِ ایرج ، بهراد دیگری شد. شام چندانی نخورد و خیلی زود به اتاقش پناه برد. وقتی به بهانه ی کنترل وضعیتِ او به اتاقش سرک کشید آنقدر سرش با لب تاپ و پرونده هایش گرم بود که حتی متوجه آمدنِ او نشد. در نهایت ناچار به اتاق خودش آمد و خواست کمی دراز بکشد. اما بوی تنی که از بهراد در این تخت جا مانده بود هوش از سرش برد و دست و پایش را قفل کرد.
با خودش گفت کاش امشب را همینجا استراحت میکرد و این عطر کمی بیشتر در تار و پود ملحفه و رو بالشتی ماندگار میشد.. شب های بدونِ او شاید با بوییدن عطر تنش کمی هم شده آسان تر میگذشت!
دستش را زیر سرش گذاشت و به پهلو برگشت. نگرانش بود. اگر در آن اتاق اتفاقی برایش می افتاد ، یا اصلا نصف شب چیزی میخواست! پوفی کشید و سعی کرد چشم ببندد. اما افسوس که وقتی چشم میبست رفتارِ آزار دهنده ی امشب ژیلا از سوی دیگر آزارش میداد. زن بود و از احساسِ یک زن زود با خبر میشد. دیگر شک نداشت که نگاه ژیلا به بهراد یک نگاهِ معمولی نیست!
کلافه از فکر و خیال های تمام نشدنی به طرف پنجره رفت و آن را بست. باید به یک بهانه ای به اتاقش سر میزد و از خوب بودن حالش مطمئن میشد. قبل از آنکه پشیمان شود از اتاق بیرون رفت. نور کمی که از زیرِ در نمایان بود استرسش را دو چندان کرد. با وجود آن همه مسکن قوی چطور هنوز نخوابیده بود! از اینکه نسبت به

سلامتی اش تا این حد بی اهمیت بود عصبی شد. لیوان آبی گرفت و تقه ی آرامی به در زد. وقتی صدایی از داخل اتاق نشنید دستگیره را پایین کشید و داخل رفت. بهراد پشت میزش نشسته بود و یک دنیا پوشه و جزوه مقابلش باز بود. آنقدرها هم غرق کار نبود اما از قصد وجودش را نادیده گرفت. لیوانِ آب را روی میز گذاشت و آرام گفت:
_ساعتِ چهار باید آنتی بیوتیکت و بخوری.. ساعت کوک میکنی یا بیدارت کنم؟
بهراد از زیر چشم نگاهش کرد. میدانست حرف کشیدن از زبانِ این موطلایی زبر و زرنگ که نصفش زیر زمین پنهان است غیر ممکن خواهد بود. موشکافانه نگاهش کرد و زبانش را به طرفی از لپش برد. ترمه که نگاهش را دید سری تکان داد. بهراد خودکار را رها کرد و همراه با نفس عمیقی گفت:
_تو چرا نمیخوابی؟
یک لحظه از فکری که به ذهن ترمه خطور کرد نفسش بند آمد. اینکه نکند ایرج بویی از جریان آمدن مادرش برده باشد؟! ته دلش "نه بابایی" گفت و شانه بالا انداخت.
_من باید بپرسم.. چرا با این حالت استراحت نمیکنی؟
بهراد خسته و آشفته دستی به چشم هایش کشید و گفت:
_کار عقب افتاده زیاد دارم.
با سکوتی که بینشان حاکم شد ترمه حس کرد دیگر وقت رفتن است. دوباره اشاره ای به لیوان کرد و گفت:
_برات آب آوردم. یادت نره داروت و به موقع بخوری. آنتی بیوتیکه.. باید به موقع خورده شه!
بهراد بی حرف نگاهش کرد. اما همین که ترمه قدمی برداشت گفت:
_بعد کلی نفرینی که به جونم کردی این نگرانیا اصلا بهت نمیاد!
ترمه پشت به او پوزخند تلخی زد و رو برگرداند.
_اسمش و هر چی دوست داری بذار.. انقدر سنگدل نیستم که تو این شرایط وقتی کمکی از دستم بر میاد نکنم!
_کمک؟!
ترمه چشم چرخاند. حالت چشم های او خبر از بازی جدیدی میداد.
_حالا از چی ناراحتی؟ از اینکه کمک میکنم شرایطت بهتر شه؟
_نه.. از اینکه نگرانم میشی..
کمی مکث کرد و افزود:
_خوشم میاد!
_فکر میکردم نگرانیِ دیگران باید برات عادت شده باشه!
وقتی بهراد ابروهایش را به هم نزدیک کرد زود خودش را لو داد. بدونِ اینکه بفهمد مرد رو به رویش از همان کلمه ی اول متوجه منظورش شد.
_ژیلا.. فکر کنم خیلی نگرانت شد!

بهراد چرخی به صندلی اش داد و فقط نگاهش کرد. ترمه رد محوی از لبخند را در لب ها و نگاهش دید.
_ناراحتت میکنه؟
_چی؟
_اینکه ژیلا نگرانم بشه!
ترمه پوزخند صداداری زد.
_نه.. مگه من وکیل و وصیِ نگرانی های دیگرون برای تو ام؟
سرچرخاند و آرام تر گفت:
_اگه ناراحتیت اینه که حد و حدودمو یادم رفته باشه..
_چرا اینکار و میکنی ترمه؟
لحنش اینبار آنقدر جدی و تاثیر گذار بود که نگاهِ ترمه را اتوماتیک وار به چشم های جدی و پرسشگر خودش چسباند. میز را دور زد و درست مقابل او ایستاد.
_چرا از فکرم نمیری بیرون؟ چرا هر چیزی در موردِ تو انقدر درگیرم میکنه؟ چرا برام نگرانی میکنی؟
ترمه هر آن منتظر بود که بهراد با "پق" محکمی این قاب جدی را بشکند و بلند قهقهه بزند اما نگاهش رفته رفته عمیق تر و جدی تر شد. دست زیر چانه ی ترمه گذاشت و گفت:
_قرار نبود انقدر درگیرم کنی ترمه.. انقدر زیاد که..
وقتی حرفش را نیمه تمام گذاشت ، قلب ترمه ایستاد. نمیدانست در مقابلِ او چه واکنشی درست است. نمیخواست دست دلش را رو کند. یک بار مقابل او لِه شده بود. به هیچ چیزِ او اعتماد نداشت. نگاه از چشم هایش گرفت و گفت:
_از موش و خرگوش بازی که بینمون راه افتاده خسته شدم بهراد.. من باید ازت بپرسم وقتی برات فقط اندازه ی همون کاغذِ تا شده ی توی کشوتم پس با چه حقی هر شب زنگ میزنی و نگرانم میشی؟ چرا طوری رفتار میکنی که انگار..
دست بهراد روی لب هایش نشست.
_هیس..!
دست دیگرش موهای نرم و طلایی ترمه را به بازی گرفت. کنارِ او همه چیز را فراموش میکرد.. حتی سوزش و نبض زدنِ زخمش را.
_جای من نیستی که یاد بگیری تو شرایطِ آدم پا در هوایی مثل من بعضی چیزا گفتن نداره!
ترمه با نهایت خواستن نگاهش کرد و لب زد:
_میترسی وابستت شم؟
بهراد لبخند یک طرفه ای زد و ترمه ادامه داد:
_یا میترسی وابسته م شی؟

منتظر به لب های او نگاه کرد اما لب های بهراد به جای تکان خوردن ، نزدیک و نزدیک تر شد. چیزی تا یکی شدن نفس هایشان نمانده بود که ترمه دستش را مقابل لب های او نگه داشت و محزون گفت:
_دیگه نه بهراد.. تا وقتی ندونم کجای زندگیتم نه!
بهراد چشم بست و نفس عمیقی کشید. او رو برگرداند و دستگیره را کشید. اما دستِ بهراد بلافاصله از پشت روی درِ نیمه باز نشست و آن را بست. برنگشت اما نفس هایش را کنارِ گوشش حس کرد.
_پس دوست داری بدونی کجای زندگیمی؟
ترمه سر تکان داد و دست های او دور کمرش قفل شد. در همان وضعیت ترمه را به طرف تخت برگرداند و با دستش به همانجا اشاره کرد.
_روی اون تخت ، هشت ساله که هیچ کس جز خودم نخوابیده.. مرزِ بینِ هوس و نبایدای من درِ همیت اتاقه. چون زندگیِ واقعیِ من اینجاست ، نه پشتِ او در!
سرش را لای موهای ترمه فرو برد و آرام گفت:
_یک ماهِ پیش تو پشتِ این در بودی.. جایی خواستمت و جایی مالِ من شدی که قبلِ تو چند نفرِ دیگه هم شدن. توی اون اتاق.. روی اون تخت.. تختی که برای من و دنیای من غریبه نبود.
دست های ترمه را گرفت و با احساس گفت:
_ولی آتیشی که با هوس روشن شد با چند لحظه ی کوتاهِ رسیدن به لذت تنت خاموش نشد.. شعله ور تر شد. اولش فکر میکردم چون خاص بودی.. چون اولین تجربه ی مالکیتِ من بودی.. چون اولین کسی بودی که اولین بار مالِ من شد این حس و دارم..
لبش را به شقیقه ی ترمه چسباند و همانجا از ته دل نفس کشید.
_ولی توی زندگیم برای اولین بار اشتباه کردم.. اشتباه فکر کردم... تاوانشم دادم!
ترمه حس میکرد نبض قلبش در همان قسمت شقیقه اش میزند. خون با چنان سرعتی به همه ی نقاط تنش پمپاژ میشد که داغِ داغ شده بود. هضمِ حرف های بهراد ذهنِ آزاد میخواست.. نه ذهنی که در حصارِ دست های او به اندازه ی مغز گنجشک هم نبود!
بهراد او را به طرف تخت پیش برد و مقابلش ایستاد. همزمان قلب ترمه هم ایستاد. موهایش از روی گردنش کنار رفت و جای لب های بهراد همان نقطه را آتش زد.
زمزمه ای کنار گوشش شنید:
_حالا فهمیدی جات کجاست؟
ترمه سرش را برگرداند. چشم های بهراد حال عجیبی داشت. این مرد یا ساده حرف زدن را بلد نبود یا از کلمه ها میترسید ، در هر صورت در این حال از از درک حرف هایش عاجز بود . اما زبانِ این چشم ها را خوب میفهمید. وقتی هر دو دستش را برای در آغوش کشیدنِ سرِ او پیش برد ، چشم های وحشیِ بهراد همه ی پرده های میانشان را درید. در کمتر از چند ثانیه در آغوشش حل شد. خودش را به تنی سپرده بود که مثل زرهی ، سپر بلای زندگی اش گشته بود. تازه انگار حس میکرد احساسِ

حقیقی چیست. آنقدر غرق خواستنِ او بود که اینبار در مقابل بهراد مغلوب نشد. تنش را روی تنِ او انداخت و همانطور که عرق گرم تنش با عرق سردِ تنِ پر درد بهراد یکی میشد ، تک تک شاخه های روی سینه اش را بوسید. وقتی به پرستوی کوچک رسید تازه متوجه خس خسِ سینه ی او شد. سرش را بالا آورد. بهراد چشم بسته بود اما قطره ای اشک از کنار صورتش به پایین سُر میخورد. تازه متوجه زخمش شد و ندانست چطور با وحشت خودش را کنار بکشد.
هول شدنش صدای تک خنده ی آرامِ بهراد را به گوش رساند. دست هایش برای کنار کشیدنِ دخترک سد شد و او را محکم تر در آغوش کشید. نمیخواست این زخم مانعی برای اولین تجربه ی لذتِ او باشد. ترمه نگران نگاهش میکرد که سرش را بالا آورد و بینی اش را به بینیِ او مالید. قبل از آنکه لب هایش را شکار کند کوتاه و تاثیر گذار گفت:
_حالا نوبتِ منه!

صبحِ امروز برایش با همه صبح های زندگی اش فرق داشت. بعد از گذشتِ ده سال ، اولین باری بود که لبخند به لب چشم هایش را باز کرده بود. شاید آخرین باری که موقع بیدار شدن از خواب لبخند روی لبش بود ، صبح آخرین جمعه ای بود که زورِ بوی کیک وانیلی نسترن خانم به اشتیاقش برای خوابیدنِ بیشتر چربیده بود و با لبخند پر از لذتی از خواب بلند شده بود. آن جمعه ی آخر ، رفت و با خودش بوی زندگی را هم برای همیشه برد!
به چهره ی غرق در خوابِ ترمه خیره شد. کِی اینگونه میانِ تار و پودش جا گرفت که خودش نفهمید؟ آدم سخت و چند لایه ای مثلِ او چطور متوجه لانه گزیدنِ پروانه ی کوچکی میان لایه های وجودش نشد؟ کِی حواسش پرت شد و آن پروانه عضوی از وجودش شد؟
شانه ی استخوانی و عریانش را آرام بوسید و بوی تنش را داخل ریه هایش فرستاد. قسم خورده بود دیگر با هوسِ خواستنش ، زندگی اش را تیره و تار نکند.. اما چیزی که آن ها را به سمتِ هم میکشید دیگر هوس نبود. ترمه پاره ی تنش شده بود.. پاره ی تنی که تنِ پاره اش را فرسنگ ها به دنبالِ خودش تا اینجا کشانده بود. دیگر یارای مقابله با این حقیقت را نداشت.. این را در شب های داغ و پر از سکوت و تنهاییِ کویری فهمیده بود!
سرش را نزدیک موهایش برد و لا به لایشان چشم بست. قلبش را لای همین تارهای ظریف و گندمگون جا گذاشته بود. لحاف را از روی تنش کنار داد و به چشم هایش اجازه ی کمی پیشروی داد. پشت دستش که نوازش گونه روی سرشانه ی ترمه رقصید ، پلک هایش تکان خورد. سرش را درست مقابلِ چهره ی او نگه داشت. خودخواهانه دوست داشت اولین تصویری که مقابل چشم های دخترک نقش میبندد تصویرِ نگاهِ خودش باشد. همین اتفاق هم افتاد! ترمه چشم که باز کرد با چشم های

خندانِ او رو به رو شد. لبخندِ نهفته در نی نیِ نگاهش لبش را به خنده مزین کرد و آرام گفت:
_صبح بخیر!
_همیشه انقدر دیر از خواب پا میشی؟
ترمه کش و قوسی به تنش داد. بدونِ اینکه یادش باشد که تنها پوشش تنش ، همین لحاف پشم شیشه ایِ نازکِ رویش است. نگاهِ بهراد که با شیطنت روی تنش چرخید ، سریع لحاف را بالا کشید و گونه هایش رنگ گرفت. بهراد نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. لب به دندان گرفت و خندید. ترمه چشم دزدید و گفت:
_از کیِ بیداری؟
بهراد دستش را زیر سرش زد و به پانسمان تازه اش اشاره کرد.
_وضعش خراب بود.. پا شدم عوضش کردم.. یه مسکن هم خوردم.
ترمه که یادِ رفتار شبش افتاد سرخ تر شد. موهایش را پشت گوشش زد و با نگاه به نقطه ی دیگری گفت:
_با شکمِ خالی؟
بهراد بدجنس تر شد!
_چاره ای نبود.. پانسمانه داغون شده بود. لهِ لِه بود!
ترمه که سکوت کرد ، چانه اش را گرفت و سرش را برگرداند. در چشم هایش خواستن موج میزد.
_دوست دارم زنی که مالِ منه.. هرچقدر که بیرونِ رختِ خواب مثل یه جوجه ی آروم و مظلومه ، توی تخت مثل یه ماده شیر پر از عطش و خواستن باشه.. از زنای منفعل بدم میاد!
ترمه بدون پلک زدن نگاهش میکرد. حالت جدی بهراد جایش را به لبخند محوی داد و انگشتش را روی لب های او کشید.
_تنها کسی هستی که از خواستنت سیر نمیشم.. چون فرقِ بینِ ناز کردن و ادا در آوردن و خوب بلدی. در ضمن ، لزومی نداره به خاطر رفتار دیشبت خجالت بکشی.. نیاز هر اندازه که برای مرد هست ، برای زن هم هست..!
ترمه خدا خدا میکرد بحث و بررسی این رابطه هر چه زودتر به پایان برسد. در ذهنش هزاران هزار سوال بود. حالا چه میشد؟ در زندگیِ او و بهراد چه چیزی تغییر کرده بود؟ از اینکه هر لحظه از روی تخت پایین بپرد و همه چیز را به هوی و هوس ببندد و برود بیم داشت.
بهراد از نگاهش همه چیز را خواند. تنش را کمی به طرفِ او کشید و او را در آغوش گرفت. ترمه سر روی سینه اش گذاشت و چشم بست.
_خیلی درد داری؟
_فراموش کن!
_آخه عذاب وجدان دارم.. تو زخمی بودی...

از مدل نفس کشیدن بهراد متوجه شد میخندد. اما تا خواست سرش را برگرداند بهراد با فشار دستش مانع شد و گفت:
_بعضی چیزا برا زخم خوبه.. باعث میشه زودتر جوش بخوره!
ترمه سرخ شد و دیگر چیزی نگفت. داشت در ذهنش به حرف های دیشبِ او می اندیشید. دلش را به دریا زد و گفت:
_بهراد؟
_جانم؟
از "جانم" گفتنش به حدی جا خورد که سر برگرداند و از همان پایین نگاهش کرد.
_پشیمون نیستی؟ اینکه.. خب... گفته بودی که..
بهراد چشمش را باز و بسته کرد و به نقطه ای خیره شد. متفکر گفت:
_وقتی کارم باهات به اینجا رسید نمیتونم بگم برو... ولی..
به چشم های ترمه خیره شد و با جدیت تمام افزود:
_ولی اگه بخوای بری جلوت و نمیگیرم.. چه الآن.. چه هر وقتِ دیگه.
نگاهِ ترمه پر از غصه شد.
_برای همین به جای اینکه بگی جات وسط زندگیمه گفتی جات وسط اتاقمه؟
_اتاقِ من زندگیمه ترمه.. من بیرونِ این خونه هیچ زندگی ندارم.. خودت خوب میدونی!
_تو با کلمه ها بازی میکنی بهراد.. چرا صاف و ساده نمیگی تکلیفمون چیه؟
بهراد خودش را کمی بالا کشید و نفس عمیقش را پر صدا بیرون فرستاد.
_گفتم که.. داشتم کارات و ردیف میکردم که بری.. ولی دروغ چرا؟ دیگه نمیتونم جایی بفرستمت.. اما برای موندن پیشِ من هیچ اجباری نداری. هر وقت که بخوای میتونی بری.. و من از این بابت حق و به تو میدم!
_یعنی اگه بذارمت و برم برات مهم نیست؟
بهراد با کمی مکث نگاهش کرد.
_نمیتونم جواب سوالت و بدم!
_چرا؟!
_برای اینکه این حق و ندارم.. من ، زندگیِ من تو جایگاهی نیست که بتونه برای یکی دیگه تصمیم بگیره. من چیزی ندارم که بخوام بهت بدم. اگه حتی تو دنیای خودم برنده باشم تو اون بیرون یه آدمِ بازنده ام.. کسی میتونه بگه بمون که چیزی برای دادن به زندگیِ طرف مقابلش داشته باشه.. نه منی که حتی حرفی برای گفتن ندارم!
لحن حرف زدنش قلب ترمه را به آتش کشید. سرش را دوباره روی سینه ی او گذاشت و با بغض گفت:
_انقدر از حرف زدن میترسی؟ انقدر گفتنِ یه کلمه سخته؟
بهراد سرش را بالا آورد و خیره به نگاهش زمزمه کرد:
_من چی ترمه؟ من کجای زندگیِ توام؟

ترمه با احساس نگاهش کرد و شانه اش را بالا انداخت.
_تو همه ی زندگیمی!
ابروهای بهراد با حالت خاصی از هم باز شد و او را با همه ی قدرت و احساس به آغوش کشید. حصار دستش را دور تنِ او تنگ کرد. میدانست سرنوشت این دلبستگی هم مثل همه ی از دست رفته هایش فقط یک دنیا حسرت خواهد بود و یک لکه ی سیاه! اما نمیخواست او را به زندگی پس بدهد ، حتی اگر اشتباهی وارد دنیای او شده باشد. حنجره اش لرزید و با صدای بم و مردانه اش گفت:
_بودن با من برات هیچی جز عذاب و ترس و استرس نداره ترمه.. من آدمی ام که با یه آتیشِ بزرگ درست وسطِ سینش داره زندگی میکنه!
روی پرستویی که روی قلبش حک بود ضربه زد و افزود:
_تا وقتی اون آتیش اینجا رو داره میسوزونه.. هر کسی که این تو باشه میسوزه و خاکستر میشه !
ترمه دست روی دستِ او گذاشت و نوازشش کرد. وقتی زمزمه کرد " تو باش.. باهات توی آتیشِ جهنمم میسوزم" انگار روی آن آتشِ چندین و چند ساله ، تنها برای چند لحظه ی کوتاه آب ریختند.. دلش کمی هم شده آرام گرفت. این دختر معجزه ی زندگی اش بود.

آفتابِ بهاری هنوز کامل آسمان را گرم نکرده بود که لباس هایش را پوشید و آماده ی رفتن شد. شاید اگر مرد نرمالی بود و در زندگی اش فقط احساسات نقش داشت ، بعد از آن شبِ پر عشق و این صبحِ قشنگ ، باید کمی بیشتر در رخت خواب میماند. اما خودش هم میدانست که در زندگی اش همیشه چیزهایی بودند که به تعویق انداختنشان ممکن نبود.. حتی در اوجِ احساس!
به ترمه ی تکیه داده به لَولای در نگاه کوتاهی کرد و همانطور که چهره اش را با درد جمع میکرد کمربندش را سفت بست.
_نمیشه نری؟
بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:
_اینجا موندنم همین الآنش هم باعث کلی دردسر میشه.. نمیتونم به کارای عقب افتاده نرسم.
_ولی هنوز خوب نشدی.. ممکنه سرِ زخمت بازم باز شه!
نگاهش کرد.. دیدنِ نگرانی یک نفر تا چه حد میتوانست خوشحال کننده و دلگرمی دهنده باشد؟ لبخند کوتاهی زد و کت بهاره اش را پوشید.
_نگران نباش.. این زخم وقتی سرش باز بود نتونست از پسم بر بیاد.. چه برسه به الآن که یک روزِ تمام پانسمانش عوض شد و پرستاری مثلِ تو داشت.

ترمه موهایش را پشت گوشش زد و با لبخند محزونی جلو آمد. از موهایش آب میچکید. بهراد به خاطر اوضاع زخمش حتی دوش هم نتوانسته بود بگیرد. مقابلش ایستاد و گفت:
_هر باری که از این خونه میخوای بری بیرون قلبم میلرزه.. همش میگم اگه دیگه نبینمش چی؟
بهراد دست هایش را دو طرف صورتِ او گذاشت و عمیق نگاهش کرد.
_اگه یه روزی برنگشتم و ازم خبری نگرفتی برو ترمه.. جوری برو ، جایی برو که دستِ هیچ احدی بهت نرسه.
_بهراد..
_قول بده بهم!
مردمک های چشم ترمه لرزید و با زور گفت:
_قراره اینجوری زندگی کنیم؟ من با ترسِ اینکه..
_مرگ حقیقتِ زندگیِ منه ترمه.. نه ازش میترسم و نه فرار میکنم. اگه قرار باشه سر برسه میرسه.. ولی تو! تو رو نمیتونم بهش بسپارم.. تو توی این دنیای سیاه و لعنتی تنها کسی هستی که حق زندگی کردن داره!
_خیلی خودخواهی..
لحظه ای کوتاه چشم بست و ساعتش را از روی دراور برداشت. همانطور که آن را دور مچش میبست و از کنار ترمه میگذشت گفت:
_چیزی نیاز نداری شب بخرم بیارم؟
_یعنی تا شب نمیای؟
بهراد جوابش را نداد و شاکی نگاهش کرد. نگاه ترمه ملتمس شد و دلش را به دریا زد.
_آتیشی که گفتی وسطِ سینته... اون پرنده ای که روی سینت خالکوبی شده.. اون پرستو.. به خاطر خواهرته مگه نه؟
ابروهای بهراد با اخم عمیقی به هم نزدیک شد. ترمه قدمی جلو رفت و گفت:
_میدونم چی کشیدی.. میدونم چقدر سخت بوده..میدونم کاری که اون مرد کرد قابل فراموش شدن و بخشیدن نیست. ولی انتقام به چه قیمتی بهراد؟ به قیمتِ نابودیِ خودت و زندگیت؟
قدمی دیگر جلو رفت و ناخواسته چشمانش از اشک تار شد.
_مگه منم عضوی از زندگیت نیستم؟ میخوای منم نابود کنی؟ پس تکلیفِ من چی میشه بهراد؟
_تکلیفِ خودت رو خودت باید روشن کنی ترمه.. یا بری و خودت و خلاص کنی.. یا..
_یا بمونم و نابودیِ تو رو ببینم.. ازم اینو میخوای؟
بهراد نفسش را ذره ذره و پر درد بیرون داد.

_ازم چه انتظاری داری؟
_تمومش کن.. بیا بریم یه شهرِ دیگه.. یه جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه. خودم همه کست میشم. ما برای همدیگه بسیم. چرا زندگی که میشه ساخت و ویرون کنیم؟ بهراد خواهش میکنم.. راهی که داری میری و منم با خودت میبری تهش جز تاریکی هیچی نیست.
_من تو رو با خودم میبرم؟!
ترمه سر تکان داد.
_واقعا فکر میکنی میتونم ولت کنم و برم؟
بهراد به نقطه ای خیره شد و با صدایی دو رگه زمزمه کرد:
_گرفتنِ انتقام خانوادم دلیلِ زندگیِ منه.. سال هاست که تنها دلیلِ روی پا موندنمه..
لب های ترمه لرزید:
_حتی با وجودِ من؟
بهراد نگاهش کرد و سخت و مطمئن گفت:
_حتی با وجودِ تو!
سکوتِ تلخی بینِ هر دوی آنها حاکم شد.. چند ثانیه ی بعد بهراد سر چرخاند و از اتاق بیرون رفت. وقتی درِ خانه را بر هم کوبید ، قطره اشکی روی گونه ی ترمه سُر خورد.
سوارِ ماشین شد و به فکر فرو رفت. میانِ این همه تنش و افکار جور واجوری که ذهن دخترک را درگیر کرده بود محال بود بتواند از روی حرکاتش پی به چیزی ببرد. دلش نمیخواست با زور و تندی از زبانش حرف بکشد. مطمئن بود از چیزی میترسد و ترجیح میداد به جای وادار کردنِ ترمه ، ماجرا را از منشا بهتری پیگیر باشد. یک چیزی در موردِ او همیشه غلط بود. هیچ وقت در رابطه با او ، معادلات ذهنی اش به جواب واضحی نمیرسید. حالا که جایگاه ترمه در قلب و زندگی اش مشخص شده بود باید از همه چیز مطلع میشد.. مو به موی زندگی اش.. باید از همان ابتدا شروع میکرد به تحقیق.. از روزی که ترمه با هدف واردِ این بازی شد. پر رنگ ترین اسم در این زمینه برایش اسمِ امیرعلی بود.. کسی که بیشترین نقش را در تشویقِ ترمه برای فرار از خانه داشت. باید میفهمید ترمه کجای این جدولِ پیچیده قرار دارد. بعد از ملاقات دیروزش با ایرج تکلیفش مشخص شده بود.. در این راه باید تنها حرکت میکرد. ایرج! شاید باید از خودِ او شروع میکرد. پا روی پدال گاز گذاشت و ماشین را به مقصد خانه ی او از جا کند.
ایرج قهوه را مقابلش روی میز گذاشت و دست هایش را در هم فرو برد. بهراد تمام حرکاتش را از بر بود. هر چه میگذشت در مورد اینکه ایرج از خیلی چیزها با خبر است مطمئن تر میشد. نگاه موشکافانه اش را با زور کنترل کرد و گفت:
_چه عجب تنهایی! فکر نمیکردم شبا تنهایی خوابت ببره!
ایرج دستی میان موهایش کشید و به پشت تکیه داد.

_بهتری؟
_حتما بهترم که اومدم تا اینجا!
_خوبه.. کِی برمیگردی؟
_چطور؟ برنامه ای داری که در نبودم باید اجرا شه؟
ایرج به وضوح جا خورد. بهراد آرنجش را روی زانویش گذاشت و کمی به جلو خم شد.
_منو میشناسی ایرج.. نه هیچ وقت طفره میرم.. نه از طفره رفتن خوشم میاد. اهلِ رفیق بازی نیستم.. اما از وقتی شناختمت حس کردم یکی هست که میتونم بعضی وقت ها به بودنش دل خوش باشم.. بعد از مدت ها به یه انسان اعتماد کردم.. میدونی اگه یه روزی این اعتماد از بین بره چی میشه؟
ایرج خواست چیزی بگوید که بهراد دستش را بالا برد.
_کلمه ها.. وقتی یکبار از دهن بیان بیرون دیگه نمیشه برشون گردوند داخل.. پس قبلِ حرف زدن خوب فکر کن!
ایرج آشفته از جا برخاست و به طرف پنجره رفت. پرده را کنار داد و به بیرون خیره شد.
_برای چی اومدی سراغِ من؟
_اون شب ترمه رو کجا بردی ایرج؟
ایرج سر برگرداند و چشم روی هم گذاشت.
_من جایی نبردمش.. وقتی اومدم خونه نبود.. بهت که گفتم!
بهراد از جا برخاست و چند قدم جلو رفت. سینه به سینه ی او ایستاد و گفت:
_برده بودیش پیشِ خان؟
_جایی نبردمش.. به چی قسم بخورم تا باور کنی؟
بهراد پوزخند زد. مثل خودش به بیرون خیره شد و گفت:
_صداقت برای کسی که زیر دستش نفسِ دوباره کشیدیم مهم ترین اصله.. ولی گاهی یادت میره کی جلوت ایستاده ایرج... من هیچی برای از دست دادن ندارم.
_شایدم تو یادت رفته انگ نا رفیقی رو به کی میزنی.. من به خاطر تو و ترمه تا پای جون دادن رفتم و برگشتم.. چه زود یادت رفت!
_نه! اتفاقا به همین فکر کردم.. به اینکه هشدارِ خان و با دل و جون گوش دادی.. پسرِ خوبی شدی!
ایرج سر تکان داد:
_جواب سوالات دستِ من نیس بهراد.. من هیچ کاره ام!
بهراد کمی نگاهش کرد. چشم هایش را تنگ کرد و گفت:
_ببین ایرج.. شاید تا یکی دو ماهِ پیش مرده و زنده ی خودمم برام مهم نبود.. اما حالا جریان فرق کرده.
_عاشق شدی نه؟

بهراد فکش را روی هم فشرد و گفت:
_امانته... امانتِ با ارزش!
_تا کی؟
_تا وقتی تکلیفِ زندگیم معلوم بشه.. تا وقتی دوست و دشمنم و بشناسم.. تا وقتی حسابای نیمه کاره رو تسویه کنم.
به تخته ی سینه ی ایرج با پشتِ دست چند ضربه زد و گفت:
_امانت که میدونی چیه؟ شیشه ی عمره.. زندگیه.. ناموسه... همه چیه یه مرده تا وقتی صحیح و سالم برسه دست کسی که باید باشه!
ایرج تلخندی زد:
_پس چرا جدی به رفتنش فکر نمیکنی؟ اگه امانته چرا وسط زندگیت بلاتکلیف نگهش داشتی؟
سیبِ گلوی بهراد بالا و پایین شد. ایرج نفس عمیقی کشید و دست روی شانه اش گذاشت.
_انگِ نارفیقی خوردم نوش.. ولی انقدر کور و کر نبودم که ندونم داره دورو برت چه اتفاقی میفته... زخمی شدی بهراد.. درست وقتی که باید از همیشه محکم تر می ایستادی از بد جایی ضربه خوردی.. این نقطه ی ضعف و خودت دادی دستِ عالم و آدم.. حالا اومدی سراغِ منو از من شاکی میشی؟
چهره ی بهراد سرخ شد و ایرج افزود:
_امانتیت و من جایی نبردم.. اون شب هر چی دیدم و مو به مو برات تعریف کردم.. ولی دوستی نذاشت بیخیالِ اتفاق عجیبی بشم که افتاد.. رفتم ته توش و در آوردم!
چشم های بهراد تنگ تر شد.. خواست چیزی بپرسد که ایرج گفت:
_من تا جایی که دوستیمون اجازه میداد و برات تعریف کردم.. جوابِ باقیِ سوالات دستِ من نیست.. اگرم باشه گفتنش وظیفه ی من نیست. اگه قرار باشه از اول شروع کنی منشا بیست سوالی هات من نیستم.. خودت اینو خوب میدونی!
وقتی از کنارِ بهراد گذشت ، سینه ی بهراد با خشم بالا و پایین رفت. کمی در سکوت به نیم رخِ او نگاه کرد.. وقتی مطمئن شد حرف کشیدن از زبانِ او غیرِ ممکن است ، راهش را کشید و بی خداحافظی بیرون رفت. حق با ایرج بود.. از همان ابتدا باید سراغ شروعِ این نقطه میرفت.

به محضِ بیرون آمدن از ساختمان کتش را از تنش بیرون آورد و روی صندلی عقب ماشین کوبید. دکمه ی بالای پیراهن نخی اش را باز کرد و با حالی خراب پشت رل نشست. هوای این آسمان داشت نفسش را میگرفت. چرا به هر جایی میرسید رو به رویش یک دیوارِ بزرگ سبز میشد؟ حالا باید از کجا شروع میکرد؟ نمیخواست اعتمادی را که سال ها نسبت به خان داشت به تردید بیندازد اما کارها دیگر واقعا

چهره ی عجیب و غریبی به خودشان گرفته بودند. تک و تنها به دنبال کدام دلیل میدوید؟ امیرعلی.. خان.. سیروس.. نگین.. ایرج... همه چیز در خلا ذهنش معلق و سرگردان بود.
دستش را دور فرمان حلقه کرد و خواست پا روی پدال بگذارد که تلفن همراهش داخل جیب شلوارش لرزید. دیدنِ نامِ سیروس روی صفحه ی اسکرین چیز عجیبی نبود. میدانست دیر یا زود علت غیبتش را جویا میشود. دستی به چهره ی آشفته اش کشید و جواب داد:
_الو..
_بیا خونه باغ.. همین حالا!
قبل از اینکه دنبالِ جوابی بگردد گوشی قطع شد و صدای بوق های پشت هم در گوشش پیچید. لحن سیروس کوچک ترین انعطافی نداشت. میانِ این بازارِ شام فقط حساب پس دادن به او را کم داشت. فحش رکیکی زیر لب نثارش کرد و ماشین را به حرکت درآورد.
پیش خدمت مسن قهوه ها و شیرینی های کوچک نخودی را روی میز چید و رو به سیروس گفت:
_امر دیگه ای نیست؟
سیروس با دستش اشاره داد که برود. حتی حوصله ی حرف زدن هم نداشت. پیش خدمت رفت و سرِ بهراد دوباره رو به چشم های ریز شده ی او بالا آمد. سیروس کمی در سکوت نگاهش کرد و همانطور که نفسش را بیرون میداد گفت:
_پس کار واجبی تو تهران داشتی؟
بهراد مطمئن نبود او از حقیقت خبر نداشته باشد. به حسن آنقدرها هم اطمینان نداشت. از طرفی هم دوست نداشت پیشِ چشم او از همین حالا دروغگو جلوه دهد. دست هایش را در هم قفل کرد و بدون اینکه چیزی بگوید به میز و محتویاتش خیره شد.
سیروس از جا برخاست و بالاخره گفت:
_زخمت چطوره؟
از اینکه حدسش درست بود و گزینه ی دروغ را انتخاب نکرد خوشحال شد. خونسرد جواب داد:
_سطحیه.. چیز مهمی نیست!
_اگه مهم نیست چرا به خاطرش کار و به امانِ خدا سپردی؟
بهراد کمی مکث کرد و گفت:
_گفتم که.. کار مهمی داشتم!
سیروس کمی سکوت کرد و میز را دور زد. مقابلش ایستاد و گفت:
_روزی که این کار و باهم شروع کردیم بهت گفتم تا پایانِ این پروژه تمام تمرکزت رو روی این کار میخوام.. ولی حس میکنم درگیر حاشیه شدی.
کمی مکث کرد و افزود:

_و حدس میزنم این حاشیه بی ربط به مهمون ویژه ی اون شبم نباشه!
سرِ بهراد به سرعت بالا آمد. چلچراغی که در چشمانِ سیروس روشن شده بود وحشت به دلش انداخت. حس میکرد صدای گریه ها و زجه های پرستو را میشنود. سیب گلویش که تکان خورد مرد در دلش پوزخند زد.
_اگه فکر میکنین یه زن میتونه حواسِ منو از کار پرت کنه و منو به حاشیه بکشه یعنی من و نشناختین.. من مردِ سهل انگاری کردن نیستم.. لازم شد بیام و اومدم!
سیروس ابرو بالا داد. اینگونه قاطع و محکم صحبت کردنش را دوست داشت. دست روی شانه اش گذاشت و گفت:
_از آدمای جسور خوشم میاد.. ولی هر چیزی برای من حد معین و تعریف شده ای داره.. گاهی اوقات آدما از زیر چیزی در رفتن و با اعتماد به نفس و اطمینان به کنترلِ اون کار اشتباه میگیرن.. میدونی نتیجه ی اش چی میشه؟
مقابل بهراد نشست و یکی از آن شیرینی های کوچک را داخل دهانش گذاشت.
_همه ی اون اعتماد به نفس دود میشه و در آخر چیزی جز بازندگی براشون نمیمونه. درست مثل پدرت.. از زیرِ خیلی کارا در رفت.. زیر کارایی که میتونست زندگیش و زیر و رو کنه.. من با پدرت حتی قله ی قاف رو هم میتونستم فتح کنم..

شیرینی را زیر دندان هایش خرد کرد و با دهانِ پر و با تمسخر گفت:
_اما اون روحیه ی خود رای و رهبری طلبش... اون تَوَهُمِ "من همه چیز و میدونم" اش شد نقطه ی عطف نابودیش.!
چشم های بهراد دو گویِ خون آلود شد. سیروس در کمال آرامش کمی از قهوه اش نوشید و گفت:
_یه پدر و پسر همیشه پدر و پسر میمونن.. حتی اگه از هم فرسنگ ها دور باشن یا اینکه هیچ وقت همدیگه رو نبینن.. یه چیزایی توی وجود هر دوشون ارثی و نهادیه.. امروز من حس کردم همون چیزی که فرامرز و به نابودی کشوند در کمینِ توئه! مراقب باش بهراد.. مبادا گذشته برات تکرار بشه!
برای کسی مثلِ بهراد ، حلاجیِ این حرف های پر از ایهام و دو پهلو کار چند ثانیه فکر کردن هم نبود.. سیروس مستقیم و بدونِ ترس داشت به ترمه اشاره میکرد.. بعد از سپردنِ پروژه به عنوانِ مدیرِ اصلیِ طرح به او و درج نامش در مراکز رسمی و دولتی ، این دومین چشم زهری بود که سعی داشت از او بگیرد. به بیانی ساده تر میگفت : "یا کارت را درست انجام بده یا با هر چیزی که تو را تا اینجا کشانده خداحافظی کن!"
از جا برخاست و چشم های تیزش را بدونِ ترس به نگاهِ خونسرد سیروس دوخت.

_بزرگ ترین فرقی که بین من و پدرمه داشته هامونه.. فرامز خیلی چیزا برای از دست دادن داشت.. اما من کوچیکترین چیزی توی زندگیم ندارم.. مشتم خالیه.. پس به هر جایی چنگ بزنم با تک تک انگشتام بهش میچسبم و حواسمم شیش دنگ جمعشه!
سیروس سر تکان داد.
_صد در صد همینطوره.. اگر غیرِ این بود هیچ وقت برای همچین پروژه ی حیاتی تو رو انتخاب نمیکردم بهراد!
بهراد دندان روی هم فشرد.
_پروژه رو تو کمتر از دو ماه میبندم.. موقعیت جغرافیاییِ اونجا انقدر مناسب نیست که کار تا پاییز طول بکشه.. همه ی سعی خودمو میکنم اما..
یک طرف صورتش را جمع کرد و گفت:
_دوست دارم توی کاری که دارم انجام میدم اطمینان بهم تمام و کمال باشه.. من یه قولی دادم.. یه قرارداد امضا کردم و پاش هستم.. پس نیازی نمیبینم مثلِ کارمندِ بانک برای ورود و خروجم کارت بزنم و اجازه بگیرم.. خیالتون از بابتِ کار راحت باشه!
سیروس با لبخند سر تکان داد و گفت:
_به همین زودی میری؟
_چند جا کار دارم.. با اجازتون!
سیروس دستش را برای خداحافظی بالا آورد و همانطور که دستش را میفشرد با چشم های نافذش نگاهش کرد.
_بهت اطمینان دارم جوون!
بهراد لبخند قدرشناسانه ای زد و با "روز خوش" گفتن کوتاهی از اتاق بیرون رفت. به محضِ خروج از خانه عرق از لای انگشت های مشت شده اش چکه کرد. کارش سخت تر از سخت بود. باید برنده ی بازی ای میشد که با قوانینِ او ساخته شده بود. تصمیمش را گرفته بود.. باید قلعه اش را از درون فتح میکرد. گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و دنبالِ شماره ی نگین گشت.. از این مهره ی مهم زیادی غافل شده بود!

به محض پیچیدن صدای نگین در گوشی ، لبخندی روی لب هایش نشاند و از داخل آینه ی ماشین به تصویر خودش خیره شد.
_خوبی؟
نگین کمی مکث کرد. فراموش کردن این صدای مردانه و جذاب ممکن نبود. لبخند او را بهراد از پشت گوشی ندید.. اما متوجه شد که سر حال آمده.
_ فکر میکردم زودتر از اینا شمارم و پیدا کنی!
_پس منتظرم بودی!
نگین آرام خندید.
_یکم دیر نکردی؟

_قبلا هم گفتم هر چیزی جا و زمانی داره.. مگه نه؟
_ یعنی الان وقتش رسیده؟
بهراد زبان روی لبش کشید و استارت زد.
-تنهایی؟
نگین آرام " آره " گفت و بهراد با لبخند پیروزمندانه ای گوشی را قطع کرد. قبل از هر کاری باید سر از بازی دخترک در می آورد. حس میکرد قرار داد و بازی بزرگی بین او و پدرش وجود دارد. اگر تماما روی او تسلط پیدا میکرد میتوانست از همینجا که قلب قلمروی سیروس بود آرام آرام کل قلعه را فتح کند.
در کمتر از یک ساعت مقابل خانه ی او بود. از آینه نگاهی به اطراف انداخت. ماشین مشکوکی در تیر راس نگاهش نبود. از ماشین پیاده شد و جعبه ی قرمز و مخملی شکلات مخصوص را برداشت. قطره ی آبی که روی یقه ی کت بهاره اش نشست نگاهش را به طرف آسمان کشاند. هوا ابری بود و شدیدا حال و هوای باریدن داشت. از آن روزهای بهاری تاریک و کدر که دل هیچ کس نمیخواست از خانه بیرون بزند.
قبل از اینکه دستش روی دکمه ی آیفون بنشیند در با تیک آرامی باز شد و صدایی از پشت آیفون گفت:
_دیر کردی!
لبخندش را حفظ کرد و داخل رفت. به محض باز شدن در ، نگین جلو آمد و رویش را بوسید. پیراهن کوتاه یاسی رنگی به تن داشت که تمام عضلات برنزه و زیبای پاهایش را با سخاوت تمام به نمایش گذاشته بود. بهراد موقع بوسیدنش دستش روی کمرش نشست و همان موقع متوجه شد که درست برعکس جلوی کاملا بسته ی لباس ، روی سرشانه و کمرش خبری از پارچه نیست.
نگین به داخل دعوتش کرد و جعبه را از دستش گرفت.
_فکر کردم بیست دقیقه ای برسی.. مسیر خونه زیادم ترافیک خور نیست.
همانطور که به طرف آشپزخانه میرفت نگاه بهراد را روی استخوان های برآمده س شانه هایش کشاند. نمیتوانست به خودش دروغ بگوید. ظاهر این دختر نفیس و تک بود! روی تک تک عضلاتش به طور حرفه ای کار کرده بود و مطمئن بود برای داشتن همچین فیزیکی تلاش زیادی کرده. روی یکی از راحتی ها نشست و گفت :
_ بیرون شهر بودم.
نگین شکلات های مخصوص را داخل ظرف بلوری کوچکی چید و گفت:
_پیش بابا بودی؟
_آره.
_بهار و پاییز بیشتر خونه باغ میمونه.. هوای اونجا رو دوست داره.
بهراد سر تکان داد و به او که با ظرف بلوری به طرفش می آمد نگاه کرد. نگین ظرف میوه و شکلات را روی میز گذاشت و همانطور که موهای آزادش را روی یک شانه اش جمع میکرد پرسید:

_قهوه یا چای؟
بهراد کمی نگاهش کرد. با دست چند ضربه کنار خودش زد و گفت:
_ هیچ کدوم... خونه ی پدرت به اندازه ی کافی پذیرایی شدم. بیا بشین.
نگین لبخند زیبایی زد و کنارش نشست. پاهایش را روی یکدیگر انداخت و نگاه گیرایش را به بهراد دوخت.
_چه عجب! بالاخره یادت افتاد سری به من بزنی.
بهراد دست روی تار موهایش کشید و لبخند یک طرفه ای زد.
_عجله تو رابطه ، تله ایه که اکثر تازه کارا توش میفتن و گرفتارش میشن. یه مرد اول باید بدونه واقعا چی میخواد.. بعد دست به اقدام بزنه.
صورتش را نزدیک صورت نگین برد و به لب هایش خیره شد.
_ خودت میدونی انقدر جذاب و تاثیرگذار هستی که هیچ مردی بهت نه نگه... اما برای مردی مثل من که ظاهر و لوندی یه زن نمیتونه براش ملاک انتخاب باشه چیزای مهم تری لازمه.
ابروهای نگین که به هم نزدیک شد لب های بهراد کش آمد و گفت:
_ دختر باهوشی هستی.. فکر میکنم حرف همو خوب بفهمیم و با هم بتونیم رابطه ی قشنگی داشته باشیم.
_منظورت چیه؟
_نکن نگین.. وقتی خودتو به کوچه علی چپ میزنی از چشمم میفتی.. نگو که انقدر ساده ای!
به وضوح دید که رنگ از رخ دخترک پرید و دست و پایش را جمع کرد. کف دستش را روی پای او گذاشت و کمی فشرد.
_نگو پدرت از این رابطه خبر نداره و قراره نداشته باشه که برای من حتی جوک تکراری هم نیست!
نگین آب دهنش را قورت داد و گفت:
_ متوجه منظورت نمیشم بهراد ... من..
_تو دختر خیلی زرنگی هستی نگین... انقدر زرنگ که تا وقتی به نفعت نباشه کاری انجام نمیدی. چی باعث شده که بعد چند سال بخوای برگردی و با پدرت تو یه موضع باشی؟ شاید پیش خودت فکر کردی با دزدیدن اطلاعات از من و رسوندن به پدرت میتونی یه همکاری تمیز باهاش داشته باشی و به هدفت برسی؟
سرش را نزدیک تر برد.

_ اصلا هدف تو چیه؟ وسط این بلبشو دنبال چه صیدی میگردی؟
_ داری چرت و پرت میگی بهراد.
فشار دست بهراد روی زانویش بیشتر شد.

_ نگو سیروس انقدر بی غیرت شده که برای بیشتر تو مشت نگه داشتن من از دختر خودش استفاده کنه!
نگین آشفته از جا برخاست.
_در مورد پدرم درست صحبت کن. یه جوری حرف میزنی انگار دشمنشی.. چرا باید بخوام جاسوسی کنم.؟
بهراد ابرو بالا داد.
_بشین نگین.. این رفلکسا دستت و بیشت
ر رو میکنه!
نگین مجددا نشست و با دست موهای آزادش را بالای سرش جمع کرد. خیسی گردنش از چشم بهراد دور نماند. پوزخندی زد و گفت:
_میخوای برو یه چیز خنک تر بپوش... یا کولر و روشن کن!
نگین به سمتش برگشت و چند ثانیه چشم های آرایش شده و کشیده اش را روی هم گذاشت.
_نمیدونم چی باعث شده به همچین چیزایی فکر کنی. شاید راحتی من... شاید فرهنگی که باهاش بزرگ شدم... شاید اعتقاداتم.. از طرفی بهت حق میدم. پروژه ای که داری با پدرم کار میکنی چیز کوچیکی نیست. تردیدهات و درک میکنم.. اینکه بخوای...
مکثی کرد و به چشم های براق بهراد نگاه کرد. سوتی بزرگی داده بود. بهراد پوزخندی زد و دستش را پشت سر او روی مبل گذاشت.
_فکر میکردم واقعا در مورد کارای پدرت چیزی نمیدونی.. اما انگار خیلی بیشتر از حد تصورم میدونی!
نگین با انگشت های کشیده اش پیشانی اش را مالید.
_بهراد...
بهراد از جا برخاست. نگین هم پشت سرش از جا برخاست و نگران نگاهش کرد. بهراد چشم از او گرفت و سفت و محکم گفت:
_من نه وسیله ی رسیدن کسی به هدفم.. نه دنبال چیز خاصی میگردم که به خاطرش با تو وارد رابطه شم . اگه قرار باشه رابطه ای بینمون باشه ترجیح میدم وقتی شکل بگیره که پای هیچ حرف نگفته ای وسط نباشه. من مرد بازی خوردن نیستم نگین.
وقتی به طرف در رفت نگین از پشت بازویش را گرفت.
_داری اشتباه میکنی بهراد..
بهراد سربرگرداند. نگاه پر از شک و تردید دخترک را نادیده گرفت و حرف آخر را زد.
_دو تا راه پیش روته نگین. یا صاف و پوس کنده بهم بگو از این رابطه چی میخوای... یا قبل از اینکه از مدل و شیوه ی خودم استفاده کنم این بازی رو تموم کن.
از در که بیرون رفت نگین نالید:
_ من بازیت ندادم بهراد.. من دوستت دارم.

سربرگرداند و خونسرد گفت:
_ثابت کن... اون وقت تا پای جون همه جوره کنارت میمونم.
وقتی در را بست ، بعد از مدت ها از خودش راضی بود. زیر لب زمزمه کرد "یک..صفر به نفع من" حالا که علنی و واضح به دخترک فهمانده بود از قائده های بازی خبر دارد ، تخمین حرکت بعدی آن ها راحت تر از آب خوردن بود. این دختر زرنگ ، این سرباز پیاده ، بدون آنکه بداند ، تنها وزیر این بازی حیاتی شده بود. تازه داشت از این موش و خرگوش بازی خوشش می آمد

هوا کاملا تاریک شده بود که ماشین را گوشه ای پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت. بعد از یک روزِ جنجالی و پر هیاهو ، تنها چیزی که نیاز داشت کمی آرامش بود. عجیب بود که این روزها واژه ی آرامش برایش تداعی کننده ی یک چهره ی معصومِ آشنا بود. با به یاد آوردنش لبخندی روی لبش نقش بست و گوشی اش را از روی سینه ی ماشین برداشت. شب بهاری و زیبایی بود. شاید بد نمیشد کمی ادای انسان های نرمال را در بیاورد. شماره اش را گرفت و منتظر شد. صدای دلخور و آرام اش در گوشی پیچید:
_الو
_خوبی؟
_خوبم!
_با یه شامِ تپل و مفصل خوب ترم میشی؟
ترمه کمی مکث کرد و گفت:
_چی بپذم؟
_چیزی نپذ.. با آژانس بیا آدرسی که میدم.. میتونی؟
_میتونم!
_عجله کن.. الآن آدرس و برات اس میکنم.
ترمه "باشه" آرامی گفت و گوشی را قطع کرد. با اخم به رو به رو خیره شد. در حقِ او بیشتر از همه ظلم میشد. وارد زندگی شده بود که خودش در انتخابش هیچ نقشی نداشت. لحظه لحظه ی روزهایش تاوان بود و دم نمیزد. دستی روی سر و صورتش کشید و زمزمه کرد:
_آخ ترمه.. چیکارت کنم تو رو؟
نیم ساعتی از تماس گذشته بود که از داخلِ آینه پیاده شدن ترمه را از پراید سفید رنگی دید. ریموت ماشین را زد و به طرفش رفت. ترمه با دیدنِ او به سمتش پا تند کرد و همین که به هم رسیدند دست بهراد دور شانه اش حلقه شد.
_راحت پیدا کردی اینجا رو؟
ترمه سر تکان داد.

_آدرس اینجا رو بلد بودم.
نگاهی به رستورانِ مقابلشان انداخت. این رستورانِ گران قیمت را میشناخت اما فقط در حد شنیدن تعریفش از بچه های دانشگاه. همانطور که به نمایش خیره بود گفت:
_میریم اینجا؟
بهراد بینی اش را با دو انگشت فشرد و گفت:
_اگه دلت بخواد.. غذای اینجا سالم و خوشمزه ست.. ولی اگه جای دیگه بخوای بری..
_همینجا خوبه!
به راحتی متوجه بی حوصلگی ترمه شد. با دستی که میان شانه و کمرش گذاشته بود او را به سمت رستوران هدایت کرد. دنج ترین جا را برای نشستن انتخاب کردند. ست مبل های نیم دایره ی کرمی رنگ تضاد جالبی با رنگ های شرابی و دیزاین های زرد رنگِ دیوارپوش ها داشت. چراغ هایی که همه جای رستوران را روشن کرده بود برای روشن نگه داشتنِ یک خیابان کافی بود! مشغولِ دید زدنِ اطراف بود که دستِ بهراد روی دستش نشست.
_خوشت اومد؟
کوتاه نگاهش کرد و سر تکان داد. ابروهای بهراد در هم شد و جدی پرسید:
_چته تو؟
ترمه سعی کرد عادی تر برخورد کند.. در حقیقت خودش هم نمیدانست این همه بی حوصلگی و کسل بودن از کجا آب میخورد. اما مطمئن بود بی ربط با حرف های صبحِ بهراد نیست.
_با تواما.. این اخم و تخم برا چیه؟
نگاهش کرد و شانه بالا انداخت.
_اخم و تخم نیس.. یکم سرم درد میکنه فقط.. همین!
بهراد دستش را فشرد.
_مطمئنی؟
_مطمئنم.. تونستی به کارات برسی؟
بهراد صاف نشست و نفسش را پر صدا بیرون داد.
_یه جورایی.. زودتر منیو رو نگاه بنداز الآن میان سفارشا رو بگیرن.
ترمه به تاک تیک عوض کردنِ بحثش پوزخند زد و بی تفاوت گفت:
_برم فرقی نداره.. هر چی خودت میخوری برای منم بگیر.
بهراد منیو را باز کرد و مقابلش گذاشت.
_صد و پنجاه نوع غذا اینجا هست.. من از کجا بدونم کدومشو دوست داری اخمو؟
_خب اکثرشون و نخوردم.. یا خوردم ولی اسمش برام آشنا نیست...در هر صورت طعمشون و نمیدونم.
بهراد با چشم های جمع شده نگاهش کرد. امشب از آن شب هایی بود که ترمه ی لجباز قصد کوتاه آمدن نداشت. منیو را سمت خودش کشید و زیر لب گفت:

_من انتخاب میکنم ولی وای به حالت اگه ادا بدی! اشتهام کور میشه وقتی با یه بی اشتها غذا میخورم.

ترمه جوابش را نداد و او با نگاهی به سرتا پایش افزود:
_کلِ تنت سه کفِ دست هم نیست ترمه.. به خودت رحم نمیکنی به من رحم کن.. جای اعضای تنت و با هم قاطی میکنم!
ترمه ناخوداگاه خنده اش گرفت. وقتی هیکلِ ورزیده ی او را با خودش مقایسه میکرد میفهمید چندان بی ربط هم نمیگوید! دقیقا یک سومِ او بود. بهراد با دیدن لبخندش ، لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:
_اصلا امروز یه چیزیت هست... رنگ و روتم زیاد رو به راه نیست!
چشم تنگ کرد و آرام تر گفت:
_نکنه تو این روزاتی... چی میگفتن بهش دخترا؟ هفت روزِ سگی و این برنامه ها..
گونه های ترمه رنگ گرفت و با نگاه به اطراف با حرص گفت:
_آرووووم!
لب های بهراد تا جای ممکن کش آمد.
_زدم رو خال نه؟ تا دیشب که ردیف بودی.. کِی شدی؟
ترمه با حالتی عصبی دست هایش را مقابل دهان و بینی اش گذاشت و چشم چرخاند. هیچ چیز مثل دیدن خجالت و کلافگیِ او برای بهراد لذت نداشت. از زیر میز ضربه ای با کفش به کفشش زد و با شیطنت گفت:
_پس خوب موقعی رسیدما.. یه روز دیرتر میرسیدم سرم کلاه رفته بود!
ترمه اینبار اعتراض گونه نامش را صدا زد که صدای خنده ی بلندش در سالن مثل توپ ترکید. ترمه با ناباوری و بُهت نگاهش کرد. حتی توان آن را نداشت به خودش اعتراف کند که برای اولین بار صدای خنده ی او را میشنود. وقتی سرش را به عقب پرت کرد و ردیف دندان های مرتب و سفیدش را به نمایش گذاشت.. وقتی گوشه ی چشم هایش تا کنار لب هایش چین خورد ، دلش رفت. دلش گرفت.. کاش میتوانست میانِ او و خدا واسطه گری کند تا سرنوشتش را از نو بنویسد.. این زندگی خنده ی چند سالِ او را در خود حبس کرده بود؟
با آمدن پیش خدمت و دادن سفارش ها ، حال و هوای آن ها هم عوض شد. اما هنوز از شیطنتی که در چشم های بهراد برق انداخته بود میترسید. سرش را برگرداند و با تعجب به اطراف نگاه کرد. برعکسِ چند دقیقه ی پیش حالا میزشان درست کنار درِ ورودی بود. خواست چیزی بگوید که بهراد گفت:
_گردونه.. ولی نه انقدری که متوجه بشی و سرت گیج بره!
ترمه دوباره به اطراف نگاه کرد و لبخند زد.
_چه جالب!
_خب میگفتیم ترمه خانوم؟

_چیزی نمیگفتیم بهراد.. چرا همش بحث و میبری سمتی که خودت علاقه داری؟
_دوست دارم!
_چیو؟
_فهم و شعورتو.. خوب میدونی به چی علاقه دارم!
ترمه با لبخند محوی سرش را تکان داد.
_دیوونه ای!
بهراد دست هایش را روی میز گذاشت و مستقیم نگاهش کرد.
_دیوونه ی توام.. خوشت نمیاد؟
طرز نگاهش لرز به جان دخترک انداخت. یک لحظه به روزی اندیشید که این نگاه را نداشته باشد. چهره اش گرفته شد و آرام گفت:
_دیوونم نباش.. آتیشِ دیوونگی تنده.. زود میخوابه.. کم دوسم داشته باش.. ولی همیشه دوسم داشته باش!
بهراد با همین جمله گُر گرفت. ترمه چه میفهمید از ادای واژه هایی که تک به تکشان تاوان و مسئولیت داشت؟ برای او سخت نبود روزی صد بار اعتراف به عشق و دوست داشتن کردن.. ای کاش او هم میتوانست آزاد و بدونِ ترس از هر واژه ای که میخواست استفاده کند. سرش را به طرفی چرخاند و گوشی اش را کمی آن طرف تر سُر داد.
_خب... جمع و جور کن که بساط اومد.
مرد پیش خدمت بشقاب پیش غذاها را روی میز چید. چشم ترمه از دیدن دیسی که پر از جگرهای سرخ شده بود گرد شد. میگوی سخاری.. جوجه.. انواع سالادها.. انگار قرار بود غذای یک لشکر را بخورد. با اعتراض به بهراد نگاه کرد که بهراد دیس جگرها را که با دورچین سیب زمینی و کاهو و گوجه های کوچک و ریز تزئین شده بود ، مقابلش هول داد و جدی گفت:
_همش و بخور رنگ به صورتت بیاد.. معلوم نیست من که نیستم چند وعده ی غذایی رو دودر میکنی که با یه مریضی ماهیانه به این روز میفتی.. زود بخور تا غذای اصلی میاد هضم بشه!
ترمه خواست چیزی بگوید که صدای زنگ موبایل گوشی بهراد مانع شد. نگاهِ هر دو روی یک اسم ثابت ماند. N.G . طرز نگا کردنِ بهراد موقع برداشتنِ گوشی از مقابلِ ترمه و چهره ی جمع شده اش حدسِ اینکه این اسم مخفف نامِ کیست را برای دخترک آسان کرد. بدترین حس وقتی به قلبش سرازیر شد که بهراد گوشی را برداشت و بدونِ اینکه چیزی بگوید از پشت میز برخاست. از درِ رستوران بیرون رفت و گوشی را جواب داد. قلب ترمه فشرده شد. به حال خودش تلخندی زد و سربرگرداند. غذاهای روی میز هم به حال و روزش پوزخند میزدند.

گوشی را در دستش جا به جا کرد و سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. یک چشمش به ترمه بود که از داخلِ سالن با چشم های گله مند نگاهش میکرد. دستی دور دهنش کشید و گفت:
_برگرد خونه نگین.. الآن برای حرف زدن خیلی زوده!
نگین بغضش را قورت داد و گفت:
_مگه نگفتی فکر کنم و تصمیمم و بگیرم؟ من تصمیمم و گرفتم.. حالا تو داری جا میزنی؟
_تصمیمت بهت اجازه داده نصف شبی پاشی بیای دمِ در خونه ی من؟
نگین فریاد زد:
_نصف شب نیست لعنتی.. اصلا برام مهم نیست چه کوفتیه.. من همین الآن باید ببینمت!
کلافه بود.. نمیتوانست با او درست مقابل خانه اش صحبت کند. اصلا چه در مغزِ این جوجه تمساح جولان میداد؟ اینطور بی برنامه گرفتار شدن جانش را میگرفت. نگاهش دوباره سمت ترمه برگشت و فکش را روی هم فشرد.
_ماشینت و روشن میکنی برمیگردی خونت نگین.. فردا صبح اگه لازم دیدم میام و با هم حرف میزنیم.
_تو هر چی دلت میخواد بگو.. من از اینجا جُم نمیخورم!
صدای بوق آزاد که در گوشش پیچید ، گوشی را بالا برد تا با قدرت روی زمین بکوبد اما آخرین لحظه با زور خودش را کنترل کرد و زیر لب او را به باد ناسزا بست. عرق سردی که روی پیشانی اش نشسته بود با قطرات باران مخلوط شد . با اوضاعی آشفته سرِ میز برگشت. غذای دست نخورده ی ترمه و رنگ و رویش را که دید عصبی تر شد.
_چرا هیچی نخوردی؟
نگاه گستاخ و پر نفرتی که مدت ها در وجودِ ترمه حل شده بود دوباره به چشمانش بازگشت.
_اون بود مگه نه؟ نگین بود!
بهراد هر دو دستش را داخل موهایش فرو برد و سرش را پایین انداخت. سعی کرد آرام باشد.
_یه چیزی بخور بریم.
ترمه با دست دیس ها را جلو هول داد.
_کوفت هم نمیخورم!
بهراد سر بالا آورد و نگاه وحشتناکی به او کرد. عصبی و شمرده شمرده گفت:
_بخور.. بریم!
ترمه سرش را جلو آورد و با نفرت مثل خودش زمزمه کرد:
_نمیخورم!

و بعد بی مکث از جایش برخاست. بهراد که رفتنش را دید ، مشت محکمی روی میز کوبید و یک تراول روی میز انداخت. پشت سرش راه افتاد و بیرون رفت. ترمه دست به سینه کنار ماشین منتظر ایستاده بود. ریموت را زد و بی حرف سوار شد. دلش نمیخواست با او دهن به دهن کند. اعصابش آنقدر خراب بود که ممکن بود به طرز غیر قابل جبرانی دلش را بشکند و همه ی حرصش را سرِ او خالی کند. شانس با او یار بود که ترمه هوسِ کل کل و نیش زدن به سرش نزد. سرش را به شیشه چسبانده بود و با بغض به منظره ی تاریک پشت شیشه خیره بود. ناراحت نگاهش کرد. چقدر راحت شبش را زهر کرده بود.. هر گامی که به سمتِ هم برمیداشتند ، به ازایش صد گام از هم دور میشدند. انگار خوشی برای همیشه از آنها رو برگردانده بود.
در سکوت به رانندگی ادامه داد تا جایی که مقابل خانه با ماشینِ نگین شاخ به شاخ شد. سخت ترین قسمت همینجا بود. بدونِ نگاه به ترمه با اخم گفت:
_برو خونه تا من بیام!
ترمه بی حرف پوزخند زد و پیاده شد. اما وقتی نگاهش به داخلِ ماشین رو به رویی افتاد پاهایش از حرکت ایستاد. بهراد پیاده شد و گفت:
_برو تو ترمه!
ترمه نگاهش کرد و تلخندی زد:
_فکر نمیکردم انقدر علنی..
_گفتم برو تو!
با صدای داد بلندِ او ، ته مانده ی غرورش هم زیر پایش لِه شد. دست هایش را مشت کرد و بدون اینکه حتی نیم نگاهی به ماشین بیندازد راه خانه را در پیش گرفت. بهراد نفسش را کلافه بیرون داد و به سمت ماشین رفت. نگین شیشه را پایین کشید. لباس سیاهی پوشیده بود و عینکی به چشم داشت. ماشین ارزان قیمتی که سوارش بود زمین تا آسمان با ماشین خودش فرق داشت. بدون نگاه به بهراد گفت:
_بشین بریم.. با زور تونستم بیام تا اینجا!
بهراد نگاهی به دور و بر انداخت و سوار شد.
_پدرت میدونه اینجایی؟
نگین با ترس از داخل آینه به عقب خیره شد و گفت:
_اگه میدونست خودمو اینجوری مضحکه نمیکردم.
و سپس ماشین را روشن کرد.
_برای چی این وقت شب پا شدی اومدی اینجا؟
_باید باهات حرف میزدم.
_میمردی تا فردا صبر کنی؟
نگین ماشین را داخل بن بست تنگی فرو برد و چراغ هایش را خاموش کرد. عینکش را از چشم برداشت و به طرف بهراد برگشت.
_چیه؟ عار شد برات پیش دوست دخترت؟

بهراد انگشت اشاره اش را بالا برد.
_امیدوارم دلیلت انقدر قانع کننده باشه که روی این کارت سرپوش بذاره. بگو.. میشنوم!
نگین چند لحظه به رو به رو خیره شد. آب گلویش را با زور قورت داد و با صدایی تحلیل رفته گفت:
_هدفت من بودم نه؟ برای انتقامت از پدرم!
بهراد بدون اینکه حتی پلکی بزند نگاهش کرد. نگین به طرفش برگشت.
_خونِ من در مقابل خونِ پرستو!
وقتی سکوت بهراد را دید پوزخندی زد و سرش را با تاسف تکان داد.
_اشتباه کردی.. اولین اشتباه و وقتی کردی که پیش خودت فکر کردی دختری که بیست و یک سال از پیش پدرش تک و تنها ، با بهونه ی ادامه تحصیل تبعید شد انقدر برای پدرش مهمه که با ریخته شدن خونش از پا در بیاد! و دومین اشتباهت این بود که فکر کردی مرد زرنگی مثلِ سیروس ، نمیدونه توی ذهنت چی میگذره و دنبال چی هستی!
_هدفت از این حرفا چیه؟ پدرت ازت خواسته یه دستی بزنی؟
نگین دوباره پوزخند زد.
_بس کن بهراد.. دارم میگم من از همه چی خبر دارم.. بابا خبر داره.. ولی تو بازی خوردی و خبر نداری!
_من نه بازی دادم و نه بازی خوردم.. شراکت و همکاری من و پدرت ربطی به این مزخرفات نداره!
نگین به طرفش برگشت و دلسوزانه نگاهش کرد. دست روی دستش گذاشت و گفت:
_میخواد نابودت کنه بهراد.. چیزی تا از بین رفتنت نمونده.. جونت در خطره!
به چشم هایش زل زد و گفت:
_هم جونِ تو.. هم جونِ اون!
بهراد دستش را از زیر دستِ او بیرون کشید.
_زده به سرت..
خواست از ماشین پیاده شود که نگین درها را قفل کرد.
_گوش کن بهراد.. گوش کن بعد هر جا خواستی برو.. خواستی دیگه حتی سراغتم نمیام.
بهراد که مکث کرد و رگ شقیقه اش باد کرد افزود:
_چند ماه پیش ، وقتی بو برد که تو از وجودِ من باخبری ازم خواست برگردم. میخواست پیش خودش باشم.. نه به خاطر جونم.. به خاطر اینکه میدونست تو با این هدف به من نزدیک میشی.. میخواست تو رو بگیره توی مشتش و آروم آروم خونت و بمکه. ازم استفاده کرد.. اوایل نمیدونستم.. اما وقتی کنجکاوی کردم و همه چی رو

فهمیدم مجبور شد منم در جریان کاراش بذاره. ازم خواست بهت نزدیک بشم.. تو رو توی مشتم بگیرم تا از طریقِ من تحت کنترلش باشی.
دست بهراد مشت شد.. حس میکرد یک چیزهایی سر جایش نیست.. خیلی وقت بود که حس میکرد. شاید اگر درگیر احساسات و زندگی عجیبش با ترمه نمیشد تا این حد از دشمن رو دست نمیخورد.
_قبول کردم کمکش کنم.. نه برای اینکه پدرمه.. فقط برای اینکه دست از سرم برداره..میخواستم برگردم.. میخواستم تا عمر دارم چشمم به چشمش نیفته.. برامم مهم نبود چه بلایی سرِ تو بیاد!
مردمک چشم هایش لرزید و اشک روی گونه اش سُر خورد.
_همیشه فکر میکردم عشق و عاشقی مخصوص آدمای احمقه.. ولی وقتی فهمیدم چقدر میخوامت که پیشِ اون دختر دیدمت. وقتی نگاهِ اونو بهت دیدم. داشتم دیوونه میشدم بهراد.. جونم داشت بالا میومد وقتی به این فکر میکردم که توی یه خونه...
گوشه ی چشم های بهراد با نفرت چین خورد.
_دنبالِ چی هستی تو؟
_هیچی.. دیگه هیچی جز تو نمیخوام.. وقتی اینجا نبودی داشتم میرفتم.. داشتم برای همیشه گورم و گم میکردم اما نتونستم. برای من تو مهمی بهراد.. فقط تو!
_چرا باید حرفات و باور کنم؟
نگین با بغض شانه بالا انداخت.
_باور نکن.. فقط مراقب خودت باش.. فقط بدون با استفاده از من نمیتونی هیچ ضربه ای به پدرم بزنی.. فقط بدون منم به اندازه ی تو ازش متنفرم.
مکثی کرد و رو برگرداند. دست پای چشم هایش کشید و گفت:
_مرگ مادرم قضا و قدر نبود.. گذشته ی من خیلی تاریکه.. انقدر تاریک که اگه بخوام تعریف کنم یک بارِ دیگه توش گم میشم.
سربرگرداند و مشت بهراد را لمس کرد.
_بذار پیشت باشم... در ظاهر همونی میشه که پدرم فکر میکنه.. ولی در باطن همون کاریو میکنیم که تو میخوای.. حاضرم به خاطرت جونمم بدم..درست برعکسِ تو که همه ی حرفات بادِ هواست ، من دارم از ته دل حرف میزنم!
بهراد حس میکرد مه غلیظی در فضای اتوموبیل وجود دارد که توانایی نفس کشیدن را از او گرفته. سرش داغ کرده بود.. آنقدر داغ که توانایی گفتن یک جمله را هم نداشت. قفل را با دستش بالا داد و پیاده شد. باران شدید تر شده بود. با نیم نگاهی دوباره به ماشین دید که دخترک سرش را روی فرمان گذاشته. دکمه های پیراهنش را تا وسط سینه اش باز کرد و تن داغش را به قطرات آب سپرد. دریا نوردی شده بود که قطب نمایش را گم کرده و میان موج های جانی و بی رحم گیر افتاده.. به هر طرف نگاه میکرد جز تلاطم و سیاهیِ موج ها چیز دیگری نبود!

دکمه های پیراهنش را باز کرد و آن را گوشه ی اتاق پرت کرد. آنقدر زیر باران قدم زده بود که حس میکرد سلول های خاکستری مغزش نم کشیده. لباس های خیسش را با یک دست لباس گرم تعویض کرد و خودش را به پشت روی تخت انداخت. چشم هایش میسوخت. شاید دلیلش دود و مهی بود که در ذهنش راه افتاده بود. باید همه چیز را با هم و در یک لحظه تحلیل میکرد.
چطور انقدر کم و کمرنگ به شک اش بها داده بود؟ حس ششم اش هیچ وقت او را به بیراهه نبرده بود. پس چرا این بار انقدر دیر اقدام کرد تا بزرگ ترین دشمنش مدتی طولانی به ریشش بخندد؟
تن سِر شده اش را بالا کشید و به تاجِ تخت تکیه داد. خدا میدانست که حتی یک کلمه از حرف های نگین را باور نکرده بود. آنقدر وجه های مختلفی از این شیطانِ کوچک دیده بود که میدانست هر ظاهر جدیدی که از او رو میشود ، صورتکی بیش نیست!
اما چرا؟ این همه دروغ.. این همه محافظ کارانه رفتار کردن برای چه بود؟ سیروس از عمد نگین را مقابل او قرار داد.. اما نه برای دلایل مزخرفی که نگین ردیف کرد. حتما چیز مهم تری پشت این قضایا بود. یک چیزی که این همه این پدر و دختر را ترسانده بود. اگر او از زرنگیِ سیروس خبر داشت حتما سیروس هم میدانست طرف حسابش بهراد است! بهرادی که آوازه ی هوشش را از صدها جا شنید که همچین پروژه ی مهمی را به او سپرده بود! شاید هم همه چیز از ابتدا نقشه بود.. وقتی به اینگونه گیر افتادنش در طرح میراث فرهنگی می اندیشید این احتمال زیاد بعید به نظر نمیرسید!
با هر دو دستش موهای خیسش را بالا داد و با چشم های گشاد شده از عصبانیت به نقطه ای خیره شد. باید هر اقدامِ این مرد را تخمین میزد تا برای حرکتِ بعدی به اندازه ی کافی زمان داشته باشد. آمدنِ نگین و اینگونه بی پروا آشکار شدنِ بحث انتقام کیش بزرگی بود! پس سیروس از حساب و کتابِ قدیمی خبر داشت... حدسش را میزد اما این حدس در مقابل رفتار حرفه ای و خونسرد سیروس آنقدرها پر و بال نگرفته بود!
میدانست اگر قدمِ بعدی را درست برندارد مات شدن حتمیست. کافی بود اعتمادِ سیروس نسبت به او از بین میرفت. آن وقت بود که تنها از پشت میله های زندان میتوانست برای نابودی اش رویای خام ببیند!
سرش را تکان داد و زمزمه کرد:
_البته اگه واقعا اعتمادی در کار باشه و همه چی بازی نباشه!
درِ اتاق باز شد و سایه ی ترمه قبل از خودش روی سرامیک های اتاق افتاد. بهراد نفسش را پر صدا بیرون داد و سرد گفت:
_هر حرفی هست بذار برای فردا ترمه!

ترمه بی صدا جلو آمد. آنقدر که درست مقابل چشم های ملتهب و سرخِ بهراد قرار گرفت. با یک نیم نگاه به چشم های او فهمید اوضاع تا چه حد خراب است. آب دهنش را قورت داد و با صدایی خسته گفت:
_من دارم میرم.
بهراد بی حرف فقط نگاهش کرد. سرش را با اخم پایین انداخت و گفت:
_میدونم اجازه ندارم چیزی در مورد کارات بپرسم.. در مورد تصمیماتت هم که آب پاکی رو روی دستم ریختی.. من..
_امشب نه ترمه! امشب و سر به سرم نذار!
ترمه آهی کشید.
_ازت نمیپرسم کِی میری چون اینجا خونه ی توئه.. پس من میرم تا..
_کجا میخوای بری؟
ترمه شانه بالا انداخت.
_یه جایی پیدا میشه!
بهراد دستش را روی صورتش کشید. پاهایش را جمع کرد و صاف نشست.
_به من نگاه کن ترمه.. ببین تو شرایطی ام که بتونم جواب حرفای مزخرفت و بدم؟
ترمه نگاهش کرد و گله مند گفت:
_قهر نمیکنم.. بچگی هم نمیکنم.. فقط میرم برای اینکه پیشِ خودم بیشتر از این خرد نشم.. ازم نخواه پیشت باشم و تحمل کنم که بنا به هر دلیلی جلوی چشم من با کس دیگه ای باشی و غرورم و بشکنی.. من نمیدونم چی تو مغزته.. نمیدونم از اون دختر چی میخوای.. برامم مهم نیست.. ولی انقدر میدونم که هنوز انقدر خار نشدم که لاستیک زاپاس کسی باشم.
بهراد از جا برخاست و آشفته گفت:
_حرف دهنت و بفهم ترمه.. این چرندیات چیه داری به هم میبافی؟
دست های ترمه مشت شد. چند نفس عمیق کشید و گفت:
_نیومدم باهات بحث کنم.. فقط اومدم خبر بدم.. تا زمانی که تکلیفت با خودت و زندگیت معلوم بشه ، من نباشم بهتره!
رو برگرداند برود که بازویش اسیر دست بهراد شد.
_ترمه..
ترمه زیر چشمی به دستش نگاه کرد و بازویش را کنار کشید.
_شب بخیر!
_لازم نیست تو بری.. من فردا برمیگردم!
پاهای ترمه به زمین چسبید. نفس در سینه اش حبس شد. بهراد از پشت به او نزدیک شد و در کمتر از چند ثانیه دست هایش را مثل گیاه جان پیچ دور تن او حلقه کرد. لب هایش را تا کنار گوش ترمه پیش برد و با صدایی خسته و دو رگه گفت:

_چراغ خونمو خاموش نکن.. بذار اگه نیستم هم فکر کنم چراغِ این خونه روشنه.. تو هم ترکم نکن ترمه!
ترمه چشم بست و قلبش پر کشید. دست روی دست های او گذاشت و چیزی نگفت. بهراد سرش را از پشت روی شانه ی او گذاشت.
_خسته ام.. خیلی خسته.. دنبال یه جا میگردم برای مردن.. برای راحت چشم بستن ولی همونم برام حرومه.. تا وقتی صورت کبودِ پرستو توی ملافه ی سفید جلوی چشممه.. تا وقتی هر روز و هر شبِ خدا صدای ضجه زدنش رو زیر دست و پای اون مرتیکه ای که جای پدرش بود تصور میکنم ، تا وقتی یادم میاد بابا با سینه ای که خس خس میکرد چجوری ازم قول گرفت و توی بغلم جون داد نمیتونم مالِ خودم باشم ترمه.. گم شدم. تو گذشته.. تو آینده.. تو حال.. گم شدم!
ترمه ناراحت سر چرخاند و سرش را روی سرِ او تکیه داد.
_خودت این وضع و دوست داری بهراد.. وگرنه..
_برو بخواب ترمه.. دیر وقته!
سرش که از روی شانه ی ترمه بلند شد ، دوباره همان بهرادِ سخت و نفوذ ناپذیر شد. پشتش را به او کرد و بی انعطاف گفت:
_صبح زود میرم.. اگه خواب بودی و ندیدمت..
لحظه ای چشم بست و با مکث افزود:
_خداحافظ.
بغض به گلوی دخترک هجوم آورد. آنقدر که حتی جوابش را هم نداد. با نگاهی پر از گلایه از پشت سر نگاهش کرد و بعد از چند دقیقه ی کوتاه بیرون رفت.
بهراد گوشی اش را از روی پاتختی برداشت. تصمیمش را گرفته بود. این گره باید فردا برای همیشه از هم باز میشد. شماره ی ایرج را گرفت و منتظر ماند. صدایش که در گوشی پیچید گفت:
_میتونی یه کاری برام بکنی؟
_اتفاقی افتاده؟
_نه.. ولی قراره بیفته!
ایرج کمی مکث کرد و او افزود:
_ساعت که دو شد با کلیدت در خونه رو باز کن و بیا تو.. شب و اینجا باش.. صبح باید با ماشینِ من جایی بری. میتونی؟
ایرج گیج شده گفت:
_خونه ی شما؟
_آره.. میتونی؟
_آره ولی..
_ولی رو بعد اومدنت توضیح میدم. فعلا شب بخیر!

ایرج با همان گیجی شب بخیری گفت و گوشی را قطع کرد. نگاهی به شماره ها انداخت و دستش را روی شماره ی سیروس برد. سرش را بالا گرفت و منتظر شد. به محضِ جواب دادنش لبخندی به لب نشاند و گفت:
_شب بخیر.
_بهراد؟ خوابت نمیاد پسر؟
پوزخند بی صدایی زد و گفت:
_ببخشید مزاحم شدم. فقط خواستم بدونین بهترم.. فردا برای رسیدگی به کارا برمیگردم.
میتوانست لبخند راضیِ سیروس را از پشت گوشی تصور کند.
_عالیه.. اتفاقا بچه ها بدجوری بهت احتیاج دارن.. آفرین بهراد.. مردِ کار بودنت و دوست دارم. میدونی که پروژه ریسک پذیر نیست.
بهراد با "بله" مطمئنی حرفش را تایید کرد و همزمان به لب های کج شده و چشم های خونبارش داخل آینه خیره شد.

دست به سینه و با حالی آشفته ، مقابل ایرج ایستاد و دستی به ته ریش نا مرتبش کشید.
_اون عینکم بزن چشمت..!
ایرج که موهای لخت و همیشه روی پیشانی اش را با زورِ واکس و ژل رو به بالا داده بود به سمتش سر برگرداند و گفت:
_واقعا چی تو من دیدی که خیال کردی شبیهتم؟ خیلی ضایعه بابا!
بهراد کاپشن چرم بهاره اش را به طرف او پرت کرد و تکیه اش را از دیوار گرفت.
_قرار نیست بدلِ من شی.. همین که تقریبا هم قد و قواره ی من باشی کافیه!
_حالا از کجا مطمئنی تحت تعقیبی؟
_مطمئن نیستم.. فقط نمیخوام ریسک کنم.
یک دست لباسِ سیاه و معمولی پوشید و پشت سرِ ایرج ایستاد که هنوز با چهره ای درهم به چهره ی خودش در آینه خیره بود.
_اگه واقعا تحت تعقیب باشم سیروس انقدر ریسک نمیکنه که آدما رو خیلی بهت نزدیک کنه. توجه اونا به تو نیست.. به شماره ی پلاک این ماشینه. همین که بیفتی تو اتوبان و مطمئن بشه از تهران خارج شدی کارمو راه میندازه!
ایرج به طرفش برگشت.
_خریت نکنی بهراد.. این یارو خیلی خطرناک تر از این حرفاست. بخوای گاف بدی..
_تو نگران اوناش نباش.. فقط عینکت تو چشمت باشه که اگه تو آینه ماشین مشکوکی دیدی حواست جمع باشه. یادت نره ایرج.. بعد پلیس راه جلوی همون تعمیرگاهی که گفتم نگه میداری. معطل میکنی تا بهت خبر بدم. اوکی؟
ایرج سر تکان داد و دست روی شانه اش گذاشت.

_سرتو به باد ندی داداش!
بهراد با پوزخند تلخی سر تکان داد و دستگیره ی در را پایین آورد. ایرج پشت سرش راه افتاد و اشاره ای به اتاق کرد.
_خداحافظی نمیکنی؟
بهراد چپ چپ نگاهش کرد و زیر لب گفت:
_معلوم نیست امشب برم یا نه.. تا بیدار نشده برو.
سپس نگاهی به ساعتش انداخت که عدد ۹ را نشان میداد و پشت سرِ ایرج تا کنارِ در رفت. سوئیچ را مقابلش گرفت و آرام گفت:
_گند نزن ایرج.. خواهش میکنم!
ایرج با اطمینان چشم هایش را باز و بسته کرد و رفت. حالا تنها کاری که مانده بود خبر گرفتن از علیرضا بود. یکی از بچه های مطمئن سازمان که از دیشب نگین را تحت نظر داشت. اگر احتمالاتِ ذهنی اش درست پیش میرفت باید تا نیم ساعت نگین از خانه خارج میشد. وارد اتاقش شد و چشم هایش را بدونِ پلک زدن به ساعتِ گوشی دوخت. عجیب بود که درست سی و سه دقیقه بعد شماره ی علیرضا روی صفحه ی گوشی اش افتاد.
_الو بهراد؟ دختره همین الآن از خونه زد بیرون!
لبش را به دندان گرفت و دستش را مشت کرد.
_کارت تمومه علیرضا.. یه جوری راهت و بکش و برو که شک نکنه!
_تعقیب نکنم دیگه؟
_نه.. مرسی بابت همه چی.. فقط..
_نگران نباش.. بین خودمون میمونه!
لبخند خسته ای زد. قبلا در ماموریت های زیادی کارهای سنگینی را به او سپرده بود و از همه سر بلند بیرون آمده بود. نفسش را پر صدا بیرون داد و از جا برخاست. وقتِ رفتن بود. در تمامِ این سال ها ، حتی در حساس ترین و حیاتی ترین ماموریت ها هم ذره ای پاهایش نلرزیده بود. اما امروز حال و هوایش طور دیگری بود. وقتی از اتاق بیرون میرفت حس میکرد جانش بالا می آید. وزنه ی سنگینی به پاهایش بسته بودند. خواست بی تفاوت از کنارِ اتاقِ او بگذرد اما نشد. کشان کشان پایش را تا پشت اتاقِ او رساند. در را باز کرد. چشم های ترِ ترمه به محضِ شنیدن صدای در بسته شد. شاید این بهترین راه بود. بی تفاوتی و یک رفتنِ بی خداحافظی. خواست جلو برود اما همان پاها اجازه ی پیشروی نداد. کمی در سکوت نگاهش کرد و حجم خالی و پر از هوای داخل گلویش را با زور قورت داد.
رو به روی خانه ایستاد و نگاهی به طبقات ساختمان بزرگ انداخت. طبق آماری که از او داشت از دیشب به این خانه آمده بود. رفتارهایش هر لحظه شبهه برانگیرتر از قبل میشد. حالا که همه چیز اینگونه به هم پیچیده بود شاید رو بازی کردن بهترین گزینه بود. باید پدر و دختر را یکجا گیر می انداخت که هیچ کدام راه میانبر و فراری

نداشته باشند. امروز یا جسدش از این خانه خارج میشد یا موفق میشد اعتمادِ سیروس را دوباره جلب کند. وقتی اینگونه تحت نظرِ او بود نمیتوانست روی هدفش تمرکز کند. قرار بود صیاد باشد نه دام! یک عمر موش و خرگوش بازی به حد کافی به جنونش کشانده بود.
مقابل در ایستاد و کف دستش را چند بار به آن کوبید. مخصوصا زنگ نزد. طولی نکشید که مردی درشت اندام در را باز کرد. این محافظ ها را به خوبی میشناخت. آن ها هم او را میشناختند.. داخل رفت و بدون آنکه نگاهشان کند به سمت خانه حرکت کرد. رفت و آمدهایش به این خانه باعث بود که هیچ کس در مورد آمدنش چیزی نپرسد. در دل دعا میکرد همانطور که حدس زده ، نگین سراغِ پدرش آمده باشد. به محضِ ورودش به خانه پیش خدمت از پله های میانی پایین آمد.
_سلام.
سر تکان داد و بی حوصله گفت:
_آقای سرفرازی خونه ان؟
پیش خدمت نامطمئن به طبقه ی بالا نگاه کرد و گفت:
_بله ولی..
بهراد منتظرِ او نشد و پله ها را بالا رفت. پیش خدمت دوباره گفت:
_خبر داشتن که تشریف میارین؟
بهراد جوابش را نداد و خودش را به طبقه ی بالا رساند. از کنار اتاق ها گذشت تا به اتاقِ کارِ او رسید. صدای خنده ی زنانه ای را از داخل اتاق شنید. صدای رسا مطمئنش کرد که درِ اتاق باز است. سریع ایستاد و گوش هایش را تیز کرد اما صداها قطع شده بود. یعنی ممکن بود آمدنش را خبر داده باشند؟ با احتیاط قدمی جلوتر رفت. اولین چیزی که به چشمش خورد نگین بود که روی میز کار نشسته بود و با لذت میخندید. بوهای خوبی به مشامش نمیرسید. نیم قدمی جلوتر رفت و همین نیم قدم همه ی دنیا را مقابل چشمش تیره و تار کرد. همه ی تنش یخ بست و نبض پیشانی اش با چنان شدتی شروع به زدن کرد که انگار خبر از وقوع انفجار شدیدی در سرش میداد.
لب های سیروس روی گردنِ دخترک میچرخید و دستش دورِ کمرِ او حلقه بود. وقتی از رو به رو او را کامل در آغوش گرفت ، عشق بازی کثیفشان شروع شد.
خودش را با زور کنار کشید. قلبش آنقدر تند میزد که نفس کم آورده بود. چشم هایش از وحشت بیش از حد گشاد شده بود. صدای پای کسی را از راه پله شنید. سریع تکیه اش را از دیوار گرفت و چند قدم عقب تر آمد. گوشی را روی گوشش گذاشت و شروع به صحبت کرد.
_اتفاقا الآن اومدم پیششون.. خودم در جریان میذارمشون.. بله بله..
به ثانیه نکشید که سیروس از اتاق بیرون آمد. نگاهش بینِ پیش خدمت و بهراد چرخی خورد و چشم هایش را تنگ کرد. بهراد با لبخند سر تکان داد و با خداحافظی خیالی

گوشی را داخل جیبش گذاشت. جلو آمد و دستِ سیروس را فشرد. نگاهِ سرخِ سیروس به پیش خدمت بود که ترسیده گفت:
_وقت نشد بهتون اطلاع بدم!
بهراد سر چرخاند به طرفِ او و گفت:
_تقصیرِ ایشون نیست.. من خیلی یهویی اومدم!
سیروس سعی کرد هیجانش را پنهان کند. لبخند زورکی زد و گفت:
_چی شده پسر؟ چرا نرفتی؟
سینه ی بهراد هنوز زیر پیراهن مشکی اش با شدت میکوبید. خودش هم نفهمید چطور کنترل اوضاع را دست گرفت و گفت:
_ماشین خراب شد.. رفیقم و فرستادم ببره سرویس کار ردیفش کنه.. گفتم نرفته یه سری هم به شما بزنم!
سیروس کمی در سکوت نگاهش کرد. نگین از پشتِ سر سیروس خودش را به آن ها رساند و گفت:
_نگفتی مهمون داری بابا؟
نگاه بهراد ناخودآگاه روی رژلب نامرتب و پخش شده ی لبهایش خیره شد. حس میکرد محتویات معده اش در حال بالا آمدن است. لبخندی کج و کوله ای زد و گفت:
_بد موقعی مزاحم شدم؟
سیروس دستش را دور کمر نگین حلقه کرد و گفت:
_نه اصلا.. این لوسِ دردونه تا هر صبح یه سری به باباش نزنه روزش نمیگذره.. بیا تو بهراد!
_زیاد مزاحم نمیشم.. فقط خواستم رو در رو ببینمتون و بگم ممکنه اگه کار ماشین ردیف نشه تا فردا نتونم حرکت کنم. تو این مدتی که هستم کاری هست برای انجام دادن تو تهران؟
سیروس لب بالا کشید.
_نه زیاد.. میخوای یکی از ماشینا رو بردار و برو.. اگه واقعا معطل ماشینی.
_با ماشینِ خودم راحت ترم.. ایشالا که تا شب کارش تموم میشه!
_یه قهوه هم نمیخوری؟
بهراد نگاه دوباره ای به نگین انداخت و سر تکان داد:
_باشه برای یه وقت بهتر.. مزاحم محفل خانوادگی نمیشم. با اجازه!
دوباره با او دست داد و خداحافظی کرد. همه ی تنش خیس از عرق شده بود. همین که میتوانست اعضای تنش را تکان بدهد ، همین که با این وضع موفق شده بود فیلم بازی کند معجزه بود.گرچه مطمئن نبود این آمد و رفت سیروس را مشکوک کرده یا نه!
از خانه بیرون زد و بدون معطل کردن دستش را برای اولین تاکسی بلند کرد. همزمان به ایرج زنگ زد و گفت ماشین را تا فردا به بهانه ای داخل تعمیرگاه نگه دارد. سرش در حال انفجار بود. مغزش کار نمیکرد... گیجِ گیج شده بود و میدانست باید جواب

همه ی این سوال ها را تنها و تنها از یک نفر بپرسد. کسی که نامش مدتی بود که در زندگی اش به طرز عجیبی کمرنگ شده بود!
با حالی خراب وارد محوطه شد. بی توجه به بچه های کادر که با دیدنِ او بعدِ مدت ها با ذوق به طرفش می آمدند ، به طرف عمارت راه کج کرد. عماد را میانِ راه دید اما حتی نگاهش هم نکرد. به سمتِ آسانسور رفت و از لیلا خانم پرسید:
_خان کجاست؟
لیلا نگاهی به رنگ و روی سفید و چشم های سرخش کرد و گفت:
_تو گلخونه بود..
بدون اینکه اجازه بدهد جمله اش تمام شود دکمه ی مربوط به طبقه ی سه را فشرد و بالا رفت. از پشت شیشه خان را دید که مشغولِ بازی با گل های لیلیوم محبوبش بود. میدانست این اتاق شیشه ای تنها منطقه ی ممنوعه ی مربوط به خان است. اولین باری بود که پا داخلِ اتاقک میگذاشت. آن هم بی اجازه!!
هوای خنک و مطبوعِ گلخانه هم ذره ای از آتش وجودش را خاموش نکرد. خان با شنیدن صدای در به پشت برگشت. دیدنِ بهراد در این وضع و حال اخم هایش را در هم فرو برد. قیچی را کنار گذاشت و لبخند به لب گفت:
_چرا اینجوری مردِ حسابی؟ خبر میدادی گاو و گوسفندی چیزی..
_باید حرف بزنیم!
اولین باری بود که بهراد با این لحن با او حرف میزد. حس میکرد یک جای کار میلنگد. دستکش هایش را از دست بیرون کشید و جلو رفت.
_باشه پسرم.. ولی آروم باش.. چرا انقدر آشفته ای؟
بهراد چشم بست. نفسش را بریده بریده بیرون داد و ازلای دندان هایش گفت:
_میدونستی مگه نه؟
خان سکوت کرد و او چشم های پر از شراره ی آتشش را به نگاه نگران خان دوخت.
_میدونستی و گذاشتی مثلِ احمقا بازیم بدن.. نگو خبر نداشتی خان.. تو دیگه بهم دروغ نگو..
خان دست روی بازوی او گذاشت.
_یکم آروم باش.. بشین ببینم چی شده؟ برام توضیح بده!
بهراد بازویش را عقب کشید تا دست خان از روی سرشانه اش سُر بخورد. مستقیم و پر از درد نگاهش کرد و با صدایی دو رگه گفت:
_اون هرزه.. اون آشغالِ کثافت دخترِ سیروس نیست مگه نه؟
خان آرام چشم هایش را باز و بسته کرد. انگار وقتش فرا رسیده بود. آن همه خیلی زودتر از آنی که تصورش را میکرد.
_سکوت نکن خان.. یه چیزی بگو.. بگو سیروس اصلا دختر نداشت.. بگو همه چیز دروغ بود ولی نگو این همه مدت بالای قبری فاتحه خوندم که توش مرده ای نبوده.. نگو آدرس و اشتباه رفتم.

خان دستی به ریش های جوگندمی اش کشید.
_بهراد..
_خواهش میکنم!
وقتی خان سکوت کرد قدمی عقب رفت و فریاد کشید.
_خسته شدم.. از این همه دویدن و به بن بست رسیدن.. از این همه احمق فرض شدن.. از این همه شکست خوردن خسته شدم.
خان همچنان با درد نگاهش میکرد. کلافه شد. به موهایش چنگ زد و جلو رفت. به جنون رسیده بود. انگشتش را برای خان بالا برد و گفت:
_باشه سکوت کن.. تویی که برام کمتر از پدرم نبودی هم سکوت کن. ولی به روحِ پرستو و بابا.. به خاک مادری که فرصت نشد ازش مهر مادری ببینم پیداش میکنم.. و قسم میخورم اون روزی که بفهمم اون دختر کیه و کجا قایمش کردن حتی یه لحظه هم برای کشتنش دست دست نمیکنم.. حتی یک ثانیه!
چشم هایش گشاد تر شد و نفس نفس زنان زمزمه کرد:
_به روح مادرم میکشمش.. با دستای خودم!
خان چشم بست. به آخرِ خط رسیده بودند. میدانست با این حال و روز در کمتر از یک روز از همه چیز با خبر میشود. شاید اگر از خودِ او میشنید میتوانست اداره ی امور را دست بگیرد. صدای نفس نفس زدن های بهراد را میشنید اما لب هایش تکان نمیخورد. بهراد دیگر منتظرِ او نماند. پوزخندِ عصبی زد و گفت:
_باشه.. اگه قراره خودم بفهمم مشکلی نیست.. خودم پیداش میکنم. من عادت دارم تنهایی از پس کارای خودم بر بیام!
همین که سربرگرداند خان با صدایی تحلیل رفته گفت:
_میگن وقتی میخوای کسی چیزی رو پیدا نکنه چیکار کن؟
بهراد به سمتش برگشت و منتظر ماند. آنقدر گیج و شوکه بود که قدرت تفکرش را از دست داده بود. خان قدمی جلو آمد و خودش جمله اش را تکمیل کرد.
_بذار دمِ دستش! چون تنها جایی که به ذهنش نمیرسه همونجاست!
گوشه های چشمِ بهراد چین عمیقی خورد.. به نقطه ای خیره شد و چند ثانیه در همان حالت ماند. هنوز پنج ثانیه نگذشته بود که ضربه ی سنگینی را درست وسط مغزش حس کرد. راه نفسش گرفته شد. قلبش داشت میله های استخوانی اطرافش را یکی یکی میشکست و بیرون میپرید. لب هایش کبود شد.. کنترلش را از دست داد و قدمی عقب رفت. صدای شکستن گلدان کاکتوس ها با صدای شکستن قلبش یکی شد. وزن بدنش را با زور روی میز آلومینیومی انداخت و به خان خیره شد. پیرمرد با یک دنیا حرفِ ناگفته نگاهش میکرد. سرش را تکان داد.. نه! باور نمیکرد.. ناباور و با زور زمزمه کرد:
_ترمه؟!

نمیدانست چقدر گذشته.. یک دقیقه... یک ساعت ... صد ساعت.. هزار روز... داخل چاله ی فضایی وحشتناکی افتاده بود. یک خلا بزرگ. چاله اجازه ی فکر کردن نمیداد. قدرت تکلم و تفکر و تعقل نداشت. مثل حلقه فیلمی که تمام میشود و در انتهایش یک صفحه ی سیاه بالا و پایین میپرد. همان صفحه ی سیاه را میدید مقابلش.. با همان سوتِ لعنتی که با بالا و پایین پریدنش هماهنگ بود و مغز را سوراخ میکرد. فیلم تمام شده بود.. نمایش تا اینجا بود. دیگر ادامه ای نداشت که او بخواهد به ادامه اش بیندیشد. اصلا اگر میخواست هم باز چاله نمیگذاشت به چیزی فکر کند. چاله عمیق بود.. قدرت داشت.. یک قدرتِ مکش که همه ی سلول های خاکستری مغزش را داشت ذره ذره میمکید.
درِ ماشین که باز شد ، هوای خنک وارد خلا شد. سربرگرداند. ایرج سرش را داخل ماشین آورد و گفت:
_اینجایی قربونت برم؟ پیاده شو بذار من رانندگی کنم. مرتیکه مردم و زنده شدم تا پیدات کنم.
صدای ایرج را نمیشنید. در چاله اصوات و صداها مفهومی نداشتند. فقط تکانِ لب هایش را میدید. با یک دیدِ تار و ضعیف. دستی بازویش را تکان داد. میدید که ایرج رفته رفته عصبی تر میشود و چیز هایی میگوید. دستش را روی سوئیچ برد و ماشین را روشن کرد. ایرج داخل پرید و اینبار مچ دستش را گرفت.
_جونِ داداش پیاده شو بهراد.. حالت خوب نیست.
از همان راهی که آمده بود برگشت. رانندگی کردن را از یاد نبرده بود. انگار این بخش از مغز زخمی اش شاملِ ضربه و خونریزیِ داخلی نشده بود و هنوز کار میکرد. صدای ایرج را زنبوروار از کنارش میشنید.
_از صبح در به در دنبالتیم.. هم من هم خان.. تو رو جون عزیز نداشتت بزن کنار حرف بزنیم.. بهراد میشنوی چی میگم؟ یا خدا دیوونه شد!
به جای نگاه کردن به طول و عرضِ خیابان ، حواسش به عقربه های کوچک و چراغدار پشت فرمان بود که با سرعت در جهت عقربه ی ساعت جلو میرفتند. صدای ایرج واضح تر شد. شاید چون داشت فریاد میکشید:
_بهراد رفتی رو دویست.. اتوبانه الاغ پیست که نیست... بزن کنار این لعنتی رو!
پا از روی پدال گاز کشید و در کمتر از چند ثانیه سرعتش کم و کمتر شد. شاید اگر غیر از بی ام دبلیو سوار هر ماشین دیگری بود الآن با چند پشتک به آن سوی اتوبان و مسیرِ برگشت پرت شده بودند. ایرج عرق روی پیشانی اش را با ترس پاک کرد.
_بهراد جان.. بذار یکم حرف بزنیم. اینجوری نمیشه.. بزن کنار جونِ ایرج.. بابا چرا اینجوری میکنی تو؟
ماشین را کنار اتوبان روی سنگ ریزه ها متوقف کرد. ایرج نفس راحتی کشید. تا خواست چیزی بگوید بهراد خم شد و در را برایش باز کرد. به رو به رو خیره شد و با صدایی شکسته و زخمی که انگار هیچ وقت مالِ او نبود زمزمه کرد:

_پیاده شو.
ایرج چند لحظه مات نگاهش کرد:
_بهر...
_پیاده شو!
فریادش آنقدر بلند بود که قلبِ ایرج ایستاد. وقتی بهراد سربرگرداند و رنگ چشم هایش را دید ترجیح داد چیزی نگوید. نگاه به ساعت ماشین کرد که یازده شب را نشان میداد. میدانست از اینجا ماشین پیدا کردن در این ساعت کار هر کسی نیست. نگران خودش هم بود اما با این وضع میدانست تا دیوانگی اش راهی نمانده. پیاده شد و قبل از اینکه در را ببندد ملتمس گفت:
_جونِ داداش یکم آروم..
ماشین به حرکت درآمد و سرعتش خود به خود درِ نیمه باز را کیپ کرد. ایرجِ مزاحم که پیاده شد ، دوباره به عقربه ها و مسیرِ تندی که دایره وار طی میکردند خیره شد.
تازه به شهر رسیده بود که صدای زنگ گوشی اش بلند شد. مثل آدم فضایی ها شده بود. مثل رباط هایی که هیچ احساسی ندارند و فقط انجام اعمال فیزیکی دز برنامه شان ذخیره شده. شاید اگر زنگِ مخصوص به ترمه نبود هیچ وقت دستش به سمتِ داشبورت سُر نمیخورد. چهره ی خندانش و موهایی که چند تارش روی چشم ها و لبهایش ریخته بود روی اسکرین افتاد. پا روی ترمز گذاشت و کنار خیابان توقف کرد. صدای بوق و ناسزا را از ماشین های پشت سر میشنید. غرق تصویرِ او شد. انگار برای اولین بار بود که او را میدید. گوشی مدت زیادی بود که توی دستش میلرزید. دستش را روی علامت سبز کشید و صدای ترمه در فضای ماشین پر شد:
_الو؟
بدونِ اینکه چیزی بگوید به گوشی اش خیره بود.
_الو بهراد؟
...
_بهراد میشنوی؟ الو؟
گوشی را روی گوشش گذاشت. صدای نفس هایش آنقدر بلند و عجیب بود که ترمه را متوجه کرد.
_بهراد؟ خوبی؟
باز هم جوابی نداد. باز تنش داشت عرق میکرد. باز ذهنش داشت مکیده میشد.
_میدونم نرفتی.. وسیله هات اینجاست..
سرش گیج میرفت.. به جای صدای او ، صدای خنده های سیروس را میشنید.
_حد اقل بیا شامِ آخر و با هم بخوریم.. بیرون نخور!
صداها قطع شدند. اینبار صدای ترمه هزاران بار در سرش اکو شد. شامِ آخر! شامِ آخر.. شامِ آخر..

سرش را چرخاند.. شیشه را پایین کشید. کمی هوا میخواست.. فقط کمی قدرت تکلم.. شیشه که پایین رفت ، چشمش به نوشته ی بزرگِ یک مغازه افتاد. نوشته پیشِ چشمش رفته رفته بزرگ تر شد و دوباره صدای ترمه را شنید.. شامِ آخر.. ! با همان چشم های گشاد شده و گلوی زخمی زمزمه کرد:
_چی پختی؟
ترمه کمی مکث کرد و گفت:
_خورشت بادمجون.. سوپ زعفرانی.. میای؟
_آره میام!
گوشی را روی سینه ی ماشین پرت کرد و پیاده شد. چرا صدای ترمه که میگفت "شامِ آخر" قطع نمیشد؟
وقتی کلید انداخت و وارد شد ، وقتی ترمه را مقابلش دید ، وقتی بوی سوپ زعفرانی به مشامش خورد انگار تازه بعد از چند ساعت دوباره علائم حیاتی اش بازگشت. ترمه کنارِ کانتر ایستاده بود. با همان لبخند ملایم روی لبش که هیچ وقت عمیق نمیشد. با همان چشم های نافذ و پر از حرفِ ناگفته.. با همان ابروهای باریک و دخترانه و آن آبشار طلایی که هوش از سرِ هر مخلوقی میبرد. همه چیز سر جایش بود. او بود ، ترمه بود ، یک سفره ی آماده بود.. اما چرا همه چیز وارونه بود؟ چرا هیچ چیز را سرِ جایش نمیدید؟ جلو رفت.. ترمه هم قدمی جلو آمد. چشم هایش که باریک شد ، بهراد را یادِ نگاهِ یک مرد انداخت.. نه یک مرد نه ، یک جانی.. یک شیاد.. یک صیاد!!
حالا میفهمید چرا همیشه این نگاه برایش آشنا بوده..!
_خوبی؟
لحن ترمه نامطئن و پر از ترس بود. نمیدانست در چشم هایش چه دید که رنگ و روی او هم پرید. جلو رفت.. از نزدیک ترین زاویه به چشم های ترمه خیره شد. هر چه بیشتر نگاه میکرد سیروس را واضح تر میدید. سیروس را! دشمنش را! بانی تمام بد بختی اش را!
_بهراد داری میترسونیم.. چیزی شده؟
چیزی نشده بود.. فقط داخل چاله ی عمیق فضایی افتاده بود.. فقط دیگر بهراد نبود..دیگر انسان نبود.
_بهراد؟!
_شام و کشیدی؟
ترمه با نگرانی سر تکان داد:
_لباسات و عوض کن بکشم.
شانه هایش را گرفت و او را به عقب هدایت کرد. میزِ کوچکِ داخل آشپزخانه به زیبایی چیده شده بود. سالاد.. ماست.. دوغ.. دو عدد شمعِ روشن.. بشقاب های سفید.. دستمال های بنفش..

_بهراد؟ چرا اینجوری میکنی؟
دست روی خرمن طلایی موهایش کشید. با خشونت.. آنقدر خشن که موهای ترمه کشیده شد. داشت از ترس سکته میکرد. این مرد بهراد نبود.. این مجسمه ی وحشتناک بهرادِ او نبود.
_برو لباسات و عوض کن.. موهاتم ببند. تا تو بیای سوپ و میکشم!
_چی میگی؟ لباسم و چرا عوض کنم؟ بهراد تو حالت خوب نیست. یه چیزی شده مگه نه!؟
شانه اش را به عقب هول داد.
_برو عوضشون کن!
ترمه نگران نگاهش کرد. دوست نداشت امشبشان خراب شود. پختن غذاها بیشتر از چهار ساعت وقت برده بود.. حتی نهار هم نخورده بود.. و حالا این رفتارِ عجیبِ بهراد! بدون اینکه چیزی بگوید به طرف اتاقش رفت.
بهراد پا در آشپزخانه گذاشت. بشقاب ها را کنار قابلمه گذاشت و داخل هر کدام سه ملاقه سوپ کشید. وقتش فرا رسیده بود.. وقتِ گرفتنِ انتقامی که ده سال مثلِ شمع داخل سینه اش روشن بود و قلبش را ذره ذره ذوب میکرد. به پرستو می اندیشید.. به صدای ضجه هایش.. به چهره ی کبودش.. به چشم هایی که با زیبایی و معصومیت روی هم افتاده بود.. به انگشت های ظریفی که چنگ مانده بود و هیچ وقت صاف نشد.. به نگاهِ آخرِ فرامرز.. به دسته گل های بزرگ داخل خانه شان.. روبان های پهن و سیاهِ دورشان.. به خانه ای که خانه ی ارواح شده بود.. به کودکیِ از دست رفته اش.. به جوانیِ سیاه شده اش..
گوشه ی بسته را باز کرد.. پودر سبز رنگ آرام و با نظم داخل بشقاب سوپ ریخته شد. قاشق را گرفت و چند بار محتویاتش را هم زد. بسته را در کابینت جاسازی کرد و برگشت. وقتی بشقاب ها را روی میز گذاشت صدای بسته شدنِ در اتاق را شنید.
ترمه با لباس سفید مثل فرشته ها شده بود. در آستانه ی آشپزخانه ایستاد و گفت:
_این لباس و دوست داشتی.. خوبه حالا؟
به لباس نگاه نکرد.. فقط میخواست به چهره ی او نگاه کند.. به گرگی که پشت نقابِ این بره خوابیده بود.. به نطفه ی سیروس.. صدای خان در گوشش پیچید:
"میگن وقتی میخوای کسی چیزی رو پیدا نکنه چیکار کن؟"
_بهراد؟ خوبه؟؟!!
چشم از او برداشت و به میز اشاره کرد. ترمه ناامید از سکوتِ او پشت میز نشست. چطور میتوانست از او بپرسد امشب چرا حال و روزش این چنین است؟ بی میل قاشق را دست گرفت و داخل سوپ چرخاند. با این رفتارِ عجیبِ بهراد همه ی میل و گرسنگی اش فروکش کرده بود. سر بالا کرد. بهراد به بشقابِ او خیره بود. با بغض نگاهش کرد که صدایش را شنید:
_چرا نمیخوری؟

نفس عمیق و پر حسرتی کشید و همانطور که قاشق را از محتویات سوپ پر میکرد لب زد:
_میخورم..

چشم های وحشتناکِ بهراد خبر از طوفانِ بدی میداد. دلش شور افتاده بود. خصوصا که نگاهِ عجیبِ او به دست هایش بود. نه ! نمیتوانست.. قاشق را پایین گذاشت و با خواهش گفت:
_بهراد؟ تو یه چیزیت هست.. یه جوری شدی.. داری میترسونیم. با خان چیزی شده؟
چشم های بهراد از روی قاشق صدمی تکان نخورد.
_چرا جواب نمیدی؟
_بخور!!
هول شده از داد بلندش ، بشقاب را جلو هول داد و عصبی گفت:
_نمیخورم.. اصلا چرا اینجوری میکنی تو؟
بهراد با کفِ دست چند ضربه ی محکم به پیشانی اش زد. بی شک دیوانه شده بود. ترسیده و در سکوت نگاهش کرد تا سر بالا آورد و با چشم های قرمزش به او خیره شد.
_نمیخوری؟
ترمه با بغض نگاهش کرد.
_نمیخوای بخوری؟
دهن باز کرد چیزی بگوید که در کسری از ثانیه بشقاب همراه با محتویاتِ سوپ به گوشه ای از آشپزخانه پرواز کرد. آنقدر ترسید که ناخودآگاه از پشت میز بلند شد و عقب عقب رفت. بشقابِ گوشه ی آشپزخانه هزار تکه شده بود و از سر و روی کابینت ها سوپ میبارید. بهراد میز را دور زد و جلو آمد. از مردمک هایش آتش فوران میکرد.
_پس نمیخوای بخوری ها؟
_ چرا اینجوری میکنی؟
آنقدر جلو رفت که تنش با تنِ ترسیده ی دخترک مماس شد. سرش را پایین آورد و مقابل صورتش گفت:
_شایدم زرنگ تر از این حرفایی.. شایدم از همه چی خبر داری.. خان بهت زنگ زد نه؟ بهت گفت چی در انتظارته.. دستتون با هم تو یه کاسه بود نه؟
چشم های ترمه گشاد شد. تا خواست دهن باز کند موهایش از پشت کشیده شد.
_یا شایدم با سیروس.. با ایرج.. با کدومشون همانگ شدی؟ چقدر لذت بردی از بازی دادنِ من؟ از احمق فرض کردنم؟
نفس در سینه ی ترمه بند آمد.
_چی میگی روانی؟ ولم کن.. آی.

_حرف بزن.. مثل بلبل چه چه کن برام.. چقدر فیض بردی از شاخایی که روی سرم کاشتی؟ چقدر تفریح کردی؟ چی گیرت اومد؟
ترمه فریاد کشید:
_موهامو ول کن روانی!
دستِ بهراد از دورِ موهای او رها شد. داشت دیوانه میشد.. بی شک داشت عقلش را از دست میداد. با سینه ای که به شدت بالا و پایین میرفت و خس خس میکرد نگاهش کرد. مگر میشد؟ اولین همدم زندگی اش.. چراغ خانه اش.. عزیز تر از جانش..
سر تکان داد و عقب رفت. بُهت زمانی به ترمه حمله برد که یک قطره اشکِ بزرگ از چشمِ بهراد چکید و زمزمه کرد "نه"
اینبار او جلو رفت. التماس کرد.
_چی شده؟ تو رو جونِ عزیزت بگو چی شده بهراد؟ چرا اینجوری میکنی؟ از چی حرف میزنی؟ بگو با هم حلش کنیم.
بهراد پشت میز نشست و سرش را میان دستانش گرفت. آتشِ شعله ور شده خاموش شدنی نبود.. حتی دیگر تحملِ شنیدن صدای او را هم نداشت. به جای صدای او صدای سیروس را میشنید..دست ترمه را که روی دستش حس کرد ، به شدت او را کنار زد.
خیره شد به چشم های مظلوم و پر از سوالش و پر نفرت گفت:
_وسیله هات و جمع کن و گم شو برو!
شیشه ی شفاف نگاهِ ترمه شکست.. صدای شکستنش را هر دو شنیدند. یکه خورد و قدمی عقب رفت. با زور زمزمه کرد:
_به..راد
_فقط بهت پنج دقیقه فرصت میدم از جلوی چشمم گم شی و بری.. فقط و فقط پنج دقیقه.. بعد از اون هر خونی که توی این خونه بریزه باعثش من نیستم.. خودتی!
اشک به چشم های ترمه هجوم آورد و بغضش ترکید.
_هیچ معلوم هست چی میگی؟ دیوونه شدی؟
بهراد از جا برخاست و با رگی که داشت شقیقه اش را جر میداد عربده کشید.
_آره دیوونه شدم.. خل شدم.. احمق شدم که یه پتیاره ی به درد نخور و حروم لقمه رو توی زندگیم راه دادم.. یه هرزه از تخم و ترکه ی..
چنگی به موهایش زد. چشمش هیچ چیزی نمیدید. نه نگاه ناباورِ ترمه را.. نه انگشتان کوچک و لرزانی را که با لرزش شدیدی مقابل دهنش نگه داشته بود.
_گم میشی میری.. پشتتم نگاه نمیکنی.. اگه یکبار حتی تصادفی ، هر جای ایران ببینمت خون ات و میریزم ترمه.. قسم خوردم..
دوباره فریاد کشید:
_قسم میدونی چیه؟؟
ترمه خفه زمزمه کرد:
_چرا؟!

بهراد با خشونت زیر بازویش را گرفت و او را وسط خانه هول داد. ترمه تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. بهراد با انگشت در را نشان داد و با فکی منقبض گفت:
_پنج دقیقه.. فقط پنج!
گفت و دوباره سر میزِ شام برگشت. سرش را روی میز گذاشت و چشم بست. حتی صدای گریه های او را هم نمیشنید. دوباره شده بود همان بهرادِ روزهایی که با اشک و خشم ، وقتی همه ی هم رزمی هایش میخوابیدند و خاموشی داده میشد ، تازه چشم های خیسِ او باز میشد و تا صبح به زندگیِ از دست رفته اش می اندیشید. همان بهرادی که زیرِ دست خان به امیدِ گرفتنِ انتقامش تا امروز زندگی کرد.. وگرنه شاهرگِ این حیات را خیلی سال قبل میزد و خودش را خلاص میکرد.
نفهمید چقدر گذشت که صدای بسته شدنِ در خانه آمد. او رفت ، به همان آسانی که آمده بود. تاریکی به دنیایش حمله آورد.. دوباره زندگی اش تیره شد.. تیره تر از تیره. مثل دیوانه ای که زنجیرهایش را بریده از جا برخاست.. میز ، صندلی ، هر آنچه که پیش رویش بود را وارونه کرد.. زد ، شکست ، زخمی شد.. خون دستش روی کاشی های سفید رنگ چکید. آنقدر فریاد کشید و آنقدر ویران کرد که عاقبت نفس کم آورد.. دعا کرد کاش همین کم نفسی ، همینجا جانش را بگیرد و تمام شود! هیچ چیز نمیخواست جز آرامش.. چشم هایش را بست و تکیه به یکی از کابینت ها داد. با درماندگی سُر خورد و تا پایین رفت. با دست صورتش را پوشاند. خون دستش و اشک چشم هایش با هم مخلوط شد.. مثل یتیمی بی کس و پشتوانه زانوهایش را در خودش جمع کرد. صدای های های گریه کردنش دلِ آسمان را خراش داد و رعد و برقِ بلندی زد. شاید خدا هم باورش نمیشد شاهد گریه ی این مرد باشد!!

کوله اش را روی دوشش انداخت و از خانه بیرون رفت. هوای بهاری و بارانی مثلِ سوز زمستان شده بود و پوست صورتش را میسوزاند. دست هایش را دور تن نحیفش حلقه کرد. دیر وقت بود و بیرون از خانه سگ هم زوزه نمیکشید. حالا باید کجا میرفت؟ کدام پارک؟ باز اسیرِ کدام خانه ی فساد میشد؟ قربانیِ کدام باند؟
ذهنش خالیِ خالی بود. اشک هایش روی گونه هایش خشک شده بود و با هر قطره ای از باران که روی صورتش میچکید کمی بیشتر در خودش جمع میشد. غرش آسمان ناخواسته قدم هایش را تند تر کرد. هیچ پولی هم برای کرایه تاکسی نداشت. باید چکار میکرد؟
به اواسط کوچه رسیده بود که توقف ماشینی را کنار پایش حس کرد. شیشه که پایین کشیده شد ایرج را دید. همانگونه با بُهت نگاهش میکرد که گفت:
_بیا بالا خیسِ آب شدی!

ایرج وقتی تعللش را دید درِ جلو را برایش باز کرد.
_بالا سوار شو.
نگاهی به پشت سرش انداخت. به خانه ای که خانه ی بختش شده بود.. خانه ای که ذره ذره و با جانش روشنش کرده بود. ایرج دوباره صدایش زد. قلبش برای بار هزارم در هم مچاله شد و بی حرف سوار شد. بدونِ اینکه جواب سلامِ او را بدهد از آینه به عقب کوچه خیره شد. سرابی دید.. سرابِ بهرادی که در تاریکیِ کوچه به دنبالِ او میگردد. باید پیاده میشد.. نباید اینگونه تمام میشد.
_خوبی؟
سر برگرداند به طرف ایرج. نگاهش پر از ترحم و دلسوزی بود. سرش را آرام تکان داد. حتی نپرسید کجا می رود.. برایش مهم نبود. سرش را به شیشه تکیه داد و به شهرِ خیس و بارانی خیره شد. وقتی ماشین از حرکت ایستاد تازه به خودش آمد.. تازه قلبش شروع کرد به تند زدن. از خانه خیلی فاصله گرفته بودند.. اصلا کجا آمده بودند؟ به طرف ایرج برگشت و آرام گفت:
_کجا اومدیم؟
ایرج لبخند خسته ای زد.
_یه جای خوب.. نگران نباش!
_منو برگردون خونه.
_ترمه؟ قول میدم همه چی درست شه. فعلا فقط پیاده شو باشه؟
ترمه ملتمس نگاهش کرد.
_از یه چیزی عصبانی بود.. عصبانیتش که بخوابه پشیمون میشه نه؟ میاد دنبالم!
ایرج بی حرف نگاهش کرد.
_حالش بد بود.. چشماش دو تا کاسه ی خون بود.. مطمئنم یه اتفاقی افتاده ..
کمی مکث کرد و با خواهش افزود:
_تو میدونی؟
ایرج چشم بست و به معنی"نه" سر تکان داد. در را برایش باز کرد و گفت:
_پیاده شو.. درست میشه.
خودش پیاده شد و وقتی ترمه به او ملحق شد به طرف ورودی برج راه افتاد. ترمه پشت سرش وارد لابی و بعد آسانسور طبقات شد. آنقدر در خودش غرق بود که اصلا نفهمید کِی مقابل واحدی قرار گرفت. وقتی درِ خانه باز شد تازه فرصت کرد سرش را بالا بگیرد. سیسیلیا با دلتنگی نگاهش کرد و بی اجازه در آغوشش کشید. بی هیچ احساسی از او فاصله گرفت و سرد پرسید:
_باید اینجا بمونم؟
ایرج با خواهش نگاهش کرد. پوزخندی زد. مگر جای دیگری برای رفتن وجود داشت؟ سرش را با تاسف تکان داد و از کنار سیسیلیا بی تفاوت گذشت. ضربه ی

کاریِ بهراد آنقدر سنگین بود که بی حس اش کرده بود. اصلا دیگر برایش مهم نبود کجاست و کنارِ کیست. در هر صورت کنارِ بهراد نبود!
خودش را کنارِ شومینه ی شیشه ای انداخت و به شعله های مصنوعی اش خیره شد. دست های سیسیلیا دور شانه اش حلقه شد و همانطور که با بغض موهایش را نوازش میکرد چیزهایی زیر لب به انگلیسی گفت. صدایش آنقدرها هم واضح نبود.. شاید هم ایراد از ذهنی بود که در بست در اختیارِ بهراد بود و چیز دیگری را نمیشنید و تحلیل نمیکرد. صدای فریاد هایش هنوز در پرده ی گوشش زنگ میزد. حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز را نداشت. خودش را از بندِ آغوشِ سیسیلیا رها کرد و مقابلش ایستاد.
_قراره اینجا بمونم؟
سیسیلیا غصه دار نگاهش کرد.
_میدونم تو چه شرایطی هستی ماریا ولی..
_اولا تو از شرایطِ من هیچی نمیدونی..
قدمی جلو آمد و بی احساس گفت:
_ثانیا.. دیگه هیچ وقت ، هیچ وقت بهم نگو ماریا!
سیسیلیا سر تکان داد و ترمه بی حال لب زد:
_اتاقم کجاست؟
سیسیلیا با دست به یکی از اتاق ها اشاره کرد. ترمه به همان طرف رفت. خواست پشت سرش برود که با صدای سردِ ترمه پاهایش خشک شد.
_تنهام بذار.
از همان فاصله رفتنش را نگاه کرد. فرو ریختنش درست مثلِ فرو ریختنِ سیسیلیای پانزده ساله بود. نمیدانست عشق و رابطه اش با مرد جوانی که قصد جانش را داشت به کجا رسیده بود. اما بی شک آنقدر عمیق بود که چشم هایش را دو گوی یخ کند. لبخند محزونی زد. دخترک کپی برابرِ اصلِ خودش بود. او هم بعد از آن مصیبت بزرگ زندگی اش با هیچ کس حرف نزد. حتی یک قطره اشک هم نریخت. سکوت و خودخوری خصوصیت مشابه هر دوی آنها بود!

دستش را برای بار دهم روی زنگ برد و اینبار به جای چند بارِ متوالی ، یکسره روی زنگ نگه داشت. عاقبت یا این زنگ میسوخت یا در باز میشد. چند ثانیه که گذشت ، در به یکباره باز شد. از دیدن چهره ی آشفته ی بهراد یک لحظه جا خورد. هرگز او را در این حال ندیده بود. حتی در بدترین روزهای زندگی اش که روزهای سالگرد پدرش و پرستو بود.
_بهراد..
_مگه بهت نگفتم دیگه این ورا پیدات نشه؟ گورت و گم کن برو.
خواست در را ببندد که ایرج پایش را لای در گذاشت و بزور کتفش را داخل برد.
_بذار حرف بزنیم.

بهراد یقه ی بلوزش را گرفت و او را به دیوارِ کنارِ در کوبید. موهای پریشانش روی پیشانی و چشمش ریخته بود و ته ریش همیشگی اش جایش را به ریش نامرتبی داده بود.
_هر زری داری نگه دار برای از ما بهترون.. یه کاری نکن دستم به خون ات آلوده شه ایرج. وقتی میگم گورت و گم کن یعنی هیچ وقت چشمم تو چشمت نیفته!
ایرج چند لحظه چشم بست و آرام گفت:
_هر کاری دوست داری بکن.. ولی اول گوش کن ببین چی میگم.
_گوشم از انواع و اقسامِ اراجیف پره ایرج.. برو تا بلایی سرت نیاوردم. برو نا رفیق!
_بهراد نمیدونم چی بگم که باور کنی.. ولی به روحِ داداشم نمیدونستم!
بهراد با مکث نگاهش کرد. او را میشناخت. هرگز تا به امروز به روح برادری که مقابل چشم هایش کشته شد قسم نخورده بود. دستی به صورتش کشید و با زور گفت:
_ایرج برو..
ایرج که نرم شدنش را دید دست روی کتفش گذاشت.
_اول گوش کن.. بعد اگه خواستی خودت پرتم کن بیرون.
بهراد با درماندگی عقب عقب رفت و خودش را روی کاناپه انداخت. به نقطه ای خیره شد و چیزی نگفت. ایرج نفس بلندی کشید و جلو رفت. کنارش روی کاناپه نشست. کمی سکوت کرد و گفت:
_اون شبی که غیبش زد فهمیدم یه خبرایی هست. خصوصا وقتی اومدم خونه و دیدم ظاهرا مهمون داشته..بی خبر از تو رفتم ته توش رو در بیارم.. از بچه های قبلی هر کی رو میشناختم و میدونستم اهل دغل بازی نیست پرس و جو کردم. یه حس بدی بهم میگفت کارِ خانِ .. شب دیر وقت برگشتم خونه.. حدودا ساعت دو بود. دمِ در خان رو دیدم. خیلی خلاصه وار بهم گفت ترمه رو اون تا جایی برده و برگردونده. گفت فعلا به کسی چیزی نگم.. گفت تو کاری که بهم ربطی نداره دخالت نکنم.
بهراد بی حرف به همان نقطه فرضی نگاه میکرد. ایرج کمی مکث کرد و افزود:
_فرداش که فهمیدم برگشتی و با ژیلا اومدیم عیادتت ، فکر کردم ترمه حتما بهت گفته که با خان رفته.. ولی همین که گفتی گفت رفته دیدن خانوادش شک ام و بیشتر کرد. فهمیدم یه چیزایی هست که هر دومون ازش بی خبریم. نمیشد بهت بگم.. هنوز از هیچی مطمئن نبودم.. بعد از اینکه از خونت رفتم بیرون یک راست رفتم پیشِ خان.. گفتم یا میگی یا خودم ته توشو در میارم. عصبانی شد.. انقدر که کم مونده بود جونم و از دست بدم.. آخرش وقتی دیدم نم پس نمیده تعقیبش کردم. انقدر پا پیچش شدم که از یه چیزایی سر در آوردم. مجبور شد خودش برام توضیح بده.. از اولِ اول.. تا ته تهش!
بهراد با درد چشم بست و زمزمه کرد:
_اگه تموم شد برو!
ایرج خودش را جلو کشید و دست روی زانوی بهراد گذاشت.

_تقصیرِ خان نبود بهراد.. هیچ کدوم از این قضایا!
بهراد به سرعت سر چرخاند. از چشم هایش شراره ی آتش میبارید. فک اش منقبض شد و خواست چیزی بگوید که صدایی از کنارِ راهرو گفت:
_اجازه بده خودم بهش توضیح بدم!
چشم های بهراد روی یک جفت کفشِ ورنی واکس خورده خیره ماند. خان عصایش را به دیوار تکیه داد و جلو آمد. رو به ایرج اشاره ای داد که او برخاست و بی حرف از خانه بیرون رفت. بهراد حتی برای نگاه کردن به او سرش را هم بالا نیاورد. دست هایش را مشت کرد و چشم بست.
_انقدر ازم بدت اومده که ارزش یه سلامِ هم نداشته باشم؟
بهراد دندان روی هم فشرد و به سختی گفت:
_چرا دست از سرم بر نمیدارین؟
از جا بلند شد و نگاه پر تلاطم اش را به خان دوخت.
_چرا نمیذارین به حال خودم بمیرم؟ اومدین نتیجه ی ضربه ی کاریتون و ببینین؟!
_حرف میزنیم.. ولی اول آروم شو.. انگار سلامت عقلت رو از دست دادی!
کمی جلو رفت و افزود:
_ده سال تمام ژیلا برام هر چی بود تو هم همون بودی.. ده سالِ تمام برای لحظه لحظه ی زندگیت خونِ دل خوردم.. انقدر عزیز کردم بودی که تو قعر تاریکی و قتل و فساد نذاشتم دستت حتی به خونِ یه حیوون آلوده شه! نذاشتم کوچیکترین پرونده ای برات درست شه تا هر وقت خواستی مثل روز اول راهت و بکشی و بری! چرا باید به پسرِ خودم نارو بزنم؟
بهراد پوزخند زد:
_من پسرِ شما نیستم!
خان با دو دست شانه های او را گرفت.
_هستی بهراد.. بخوای نخوای هستی!
بهراد دستش را پس زد و با نفرت به چشم هایش خیره شد. لب بالا کشید و گفت:
_پدرِ من فقط فرامرز بود.. کسی که جون داد تا ناموسِ دخترای کشورش مثل ناموسِ به باد رفته ی خودش چوبِ حراج نخوره.. نه یه آدم بی رحم مثلِ شما که سفره ی نجس کاراشو روی احساسِ دو تا از خودش بدبخت تر میچینه و با لذت طعمه هاش و میخوره.. نه انقدر کثیف که..
با ضربه ای که به یک طرف صورتش خورد ، سرش به طرفی پرت شد و در همان حالت ماند. همه ی تنش لرزید. خودش را برای نگرفتنِ جانِ این پیرمرد با زور نگه داشته بود. با آخرین توانش ، زمزمه کرد:
_از خونه ی من برو بیرون!
خان با تاسف نگاهش کرد. صدایش گلویش را خراشید و مثل شیر پیر و زخمی گفت:

_میرم ولی نه برای اینکه در مقابل جهالتت کم آوردم.. میرم چون ثابت کردی لیاقتِ فهمیدنِ حقیقت رو نداری.. از پسرِ فرامرز بودن دم میزنی.. فرامرز و هیچ کس بهتر از من نمیشناسه.. فرامرز زیر پرچم سبز و قرمز هیئت ها بزرگ شد.. زیر سایه ی اسم و عَلَمِ مردی که به قاتل خودش شیر داد.. انقدر بی وجدان نبود که گناهِ قاتل پدرش و پای دختری که ناموسِ خودش هم شده بنویسه!
بهراد سربرگرداند و با حیرت و حالی خراب نگاهش کرد. درد سیلی در مقابلِ سوزش و درد این جمله ها هیچی نبود!
_انقدر بی غیرت نبود که زن و ناموسِ خودش رو نصف شب توی خیابون بندازه و..
لب های بهراد لرزید.
_اون هیچیِ من نیست.. نه زنمه.. نه ناموسم!
خان پوزخند تلخی زد و همانطور که برمیگشت گفت:
_چهل بار تکرار کن بلکه خودتم باور کنی!
عصایش را از کنار دیوار برداشت و کوتاه نگاهش کرد:
_راست میگی ، اون دختر هیچیِ تو نیست.. قرارم نیست باشه.. امیدوارم دیگه هیچ وقت فیلت یاد هندستون نکنه بهراد چون اینبار منو مقابلت میبینی! داغِ دیدن اون دختر و تا آخرین روز زندگیت روی دلت میذارم!
گفت و بی هیچ حرف دیگری بیرون رفت. بهراد حس میکرد وزن چند صد کیلویی روی سینه اش نشست. باز نفسش تنگ شد. باز هوا کم آورد. با وحشت و آشفته دست به پیشانی و موهایش کشید و با حالی خراب زمزمه کرد:
_نمیبینمش.. دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمش!

صدای ضبط ماشین را کمی بیشتر کرد و شیشه ها را بالا برد. هوا دم داشت. آنقدر که حس خفگیِ تمامِ این مدتش را چند برابر کرد. کولر ماشین را روشن کرد و به برج های بزرگ و قرمز رنگ رو به رویش خیره شد. تک نوازی پیانو با هر نُت اش مثل خنجری قلبش را خراش میداد. از این خودآزاری لذت میبرد. هر وقت ، هر ساعت که به او می اندیشید چشم هایش بی اراده پر و خالی میشد.
دو ماه گذشته بود اما زخمی که روی سینه اش میسوخت هنوز مثل لحظه ی اول تازه ی تازه بود. هنوز نه یادِ او ، نه حقیقتِ اتفاق های ناجوانمردانه ای که افتاده بود در یادش کهنه نشده بود. برعکس ، هر روزی که میگذشت خودش را کمی بیشتر به روزِ تصویه حساب با این انسان ها نزدیک میدید. دشمنانش زیاد شده بودند. آنقدر زیاد که گاهی حساب و کتابش با آن ها از دستش در میرفت.
هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و آه عمیقی کشید. خواست ماشین را روشن کند اما انگار دستی مانع شد. دستش روی فرمان مشت شد. حالش از این ضعف به هم خورد. از این قلبی که حتی با دیدنِ خانه ی جدیدِ او اینگونه میکوبید. گوشی اش را از

روی سینه ی ماشین برداشت. شماره ی ایرج را گرفت و قبل از اینکه پشیمان شود روی گوشش گذاشت. ایرج با اولین بوق جواب داد:
_جون بخواه!
به حال خودش تاسف خورد. در تمام مدت این دو ماه تنها کسی که هربار حرف های ریز و درشتش را به جان میخرید و باز هم سراغش را میگرفت ایرج بود. نفسش را پر صدا بیرون داد با صدایی دو رگه گفت:
_مطمئنی همین جاست ایرج؟
ایرج کمی مکث کرد و با تُن صدای آرام و محزونی گفت:
_خریت نکنی داداش؟ اگه یه وقت خان یا مادرش..
_حواسم هست.. فقط میخواستم از دور ببینمش!
قلب خودش هم از گفتن این جمله مچاله شد ، چه رسد به ایرجی که پشت گوشی چشم هایش را جمع کرد و با تاسف سر تکان داد.
_میاد بیرون؟
ایرج ناراحت زمزمه کرد:
_فکر نمیکنم داداش!
چشم های منتظرش را به ورودی برج دوخت. اصلا نفهمید چند ساعت گذشته.. هوا کامل تاریک شده بود. سعی کرد بر خودش مسلط باشد. ماشین را روشن کرد و خواست خداحافظی کند که ایرج گفت:
_داداش فقط..
کمی مکث کرد و وقتی صدای نفس های کلافه ی بهراد را شنید گفت:
_اینجا اومدنت برای ترمه خطرناکه بهراد.. اگه سیروس بو ببره..
آهی کشید و کمی شیشه را پایین داد. حق با ایرج بود. همیشه حق با ایرج بود. اگر آن شب بعد از رفتنِ خان ایرج مجددا نمی آمد و قانعش نمیکرد که حرفه ای رفتار کند ، اگر سیروس میفهمید که بهراد از تله ی او خبردار شده و ترمه را شناخته! همه چیز نقش بر آب میشد. فقط خدا میدانست با چه حیله و حقه هایی این قضایا را از چشمِ او دور نگه داشت و در نهایت گفت که ترمه برای مدتی نزدِ خان و به منزلِ او برگشته تا در نبودِ او تنها نباشد! پوفی کشید و آخرین نگاه را به ورودی برج انداخت.
_خیالت راحت باشه.. دیگه نمیام!
ایرج که سکوت کرد ، او هم بی حوصله و بی خداحافظی گوشی را قطع کرد. دیدن تماس های از دست رفته ی نگین اعصاب نداشته اش را خراب تر کرد. گوشی را روی صندلی کنارش پرت کرد و به سمت خانه راند.
به محض فشردنِ زنگ نگین بیرون پرید و از گردنش آویزان شد.
_کجایی دیوونه؟ میدونی چند بار زنگ زدم؟

فشار خفیفی به کمرش آورد و او را کنار زد. نایلون سیب و پرتقال را به سمتش گرفت و داخل رفت. نگین که حسابی توی ذوقش خورده بود پشت سرش راه افتاد و سوالش را مجددا تکرار کرد.
_کجا بودی؟
روی کاناپه نشست و دکمه های پیراهنش را باز کرد. هوای تابستان گرم و شرجی بود و تنش خیس از عرق. بی حوصله گفت:
_کار داشتم!
نگین طلبکارانه و با چشمی ریز مقابلش دست به سینه ایستاد.
_کارت انقدر واجب بود که حتی..
_میری کنار؟ میخوام تلوزیونو روشن کنم.
نگین چشم چرخاند و با حرص کنار رفت. پیشِ او نشست و دست به بازویش کشید.
_نمیخوام بازپرست کنم.. ولی چشم انتظاری کشیدن و دوست ندارم. مگه در ماه چند روز خونه ای؟ اونم که همش یا بیرونی یا توی اتاقت.. حس میکنم ازم سیر شدی بهراد!
بهراد سر برگرداند و نگاهش کرد. هربار به لب های این دختر نگاه میکرد لب های کبودِ پرستو را پیش رویش میدید. دستی به صورتش کشید و خواست بلند شود که نگین دست روی صورتش گذاشت.
_کجا میری باز؟
بهراد دستش را گرفت و کنار زد.
_همه ی تنم عرقه.. میرم حموم!
نگین بی توجه به امتناعش سر روی سینه اش گذاشت.
_خب باشه.. من بدم نمیاد.
_برو کنار نگین.. اینجوری خودم کلافه ام.
از جا بلند شد و به سمت اتاق مشترکش با نگین رفت. جایی که دو ماه بود که اتاقش شده بود!!
همه ی لباس هایش را به جز لباس زیرش ، گوشه ی اتاق پرت کرد و داخل حمام رفت. خواست در را ببندد که نگین مانع شد. کف دستش را روی در شیشه ای گذاشت و با حالت خاصی به تنش خیره شد.
_منم میام..
_برو کنار نگین.. امروز حوصله ندارم!
_خب منم عرق کردم.. بذار با هم..
بهراد میان صحبتش در شیشه ای و کشویی را کشید و آب سرد را باز کرد. در حضورِ این زنِ شیاد دیگر نفس کشیدن هم حرام شده بود. نگین با دست هایی مشت شده پشت در شیشه ای باقی ماند. همه ی تنش از خشم میلرزید. از زمانی که داخلِ این کوره ی آتش افتاده بود مدت زیادی نمیگذشت. بهراد مثل مخدری بود که همه را دیر

یا زود درگیر خودش و جذابیتش میکرد. او هم با همین دو ماه زندگیِ نصفه و نیمه با او درگیر شده بود. بودن با او را میخواست و بی توجهی بهراد هر روز کمی بیشتر از دیروز عذابش میداد. به حدی درگیرش شده بود که هدفش و قول و قرارش با سیروس داشت کمرنگ میشد. انگار جز بودن با بهراد و خواستنِ او چیز دیگری در زندگی اش ارزش نداشت. آنقدر در همان حالت و غرق در فکر مقابل در ایستاد تا اینکه در باز شد و بهراد مقابلش قرار گرفت. با دیدنِ نگین جا خورد. خودش را کنار کشید و با اخم گفت:

_چیه؟

نگین پوزخند زد و چیزی نگفت.

_اون حوله رو میدی بهم؟

نگین با کمی مکث تن پوش لیمویی روی تخت را به سمتش گرفت و خودش روی تخت نشست. از وقتی درگیر حسش به بهراد شده بود حتی دیگر برای برنزه کردن تنش هم اقدام نمیکرد. دوست داشت رنگ تن خودش برگردد..در ذهنش مدام خودش را با ترمه مقایسه میکرد. از علاقه ی بهراد به ترمه خبر داشت و به طرز بچه گانه ای نمیخواست در مقابل او کم بیاورد.

پاهایش را از عمد طوری روی هم انداخت که نگاهِ بهراد به همان نقطه ای که میخواهد کشیده شود. بهراد همانطور که آب موهایش را میگرفت بی تفاوت چشم از پاهایش گرفت و گفت:

_شام چی داریم؟ مردم از گرسنگی!

نگین برافروخته گفت:

_بعضی وقتا طوری حرف میزنی انگار من خدمتکارتم.

بهراد به سمتش برگشت و ابرو بالا داد.

_چرا شلوغش میکنی؟ از فردا بیرون میخورم!

نگین دست و پایش را جمع کرد.

_نه.. منظوری نداشتم!

بهراد از داخل آینه ی دراور به او خیره شد. چشم های این زن تازگی ها حال و هوای تازه ای داشت. دیگر مثل قدیم آن اعتماد به نفس و غرور در نگاهش موج نمیزد. انگار به خوبی فهمیده بود کارِ سیروس با او در حال اتمام است و دیر یا زود تاریخ مصرفش میگذرد. حتما دنبال طعمه ای جدید بود. نمیدانست خودش بزرگ ترین طعمه است.

نگین از پشت سر به او نزدیک شد. دست هایش را دور کمر او حلقه کرد و سر روی سرشانه اش گذاشت.

_بهم توجه نمیکنی بهراد.. نمیدونی وقتی نیستی برای اومدنت چجوری ثانیه شماری میکنم. اگه بدونی این همه ازم دوری نمیکنی!

بهراد برگشت و بی تفاوت نگاهش کرد.

_باز داری توهم میزنی نگین؟
چشم های نگین از این همه بی توجهی پر شد.
_همش به خاطر اونه نه؟ ترمه.. الآنم پیشِ اون بودی.. مگه نه؟
اخم کل چهره ی بهراد را گرفت و با فکی منقبض گفت:
_چرت نگو!
_چرت نمیگم. به بابا گفتی برا اینکه تنها نباشه بردیش پیشِ خان. اما من میدونم اینا همه فیلمه.. براش خونه گرفتی و میری پیشش میمونی.. مگه نه؟
بهراد سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد. دست هایش را دور صورت او قاب کرد و با لبخند گفت:
_مگه نگفتی وجودِ ترمه برات مهم نیست؟ مگه نگفتی اون باشه و نباشه تو هستی؟ نکنه داری میزنی زیرش؟
نگین بی حرف نگاهش کرد. بهراد دستش را بالاتر برد و روی لب های او کشید. اینگونه شکنجه دادنش را دوست داشت. وقتی میدید عطش بودن با او را دارد و او را به خواسته اش نمی رساند.
_مگه همه ی اینا رو طی نکردیم با هم؟ من اومدم پیشت زندگی کردم.. با تو.. دیگه دردت چیه؟
نگین لب زد:
_دردم تویی.. تویی که حتی دست هم بهم نمیزنی.. فکر کردی من خرم بهراد؟
بهراد عمیق نگاهش کرد. وقتی به همان شبی که با او رابطه ای نصفه و نیمه برقرار کرد فکر میکرد دوباره حالش به هم میخورد. مثل همان نیمه شبی که دور از چشمِ نگین بارها بالا آورد و قی کرد.
_فکر کردی نمیفهمم چرا باهام تا تهش نمیری؟ چی رو میخوای ثابت کنی بهراد؟ میخوای منو دیوونه کنی؟
دستش را آرام زیر حوله ی بهراد سُر داد و عاجزانه لب زد:
_کردی.. بخدا دیوونم کردی.. بسه دیگه..
بهراد لبخند یکطرفه ای زد. همین عکس العمل جرات نگین را بیشتر کرد تا دستش را پایین تر سُر بدهد. اما درست به موقع مچ دستش اسیر پنجه ی بهراد شد و صدای بم و اخطار گونه اش را شنید:
_پاتو از گلیمت دراز تر نکن نگین!
نگین خشک شد و بهراد به سمتِ در رفت. با حرص و خشم فریاد زد:
_تو مریضی.. انقدر تو کویر موندی که غریزه و رابطه از یادت رفته.. شایدم به خودکفایی رسیدی.. مریض شدی بهراد..
بهراد خونسرد به طرفش برگشت و قبل از بیرون رفتن از اتاق چشمکی برایش زد.
_زدی رو خال.. بیماری جنسی دارم.
به پایین تنش اشاره کرد و شانه بالا انداخت.

_زور نزن.. نمیشه!!

با موهای خیس روی تخت دراز کشیده بود و نگاهش به سقف اتاق بود. آنقدر در خودش غرق بود که چندین بار باز و بسته شدنِ در توسط سیسیلیا را ندید و نشنید. سیسیلیا برای بار چهارم دستگیره ی در را پایین کشید و آرام چفت کرد. چشم هایش با دیدن اوضاع ترمه پر میشد. زیر لب برای آرامش دخترش دعا کرد و با حالی زار به سمت هال برگشت. خان فنجان خالی قهوه اش را روی میز گذاشت و زیر نظرش گرفت. میدانست ترمه روی نپذیرفتنِ او پا فشاری میکند و حتی در طولِ روز با او صحبت هم نمیکند. نگرانِ او بود. سیسیلیا برایش کمتر از ژیلا نبود. گلویش را صاف کرد و به زبان انگلیسی گفت:
_یکم آروم باش سیسی.. آشفتگیِ تو حساسیت ترمه رو چند برابر میکنه!
سیسیلیا مقابلش نشست و به فکر فرو رفت. بالاتنه ی ظریفش از شدت حجم غصه ها آنقدر سنگین شده بود که با هر نفس کامل قفسه سینه اش بالا و پایین میشد. دست روی گریبانش گذاشت و صدایش لرزید:
-هیچ وقت قبولم نمیکنه.. میدونم!
_مادرشی.. این حقیقت بالاخره یکجایی رگ لجبازیشو میزنه.
_کِی سالار؟ وقتی مُردم؟ هیشکی نمیدونه.. تو که میدونی!
خان آه عمیقی کشید. مردی که زمانه به ندرت آه کشیدنش را دیده بود چنان بلند آه کشید که سیسیلیا با بغض نگاهش کرد. به نقطه ی دیگری خیره شد و گفت:
_درست مثلِ ژیلا.. چقدر شرایطمون مشابهه..!
سیسیلیا سکوت کرد و خان افزود:
_داروهات و میخوری؟
-میخورم ولی هر روزی که میگذره تاثیرش کم و کمتر میشه. زمان داره به سرعت میگذره سالار. من خیلی وقته که مُردم.. از مرگ نمیترسم. ولی دوست دارم قبلِ رفتن حد اقل یک بار مامان صدام کنه.. دوست دارم اوضاعش و مرتب کنم و راحت چشم ببندم. هنوز حسرتِ خیلی چیزا روی دلم سنگینه!
خان از جا برخاست و به طرفش رفت. دست روی سرشانه ی ظریفش گذاشت و کمی فشرد.
_مگه قرار نبود از رفتن حرف نزنی سیسی؟ انقدر زود خودتو باختی؟
سیسیلیا دستش را پای چشم های قرمز و متورمش کشید. بدنش روز به روز ضعیف تر میشد. محزون گفت:
_هنوز هیچی نمیدونه و نمیخواد رومو ببینه.. اگه حقیقت و بفهمه..
_یه روزی میفهمه همه ی اینا به خاطر خودش بود!
سیسیلیا سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

_اون پسره رو.. خیلی دوسِش داره.. از چشماش میفهمم.
خان لبخند تلخی زد و سر تکان داد که "آره"
_اون چی؟ دوسِش داره؟
_اگه غیر از این بود تا حالا جنازه ی دخترت هم دستت نمیرسید. اما..
به چشم های سیسیلیا خیره شد و گفت:
_هر فکری در موردش توی سرته بنداز بیرون. اگه فکر کردی میتونی دخترت و به بهراد بسپاری سخت در اشتباهی.. بهراد هنوز مونده خودش رو ثابت کنه.. دیگه نمیتونیم روی زندگی و آینده ی ترمه ریسک کنیم!
سیسیلیا سرش را پایین انداخت. انگار همین چند قطره امیدش را هم از دست داد. بی تاب گفت:
_روی پدر و مادرش چقدر میشه حساب کرد؟ ترمه براشون عزیز هست؟
خان با اطمینان چشم روی هم گذاشت.
_مطمئن باش اگه سیروس مجبورشون نمیکرد تا حالا صدبار ترمه رو پیدا کرده بودن و برگردونده بودن. سیروس گفته دست نگه دارن. بهشون گفته به عنوان پدر واقعی ترمه اونه که تصمیم میگیره. ولی از بچه ها شنیدم که پدرش خیلی مریضه.. یعنی از وقتی ترمه رفته افتاده!
دست های سیسیلیا روی دامن پیراهنش چنگ شد. این دختر را باید به که میسپرد؟ به یک پدر و مادرِ پیر و مریض؟ به بهرادی که قصد گرفتن جانش را داشت؟ یا به کسی مثلِ خان که معلوم نبود کِی دستگیر شود و باقی عمرش را پشت میله ها بگذراند.
غرق فکر بود که صدای پایی از سمت راهرو شنید. خان از کنارش فاصله گرفت. ترمه با مانتو و شال مقابلش ایستاد و چشم های بی روحش را به آن ها دوخت. آرام و کوتاه گفت:
_میخوام یکم هوا بخورم!
سیسیلیا خواست مخالفت کند که خان با حرکت دست مانعش شد و گفت:
_جای خاصی میخوای بری؟ من ببرمت و بیارم؟
ترمه بی تفاوت نگاهش کرد و بدون جواب سر برگرداند. سیسیلیا نگران به خان نگاه میکرد که گوشی اش را بیرون آورد و بعدِ رفتنِ ترمه ، به بچه ها سپرد قدم به قدم تعقیبش کنند و در صورت لزوم برش گردانند. رو به روی سیسیلیا ایستاد و گفت:
_حساسیت نشون دادن برای فرار حریص ترش میکنه.. حواسم بهش هست سیسی.. نترس!
سیسیلیا نا مطمئن سر تکان داد و با او خداحافظی کرد.
پیاده روی داغ و سنگی را بی هدف قدم میزد. هنوز کامل غروب نشده بود و هوا گرم و خفه بود. کفه ی کفش های آلاستارش نازک بود و داغی سنگ پاهای بی جورابش را میسوزاند. اما حواسش نبود. نه به تنه ای که به تک تک پیاده ها میزد و نه داغیِ

خورشید تابستان و نه حتی حضور ماشینی که در کمتر از چند متر قدم به قدم دنبالش حرکت میکرد.
گوشه ی پارک روی نیمکت های فلزی و گرم نشست و نگاهش را به رو به رو دوخت. پسربچه های قد و نیم قد همراه با دوچرخه هایشان جمع شده بودند و مدام برای هم کوری میخواندند. کمی آنطرف تر یک پسر و دختر را دید که به جای نشستن روی نیمکت ، چمن داغ زیرِ آن را ترجیح داده بودند. پسر آرنجش را تکیه گاه تنش کرده بود و زیر گوش دختری که کنارش نشسته بود چیزهایی زمزمه میکرد. هر دو با هم میخندیدند و سرخ و سفید میشدند. فقط خدا میدانست برای عشق و عاشقی کردن هایشان چه برنامه هایی میریختند که بی توجه به هوای گرم به دور از نگاه های مزاحم ، به این پارک خلوت پناه آورده بودند. گوشی را از جیبش بیرون آورد و برای بار هزارم روی شماره ی بهراد رفت. چه آسان و راحت کنارش گذاشته بود. انگار که هیچ وقت در زندگی اش نبود.. انگار همه ی اتفاق های بینشان از یک خوابِ ساده عبارت بود. چه خوش خیال ساعت ها و دقیقه های این شصت و پنج روز را منتظر نشسته بود.
انگشت شستش را با حسرت روی شماره اش کشید. حتی برای این شماره ی رند هم دلتنگ بود. با شنیدن سر و صدای جمعی سرش را به طرف مخالف برگرداند. پیکان قدیمی و سفید رنگی کنار جدول پارک بود. دختر هشت نُه ساله ای مشغول پهن کردن زیر انداز کاموایی زیر سایه ی درخت بود. مادر قابلمه به دست به طرفش آمد و پدر از آن طرف بلند گفت:
_پیکنیک و بردین؟
چیزی شبیه به سیخ داغ در قلبش فرو رفت. چه راحت زندگی کردن را فراموش کرده بود. شنیدن این جمله های ساده و پر از زندگی برایش فضایی و عجیب می آمد. عمیق تر نگاهشان کرد. دیگر به جای آن ها مادری و حاج بابا را میدید. حاج بابا طبق معمول کتاب شعرش را همراه خودش آورده بود و مادری غر میزد که "مرد.. اینجا هم ول کن نیستی؟ مثلا اومدیم تفریح"
بغض آنچنان شدید به گلویش هجوم آورد که دست روی قلبش گذاشت و از جا برخاست. دلتنگی واحد اندازه گیری نداشت. این را به خوبی فهمیده بود. چرا که هر روز کمی بیشتر دلتنگ میشد و با اینکه فکر میکرد این دیگر نهایتش است ، فردا کمی بیشتر از امروزش دلتنگ میگشت.
خودش را به طرف دیگر خیابان رساند. هنوز نگاهش به آن خانواده بود. به ظرف میوه ای که رسیده نرسیده مقابل پدر خانواده گذاشته شد. پاهایش از حرکت ایستاد. به هیچ چیز جز دیدن آنها نمی اندیشید. با یک تصمیم آنی دستش را برای تاکسی سبز رنگ بلند کرد و آدرس خانه را داد.

نیم ساعت راه تا خانه ، برایش مثلِ نیم قرن گذشت. وقتی تاکسی مقابل کوچه نگه داشت و راننده پرسید"اینجاست؟" دو اسکناس ده هزار تومانی را با عجله روی کنسول گذاشت و پیاده شد. حس پروانه ای را داشت که بعد از مدت ها از پیله بیرون می آید. برای پرواز به آسمانِ این محله بال بال میزد. با قدم های بلند نصف راه را طی کرد. درِ خانه از جایی که رسیده بود کاملا مشخص بود. دلش پر کشید برای عطر خانه شان. قدم هایش را سرعت بیشتری بخشید. اما همین که تنها چند متر تا رسیدن مانده بود ، دستش به شدت از پشت کشیده شد. قبل از اینکه موقعیت را درک کند و چیزی بگوید ، داخل ماشین پشت سرش چپانده شد و با سرعت از آنجا دور شد. کف هر دو دستش را روی شیشه گذاشت و با حسرت به خانه ای که از مقابلش گذشت نگاه کرد. چشم هایش پر بود از اشکِ کنترل شده ی چندین ماه. رو برگرداند به طرف دو مرد و فریاد کشید:
_ولم کنین لعنتی ها.. حالم از همتون بهم میخوره.. همتون برین به درک!
اما مردها انگار کر و کور بودند. هیچ عکس العملی نه نسبت به فریاد ها و نه ضجه هایش نشان ندادند تا وقتی که او را به برج رساندند. دستانش اسیر دست های آن دو شد و با زور بالا برده شد. حالش دیگر از این قفس بهم میخورد. به محضِ اینکه سیسیلیا در را باز کرد با همه ی وجود فریاد کشید:
_حالم ازت بهم میخوره.. هیچ وقت مادرم نبودی و نمیشی.. اینو توی گوشات فرو کن!
تنه ی محکمی به بدن نحیف و ضعیفش زد و راه اتاقش را پیش گرفت. حتی در بدترین روزهای اسارتش در خانه ی بهراد هم تا این حد بیچاره و آواره نبود. خودش را روی تخت انداخت و سرش را روی دستش گذاشت. دنیا روز به روز برایش تنگ تر و تنگ تر میشد. انگار میخواست آنقدر او را در منگنه بگذارد که همه ی بیست و یک سالِ پر آرامش و بی دردسرش را بالا بیاورد.
درِ اتاق که باز شد ، بدونِ اینکه نگاه به طرفِ صدا بیندازد پر خشم گفت:
_برو بیرون!
سیسیلیا بی توجه به عصبانیتش جلوتر آمد و کنارش روی تخت نشست. امروز باید با این آهوی وحشی حرف میزد. ثانیه ها بر علیه اش میگذشتند و زمان برای با او بودن کم و کم تر میشد. دستش را روی موهای نرم و آشفته ی او کشید و گفت:
_من فقط به تو فکر میکنم ترمه.. به تو و امنیتت!
ترمه جوابش را نداد.
_خیلی چیزا هست که ازش خبر نداری.. هدفِ من زندانی کردنِ تو نیست. ولی یه مدت باید این وضع و تحمل کنی.. به خاطر خودت! به خاطر بهراد!
با شنیدنِ اسم بهراد به سرعت سرش را بالا آورد و چشم های خشمگینش را به نگاه پر محبت و نگرانِ سیسیلیا دوخت.
_دو ماهِ تمام بی هیچ دلیلی منو تو این خونه زندانی کردی.. حالا که میبینی زورگویی هات بی اثر شده ازم نقطه ضعف میگیری؟

سیسیلیا با درد چشم بست.
_من زورگویی نکردم.. تو نخواستی بشنوی!
روی تخت نشست و فریاد کشید:
_بیست و یک سال حتی یک روز نبودت و حس نکردم.. حتی یه لحظه شک نکردم به اینکه اونا مادر و پدر خودم نباشن. همیشه فکر میکردم اگه تو کل دنیا یه مادر همه چی تموم باشه اون مادرِ منه. ولی تو بعد از بیست سال اومدی و گند زدی به زندگیم. از لحظه ای که اسمت مثل نفرین افتاد توی زندگیم همه چیمو از دست دادم. بلاهایی سرم اومد که منو تا پای مرگ کشوند. بعد از همه ی اینا حالا ادعای مادریت میشه؟ فکر کردی میپرم بغلت و فراموش میکنم چجوری من و به پیسی کشوندی؟
سیسیلیا اشک روی گونه اش را پاک کرد و دستش را جلو برد. روی دست ترمه گذاشت و گفت:
_فکر کردی خودم خواستم که نباشم؟ انقدر بی انصاف نباش ترمه.. حد اقل یکبار گوش کردن به حرفای مادرت کمترین حقیه که میتونی براش قائل بشی!
ترمه بی تفاوت سرش را روی زانوهایش گذاشت و زمزمه کرد:
_میخوام استراحت کنم.. خیلی خسته ام.
وقتی چشم هایش را بست ، قطرات متوالی و درشتِ اشک از چشم های سیسیلیا سرازیر شد. حجم غم توی دلش آنقدر سنگین بود که با یک تلنگر ، او را خیلی زودتر از موعد مقرر نابود کند و به آغوشِ مرگ بیاندازد. دکتر گفته بود هر روز ناراحتی تو را چند قدم به مرگ نزدیک تر میکند. اما برای او حتی در این شرایط هم فقط چشم های خالی از احساس و قلبِ شکسته ی دخترکش مهم بود.
نفسش را تکه تکه و پر حسرت بیرون داد. زل زد به گوشه ای از کنج دیوار و زمزمه کرد:
_بعضی قصه ها ، بعضی داستانا گفتن نداره.. مزش انقدر تلخ و انقدر زهرماره که حتی شنیدنش میتونه زندگیت و آلوده کنه و تو رو توی سمِ خودش بُکُشه. زندگیِ من خودِ خودِ سم بود. از ترسِ دست و پا زدنت توی این زهر از خودم دور نگهت داشتم. به جای تو عروسکِ پارچه ای بغل کردم. بد شدم که پیشِ من بدتر و تجربه نکنی. ولی دیگه فرصتی ندارم ترمه.. نه برای اثباتِ خودم.. نه برای مادری کردن!
سرش را برگرداند و گفت:
_دارم میمیرم.. نمیدونم بدنم چند روز تحمل کنه. یک ماه.. دو ماه.. سه ماه.. فقط میدونم وقت زیادی برام نمونده.
چشم های ترمه باز شد و ناباور نگاهش کرد. سیسیلیا با لبخند تلخی دستش را جلو برد و روی گونه ی او کشید.
_نمیخواستم زندگیت و نابود کنم. با اینکه تونسته بودم بعد سال ها پیدات کنم نمیخواستم بیام سراغت و آرامشت و بهم بزنم. به خودم گفتم نهایتش میرم تا ایران و یکبار از دور میبینمش.. یا به بهونه ای توی خیابون مثلِ غریبه ای که آدرس میپرسه

باهاش حرف میزنم و صداش و میشنوم. اما اتفاقایی افتاد.. چیزایی شد که نتونستم بشینم و ببینم که زندگی تو هم مثل زندگی مادرت سیاه و زهر بشه.
کمی مکث کرد. سعی کرد طعم تلخ حرف هایش را با زور مزه مزه کند تا هیچ وقت یادش نرود چه روزهایی را از سر گذرانده.
_پدرت میخواست تو رو بفرسته پیشِ من.. بعدِ سال ها پیدام کرد و پیغام فرستاد که دخترت و میخوای یا نه؟ وقتی بعدِ سال ها صدای نحسش و شنیدم چهار ستونِ تنم لرزید. صداش اون همه سال توی گوشم بود. انقدر واضح که با اولین کلمه شناختمش. گفت جون دخترت در خطره.. گفت اینجا موندنش هم به ضررِ من و هم به ضررِ دخترته. داشت ترتیبی میداد که بفرسته تو رو اینجا پیشِ من. هر طوری که سال ها تو رو ازم گرفت.. حالا هم میخواست تو رو مثل یه دستمال از زندگی خودش و خودت پرت کنه بیرون.
چشم های ترمه سردرگم میان نگاهِ او دودو میزد. گیج تر از آن بود که کلمات را حلاجی کند. سیسیلیا آه کشید و ادامه داد:
_پدرت زنده ست ترمه.. نمرده..مثلِ یه مومیایی همیشه تو زندگیم بود.. همه جا.. کلِ زندگی و عمرم توی وحشت و ترس از اون گذشت. سالای قشنگ جوونیم صداش توی گوشم زنگ میزد. سالهای سال شبا نخوابیدم.. کابوس دیدم.. تنم خیس شد.. جیغ کشیدم. خودمو خیس کردم. پدرم از دستِ من و مریضیِ من دق کرد و مرد.. اما نه این ترس جونِ منو گرفت تا راحت شم ، نه عجل جونِ پدرت رو!
هر دو دستش را روی صورتش گذاشت. احساس ضعف و خستگی شدیدی میکرد. سرش گیج میرفت. با این حال نفسی گرفت و ادامه داد:
_وقتی پدرم و از دست دادم و تک و تنها شدم به فکرِ انتقام افتادم.. میخواستم تلافیِ همه ی زندگی از دست رفته م و در بیارم. میخواستم جلوی چشمم نابود بشه. سی سالم بود اما به اندازه ی یه زن نود ساله پیر و رنجور بودم. توی یه کافه ی مشهور توی پاریس پیانو میزدم. احتیاجی به پول نداشتم اما اینکار آرومم میکرد. اینکه موقع پیانو زدن دخترای کوچیک و کم سن و سال از پشت میز بلند میشدن و دورم حلقه میزدن. دیدن معصومیت چشماشون.. نگاهشون منو یاد نگاه ماریای ده روزه م میانداخت. تو همون برهه از زمان فهمیدم که با پدرت یه دشمنِ مشترک و پر قدرت دارم.. یکی که به اندازه ی من برای نابودیش قسم خورده. کسی که به اندازه ی من زجر کشیده. یک روز دعوتش کردم به اون کافه ، برای اولین بار اونجا دیدمش!
به چهره ی بهت زده و خشک شده ی ترمه خیره شد و گفت:
_سالار... ازش خواستم کمکم کنه.. بهش گفتم هر کاری از دستم بر بیاد میکنم فقط کمک کنه که روزی برسه بتونم با چشمِ خودم نابودیِ پدرت و ببینم. میدونستم یه روزی سایه ی نحسش روی زندگیت میفته و زندگی تو رو هم مثل زندگیِ من سیاه میکنه. میخواستم قبل از رسیدنِ اون روز شاهرگ حیاتش و بزنم. سالار کمکم کرد.. منم کمکش کردم. تو خیلی پروژه ها.. خیلی مسائل متصل به اون و پدرت.

دوباره نگاهش را به سمت دیگری دوخت.
_وقتی پدرت احساسِ خطر کرد و تو رو خواست بفرسته پیشِ من ، یک آن فکر کردم همه چی خراب شد. برای پدرت تو مهم نبودی.. اون فقط نمیخواست توی کار و حرفه ش نقطه ضعفی داشته باشه و شکست بخوره. نمیتونستم هم بیخیالِ این همه برنامه ریزی بشم و هم اجازه بدم تو رو از ایران خارج کنه. احتیاج به وقت داشتم.. به زمان.. همه ی خلاف ها و پرونده های کثافت کاریِ خارج از کشورِ اون دستِ من بود. طرف اصلی همه ی قراردادهاش و پشت همه ی شرکت ها من بودم.. اگر هویتم فاش میشد ، پدرت برای سوزوندنِ من هم که شده لحظه ای زنده ت نمیذاشت.. اون خوک کثیف حتی به هم خونِ خودش رحم نمیکرد.
پارچِ آب را از روی عسلی برداشت و لیوانی آب برای خودش ریخت. با دست هایی که به شدت میلرزید آب را نوشید و دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت. ترمه همچنان خشک شده نگاهش میکرد. انگار با پتک توی سرش کوبیده بودند و بی حرکت مانده بود!
_وسطِ همه ی این مشکلا.. حساب و کتابِ قدیمی یه نفر با پدرت از همه بیشتر نگرانم میکرد. میخواست برای نابودیِ پدرت تو رو ازش بگیره. پدرت زندگی خیلیا رو به تباهی کشونده بود . و تو مرکز و قلبِ نابودیِ اون امپراطوری بودی.. البته از نظر دیگران! حالا کارم ده برابر شده بود. هم محافظت تو از پدرت.. هم محافظتت از دشمنِ پدرت. هم کلی کار و کلی برنامه که باید مو به مو پیش میرفت تا پدرت توی دام بزرگ بیفته. راهی نداشتم. باید بینِ بد و بدتر یکی رو انتخاب میکردم. سالار همیشه روی سرِ اون آدم قسم میخورد.. توی همه ی موارد..میگفت هر چقدرم آتیشِ انتقام تو دلش روشن باشه بازم شرف و ناموس براش همه چیزه.. باید کاری میکردم که بدونِ اینکه خودش بدونه ازت محافظت کنه. پیشش در امان تر بودی تا اون بیرون.. برای همین بدونِ اینکه حتی سالار بفهمه ، ترتیبی دادم که با نقشه بتونی وارد باند شی و آروم آروم کنارش جا بگیری!
دست های ترمه با وحشت مقابل دهنش قرار گرفت. سرش را تکان داد و چشم های گشاد شده اش سرخ و خیس شد. سیسیلیا جلوتر رفت و دستش را روی پاهای یخ بسته ی او گذاشت.
_اگه بهراد تو مسیرِ زندگیت قرار نمیگرفت ، اگه قهرمانت نمیشد ، تو توی مسیر زندگیِ اون قرار میگرفتی.. اما یه جورِ دیگه.. یه جوری که دیگه هیچ راهی برای جبران نداشت. نقشه ی کاملی نبود.. اما انتخابِ بد از بدتر بود. سخت ترین قسمتِ کار وقتی بود که باید کاری میکردم خودِ پدرت به این کار راغب بشه. خودش از فرستادنِ تو پیشِ من منصرف بشه وگرنه در مقابل اراده ی اون هیچ کس نمیتونست مقاومت کنه. از بین دوستات و کسایی که بهشون اعتماد داشتی امیرعلی رو انتخاب کردم. چون تو روزایی که تحت تعقیب بودی بیشترین وقتت رو با اون میگذروندی. ترتیبی دادم که فکرِ فرار رو توی سرت بندازه. از طرفی هم اونو به باندِ پدرت نزدیک کردم.

چون پدرش مامورِ دولت بود و خودش دوستِ صمیمیِ تو ، خیلی زود جذب شد.. همونطور که انتظارش و داشتم. مسئله ی فرستادنِ تو پیشِ بهراد از سمتِ امیرعلی به پدرت پیشنهاد شد اما در اصل فکرِ من بود. پدرت از این نقشه خیلی استقبال کرد. میدونستم خیلی خوشش میاد. چون هم جای تو امن میشد و جلوی چشمِ اون ، هم با یه تیر چند نشون میزد و از بهراد و نقشه هاش جلو میفتاد. قبول کرد.. و با یه نقشه ی تمیز تو رو وارد باند کردیم. فکر نکن جونت در خطر بود. آدمایی رو برای محافظت ازت اجیر کرده بودم که حتی یک لحظه جونت به خطر نیفته. تو نمیدونستی ولی لحظه به لحظه تحت محافظت بودی!
ترمه حس میکرد از یک پرتگاهِ بلند و وحشتناک در حال سقوط است و کشش وحشتبارِ زمین مغزش را میمکد و مثل ساکشنی بیرون میکشد. ضربه آنقدر سنگین بود که حتی نفس کشیدن هم از یادش رفت.. بهراد.. امیر علی.. باند... همه ی کلمات در سرش هزاران بار اکو میشدند و میچرخیدند. این چرخش آنقدر ادامه یافت تا اینکه در نهایت ، در یک نقطه ی معین پر قدرت ایستاد. یک اسم پیش رویش جان گرفت.. یک چهره ی آشنا.. یک جفت چشمِ شیطانی و یک تن صدای پر وسوسه. از روی تخت بلند شد. چشم هایش سیاهی میرفت. چند قدم عقب رفت و با زور زمزمه کرد:
_سی...س..یروس ؟!
سیسیلیا سرش را پایین انداخت. طاقت نگاه کردن به چشم های او را نداشت. حس میکرد دنیا تمام شده و در نقطه ی آخرش او و ترمه ایستاده اند. لحظات وحشتناکی بود. وقتی ترمه مقابل چشم هایش ذره ذره آب میشد و او راهی به جز گفتنِ واقعیت ها نداشت.

_جواب بده.. من دخترِ سیروسم نه؟
صدای لرزان و پر از آه و حسرتِ ترمه دل سنگ را هم آب میکرد چه رسد به قلبِ زخمی و ضعیفِ او. از روی تخت بلند شد و به طرفش رفت. ترمه خودش را روی دیوار سُر داد و پایین نشست. مثل دیوانه ها به نقطه ای خیره بود و چشمانش مثل ابر بهاری میبارید. سیسیلیا کنارش روی سرامیک های خنک نشست. دستش را جلو برد و روی اشک هایش کشید.
_چهارده سالم بود وقتی همراه پدرم اومدم ایران.. جنگ تازه تموم شده بود و رهبر قبلی فوت شده بود. اوضاع حسابی به هم ریخته بود. برای یکی مثلِ سیروس بهترین فرصت بود تا از موقعیتش برای هر سو استفاده ای بهره ببره. یادمه پدرم میخواست تنها بیاد. آدم بزرگی بود اما قرار داد صادرات نفتی که از طرف سیروس باهاش بسته شده بود ، یه کلاه برداری بزرگ و غیر قابل جبران بود. خیلی نگران اوضاع بود.. بدتر از اون این بود که هنوز شش ماه نمیشد که مادرم و از دست داده بودم. مادرم یه زن انگلیی اصیل بود.. بر خلاف نژاد بلژیکی - فرانسویِ ما... برای همینم من همیشه به زبون انگلیسی سلیس حرف میزدم. یه دختربچه ی ساکت که بعد از مرگ مادرش

ساک تر و گوشه گیر تر هم شد. حتی اگه لحظه ای پدرم و پیشم نمیدیدم میزدم زیر گریه و حالم بد میشد. پدرم وقتی دید چاره ای نداره منو همراه خودش برد. پیش خودش فکر میکرد این سفر خارجه شاید یکم روحیه م رو بهتر کنه. اون موقع هنوز از جریان کلاهبرداری خبر نداشت.. فقط حس کرده بود یه چیزایی با شریک ایرانیش درست پیش نمیره و ساده لوحانه ربطش داده بود به مسائل داخلیِ ایران..
آه کشیدن هایش تمام نمیشد. هر جمله از گذشته ، قلب و روحش را میخراشید تا بر زبانش جاری میشد.
_سیروس از ما در بهترین حالت پذیرایی کرد. بزرگ ترین اتاقِ مهمان.. بهترین غذاها.. حتی اجازه نداد هتل بریم. روزای اولی که توی ایران بودیم من از اتاقِ مهمان بیرون نمی اومدم. یه خدمتکار در اختیارم بود که هر چی میخواستم برام فراهم میکرد. پدرم ساعتای زیادی رو با سیروس توی اتاق تنها بود و میدیدم هر شبی که به اتاق برمیگرده یکم آشفته تر از شب قبله. میفهمیدم یه جای کار میلنگه.. ازش میپرسیدم.. ولی میگفت چیزی نیست و ممکنه مجبور شیم یکم بیشتر بمونیم. این تنهایی و غریبی داشت نابودم میکرد. کم کم از اتاق بیرون اومدم. خونشون یه باغ خیلی بزرگ و قشنگ داشت. با گلا بازی میکردم.. سوار تاب میشدم.. با درختا حرف میزدم. انقدر وقت میگذروندم که نمیفهمیدم هوا کِی تاریک می شد و خدمتکارا توی محوطه دنبالم میگشتن. دختر زیبایی بودم.. میدیدم که سوژه ی اون خونه شدم. خدمتکارا.. راننده ها.. همه همیشه از من درگوشی با هم حرف میزدن. نگاهاشون کم کم اذیت کننده میشد. میخواستم از اونجا فرار کنم. دیگه باغ برام قشنگ نبود. انگار حس میکردم همین زیبایی ظاهری قراره غولی بشه و کل زندگیم و یکجا ببلعه!
به اینجا که رسید چند ثانیه چشم بست و با درد افزود:
_یک شب پدرم اومد و گفت که سیروس خواهش کرده که دخترت هم تو صرفِ شام ما رو همراهی کنه. به خاطر پدرم قبول کردم. سیروس یه جوون سی ساله و چند ساله ی جذاب بود. هم پول داشت ، هم قدرت و هم قیافه.. کسی نبود که جواب رد به خواسته ش بده . مطمئن بودم همه برای با اون بودن سر و دست میشکونن. اما من از نگاهش خوشم نمی اومد. نگاهش بهم کثیف بود. وقتی به چشمام خیره میشد و پیکش و با لذت بالا میرفت. یا وقتی به گردن و بازوهام دقیقه ها زل میزد. بچه بودم ولی یه چیزایی رو حس میکردم. دیگه از اون به بعد شرط گذاشت که من تو همه ی وعده های شام و نهار باید همراهیشون کنم. وقت و بی وقت بهم سر میزد. دور از چشم بابا باهام حرف میزد. من اون موقع ایرانی بلد نبودم.. حتی یک کلمه. اما اون چنان انگلیسی و فرانسوی حرف میزد که انگار سال ها با ما زندگی کرده بود. خوب بلد بود چطور یه دختر رو مفتونِ خودش کنه.. چطور نگاهش و شرمزده کنه.. چطور هیجان زده ش کنه. کم کم از اون گارد دفاعی که نسبت بهش گرفته بودم فاصله گرفتم. پیش خودم گفتم آدم بدی نیست. میدونست به گل نرگس علاقه پیدا کردم. هر روز از باغ برام میچید و همراه خدمتکار میفرستاد اتاقم. کم کم با کاراش داشت یه پرده روی

چشمم میکشید. کم کم داشتم بهش فکر میکردم. تو رویاهای دخترونه م بزرگ شده بودم. با اینکه کمه کم شانزده ، هفده سال ازم بزرگ تر بود ، اونو تو لباس دامادی و خودمو تو لباس عروسی تصور میکردم. این وسط تنها کسی که دیگه مثل قبل نبود پدرم بود! شب ها خیلی دیر به اتاق برمیگشت.. یا مست بود یا عصبی.. انقدر داغون و آشفته که متوجه نبود دخترک تنهاش چطور تو غربت و بیچارگی داره به یه اژدهای دوسر دل میبنده!
قلبش به اندازه ی یک وزنه ی صد کیلویی سنگین شد. انگار که آن اژدها برای دومین بار روی سینه اش نشست. از مقابل ترمه بلند شد و به سمت پنجره رفت. صورتش عرق کرده بود و دست هایش به شدت میلرزید. پرده ی حریر را میان انگشتان ظریف و کشیده اش فشرد و ادامه داد:
_یه شبِ بارونی و وحشتناک بود.. رعد و برق انقدر شدید بود که با هر بار زدنش جیغ میکشیدم. پدر دیر کرده بود. از همیشه بیشتر. نصفه شب بود. برقای کل عمارت رفته بود. انگار توی دلم رخت میشستند..قلبم انقدر پر صدا و شدید میزد که انگار میخواست از جاش در بیاد. درِ اتاق که باز شد نفسم رفت. توی نورِ شمعی که دستش بود چهره ش و دیدم. با لبخند اومد تو و گفت"برات شمع آوردم که از تاریکی نترسی" شمع و کنارم روی میز گذاشت. انقدر ترسیده بودم که حتی زبونم نچرخید تشکر کنم. منتظر بودم بره.. اما نرفت. پیشم نشست. توی نورِ شمع برق چشماش و میدیدم. انگار لال شده بودم. دستش و جلو آورد و روی بازوم کشید. گفت "میترسی؟" سرم و تکون دادم. خندید و گفت "نترس.. من پیشتم دختر کوچولو.. وقتی من هستم از چی میترسی؟" ازش پرسیدم "پدرم کجاست.. چرا نمیاد؟ " اما به جای جواب لحاف رو از روی تنم کنار زد.
دست های لرزانش را لا به لای موهای کوتاهش کشید.
_روی تنم خیمه زد. مثلِ یه گنجشک داشتم زیر تنش جون میدادم. هر چی جیغ زدم.. التماس کردم.. دعا کردم.. خدا رو صدا زدم از هیچ کس خبری نشد. انگار خدا منو نمیدید. خس خس سینه ش.. صدای نفس نفس زدناش پیشِ گوشم.. عرق تنش که تنم و خیس کرده بود.. همش یادمه.. لحظه به لحظه ی زجری که کشیدم رو یادمه.
به طرفِ ترمه برگشت. دخترک با دو دست گوش هایش را گرفته بود و همراه با گریه خودش را تاب میداد. سیسیلیا اشک هایش را پاک کرد و گفت:
_وقتی جلوی چشمم لباساش و پوشید و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بیرون رفت.. وقتی منو با لباس خواب پاره پاره و تخت خونی همونجا ول کرد و بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه بیرون رفت ، وقتی پدرم برگشت و منو تو اون حال دید. وقتی سرش و به دیوار کوبید و فریاد کشید.. و تو تمام روزای بعدش من با هیچ کس حرف نزدم. ساعت ها.. روزها.. هفته ها.. ماه ها ، کارم فقط زل زدن به یه گوشه از اتاق بود. پدرم پیشم مینشست. ساعت ها حرف میزد. گریه میکرد. میگفت سیروس براش پاپوش درست کرده.. میگفت کشور که سهله ، پاشو از این خونه بیرون بذاره میکشنش..

میگفت برای درست کردنِ اوضاع شرطش خواستنِ من بوده.. پدرمم قبول نکرده تا اینکه خودش به چیزی که خواسته رسیده. میگفت و اشک میریخت. اما من حتی نگاهش هم نمیکردم. انگار تو دنیای سیاه دیگه ای سیر میکردم.. هیچ کسو نمیشناختم. روز به روز لاغر تر میشدم و مریض تر.. تا اینکه..
ترمه چشم های خونبارش را بالا آورد. حس میکرد از اینجا به بعدِ این قصه ی دردناک را میداند. سرش را تکان داد و با درد نالید:
_بسه.. تو رو خدا بسه..
سیسیلیا جلو آمد. دوباره رو به رویش نشست. دستش را جلو برد و دست های کوچک ترمه را گرفت. نگاهش مثل شمعی بود که چیزی تا خاموش شدنش نمانده.
_خیلی دیر فهمیدم حامله ام.. خیلی دیر فهمیدم تجاوزِ اون مردِ کثیف تاوان خیلی بزرگ تر و غیر قابل جبران تری داشت.. چهار ماه از حاملگیم میگذشت که یکی از خدمتکارا شک کرد. وقتی دکتر برای معاینم اومد سیروس رو بعد ماه ها دیدم. اخماش تو هم بود. عصبی بود. وقتی دکتر خبر حاملگیم و داد جیغ و داد کرد.. نعره کشید که کار و تموم کنه. اما دکتر گفت خیلی دیره.. گفت من حتی زایمان هم برام خطر مرگ داره چه برسه به سقط یه جنین چهار ماهه.. گفت بی برو برگشت میمیرم. دلش به رحم نیومد. گفت حتی اگه بمیره هم بچه باید از بین بره. برای من مهم نبود. کوچکترین عکس العملی نشون نمیدادم. دوست داشتم بمیرم. همراه بارم نابود بشم. همراهِ چیزی که تکوناش و کم کم حس میکردم. پدرم به دست و پاش افتاد.. گفت هر کاری بگه میکنیم.. فقط بذاره این بچه به دنیا بیاد و بعد هر کار خواست بکنه. حتی گفت اگه خواستی بچه رو بکش.. ولی بذار دخترم بارش و روی زمین بذاره. سیروس هم قبول کرد اما گفت به محض به دنیا اومدنِ بچه ، برای همیشه باید گم و گور شیم و دیگه پیدامون نشه.
نُه ماه گذشت.. با چه سختی و با چه وضعی حتی نمیگم. بچه بودم.. همش پونزده سالم بود. طاقت درد ماه های آخر و نداشتم.. تو خودم میپیچیدم.. اما حتی یه دکتر برای معاینه م نمی آوردن. سیروس از خداش بود طی یه اتفاق هر دو مون از بین بریم. پدرم به کمک یکی از خدمتکارا که خیلی هوام و داشت یه شب برام ماما آورد. اون موقع ها کمتر کسی تو بیمارستان زایمان میکرد. اون شب دردم خیلی زیاد بود. ماما گفت شانس آوردیم زود فهمیدیم. کیسه آبم پاره شده بود و تو داشتی به دنیا می اومدی.
سرش را جلو برد و پیشانی ترمه را بوسید. همانجا سرش را به سرِ او تکیه داد و با بغض و درد نالید:
_منو ببخش.. وقتی به دنیا اومدی حتی نگاهت هم نکردم.. ازت بدم میومد. چشمات ، چشمات کپی چشمای پدرت بود.. حالت صورتت.. حتی بوی تنت. وقتی میدادنت بغلم که شیرت بدم عق ام میگرفت. دست خودم نبود.. خیلی کوچیک بودم.. خیلی مریض بودم.. خیلی افسرده...
گریه اش شدت گرفت.

_ده روزت بود که سیروس گفت وقت رفتنه.. موقعی که با پدرم داشتیم میرفتیم برای آخرین بار نگاهت کردم. نگاه معصوم چشای خاکستریت هیچ وقت از یادم نرفت. همون لحظه حس کردم یه چیزی داره از قلبم کنده میشه. سیروس گفت وقتی رفتم فراموش کنم چی پشت سرم جا گذاشتم. گفت مرده و زنده بودن این بچه بهم ربطی نداره. انقدر ازش متنفر بودم که قبول کردم. اما همین که پام به خونه م رسید و ساعت شیر دادنت شد تازه فهمیدم چیکار کردم. تازه دنیا روی سرم خراب شد.. تازه مرگ و تجربه کردم. پدرم به خاطر اختلاسا و کلاه برداری هایی که به عنوان پاپوش براش درست کردن نه تنها از کشور ممنوع الخروج شد بلکه حبس خونگی گرفت. شب و روزم گریه بود.. دنبال یه رابط بودم فقط برای اینکه ببینم سرنوشتت چی شده.. مریض شدم.. غصه روز به روز مریض ترم کرد. مگه میشه مادر بچه شو فراموش کنه؟ مگه میشه این داغ سرد بشه و اثرش بره؟
ترمه طاقت نیاورد و هق هق کرد. بازوهای سیسیلیا را در دست فشرد و از ته دل زار زد. آنقدر بلند و آنقدر دردناک که دل همه ی دیوارها ترکید و ترک خورد. سیسیلیا در آغوشش گرفت. ده ها بار موهایش را بوسید. ترمه سرش را بالا آورد. با زور زمزمه کرد:
_پرورشگاه.. غصه عشق پدر ایرانی و مادر مهاجر.. همه چی دروغ بود نه؟
سیسیلیا چشم هایش را باز و بسته کرد.
_خدمتکاری که تو ماه های آخر هوام و داشت و به همه ی کارام میرسید ، تو رو به اون دادن.. نه خودش و نه شوهرش بچه دار نمیشدن. اهل شیراز بودن. برای کار تو خونه ی سیروس کوچ کرده بودن. سیروس وقتی فهمید مشکلشون بچه ست تو رو بهشون داد. ولی شرط کرد از تهران برین و بچه رو شیراز بزرگ کنین. گفت بچه نباید هیچ وقت بفهمه پدر و مادرش کیه. من همه ی اینا رو خیلی دیر فهمیدم.. وقتی بعد سال ها مادرت و پیدا کردم و باهاش تلفنی صحبت کردم تو دانشجو شده بودی.. گفتم که ، نمیخواستم هیچ وقت مزاحم زندگیت شم. ولی سیروس پیداش شد و زندگی تو رو هم سیاه کرد.. ببخش منو..
حالِ ترمه آنقدر خراب بود که توانایی جواب دادن نداشت. هضمِ همه ی این اتفاقات آن هم در یک روز سخت تر از سخت بود. سیسیلیا چانه اش را گرفت و سرش را بالا آورد.
_اینا رو نگفتم که گریه زاری کنی و خودت رو ببازی. گفتم چون حقت بود بدونی.. چون وقتش رسیده بود.. چون نمیخواستم از کس دیگه ای بشنوی.. چون حتم داشتم انقدر دختر قوی ای هستی که بتونی سرگذشتمون و قبول کنی. هر چی بود گذشت.. تموم شد.. از این به بعد تا وقتی زنده ام نمیذارم حتی یه قطره اشک از چشمات بریزه. بسه هر چی بی کسی کشیدی.. خودم پیشتم. از الآن تا نفسِ آخرم.
ترمه بی اختیار زمزمه کرد:
_بهراد..

_سرنوشت خواهر بهراد هم به اندازه ی سرنوشتِ من تلخ بوده.. شاید هم تلخ تر.. بهش حق میدم چون میدونم انتقام یعنی چی.. من و بهراد خیلی شبیه همیم.. منم پدرم و به خاطر سیروس از دست دادم. اون خواهرش و از دست داد و من تو حسرت نوازش دخترم سوختم. یه حرکتِ اشتباه از سمتِ بهراد سرنوشت اونو هم مثل همه ی قربانی های دیگه ی سیروس میکنه. حواست و جمع کن ترمه.. اینکه میگم اینجا بودنت به نفع بهراده برای همینه.. سیروس خبر نداره تو پیش منی.. خبر نداره من ایرانم. سخت بود مخفی نگه داشتن. من حتی هویتم رو تغییر دادم و کلی زحمت کشیدم تا تونستم مخفی بمونم.. سیروس حتی نمیدونه بهراد از هویت تو خبر داره.. اگر عکس این قضیه ثابت بشه قبل از هر کسی بهراد نابود میشه.. میدونی چی میگم؟
ترمه با وحشت سر تکان داد. سیسیلیا دوباره در آغوشش گرفت. صورتش را نوازش کرد و آرام گفت:
_به حرفم گوش کن.. بهم اعتماد کن.. قول میدم همه چی زود حل بشه.. چیزی تا سرنگون شدن امپراطوری اون شیطان نمونده.

بوی تن ترمه چشم هایش را اتوماتیک وار باز کرد. وقتی نیم تنه ی او را میانِ تاریکیِ اتاق روی خودش دید یکه خورد. دست هایش را حایل تنش کرد و خودش را کمی بالا کشید. تارهای طلایی به تنِ بی پوشش اش برخورد. ترمه با لبخند نگاهش میکرد. دستش را جلو برد تا لبخندش را لمس کند. ترمه سرش را با همان خنده عقب کشید و مچ دستش را گرفت. لب زد:
"دلت برام تنگ نشده بود؟"
بهراد بی تاب و دلتنگ پیشانی اش را به پیشانیِ او چسباند. دلتنگی داشت جانش را میگرفت. دستش را دور کمر او حلقه کرد و با همه ی احساس زمزمه کرد:
"مگه میشه تنگ نشده باشه؟ دارم میمیرم برای یه لحظه دیدنت.. کجا بودی تو؟ بهراد و گذاشتی کجا رفتی؟"
ترمه دستش را جلو برد و روی ته ریشِ او کشید. با بغض گفت:
"تو نخواستیم.. ولم کردی.. درست وسطِ تاریکی دستم و ول کردی بهراد"
سرش را در آغوش کشید.. با همه ی زورش او را به خودش فشرد. میترسید ترمه را از او بگیرند. نوازشش کرد. خشن و پر استرس موهایش را بوسید ، بویید و با ترس گفت:
"دیگه نمیذارم.. نمیذارم یه لحظه هم ازم دور باشی"
ترمه سرش را بالا آورد. اما به جای چشم های معصومِ او ، چشم های نگین درخشید. موهایش را کنار زد و دست روی سینه ی بهراد کشید:
"میدونستم دوسم داری.. میدونستم بی خیالم نمیشی"

با هر قدرتی که داشت پسش زد و عقب عقب رفت. وقتی "ترمه" ی بلندی گفت و با ترس از خواب پرید همه ی تنش خیس بود. بلند شد و روی تخت نشست. حس کرد که آباژورِ طرف دیگرِ تخت به سرعت روشن شد. سرش را برگرداند. نگین نگران کنارش نشسته بود. با یکی از همان لباس های بی در و پیکر و عجیبی که هر شب به امیدِ سست کردنِ اراده ی او میپوشید و بی اجازه داخل رخت خوابش میخزید. دست هایش را روی صورتش گذاشت و چند نفسِ عمیق کشید.
_خوبی بهراد؟ آب بیارم؟
بدون آنکه نگاهش کند سرد گفت:
_مگه نگفتم اینجا نخواب؟
نگین دلخور گفت:
_هر شب میگی ولی انتظار نداشته باش گوش کنم.. وقتی مالِ منی جات هم پیشِ منه! اگه میخواستی تنها بخوابی میرفتی خونه ی خودت!
بهراد جوابش را نداد. بوی ترمه را هنوز هم در اتاق حس میکرد. نگین کمی سکوت کرد و سرد پرسید:
_داشتی خوابش و میدیدی..
بی تفاوت لحاف را کنار زد و بلند شد. تیشرتش را از روی صندلی برداشت و تن کرد. از پله های چوبی و مارپیچ پایین رفت و مقابل پنجره ی رو به خیابان ایستاد. ترمه مثل لعنت و طلسم در زندگی اش به جا مانده بود. طلسمی که حتی خودش را از خودش دور نگه میداشت. چه ساده لوحانه خیال کرده بود با ندیدنِ او و نبودنش همه چیز تمام میشود. این عشق تمام شدنی نبود که هیچ ، روز به روز شعله ور تر هم میشد. لای پنجره را باز کرد و به خیابانِ سوت و کور خیره شد. صدایی از پشت گفت:
_اگه گرمته کولر و روشن کنم.. هوا دم داره پنجره رو باز نکن!
بی توجه به نگین پنجره را کمی بیشتر باز کرد و سرش را بیرون برد. گاهی از شدت بی هوایی در این خانه ، به سرش میزد همه چیز را خراب کند و همینجا جانِ این زن ر ا بگیرد. سکوت حاکم شده بود اما هنوز حضورش را در کنارش حس میکرد. این زن از سایه اش هم سمج تر و بدتر شده بود. به سمتش برگشت و سعی کرد در آخرین روزِ اینجا ماندنش پرخاشگر نباشد و کارها را خراب نکند.
_برو بخواب نگین.. خوبم من!
نگین مشکوک نگاهش کرد.
_چی خواب دیدی که اینجوری ترسیدی؟
_چیز به خصوصی نبود.. برو بخواب.
وقتی دید نگاه مشکوک نگین کوتاه آمدنی نیست نفس عمیقی کشید و دوباره به سمت پله ها رفت. لباس هایش را پوشید. وقتی از پله ها پایین می آمد بوی قهوه در مشامش پیچید. نگین با لبخند از کنار کانتر نگاهش کرد و گفت:

_قهوه دم کردم.. اول صبحی میچسبه!
سوئیچش را از روی کانتر برداشت. نگین با تعجب گفت:
_بیرون میری؟
_امروز روز آخرمه تو تهران.. یکم کار نا تموم دارم. شاید دیر بیام!
وقتی رو برگرداند ، نگین محکم روی کانتر کوبید.
_میری پیشِ اون مگه نه؟ چون خوابش و دیدی میری ببینیش.
بهراد عصبی چشم بست و قدمی جلوتر رفت.
_نرو بهراد.. اون دختر لیاقتِ تو رو نداره.. اصلا اون...اون کسی نیست که تو فکر میکنی!
به سمتِ نگین برگشت و چشم تنگ کرد.
_چرا راحتم نمیذاری نگین؟ قدیما عادت نداشتی به این همه فشار آوردن و چسبندگی.
نگین جلو آمد. سعی کرد خودش و احساساتش را کنترل کند.
_بهراد اون دختر خطرناکه.. بیخیالش شو...اصلا.. اصلا بیا از اینجا بریم. هرجا بگی میام. میتونیم به هم یه شانش واقعی بدیم.
بهراد بلند خندید.
_زده به سرت؟
نگین محزون نگاهش کرد. بهراد معنی نگاهش را به خوبی درک میکرد. پشت دستش را روی گونه ی او کشید و با ملایمتی ظاهری گفت:
_نمیرم پیشِ ترمه.. برو بخواب استراحت کن. چشمات قرمز شده. شب برمیگردم. اوکی؟
نگین بی جواب فقط نگاهش کرد. بهراد رو برگرداند و بی معطلی بیرون رفت. امروز باید هر طور شده او را میدید. اگر نمیدید دیوانه میشد. مهم نبود او که بود.. دخترِ چه کسی بود ، در زندگی اش چه جایگاهی داشت ، دیگر هیچ چیز جز دیدنِ او اهمیت نداشت. مثل معتادی بود که فقط و فقط به رسیدنِ مخدر و آرام گرفتن می اندیشید. برایش حتی یک لحظه نگاه از راهِ دور هم کافی بود. پا روی پدالِ گاز گذاشت و به سمتِ خانه ی جدیدِ او راند. با اینکه اینکار خطرناک بود اما چاره ای نداشت. دیگر نمیتوانست دلش را در بندِ عقلش نگه دارد.
وقتی رو به روی برج رسید هوا کامل روشن شده بود. نمیدانست باید چند ساعت رو به روی این برج بایستد. نمیدانست قرار است ترمه بیرون بیاید یا نه.. مهم هم نبود. حتی انتظارِ او را کشیدن لذت داشت. همین که در هوایی نزدیک به هوای او نفس میکشید. دست هایش را دورِ فرمان حلقه کرد و منتظر ماند. یک ساعت.. دو ساعت.. سه ساعت.. هوا کم کم گرم و گرمتر میشد. کولر ماشین را روشن کرد و سرش را به پشت تکیه داد. کم کم داشت ناامید میشد. با چه عقلی فکر میکرد ترمه از این خانه بیرون می آید؟... آن هم وقتی جانش از هر طرف در خطر بود. آهی کشید و ماشین را روشن کرد. اما هنوز کامل حرکت نکرده بود که لرزش گوشی را در جیب شلوار

جینش حس کرد. نمیخواست جواب بدهد اما حس عجیبی باعث شد گوشی را بیرون بکشد. دیدنِ شماره ی ترمه روی گوشی آنقدر عجیب و غیر ممکن بود که بی حرکت ماند و زل زد به شماره ای که جای نامِ ترمه را در گوشی اش گرفته بود. فکر میکرد با پاک کردنِ همه ی چیزهای مربوط به او از زندگی اش او و رد هایش هم پاک میشود. چه خیالِ خامی.. ماشین را دوباره گوشه ای کشید و با قلبی که به شدت میکوبید جواب داد. جواب دادنش فقط برقرار کردنِ اتصال بود. چرا که هیچ کلمه ی مناسبی برای صحبت با او پیدا نمیکرد. کمی در آن سوی خط سکوت شد. انگار ترمه هم کلمه ای برای شروع نمیافت.. چند ثانیه به همین منوال گذشت. صدای نفس عمیقِ ترمه که در گوشی پیچید چشم بست و کل تنش در یک آن لرزید. ترمه با صدایی سنگین و پر از بغض لب زد:
_باید ببینمت!
صدایش مثل پژواکی ، چندین بار در کویرِ ذهنش پیچید.. چقدر تشنه ی این صدای بی مانند بود. هر چه که در این دو ماه رشته بود پنبه شد.. همه ی قول و قرارهایش را از یاد برد. خودش را با زور نگه داشت تا لحظه لحظه ی دلتنگی اش را به زبان نیاورد. صدایش گلویش را خراش داد و با زور گفت:
_بیا سرِ خیابونِ پشت محوطه ی برج!
ترمه که انتظارِ شنیدنِ این جمله را نداشت حسابی جا خورد. اما همین که صدای بوق آزاد را شنید فهمید انگار بهراد هم منتظرِ این دیدارِ آخر بوده و حرف هایی برای گفتن دارد. لباس هایش را پوشید و آماده شد. همین که از اتاق بیرون آمد سیسیلیا مقابلش ظاهر شد. تا صبح در آغوشِ هم گریه کرده بودند. به اندازه ی کل سال هایی که حقِ با هم بودنشان را از آنها گرفت. با صدایی گرفته گفت:
_میرم بیرون.. زود برمیگردم.
سیسیلیا سرش را تکان داد و نگران گفت:
_چیزی نخوردی.. پای چشمات کبوده..
ترمه آهی کشید و به طرف خروجی رفت. سیسیلیا تا دم در همراهی اش کرد و گفت:
_ترمه خیلی مراقب باش.. خیلی.
ترمه سری تکان داد و با گفتن "خداحافظ" آرام و محزونی بیرون رفت. به محضِ بیرون رفتنش شماره ی خان را گرفت. اما قبل از اینکه چیزی بگوید خان گفت:
_بذار همدیگه رو ببینن سیسیلیا.. بعضی چیزا اگه وداع نداشته باشه هیچ وقت تموم نمیشه.. بذار خودشون تمومش کنن.
_میترسم سالار...
_نترس.. حواسم بهشون هست!
سیسیلیا لبش را به دندان گرفت و چیزی نگفت. داخل اتاقش رفت و چهار زانو زیر مجسمه ی حضرت مریم نشست. اشک و دعای این زن تمام شدنی نبود.

سرش را از روی فرمان ماشین برداشت و دستی به موهای بلند و نامرتبش کشید. به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه گذشته بود. از داخل آینه نگاهی به اتوموبیلی که چندین متر پشت سرِ او ماهرانه پارک شده بود کرد و پوزخند زد. همزمان گوشی اش زنگ خورد. شماره ی ایرج مثل همیشه ته دلش را گرم کرد. جواب داد:
_شدنیه؟
_مگه میشه تو چیزی بخوای نشدنی باشه؟
بهراد لب هایش را به هم فشرد.
_اگه خان بفهمه برات بد میشه ایرج.
ایرج تلخ خندید.
_فدای سرت.
_جبران میکنم ایرج.
_جبران نکن.. چند ساعت مثلِ آدم زندگی کن. میتونی؟
بهراد به جای دادن جوابش آه کشید. وقتی درِ ماشین باز شد و بوی ترمه در فضا پیچید ، ندانست چطور گوشی را قطع کرد و گوشه ای انداخت. سلامِ آرامش را جواب داد اما حتی میترسید سربرگرداند و نگاهش همه ی این دو ماه آوارگی اش را لو بدهد. ترمه از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:
_میشه بریم یه جای خلوت که بشه حرف زد؟
لحن مظلومانه اش اراده ی بهراد را در هم شکست. سربرگرداند و طلسمِ این دو ماه حسرت و دلتنگی را شکست. بی حرف نگاهش کرد. آنقدر عمیق و پر از حس که همه ی وجود ترمه برایش پرکشید. دلش نمیخواست چیزی به خاطر بیاورد یا بگوید. دلش میخواست فقط نگاهش کند. ساعت ها.. ماه ها..
_خوبی؟
با صدای ترمه به خودش آمد. با اخم و با زور سربرگرداند و زمزمه کرد:
_خوبم.
_خوب به نظر نمیرسی!
ماشین را به حرکت درآورد و با چهره ای درهم دوباره از آینه به پشت سرش خیره شد.
_کمربندت و ببند... اول باید از شر یه مزاحم خلاص شیم.
ترمه از آینه ی بغل به پشت نگاه کرد و کمربندش را بست. ماشین با شدت از جا کنده شد و در کمتر از چند دقیقه ماهرانه و با سرعتی سرسام آور میانِ اتوموبیل های دیگر ویراژ میدادند. در تمامِ این مدت میانشان سکوت حاکم بود. نمیدانست این سکوت حاصل از ناگفته هایی بود که گفتنش هیچ دردی را دوا نمیکرد یا از دلتنگیِ بینشان که

حواسِ هر دو را از هر چیز دیگری پرت کرده بود. وقتی مدت طولانی گذشت و از شهر خارج شدند ترمه به حرف آمد:
_کجا میریم؟
بهراد بدون اینکه نگاهش کند گفت:
_مگه یه جای خلوت نمیخواستی؟
ترمه سکوت کرد و سرش را برگرداند. راه رفته رفته آشنا تر میشد. همانجایی میرفتند که در آن شبِ بارانی و بعد از مهمانی که با زور با عماد همراه شده بود بهراد او را آورده بود. ویلای کوچکِ ایرج. سرش را به شیشه تکیه داد و به هوای آن روزها سفر کرد. روزهایی که بهراد تازه داشت نرم نرمک وارد خون و جونش میشد. روزهایی که هنوز عاشق شدنش را قبول نمیکرد و قلبش با هربار شنیدنِ نامِ او سر به انکار میزد. شاید اگر واقعیت های تلخی که زندگیِ آن ها را به هم گره زد زودتر رو میشد ، برگشت از این راه تا این حد سخت و نفسگیر نمیشد.
ماشین که متوقف شد و بهراد پیاده شد سرش را برگرداند. بهراد درِ خانه ی کنار ویلا را زد و کلید را از مرد گرفت. درها را باز کرد و دوباره داخل ماشین نشست. وقتی ماشین را داخل برد و پیاده شد ، ترمه یک آن از اینکه بعد از این همه اتفاق با او همراه شده پشیمان شد. بهراد جلوتر از او رو به روی در شیشه ای ایستاد و کلید ها را برای باز کردن قفلش امتحان میکرد. انگار که اصلا کسی به نامِ ترمه در ماشین ننشسته. بی توجهیِ ظاهریِ او آزاردهنده و سخت بود.
جنگیدن با افکارِ خودش را کنار گذاشت و پیاده شد. بهراد در را باز کرد و برای ورودِ او منتظر ماند. وقتی از کنارش گذشت بهراد حتی نگاهش هم نکرد. قلبش داشت میترکید. دخترِ سیروس بودن خیلی چیزها را عوض کرده بود. این را از چشم هایش میخواند.
روی یکی از کاناپه های قدیمی کنار شومینه نشست. هوای خانه گرم تر از بیرون بود. بهراد پرده ها را کنار زد و پنجره را باز کرد. همزمان دکمه ی بالای پیراهن چهارخانه اش را هم باز کرد و نگاهِ ترمه به قطرات درشت عرقِ روی سرسینه اش افتاد. او هم گرمش بود اما هرکاری کرد مانتویش را که از شدت گرما مثل چسب به تنش چسبیده بود در بیاورد نتوانست. دیگر نه با این مرد احساس راحتی میکرد و نه حس تعلقی داشت. بهراد یکی از قربانی های پدرش بود. باید این راه مدام برای خودش یادآوری میکرد. با به یاد آوردنِ این حقیقتِ تلخ دوباره چشم هایش سوخت. آن ها را محکم به هم فشرد تا از ریزشِ اشک جلوگیری کند. در مقابلِ او حتی در بدترین شرایط ها هم اشک نریخته بود. دست هایش را چند بار روی صورتش کشید و به نوک پاهایش خیره شد.
_اگه گرمته مانتوت و دربیار.
سرش را تکان آرامی داد و فقط شال کرمی رنگش را از روی سرش به پایین سُر داد. موهایش را از پشت با کش بسته بود اما آنقدر لخت و سرکش بودند که باز از هر

طرف صورتش وحشیانه روی گردنش ریخته بودند. با دست کنارشان داد و همزمان نگاهش به بهراد افتاد که با حالت خاصی به همان نقطه خیره بود. دخترکِ آشفته حتی حدس هم نمیزد دلتنگی با دلِ زخمیِ بهراد چه کرده و چطور با حسرت به تار تارِ موهای نرم و گندمگونِ او که روزی تنها مامن آرامشش بود مینگرد.
بهراد سعی کرد خودش را کنترل کند. حرف برای گفتن زیاد داشت اما دیدنِ او از نزدیک روی همه چیز خط میکشید. رو به رویش نشست و دست هایش را در هم مشت کرد.
_به مادرت گفتی میای پیشِ من؟
_آره.
_خوبه اجازه داد!
_بهت اعتماد داره.
بهراد پوزخند زد.
_برای همین آدم فرستاد دنبالمون؟
ترمه نفس عمیقی کشید.
_چرا وقتی حرف میزنی نگاهم نمیکنی؟
بهراد عصبی چشم بست و پاهایش را تکان داد.
_انقدر ازم بدت میاد؟ یا میترسی توی چشمام چهره ی سیروس و ببینی؟
سرِ بهراد به سرعت بالا آمد و روی چشم های او قفل شد. تازه نگاهش به هاله ی سرخ و کبودِ دور چشم های او افتاد. به صورت استخوانی و لاغر شده اش.. حرفی برای گفتن پیدا نکرد. ترمه لبخند تلخی زد و سرش را تکان داد.
_بهت حق میدم.. شاید بدونِ اینکه بدونم تک تک رفتارام منو یادِ اون میندازه.. چهره م.. چهره م هم شبیهشه مگه نگه؟ مثلا رنگ چشمام!
_بس کن!
_چرا بهراد؟ اگه بس کنم این حقیقت عوض میشه؟ دیگه جلوی تو ترمه ننشسته.. دخترِ سیروس مقابلته..
بهراد از جا برخاست و دستی میان موهایش کشید. ترمه محزون و بی حرف به عکس العملِ عصبی اش خیره شد. بهراد چند قدم عقب و جلو رفت و دوباره مقابلِ او ایستاد.
_کِی فهمیدی؟
ترمه پوزخند زد.
_خیلی نیست.. کمتر از بیست و چهار ساعته.
سرش را بالا آورد و ادامه داد:
_همش همین نیست.. کلِ زندگیِ نکبتیه من مربوط به تو و انتقامت نیست.. خیلی سنگین تر و زهرمارتر از این حرفاست.. تو یه جزئشی فقط..عذاب وجدان نداشته باش!

بهراد کنارش نشست. دلش میگفت او را در آغوش بکش و این عذاب را تمام کن.. عقل مهیب میزد که دخترِ سیروس ، فرصتی که همیشه به دنبالش بودی درست کنارت نشسته! در جدالِ عقل و احساس داشت دیوانه میشد. سرش را میان دستانش گرفت و دوباره صدای ترمه را شنید.
_اون شب.. شبِ آخری که تو خونت بودم.. میخواستی منو بکشی.. مگه نه؟
بهراد لبش را زیر فشار دندان له کرد و طعم خون در دهانش پیچید. سرش را برگرداند و شکسته گفت:
_دوره کردنِ اتفاقایی که افتاده چه دردی رو دوا میکنه. حالا که فهمیدی.. حالا که میدونی تو چه برزخی ام؟
_چیزی که تو بهش میگی اتفاق همه ی زندگیِ من بود.. هنوزم هست!
قلبِ بهراد با جمله ی او تیر کشید. انگار تازه پی به عمق فاجعه میبرد.
_زندگی با کی؟ با کسی که یک عمر نقشه کشید که قاتلت بشه؟
ترمه دستش را جلو برد و انگشتش را روی زخمِ لبِ او گذاشت.
_اگه اینجوری دلت خنک میشه بگو.. خودتو تخلیه کن.. درد زندگیت و روی من بالا بیار.. ولی خودتو نابود نکن... من عادت دارم.. چیزیم نمیشه!
سرش را نزدیک تر برد و با چشم هایی که اشک در آن حلقه زده بود و براقش کرده بود نالید:
_ولی اینو بدون نه دخترِ سیروس بودنِ من ، نه انتقامِ تو و نه هیچ چیزِ دیگه ای حقیقتِ این عشق و عوض نمیکنه!
بهراد با خشم از جا بلند شد. چیزی که میترسید ، جمله ای که از شنیدنش فرار میکرد گفته شده بود. پشتش را به ترمه کرد. دست در جیبش برد و با صدایی دو رگه گفت:
_منم برای همین خواستم ببینمت..
کمی مکث کرد و افزود:
_فردا تاریخِ صیغه ی ما تموم میشه.. نمیخوام هیچ دِینی روی دوشم باشه.. هرچقدرم که این صیغه برای نجاتِ جونِ تو بوده باشه ، هر چقدرم که نقشه ی کثیفِ یه عده آدمِ پست و سودجو بوده باشه..
نفس عمیقی گرفت تا بتواند جمله اش را تمام کند.
_هر چی بود و به هر دلیلی بود تو بابتش تاوان دادی.. مالِ من شدی.. غریزه غلبه کرد و روی قولم نموندم.. به چیزی که مالِ من نبود دست درازی کردم. تاوانش و هم بیش از اونی که باید دادم.
قطره ی درشتی از اشک از چشمِ ترمه چکید و نفسش بند آمد. بهراد رو برگرداند اما دوباره از چشم هایش چشم دزدید.
_من مهریه ی این ازدواج و با بخشیدنِ جونت دادم.. با فراموش کردنِ اینکه کی بودی.. میخوام توی ذهنم همون دخترِ بی پناهی بمونی که ناخونده و بی خبر از همه

جا وارد زندگیم شد.. همونی که به خاطر معصومیتش تا پای جون رفتم و خودمو فراموش کردم.
ترمه مقابلش ایستاد و گفت:
_حرفایی که میزنی رو چقدر قبول داری؟
با پشت دست به تخت سینه اش زد و با درد گفت:
_اینجا چی؟ اینجا هم مثلِ تو مهریه مو با بخشیدنِ جونم میده و مثلِ روزِ اول میشه؟
آرام نالید:
_جوابِ منو بده بهراد.. تو چشمام نگاه کن و جواب بده. بگو تصفیه حساب کردیم.. بگو دیگه نه حساب و کتابی موند و نه عشقی.. بگو تو تمام مدتِ این دو ماه بهت فکر نکردم.. بگو درد نکشیدم.. بگو هر لحظه و هر ثانیه نگفتم الآن کجاست و چیکار میکنه؟.. بگو از بی تو موندن نترسیدم.. همه ی اینا رو بگو تا منم بگم جونم آزاد و مهرم حلال!
بهراد آرام نگاهش را بالا آورد.
_بس کن ترمه.
ترمه خندید.
_بس کنم؟
دستش را بالا برد و صورت بهراد را با دست های کوچکش قاب کرد.
_از من میخوای یه دروغ و باور کنم.. میخوای برای همیشه از شرم خلاص بشی. ولی خودت چی؟ چقدر خودت حرفایی که میزنی رو باور داری؟ میتونی کنارم بذاری؟ مثل اینکه هیچ وقت منو ندیدی؟ میتونی دختر قاتل خواهرت و فراموش کنی؟
چشم های بهراد مثل آتش فشانی که در حال فوران است روشن و پرخروش شد. ترمه سرش را نزدیک تر برد. روی پنجه ایستاد و تیغه ی بینی اش را به بینیِ او مالید.
_میتونی تک تک لحظه های با هم بودنمونو...بوی تنم و هم فراموش کنی؟
سرش را نزدیک تر برد و بوسه ی آرامی روی لبِ بهراد کاشت. لرزش خفیفِ تنِ او را حس کرد.. دلتنگی او را هم به جنون رسانده بود. این را از تک تک حالات و تُن صدایش میفهمید. دست هایش را دورِ گردن او حلقه کرد و سرش را روی سینه ی او گذاشت.
_دروغ بگو.. حتی اگه به دروغ همه ی اینا رو انکار کنی میرم بهراد. ولی نمیتونی.. اگه من دو ماهِ تمام چشمم روی هم نیفتاده ، اگه من تو خواب و بیداری تو رو دیدم و با اسمِ تو از خواب پریدم ، اگه من همه جا سایه و خیالِ تو رو دیدم و صدات و شنیدم.. اگه من دیوونه شدم.. اگه من عاشقِ کسی شدم که اولین گند و به زندگیم زد پس تو هم شدی.. انکار کن بهراد.. همین الآن انکار کن تا از این خونه برم بیرون بدونِ اینکه پشتم و نگاه کنم.!
اراده ی بهراد هر لحظه ست و سست تر میشد. مگر میشد کسی را که همه ی شب و روزش شده بود فراموش کند؟ کسی که به خاطرش حتی از خانه ی خودش فراری شد

و خانه ی ماده خوکی چون نگین را به بودن در آن چهار دیواری که از سر و رویش نقش و نگارِ ترمه میبارید ترجیح داده بود. دلتنگی سیخ داغ شده بود و هر ثانیه تا ته قلبش فرو میرفت و بیرون کشیده میشد. وقتی دست هایش را دورِ تنِ ترمه حلقه کرد دستِ خودش نبود. وقتی چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد.ترمه با حسرت و بغض چشم بست و گفت:
_چند ساعت.. فقط چند ساعت فراموش کن کی ام بهراد.. منو مثلِ قبل دوست داشته باش.. مثلِ قبل نوازشم کن.. مثل همون روزایی که پدرم شدی.. مادرم شدی.. همه کسم شدی.
اشک روی گونه هایش چکید و دست بهراد حصارِ تنگ تری دورِ تنش ساخت . زمزمه کرد:
_بذار فقط چند ساعت خودمو فراموش کنم.. زندگیمو.. دردامو.. بعد از اون ، بعد از باطل شدنِ این صیغه همون کاری رو میکنیم که تو میخوای!
جمله ی آخر را که به زبان آورد ، دست و پای بهراد از همه ی غل و زنجیر ها رها شد. ترمه را مثل پر کاهی بالا آورد و فاصله ی مابینشان با خشن ترین و دردناک ترین بوسه ها تمام شد. وقتی تنش به زمینِ سرد خورد و لباس هایش هر کدام به گوشه ای پرت شد ، فهمید که آخرین عشق بازی شان هم از طعمِ زهرمارِ زندگی شان در امان نمانده . تک به تک حرکاتِ بهراد بازتابِ درد و زجری بود که قلبش متحمل میشد. عشق همان عشق بود ، اما حقیقتِ سیاهی که لا به لای تار و پودِ این احساسِ زخمیِ مابینشان پیچیده بود ، تصویر دردناکی از این یکی شدنِ پر از حسرت و آه ساخت.

وقتی گرمای تنِ هر دو فروکش کرد ، خورشید هم کمی عقب تر از سقفِ خانه ایستاد و از حرارتش کم کرد. کاناپه ی قدیمی و جمع و جور برای پذیرفتنِ هر دوی آنها بیش از حد کوچک بود. شاید همین تصادف زیبا شانسی شد تا قدری خودش را روی سینه ی بهراد بیندازد و کمی میانِ این فضای بی مانند آرام بگیرد. تنش درد میکرد. مثل کسی که ماه ها کوه نوردی کرده. ولی پشیمان نبود. حتی این هم آغوشیِ عجیب و پر از حس های ضد و نقیض هم ذره ای پشیمانش نکرده بود. دلش نمیخواست چشم هایش را باز کند. میترسید با دیدن رگه های سرخِ لعنتیِ توی چشم های بهراد ، دوباره حقیقت روی سرش آوار شود و از خواب بیدار شود.
دستش را نوازشگونه روی موهای نرم و کم پشت سینه ی او کشید. بهراد با ساعدی که روی پیشانی اش گذاشته بود ، با اخمی عمیق و سیبکی که مدام بالا و پایین میپرید به پنکه ی سقفیِ بالای سرشان خیره بود. با حرکتِ دستِ ترمه روی تنش چشم بست و برای بار هزارم به خودش لعنت فرستاد. چرا هیچ وقت در مقابلِ او اراده ای نداشت؟ میدانست این بی ارادگی غریزی نیست ، که اگر بود برای یک غریزه ی بیدار شده

فرقی نداشت نگین که بود و چه نقشی در زندگی اش داشت. اگر قرار بود تسلیم غریزه شود در تمام مدت این دو ماه بارها تسلیم میشد. اما ترمه.. ترمه ی لعنتی.. ترمه ی..
_مدلِ نفس کشیدنت فرق کرده.. آروم تر شده.. اما عمیق تر.. انگار میخوای با هر بازدم یه چیزی رو از توی سینت بریزی بیرون..
زمزمه ی آرام ترمه را درست روی قلبش شنید. دستش را از زیر کمرِ او بیرون کشید و کمی جمع و جور تر شد.
_دیر شد.. بهتره تا مشکلی پیش نیومده برگردی.
ترمه که متوجه شد قصدِ بلند شدن دارد تنش را فاصله داد و ملافه ی سفیدِ روی کاناپه را بالاتر کشید.
بهراد بدونِ اینکه نگاهش کند نیم خیز شد. اما یک لحظه از زیرِ چشم نگاهش به قسمتی از گردنِ او افتاد. سریع سربرگرداند و با حیرت به همان نقطه خیره شد. ترمه دستش را روی گردنش کشید و با صدایی خفه نالید:
_چیزی نیست!
نگاهِ بهراد درمانده شد. آرام چشم هایش را بالا آورد و شرمزده و پر از درد به ترمه نگاه کرد. طاقت دیدنِ این نگاه لعنتی را نداشت. سرش را برگرداند و چنگی به موهایش زد. ترمه بلوزش را از بالای سرش برداشت و تن کرد. بهراد هنوز در همان حالت و با بیچارگی نشسته بود. کنارش نشست و دست روی دوشش گذاشت.
_خودتو عذاب نده.. من خوبم!
حجمِ غم و بیچارگی داشت جانش را میگرفت. انگشت هایش لای موهایش چنگ تر شد و با حرص غرید:
_لباسات و بپوش ترمه از این خراب شده بریم بیرون!
_بهراد..
بهراد بی توجه به او از جا برخاست و لباس هایش را پوشید. همانطور که مشغول بستن کمربندش بود زیر لب گفت:
_تا زمانی که دوتامونم لج کنیم و نخوایم خیلی چیزا رو قبول کنیم حماقتامون تمومی نداره.. بسه ترمه.. دیگه بچگی و حماقت بسه!
_حالا هم میخوای اینجوری از زیرش در بری؟ اتفاقی که افتاد حماقت بود؟
بهراد سر برگرداند و فریاد کشید. آنقدر بلند که ترمه یکه خورد.
_آره حماقت بود..
جلو رفت و هر دو بازوی ترمه را گرفت.
_خواستنِ تو.. دست زدن بهت.. حس کردنت از نزدیک ، حتی دیدنت حماقته.. چرا نمیفهمی؟
رگ روی پیشانی اش برجسته شد و صورتش سرخ.

_آره دخترِ سیروس بودنت خیلی چیزا رو عوض کرد.. همه چی رو عوض کرد. اینکه نکشتمت و به جای تو هر روز خودمو کشتم دلیل بر این نیست که همه چیز تموم شده و رفته پیِ کارش.. حقیقتِ من و تو رو هیچی عوض نمیکنه ترمه..
چشمش را روی تن ترمه بالا و پایین کرد و افزود:
_نه با رابطه و یکی دو ساعت کنارِ هم خوابیدن ، نه با عشق..البته اگه عشقی مونده باشه!
ترمه سرش را پایین انداخت و پوزخند زد. با حرص شلوارش را از کنار پایش چنگ زد و پوشید. کم کم داشت حرف هایش را باور میکرد.. کم کم داشت از این همه اصرار و کوچک شدن پیشِ چشمِ او پشیمان میشد. از جا برخاست و همانطور که دکمه های مانتویش را میبست گفت:
_راست میگی.. وقتی چیزی که برای من یکی شدنه ، برام نفسه ، برام از وجودِ تو دوباره زنده شدنه ، برای تو رابطه ی چند ساعته ی معمولی باشه حق داری اینجوری رفتار کنی.
شالش را سر کرد و به سمتِ در رفت که بازویش از پشت کشیده شد.
_چی رو میخواستی ثابت کنی؟ اینکه پیشِ تو اراده ندارم و بدبخت تر از یه حیوونم؟ منو کشیدی اینجا که یک بارِ دیگه به حالَ و روزم بخندی؟ یا اینکه بهت ثابت بشه هنوز مثلِ سگ میخوامت و روحت ارضا شه؟
ترمه به چشم هایش زل زد:
_مگه میخوای؟
بهراد مستقیم نگاهش کرد و از لای دندان هایش غرید:
_نه...نمیخوام!
قلبِ ترمه فرو ریخت. روحش صد تکه شد اما خودش را نباخت و سرش را تکان داد.
_برای هیچ کدوم از اینایی که گفتی نیومده بودم.. فقط خواستم یکبار ، یکبار با چشمِ خودم ببینم و بهم ثابت بشه که تو به جز یه بدبختِ عقده ای که تو گذشته زندگی میکنه و با یه مشت دلیلِ احمقانه و مزخرف زندگی خودشو اطرافیانشو به گند کشیده هیچی نیستی.
با سوختنِ یک طرفِ صورتش و پرت شدن سرش به سمتِ چپ ، دستش را محکم روی گونه اش گذاشت و به نفس نفس افتاد. وقتی ناباور سربرگرداند ، بهراد با چشم های گشاد شده نگاهش میکرد. دستش را گوشه ی لبش کشید و تلخ خندید.
_میدونی به چی فکر میکنم؟ به اینکه کاش همون شب منو میکشتی و همه چی تموم میشد.. اینجوری حد اقل همیشه برام همون آدمِ سابق میموندی..
صدایش و فک اش همزمان لرزید اما با زور ادامه داد:
_پیشت کوچیک نمیشدم.. پیشم کوچک نمیشدی..
نتوانست مانع ریزش اشک هایش شود. هر دو دستش را زیر چشم هایش کشید و خفه لب زد:

_لعنت به من..
چنگی به کیفش زد و از خانه بیرون رفت. ندید که زمان برای بهراد چطور ایستاد و همه ی وجودش بعد از آن سیلی چطور خالی شد. با حرص به سمت خانه ی همان مرد رفت و با صدایی که به شدت میلرزید گفت:
_تو این خراب شده ماشینی هست منو ببره شهر؟
مرد با تعجب سر تکان داد و گفت:
_چند لحظه صبر کنین خودم میام.. مسیرم همون وره!
داخل پیکانِ مرد نشست و سرش را با بغض به شیشه تکیه داد. آنقدر پر بود که دلش میخواست زمین و زمان را به هم بدوزد. حالش از خودش و ضعف هایش بهم میخورد. اینجا آمدنش ، حرف زدن با انسانی که احساس را سال ها بود که در زندگی اش کشته و این رابطه ی آخر اشتباه محض بود. با حرص گوشی را از جیبش بیرون کشید. دست هایش میلرزید و تعادل نداشت. سیمکارت را از داخل گوشی بیرون کشید و دو نیمه کرد. شیشه را پایین کشید و بیرونش انداخت. چند لحظه به گوشی سفید رنگ خیره شد. دلش خنک نمیشد. پنجره را دوباره پایین کشید و گوشی را با حرص بیرون پرت کرد. چشم های مرد از داخل آینه شش تا شده بود. بی توجه به نگاه کنجکاوِ او سرش را از شیشه بیرون برد و در مقابل باد گرم و لعنتی چشم بست. برای اولین بار آرزو کرد کاش زمان به عقب برمیگشت و هرگز با بهراد آشنا نمیشد.
به محضِ رسیدنش به خانه به اتاقش پناه برد. سیسیلیا که بعد گم شدنِ افرادِ خان در پیِ آنها ساعت ها خون و دل خورده بود وارد اتاق شد و گفت:
_کجایی تو؟ میدونی از نگرانی چی به سرم اومد؟
ترمه روی تخت نشست و دست های مشت شده اش را دو طرفش گذاشت. خودش را با استرس تاب میداد و لبش را میجویید. حال و روز پریشانش نگرانیِ سیسیلیا را ده برابر کرد. نمیدانست برای حرف زدن زمان مناسبیست یا نه اما به ندای دل مادرانه اش گوش سپرد و کنارش نشست. دست روی پایش گذاشت و محتاط گفت:
_هانی.. چی شده؟ به من بگو!
ترمه سرش را به دو طرف تکان داد.
_بهراد کاری کرد؟ اذیتت کرد؟
ترمه سربرگرداند. چشم هایش دو گوی یخ شده بود.
_بهراد نیست.. دیگه تو زندگیِ من کسی به اسمِ بهراد نیست.
سیسیلیا چند ثانیه غمگین نگاهش کرد. سرِ او را در آغوش گرفت و آرام کنار گوشش گفت:
_اوکی دالینگ.. هرجوری تو بخوای.. فقط آروم.. باشه؟
ترمه چنگ به بازوی او زد و خیره به نقطه ای زمزمه کرد:
_نمیخوام دیگه ببینمش.. نمیخوام باشه.. نمیخوام پیدام کنه. از اینجا بریم.. خواهش میکنم.

سیسیلیا دست روی موهایش کشید.
_الآن نمیشه.. باید صبر کنی عزیزم.
ترمه چشم بست و نالید:
_حد اقل از این خونه بریم.. هتل بمونیم.. چه میدونم یه سوئیتِ دیگه.. یه جایی که هیشکی پیدامون نکنه.. حتی بهراد. از خان بخواه قایممون کنه. نمیشه؟
سیسیلیا سرش را بوسید و ناراحت نگاهش کرد. لبخند غمگینی زد و گفت:
_تو بخواه.. هیچی نشد نداره.
ترمه نفسش را تکه تکه بیرون داد و همانطور که دوباره در آغوشِ او فرو میرفت گفت:
_از این به بعد فقط دوتاییمون هستیم مامان.. من و تو!
حرکتِ دست سیسیلیا متوقف شد و اشک از چشمش چکید. کاش میشد زمان را مثل نوار کاستی به عقب برگرداند و لحظه ی شنیدن نام "مادر" از زبونِ او را هزار بار تکرار کرد.

ایرج لیوانِ خالیِ بهراد را کمی از نوشیدنی پر کرد و از زیر چشم نگاهش کرد. در دنیای دیگری سیر میکرد. نه حوصله ی حرف زدن داشت و نه حتی حرف های او را میشنید. لیوانِ خودش را هم پر کرد و محتاطانه گفت:
_میخوای تو دیگه نخور داداش.. راه میخوای بری!
بهراد دست انداخت و لیوان را برداشت. یک نفس سر کشید و همه ی معده و اعضای داخلی اش سوخت. چهره اش را جمع کرد و گفت:
_بهتر.. بلکه فرجی شد و مُردم.. سیروسم تونست قِصِر در بره.
ایرج پوفی کشید و ورقی کالباس داخل دهنش گذاشت. بهراد دستش را دور لیوانِ مخصوص و دهن گشاد حلقه کرد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد. لحظه لحظه ی دیروز و با ترمه بودنش را دوره کرد و مثل همه ی دقیقه های سپری شده ، وقتی به نقطه ای رسید که دستش را روی او بلند کرد ، تنش جمع شد و فکش منقبض. آنقدر خودخوری کرد و آنقدر فشار عمیقی را متحمل شد که لیوان میانِ مشتش ترکید و صدای شکشتنش در فضای اتاق منعکس شد. ایرج سراسیمه زیر پایش زانو زد. مشت دستش را باز کرد و تکه های شیشه پایین ریخت.
_به مولا آدم نیستی تو.. آخه این چه کاریه روانی؟ باز کن بینم دستتو!
بهراد دستش را روی هوا تکاند و عقب کشید. شیشه درست کف دستش را خراش داده بود و کمی خون آلود شده بود. دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و روی دستش فشار داد. ایرج هاج و واج نگاهش کرد و گفت:
_چرا همچین میکنی تو؟
_بیخیال ایرج.. زیاد بهم گیر نده این چند ساعتِ آخر.

ایرج سری به نشانه تاسف تکان داد و دوباره سر جایش نشست. وقتی سکوت و در هم رفتنِ مجدد بهراد را دید دل را به دریا زد و گفت:
_بهت جا دادم که حرف بزنین.. یکی دو ساعت مثل آدم بشینین با هم سنگاتون و وا کنین.. هر چی ناگفته هست بگین.. اگه میشه ادامه داد تصمیم بگیرین و ادامه بدین. ولی میبنم اگه نمیدیدیش حالت بهتر از الآن بود. چیکار کردی با خودت مرد؟ با ترمه چیکار کردی که اینجوری مثل مرده ی متحرک شدی؟
بهراد سرش را تکان داد و با بغض مردانه ای گفت:
_نابودش کردم ایرج.
_چرا؟ اگه به نابود کردن بود که دو ماهِ پیش زحمتش و کشیده بودی.. چه نیازی بود دوباره روی زخمِ اون بدبخت نمک بپاشی؟
بهراد سکوت کرد و او ادامه داد:
_اگه فقط به خاطر اینکه دلت از سیروس خنک بشه این بازی رو راه انداختی داری بیراهه میری داداش.. بخدا روا نیست. این دخترِ بدبخت تر از هممونه.. تا دیروز نمیدونست پدرش کیه.. خودت و بذار جاش.. ازش مثل یه تیکه گوشت استفاده کردن.. گند زدن به زندگیش فقط برای اینکه برای تو طعمه ش کنن. داری انتقامت و از کی میگیری بهراد؟ از یکی بدبخت تر از خودت؟ از ناموست؟
_درک نمیکنی.. نه تو ! نه هیچ کس دیگه ای حرف منو نمیفهمین.
_خب بگو تا بفهمیم.. روشنمون کن.
دستش را جلو برد و زانوی بهراد را فشرد.
_با خودت چند چندی بهراد؟ داری میزنی به بیابون؟
بهراد لب هایش را به هم فشرد. هر دو آرنجش را روی زانویش گذاشت و به رو به رو خیره شد.
_تا وقتی به این شکل تموم نمیشد ترمه ازم قطع امید نمیکرد.. تا وقتی هم که اون قطع امید نمیکرد ممکن نبود بتونم فراموشش کنم. این پیوند باید یه جایی قطع میشد.
چشم بست و ادامه داد:
_فکر میکنی دیگه برام مهمه ترمه کیه؟ پدرش کیه؟ چرا همتون منو تا این حد بیشرف شناختین؟
_صحبتِ شرف نیست داداش.. تو بد کردی.. خودتم خوب میدونی که داری اینجوری از داخل خودت و میخوری.
_آره بد کردم ایرج.. بد و اون شبی کردم که خون جلوی چشممو گرفت و سم توی غذاش ریختم.. بد و وقتی کردم که خر شدم و فکر کردم ترمه هم جزوی از این نقشه ست و از همه چی خبر داره.
سربرگرداند و تلخ گفت:
_بد و وقتی کردم که نتونستم جلوی حقیقتِ حرفش مردونه بایستم و دستمو روش بلند کردم.

مشت دستش را باز کرد. دستمالِ مچاله شده در مشتش خیس از خون بود. مشتش را چند بار باز و بسته کرد و زیر لب با خشم گفت:
_با همین دستِ لعنتی..
_بهراد..
_اگه بهش گفتم بره.. اگه کاری کردم که پشتش و نگاه نکنه و بره دنبالِ زندگیش بهش بدی کردن نبود.. اینکه ترمه الآن برای من چیه و کجای زندگیمه مهم نیست.. مهم حقیقتِ زندگیِ ما دو تاست.. فکر میکنی هر باری که من به این دختر نگاه کنم پیش خودش چه فکری کنه؟ ترس و توی چشماش میبینم.. اینکه هر لحظه تردید اینو داره که انتقام گذشته رو از اون بگیرم. سیروس پدرشه.. این برای من خیلی چیزا رو عوض کرد آره.. ولی درصد محبتم و به ترمه کم نکرد.. چون اون حیوون حتی به خاطر منافعش از جونِ ترمه هم گذشته و با خیال راحت داره بازیش میده.. ترمه حتی ذره ای به اون خوک صفت شباهت نداره.. اما دخترشه ایرج.. میفهمی چی میگم؟
ایرج ناراحت نگاهش کرد. از هر زاویه ای به این قضیه نگاه میکرد به بهراد حق میداد.
_من دیر یا زود دستم به خون آلوده میشه.. فکر کردی اجازه میدم جزای آدمی که همه ی عمرو زندگیم و ازم گرفت میله های زندان باشه؟ فکر میکنی زندان برای کسی مثلِ سیروس چقدر زندانه؟ ترمه میتونه با یه قاتل زندگی کنه؟ گیرم بتونه.. ولی وقتی مقتول پدرشه.. میتونه یک عمر با قاتل پدرش زیر یه سقف زندگی کنه؟
ایرج پوف کلافه ای کشید و لیوانش را مجددا پر کرد. صدای بهراد رفته رفته آرام تر شد. داخل کاناپه فرو رفت و خیره به زخم دستش برای خودش زمزمه وار گفت:
_هر جوری که ناخواسته اومد توی زندگیم.. همونجوری ناخواسته هم رفت.. بذار بره.. زندگی کردن حقشه.. آروم بودن.. بی دردسر چشماش و باز و بسته کردن.. حقِ اون زندگی با یکی مثلِ من نیست. منم مثل پدرش لیاقتش و ندارم.
_مادرش خیلی هواش و داره.. فکر نمیکنم بذاره بهش سخت بگذره.. راستی.. تونستی در مورد مادرش چیزی بفهمی؟
بهراد سر تکان داد.
_نه.. نمیخوامم بدونم.
_ولی من حس میکنم همه چی به همین سادگی نیست. رابطه ی خان و سیسیلیا.. مثلث ارتباطیشون با ترمه.. چطور به این چیزا فکر نمیکنی؟
بهراد آب دهنش را با زور قورت داد. اسمِ خان که می آمد انگار قلبش را آتش میزدند. چشم بست و لب زد:
_همشون برن به درک..
ایرج به نیم رخ تکیده اش نگاه کرد و با تاسف سر تکان داد. نمیدانست برنامه اش چیست و قرار است چطور از این به بعد حرکت کند اما مطمئن بود این پریشانی ، برای نقشه هایش نقطه ضعف بزرگی بود!

خان همانطور که مشغول نوشیدن نوشیدنی خنک اش بود ، چشم های نافذش را به ترمه دوخت. میخواست ببیند چقدر در تصمیمی که گرفته مصمم است. لیوان شیشه ای را روی میز گذاشت و گلویش را صاف کرد و رو به سیسیلیا گفت:
_با این حساب ، فکر میکنم باید تو کمتر از یک هفته کاراتون و درست کنم و بفرستمتون!
سیسیلیا با انگشت شقیقه هایش را فشرد و خواهشمند گفت:
_میشه تنها صحبت کنیم؟
خان از زیرِ چشم به ترمه نگاه کرد و گفت:
_فکر نمیکنم دیگه لازم باشه چیزی رو ازش مخفی کنیم. چون در حال حاضر تصمیمی که گرفته به صلاحِ هر دو تونه!
سیسیلیا آشفته تر شد و اینبار به انگلیسی گفت:
_تو که میدونی الآن نمیتونم برگردم.. تو چرا؟
خان نفس عمیقی کشید و اینبار ترمه را مخاطب خودش قرار داد.
_تو بگو دخترم.. دوست داری از ایران بری یا نه؟
ترمه بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:
_یه جایی باشه که کسی پیدامون نکنه ، جامون امن باشه کافیه!
_سیروس ممکنه هر لحظه از اتفاقایی که بین تو و بهراد افتاد بو ببره.. شاید همین الآنش هم بدونه.. بعید نیست! اما در حال حاضر چیزی که مهمه این نیست. مهم اینه که تحت هر شرایطی هویت مادرت فاش نشه.. چون آخرین مهره دستِ اونه.. اگر هویتش رو بشناسه همه ی نقشه هامون نقش بر آب میشه. من توی این شرایط تنها چیزی که صلاح میدونم خارج شدنِ شما از ایرانه. تا زمان پایانِ پروژه ترکیه میمونین.. بعد از دستگیری سیروس برای برگشتن یا رفتن به جای دیگه خودتون تصمیم میگیرین!
سیسیلیا با استرس به جان ناخن هایش افتاد. ترمه به انگشت های کشیده ی او نگاه کرد و گفت:
_اون..
کمی مکث کرد و به سختی افزود:
_سیروس.. چقدر به نابودیش مطمئنین؟ حالا که بهراد باهاتون همکاری نمیکنه.. نمیترسین همه ی برنامه ها خراب شه؟
خان لبخند تلخی زد.
_ممکنه ارتباط بین من و بهراد ظاهرا قطع شده باشه ، ولی هر جا بره و هر کاری کنه آخرین خونه ای که خواسته و ناخواسته بهش برمیگرده خونه ی منه.. چون ما برای این نابودی سال های سال با هم نقشه کشیدیم.
به سیسیلیا اشاره کرد و ادامه داد:

_سیروس و توی دامی میندازیم که سال ها پیش پدر سیسیلیا رو توش انداخت. دامی که برای بهراد پهن کرده زیادی تکراریه.. منتها اونبار مسئول همه چیز یه اجنبیِ از همه جا بیخبر بود.. یکی که تو سال های انقلاب و جنگ که ایران دل خوشی از سفیرهای فرانسوی و انگلیسی نداشت گزینه ی خوبی برای لاپوشونیِ گندهاش شد و همه چی رو روش انداخت و در رفت. اما اینبار قرار نیست همون اتفاق بیفته و تکرار بشه. من از لحظه لحظه ی نقشه ی با خبر بودم. همه ی هماهنگی ها با مادرت بر اساسِ قدم های سیروس انجام شد.
ترمه سرش را پایین انداخت و با اخم زمزمه کرد:
_بهراد میدونه؟
خان "نه" کوتاهی گفت. اما وقتی نگاه پرسشگر ترمه را دید افزود:
_اگه از همه چی خبردارش میکردم نقشه به این تمیزی پیش نمیرفت. سیروس خیلی زرنگ تر از این حرفاست. تا حس میکرد بهراد خیالش راحته و استرس و ترسِ باخت نداره میفهمید دستِ من توی کاره.
سیسیلیا نگرانی ترمه را درک کرد و آرام گفت:
_نگران نباش دخترم.. بهراد از اول هم تحت حمایتِ ما بود. نمیذاریم بلایی سرش بیاد. قبل از اینکه اتفاقی بیفته همه ی مدارک و رو میکنم.
ترمه سوالی نگاهش کرد که گفت:
_همه ی مدارک و سندایی که به دروغ پدرم و وارد اون بازی وحشتناک کرد دست منه. خیلی دیر تونستم جمعشون کنم ولی حد اقل به درد این میخوره که آخرین ضربه رو بزنم. شاید اگه اون موقع ها رو میشد سیروس با نفوذش از زیرش در میرفت. ولی بعدِ تکرار همین جرم و با مدارکی که الآن و طی این سالا ازش جمع کردیم خیلی راحت میشه زندگیش و نابود کرد. فقط کافیه این پروژه ی لعنتی تموم بشه و پروسه ی ترانسفر عتیقه ها شروع شه.
ترمه که چیز زیادی از حرف ها و نقشه هایشان نفهمیده بود نفس عمیقی کشید و دست هایش را در هم فرو برد. همین که فهمیده بود قرار نیست اتفاقی برای بهراد بیفتد ته دلش را قرص میکرد. به سیسیلیا نگاه کرد و گفت:
_حق با خانه.. رفتنمون از ایران به صلاحمونه.
و ته دلش اضافه کرد" و به صلاحِ بهراد" میدانست اگر از ایران نروند و هویت مادرش فاش بشود ، اولین کسی که جانش به خطر میفتد بهراد است. نمیتوانست این ریسک را به جان بخرد. حتی اگر قرار نبود دیگر بهرادی در زندگی اش باشد.
_پس من تا دوشنبه ترتیب اقامت موقتتون رو میدم.. سعی کنین توی این مدت از خونه بیرون نرین. امیدوارم که همه چی خوب پیش بره!
سیسیلیا آرام سر تکان داد و به ترمه نگاه کرد که دوباره غرق دنیای دیگری شده بود.

سیروس پشت به نگین و رو به روی پنجره ی شیشه ایِ اتاق ایستاد.. از داخل شیشه میدید که نگین ، وقتی حواسِ او جای دیگریست آشفتگی اش بیشتر مشخص میشود. آنقدر احمق نبود که پی به اتفاقاتی که در حال وقوع بود نبرد. زمانِ برکنار شدنِ این مهره هم رسیده بود. همانطور که به منظره ی شهر خیره بود گفت:
_خب؟ حالا چرا اومدی اینجا؟
_مثل اینکه متوجه نیستی چی میگم؟میگم دو شبه که خونه نیومده.. دیروز بعد از ظهر که من خونه نبودم اومد وسایلش رو برداشت و رفت.
سیروس به طرفش برگشت و چشم هایش را ریز کرد.
_خب؟.. این موضوع چرا انقدر اذیتت میکنه؟
نگین موهایش را روی یک دوشش انداخت و سعی کرد آرامش ظاهری اش را حفظ کند.
_مگه نگفتی قدم به قدمش رو بدونم؟ مگه نگفتی پیشِ خودم نگهش دارم؟ تازگی ها یه جوری شده. نمیشه سر از کاراش در آورد.
سیروس سیگاری آتش زد و گوشه ی لبش گذاشت. خونسرد گفت:
_به آخر بازی رسیدیم عزیزم.. تلاطمش طبیعیه.. شاید حس کرده قراره دخلش بیاد.
گفت و همزمان چهره ی نگین را زیر نظر گرفت که یک آن رنگش پرید و سریع لبخندی مصنوعی روی لبش نشاند. میتوانست سوال بعدیِ او را حدس بزند.
_میخوای بکشیش؟
از اینکه درست حدس زده بود لبخندی به لبش آمد. جلو رفت و پشتِ سر نگین ایستاد. دست روی سرشانه هایش گذاشت و کمی به پایین خم شد.
_ناراحت میشی هانی؟
نگین خواست برخیزد که فشار دست های سیروس روی سرشانه اش بیشتر شد.
_مگه از اول قرارمون این نبود؟
نگین هول شد و گفت:
_من که چیزی نگفتم.. فقط میخوام بدونم برنامه ی بعدی چیه که..
-که برنامه ریزی هات رو مطابق با اون انجام بدی.. هوم؟
وحشت بر وجودِ نگین مستولی شد. سیروس این را به خوبی حس کرد. پوزخند یک طرفه ای زد و کام عمیقی از سیگارش گرفت. نچ نچی کرد و گفت:
_ناامیدم کردی نگین.. فکر میکردم کسی که برای اینکار انتخاب کردم زرنگ تر از این حرفا باشه.. پخته تر.. چقدر زود وا دادی عزیز دل؟
_من وا ندادم سیروس.. خودت میدونی جز تو هیچ کس برام اندازه ی پشه اهمیت نداره.. پس سعی نکن ازم اعتراف دروغ بگیری.
سیروس سرش را متفکر تکان داد و طوری وانمود کرد که انگار حرفش را باور کرده.

_عالیه.. منم ازت فقط همینو میخوام. بهراد جوون رعناییه.. حسودیم نمیشه اگه یکم باهاش حال کنی و اوقات خوبی رو بگذرونی.. اما حواست باشه که این خوش گذرونی برات عادت نشه.. عاقبت بهراد و که میدونی؟
نگین خواست بگوید عاقبت خودم را هم میدانم اما فقط سر تکان داد و با حرص گفت:
_دختر عزیزت نمیذاره وقت برای خوش گذرونی بمونه.. تو این مدت به دو تا نتیجه رسیدم. یا بهراد بیماری جنسی داره.. یا دخترت بیش از حد بهش خدمت میکنه!
سیروس سرش را به پشت پرت کرد و با صدا خندید. خوب حس میکرد این موشِ کوچک خیالِ نقطه ضعف گرفتن از او را دارد. اما هنوز خبر نداشت در دنیای او "غیرت" خلائی بی معنی ست. جلو رفت و نوکِ بینی نگین را با دست گرفت.
_بهش خیلی حسودی میکنی هانی.. اینو به فالِ نیک بگیرم؟
نگین سرش را عقب کشید و بی حوصله گفت:
_هر جوری دوست داری فکر کن. من فقط به فکر نقشه هامونم.. وقتی بهراد خونه نمیاد و نمیذاره بهش نزدیک بشم چجوری باید بفهمم چی تو سرشه؟
سیروس سیگارش را روی میز شیشه ای خاموش کرد و به طرفش رفت. دست هایش را دور صورتِ او گذاشت و کمی فشار داد.
_تو مغز کوچیکت رو برای کارای بزرگ خسته نکن هانی.. تو فقط کارایی که "من" بهت میگم و بکن!
نگین به چشم هایش که دوباره حالت خاصی گرفته بود نگاه کرد. دوباره برق جنون و شهوت را در نگاهش میدید. خصوصا که فشار دستش روی صورت او بیشتر شد و گفت:
_برو بالا آماده شو.. کارام که تمو شد میام پیشت.
نگین سعی کرد سرش را عقب بکشد. با انزجار گفت:
_من اون لباسا رو نمیپوشم.. دیگه خودمو مثل بچه ها درست نمیکنم.
سیروس سرش را کج کرد و لبخند عجیبی زد. انگشت شستش در حال سوراخ کردنِ فکِ زن بود. نگین وقتی حال چشمانش را دید ، بدونِ اینکه چیزی بگوید از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. حد اقل وقتی حرف گوش میداد و چیزی نمیگفت ، در چنگالِ این مرد روانی امنیت بیشتری داشت.
به محضِ خروجِ او سیروس گوشی را برداشت و گفت:
_بفرستش داخل.
و خودش پشت میز مخصوصش نشست. مردِ جوان چند تقه به در زد و داخل اتاق شد. سیروس با دیدنش ردیف دندان های سفیدش را بیرون گذاشت و گفت:
_تا زنگ نزنم و نخوام ببینمت نمیای نه؟ منو زیاد منتظر گذاشتی عماد!
عماد جلو آمد و دستش را فشرد. دکمه ی کتش را باز کرد و رو به رویش روی صندلی نشست. پا رو پا انداخت و گفت:
_خودتون که از شرایط آگاهین.. نمیتونم تند تند بهتون سر بزنم.

سیروس سر تکان داد.
_خب؟ امیدوارم با خبرای موثق و خوب اومده باشی. این سکون و بی خبری رو دوست ندارم.
_دیگه شک ندارم که داره اتفاقایی میفته.. رفت و آمدای خان خیلی زیاد شده. خصوصا که هیچ کس و همراه خودش نمیبره و دخترا هم دائم مراقبن کسی تعقیبش نکنه.
_خب؟
_هر چی هست فکر نمیکنم بی ربط به ترمه و مسئله ی شما باشه..بهراد از اون روزی که جریان و فهمیده دیگه سراغِ خان نیومده.. ولی خان خیلی عادی و معمولی با این قضیه کنار اومده!
سیروس چشم هایش را خیره به نقطه ای کرد و گفت:
_خان زرنگ تر از اونیه که بخواد دستش و برای من و تو رو کنه.. خیلی زرنگ!
_بهراد رفته؟
لب سیروس کج شد.
_فکر نمیکنم.. مدام دور و برم میپلکه.. زیادی بی دقت شده!
کمی مکث کرد و ادامه داد:
_اینکه تا حالا با اینکه هویت ترمه رو فهمیده چیزی نگفته عجیبه.. ولی عجیب تر از اون پنهون کردنِ ترمه ست.. اینا چه موش و خرگوش بازی دارن در میارن؟ اینو نمیفهمم.
_شاید میخوان از ترمه به عنوان نقطه ضعف علیه تون استفاده کنن. ممکن نیست؟
سیروس نگاهش کرد و پوزخند زد.
_خان خوب میدونه من هیچ نقطه ضعفی ندارم.. انقدر احمق نیست.
_پس؟
سیروس نگاهش را جدی کرد.
_پس اش رو تو باید بیرون میکشیدی عماد.. تازگیا خیلی ناامیدم میکنی!
عماد کمی دست و پایش را جمع کرد.
_اگه میخواین تحقیق میکنم و میفهمم کجا مخفیش کردن.. ولی حس میکنم بهم شک کردن.. چند هفته ست که حس میکنم تعقیب میشم.
چشم های سیروس برق زد. عماد نمیدانست با همین جمله ی کوتاه اشهد خودش را خواند. سیروس متفکر سر تکان داد و گفت:
_بسیار خب.. فعلا برای کار دیگه ای صدات کردم.
به بالای سرش اشاره کرد و افزود:
_یکی اون بالاست که تاریخش سر اومده.. اول ادبش کن.. بعد کار و تموم کن.. میتونی؟
عماد هول کرد. اخم هایش در هم شد و گفت:

_کی؟
سیروس از جا برخاست و کنارش رفت. چند ضربه به شانه اش زد و گفت:
_یکی که برا بهراد وا داده.. کسی که ممکنه یکجا دخلِ من و تو رو بیاره.. فکر کردم بد نباشه جزاش و تو بدی!
لب های عماد کم کم کش آمد. هرجا که حرف رقابت با بهراد بود ، حتی خون ریختن هم تفریح میشد. سری تکان داد و با همان لبخند مزخرف گفت:
_کاری میکنم صدای سگ بده!
سیروس خندید و سر تکان داد. امروز کارش با هر دوی آنها به پایان میرسید. حالا که بهراد از همه چیز خبر داشت اینگونه پیش رفتن فقط ناشیگری بود. باید رو بازی میکرد . نوبت رویارویی بزرگش با بهراد رسیده بود. موفقیتِ بزرگ و ترکیدن بمبِ اتمیِ غول آسا!
وقتی عماد با لبخند پیروزمندانه اش از اتاق بیرون رفت ، گوشی را برداشت و به شخصِ پشت خط گفت:
_اجازه بده کارشون تموم شه.. بعد هر دوشون و بکش!

شهرِ استانبول از آنی که شنیده بود زیباتر و بزرگ تر بود. خصوصا که فصل تابستان برای این شهر توریستی و دیدنی جذابیت های زیادی را ایجاد میکرد. سیسیلیا به محضِ رسیدن به فرودگاه ، روسری کوچکش را از روی سرش برداشته بود اما ترمه هنوز شال نخی یاسی رنگش را روی سر داشت. از داخل تاکسی به مناظر زیبای اطراف شهر خیره شد. دور تا دورِ شهر دریا بود اما خبری از شن و ماسه و لب دریای معروفِ ایران نبود. انگار دریا آنقدر پیشروی کرده بود که جزئی از شهر شده بود. یک سکوی بزرگ و بلند در کنارِ ساحل , عمقِ آب را از شهر و جاده های کنارش جدا میکرد. روی همان سکو و نزدیک به آب نیمکت های زیادی برای نشستن و تماشای منظره ی بی مانند دریا وجود داشت.. پیاده هایی که کنارِ آب مشغول دویدن بودند و مردان و زنانی که قلاب به دست به ماهیگیری میپرداختند. و البته کشتی های غول پیکر متعددی که در نزدیک ترین نقطه از ساحل در رفت و آمد بودند. آفتابِ داغ و انعکاسش روی آب ، نفیس و ستودنی بود. پنجره را کمی پایین کشید و هوای گرم و شرجی را نفس کشید. سیسیلیا دست روی زانویش گذاشت و گفت:
_تا حالا نیومده بودی؟
سرش را به نشانه نفی تکان داد و دوباره سربرگرداند. آه کشیدنِ سیسیلیا را شنید و بعد صدای آرامَش را که گفت:
_منم خیلی وقته نیومدم.. آخرین باری که اومدم اینجا دوازده سالم بود.. با پدر و مادرم اومده بودم. ولی خب هویت جدیدم سالهاست مالِ این شهره.

ترمه چشم هایش را با حسرت بست و گفت:
_دلم براشون تنگ بود.. تنگ تر شد.
_یکم تحمل کن ترمه.. میتونستم ترتیبی بدم ببینیشون اما خیلی خطرناک بود. مجبوری یه مدت هم تحمل کنی!
ترمه حرف هایش را درک میکرد. آخرین چیزی که میخواست به دردسر انداختن حاج بابا و مادری بود. آنها نباید وارد این بازی میشدند. سعی کرد ذهنش را از دلتنگیِ آنها به سمت دیگری بکشاند. مدت زیادی طول کشید تا راننده مقابل دری نگه داشت و همانطور که به سختی و با لهجه ی ترکی انگلیسی را صحبت میکرد ، دست و پا شکسته گفت:
_آدرسی که بهم دادین همین خونه ست.
سیسیلیا مبلغی را به او داد و از او خواست چمدان ها را تا داخل خانه بیاورد. ترمه پیاده شد و نگاهی به نرده ها کرد. پشت نرده های نیزه ای فضای کوچکی مثل باغچه بود و کمی داخل تر چند پله که به در چوبیِ خانه منتهی میشد. پشت سر مرد و سیسیلیا وارد خانه شد و چشم چرخاند. خانه ی کوچک و جمع و جوری بود. یک دست کاناپه ی شکلاتی ، دو فرشِ کوچک ماشینی و تلوزیون و کمی وسایلِ تزئینی مثل آباژور و تابلو و ...فضای ال مانندِ هال توسط یک راهروی کوچک از اتاق های خواب جدا میشد. خانه برخلافِ کوچک بودنش ، دو پنجره ی بزرگ داشت که دلبازش میکرد و حس خوبی به انسان تزریق میکرد. چشمش به منظره ی پشت خانه که خورد عقل از سرش پرید. جلو رفت و پرده را تا انتها کنار زد. ساحل و دریا از اینجا به خوبی نمایان بود. لبخند به لبش نشست و از همانجا غرق تماشا شد. سیسیلیا از پشت سر دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

_یادت باشه توی مدتی که اینجاییم هر کسی بنابه هر دلیلی ، داخل یا بیرونِ این خونه اسمت رو پرسید اسمت ساراست.. خواهرِ من. اوکی؟
ترمه سر تکان داد. با کمک همین هویت جعلی و کار تمیزِ یکی از بچه های خان از کشور خارج شده بود.
_حالا چی میشه؟ تا کِی باید اینجا بمونیم؟
_ترمه؟ میخوام یه چیزی ازت بپرسم ولی از جوابش میترسم.
ترمه به سمتش برگشت. چشم های خسته اش را روی هم گذاشت و گفت:
_فکر کنم میدونم سوالت چیه.
نگاه سیسیلیا سراسر غم شد. دستش را گرفت و محزون گفت:
_میدونی که فرصت چندانی ندارم.. ولی دوست دارم همین زمان کوتاه رو هم با تو باشم. تا وقتی زمانِ رفتنم برسه پیشم میمونی؟

ترمه دستش را فشرد و قدمی جلو رفت. هنوز باور نمیکرد که باید او را نشناخته خودش را برای وداع آماده کند. درد هایش آنقدر زیاد بود که لا به لای هم گم میشدند و گاهی فراموششان میکرد. سرش را روی سینه ی سیسیلیا گذاشت و زمزمه کرد:
_اگه بخوامم جایی برای رفتن ندارم.. تو هم دیگه از رفتن حرف نزن. قول دادی دکترت و عوض کنیم و درمانت و جدی تر ادامه بدیم.. خوب میشی!
هر دو میدانستند که این جمله ها جز تسلی چیز دیگری نیست. با این حال کمی هم شده آرام گرفتند. سیسیلیا دست روی موهایش کشید و گفت:
_تا یه دوش بگیری منم رسیدنمون و به سالار خبر میدم.
با به صدا در آمدنِ زنگِ در هر دو همزمان سربرگرداندند. سیسیلیا اشاره داد حرکت نکند و خودش جلو رفت. وقتی شخصِ پشت در را از داخل چشمی دید خیالش راحت شد و در را باز کرد. اما نفسِ ترمه از دیدنِ شخص رو به رویش بند رفت. همانطور بی حرکت ماند. آنقدر که مرد جلو آمد و با سلامش او را غافلگیر کرد. جوابش را نداد و با چشمان سوالی به سیسیلیا خیره شد. سیسیلیا دست هایش را به هم مالید و گفت:
_لزومی نداره بترسی.. امیرعلی اینجاست برای امنیتِ ما.
نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. از کدام امنیت حرف میزد؟ مردی که نیمه شب به یک دخترِ بی پناه رحم نکرده بود!! ؟
_هیچ معلوم هست چی میگی؟ این اینجا چیکار میکنه؟
امیرعلی قدمی جلو آمد.
_ترمه..
سیسیلیا دستش را بالا گرفت تا او چیزی نگوید. باید خودش توضیح میداد. نفسش را بیرون داد و گفت:
_نمیدونم بینتون چه اتفاقایی افتاده و چقدر از امیرعلی شناخت داری.. ولی مهم اینه که اون صداقتش رو توی این مدت به من ثابت کرده. و در حال حاضر ما به اون نیاز داریم.
ترمه با خشم نگاهش کرد. حرفی برای گفتن نمیافت. سیسیلیا ادامه داد:
_مدتی که اینجا هستیم برای همه ی کارای بیرونِ خونه امیرعلی هست و مراقبه.. باور کن دخترم میتونی بهش اعتماد کنی.. حد اقل به عنوانِ یکی که مورد تاییدِ منه!
گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و افزود:
_ تا من تلفنی حرف میزنم ، بد نیست شما هم یکم با هم حرف بزنین و اگه سوتفاهمی هست حل کنین. تو این مدت زیاد همدیگرو خواهید دید.
بعد از رفتنِ سیسیلیا به یکی از اتاق ها.. ترمه دست به سینه شد و با لبخند مضحک و عصبی نگاهش کرد. امیرعلی با اخم به نقطه ی دیگری خیره شد. مدتی در سکوت گذشت تا بالاخره لب باز کرد و گفت:
_بابتِ اون شب متاسفم! ولی مجبور بودم یه جوری تو رو از خودم ناامید کنم تا پیشِ بهراد برگردی!

ترمه سرش را با تاسف تکان داد.
_فقط بابتِ اون شب متاسفی؟
امیرعلی لب روی هم فشرد و ترمه جلو آمد.
_پنج ماهِ تمام توی گوشم حرفای قشنگ و عاشقانه خوندی که فقط ما رو به این نقطه برسونی؟ که تو ترکیه به عنوانِ دخترِ اربابت جلوت ظاهر شم؟
تا خواست چیزی بگوید ترمه حرفش را قطع کرد:
_هدفای کوچیک و احمقانه مال انسان های کوچیکه.. به هر دلیلی که اینجا هستی برام مهم نیست. تو این شرایط مجبورم تحملت کنم ولی نه به عنوانِ امیرعلی.. برای من فقط آدمِ مثلا قابل اعتمادِ مادرم هستی.. پس سعی نکن مدام گذشته رو یادآوری کنی و دنبالِ تبصره بگردی.
_داری اشتباه میکنی.. من این کارو به خاطرِ تو قبول کردم.. هر کاری کردم برای امنیت تو بود! تو این مدت لحظه به لحظه ازت خبر داشتم. من باعث شدم بتونی از بین اون دخترا فرار کنی و بیفتی دستِ بهراد.. اون شب اون پارتی که با عماد رفتی رو من به پلیس لو دادم. من کاری کردم بهراد پیدات کنه..
جلو آمد و بازوی ترمه را آرام گرفت:
_ترمه.. من آدمِ بدی نیستم. تو هر موقعیتی قرار گرفتم به خاطر تو بوده!
ترمه دستش را پس کشید و همانطور که از کنارش رد میشد شمرده شمرده گفت:
_زور نزن امیر.. زور.. نزن!
از کنارش گذشت و خودش را داخل یکی از اتاق ها انداخت. در را پشت سرش قفل کرد و به آن تکیه داد. در این اوضاع آشفته فقط امیرعلی را در زندگی اش کم داشت. بی حوصله تا کنار پنجره رفت و پرده ها را کنار زد. منظره ی این سمتِ اتاق هم دست کمی از منظره ی هال نداشت. حدس زد با توجه به ویو و چشم اندازش خانه ی گران و محله ی بالانشینی باشد. لای پنجره را باز کرد و لبه ی آن نشست. باد موهایش را به بازی گرفت. باید با این دریای جدید خو میگرفت.. زمانی که قرار بود در این نقطه از زمین بگذرد قسمتی از عمر و سرنوشتش بود!

اواخر شهریور بود و هوای کویر به نسبتِ یک ماه و نیمی که یکسره اینجا سر کرده بود کمی معتدل تر شده بود... از پشت پنجره ی کوچکِ کانتینر ، به تلاشِ کارگرهایی که کمی آن طرف تر هنوز مشغولِ کار بودند نگاه میکرد و قهوه اش را مزه مزه میکرد. زیرِ این خاک های لعنتی ، بمب ساعتی بزرگی خوابیده بود که هر لحظه ممکن بود منفجر شود و همه ی زندگی اش را با خاک یکسان کند. حالا که خان نبود و حمایتش را نداشت ، تنها راهی که برایش مانده بود این بود که زودتر از سیروس از نتیجه ی حفاری باخبر شود. بچه های اکیپ را به خوبی شناخته بود. برای کارکشته ای مثلِ او که سال ها با انسان های مختلف سر و کار داشت ، تشخیصِ نوچه های سیروس کارِ سختی نبود! دلش برای کارگرهایی که بی خبر از همه جا و مثلا در یک

کارِ دولتی و مطمئن ، شب و روز فعالیت میکردند تا برای خانواده شان لقمه ی حلال ببرند میسوخت. فقط خدا میدانست بعد از این سرقتِ فرهنگی و مالیِ بزرگ قرار بود چه بر سرشان بیاید. بی شک تک به تکشان مواخذه میشدند و به دردسر می افتادند. شاید با تله ی زیرکانه ی سیروس ، در صدر همه ی آنها خودش قرار داشت که بی برو برگشت پایش به چوبه ی دار میرسید. حالا دیگر تنها مسئولیت زندگی خودش را به گردن نداشت. ماه ها با این مردهای سخت کوش کار کرده بود و تقریبا پای حرفِ دل شبانه ی تک به تکشان نشسته بود. خصوصا در این مدت یک ماه و بیست روزی که به تهران برنگشته بود و تمام وقت بالای سرِ آنها بود!
پیراهن سفید و نخی اش را از روی صندلی برداشت و تنش کرد. بدونِ اینکه دکمه هایش را ببندد درِ کانتینر را باز کرد و بلند حسن را صدا زد. حسن با شنیدن صدایش به سرعت به سمتش دوید و گفت:
_چیزی میخوای مهندس؟
مهندس! از شنیدنِ این کلمه خنده اش گرفت. البته حق داشتند. آنها که از مدرک و دستکی که سیروس برایش ردیف کرده بود خبر نداشتند. از تحصیلاتِ دیپلمی که قرار بود یک روز جایش را به مامورِ دولت شدن بدهد.. از شب های سختِ درس خواندنش برای دانشگاهِ افسری! افسوس که قسمتش دانشگاهِ انسان شناسی شده بود و سال های سال فقط توانسته بود روزی صد بار از بافت کثیفِ جامعه عبور کند.
سرش را تکانی داد و خسته گفت:
_بگو جمع کنن... این بدبختا هم جون دارن.. شبا چهار ، پنج ساعت بیشتر نمیخوابن.. اینجوری کار کردن براشون خطرناکه..!
حسن نگاهی به چند ده متر آن طرف تر کرد و گفت:
_هیچی نمیشه مهندس..اصلِ حفاری از بهار شروع شده.. میدونین که زمستون به خاطر نامساعد بودن اوضاع خاک تقریبا هیچ کارمفیدی نتونستیم انجام بدیم. الآنم که آخر تابستونه ، پاییز که بیاد روزا کوتاه میشه.. همین چند روز فرصت مونده برای نتیجه گرفتن.
_کار چقدر پیش رفته؟
_فعلا جاهایی که دستگاه نشون داده خبر از هیچی نبود.. به جز چند تا تیکه طلا چیز دیگه ای پیدا نکردیم. ولی حفاری هایی که انجام شده عمیقه.. به امید خدا طی چند روز نتیجه میگیریم.
بهراد دستی میان موهایش کشید. نفسش را بیرون داد و گفت:
_نظرِ استاد چیه؟
_ استاد میگه تیکه به تیکه حفاری کردن وقت تلف کردنه.. از اول هم نظرش این بود که از جاهایی که نشونه داریم حفاریِ عمقی و یکجا انجام بدیم.
بهراد لب هایش را به هم فشرد و به فکر فرو رفت. استاد یک باستان شناسِ مطمئن و با سواد بود که تا به اینجا هیچ کدام از تشخیص هایش اشتباه و گمراه کننده نبوده.

میدانست میتواند به پیشنهاد و صلاحدیدش اعتماد کند اما به خودش چطور؟ هنوز نتوانسته بود بفهمد خودِ او هم از سیروس پیروی میکند یا واقعا از سمتِ دولت برای هدایت پروژه فرستاده شده!
دکمه های پیراهنش را بست و بیرون رفت. کمی با حسن جلو رفتند. تکه به تکه ی زمین در حالِ حفاری بود. اگر هر آنچه که سیروس به دنبالش بود قرار بود همین طور بی احتیاط و بی برنامه ریزی زیر زمین پخش شده باشد تا به حال صد بار به آن دست یافته بودند.
_میخواین برین پیشِ استاد؟
سر تکان داد و به سمتِ کانتینرِ او رفت. چند تقه به در زد و همزمان به حسن گفت:
_همینجا باش تا برگردم.
حسن سر تکان داد و بیرون منتظر ماند. درِ کانتینر باز شد و استاد دستی به قابِ عینکش کشید.
_چه عجب مهندس؟
بهراد با اخم داخل رفت و نگاهی به کتاب های مصورِ باستانیِ روی میز کوچکش انداخت.
_بچه ها میگن پیشنهادِ تازه دارین!
مرد عینک ظریفش را روی چشمش جا به جا کرد و کمی جلو آمد. با آرامش گفت:
_چیزی که ما دنبالشیم قرار نیست با چند تا دستگاهِ ردیاب و نقطه زن و بیل و کلنگ و پیکور پیدا شه.. مطمئنا خود شما هم میدونین!
بهراد چشم ریز کرد. باید امشب میفهمید موضع او چیست و کجای کار قرار دارد.
_حفاری با ماشینای بزرگ ممکنه تخریب های جبران نشدنی داشته باشه.. مگه خودتون اول کار نگفتین؟
مرد سر تکان داد و کتاب را کمی به سمتِ او چرخاند.
_اون مالِ وقتی بود که فکر میکردیم دنبالِ یک مشت طلا و ظروفِ عتیقه ایم.
انگشتش را روی یک شکلِ نماد مانند زد و افزود:
_این شکل و یادته؟ تو حفاری دو روز پیش روی یه سنگ بزرگ تو عمقِ هفت متری حک شده بود. شاید اگه از اول میدونستیم دنبال چی هستیم کارمون خیلی راحت تر میشد.
ابروهای بهراد از هم باز شد. او هم همین را میخواست. این مرد از هیچ چیز خبر نداشت. نگاه خیره اش مرد را به شک انداخت.
_درست نمیگم مهندس؟
بهراد سر تکان داد. مرد به سمت پنجره رفت و به بیرون اشاره کرد.
_پیشنهادم اینه که به جای سوراخ سوراخ کردنِ کل زمین ، تمرکزمون رو بدیم به اون قسمت و فقط اونجا رو حفاری کنیم. این نماد ها نشونه دفینه های بزرگ و

اصیلن..همچین چیزایی هم تو عمق بیشتری ان و هم اینکه احتمال پراکندگیشون کمتره.
بهراد کلافه دستی به ته ریش نامرتبش کشید. در این مورد زیاد صاحب نظر نبود اما در این نقطه از کار چاره ای جز اعتماد به او نداشت. اگر استاد این طرح را با کس دیگری در میان میگذاشت همه چیز نقش بر آب میشد. باید قبل از سیروس دست به کار میشد. با تردید نگاهی به بیرون انداخت و گفت:
_یه سری از بچه ها رو جمع میکنم. میشه امشب حلش کرد؟
استاد لبخندی زد و کتاب را بست.
_چرا که نه؟ وقت طلاست.
در کمتر از یک ساعت بهراد اکیپی از کسانی که تقریبا به هویتشان اعتماد داشت دورِ بیل مکانیکی و مکانی که استاد نشان داده بود جمع کرد . امشب باید سرنوشتِ این زمینِ کویری مشخص میشد. حد اقل تا خبردار شدن و رسیدنِ سیروس نیم روزی وقت داشت.
یکی از کارگرهای کارکشته پشتِ ماشین نشست و با کمکِ پیکوری حفاری را ادامه داد . در تمامِ مدت بهراد همراهِ استاد با چراغ های مخصوص و پایه بلند و پروژکتورهای دستیِ پرنور ، کنارشان ایستاده بودند. شب بود و همین کار را سخت تر از سخت میکرد . بیشتر از سه ساعت از حفاری میگذشت و یواش یواش خستگی و خواب همه را از پا در میاورد. کم کم داشت امیدش را از دست میداد که یکی از کارگرها از پایینِ محلِ حفاری شده فریاد زد:
_اینجا یه چیزی هست!
فریادش آنقدر بلند و هیجان زده بود که در یک لحظه خستگی از یادِ همه رفت و با هیجان دورش جمع شدند. بهراد فریاد زد:
_خلوت کنین.. بکشین کنار!
استاد قبل از هر کس دیگری با کمک کارگرها و طنابی که بالا فرستادند پایین رفت و روی سطحِ آهنی ایستاد. خم شد و دستش را چند بار به سطح آهنی زد. کمی طول کشید تا موقعیت را بررسی کند. سرش را بالا آورد و با شعف رو به بهراد گفت:
_یه ساروج اینجاست.
قبل از آنکه کسی اقدامی کند افزود:
_آب نریزین.. سریع خمیر و ماسک بیارین پایین.
بهراد ماسک و دستمال و خمیری که حسن آماده کرده بود را خودش دست گرفت و کنارِ طناب ایستاد. حسن با تعجب گفت:
_خطناکه مهندس.. بذار یکی از بچه ها برن!
بهراد از طناب آویزان شد و گفت:
_فقط حواست به پایین باشه.. شاید نیاز شد بیای پایین.

حسن سر تکان داد و او تا پایین سُر خورد. توسط بیل مکانیکی اطرافِ ساروجِ* بزرگ تخلیه شد. حالا درِ بسته ی مقابلشان به راحتی قابل تشخیص بود. بهراد و استاد دستمال های آغشته به خمیر را روی دهان و بینی قرار دادند و از روی آن ماسک هایشان را گذاشتند و با لوازمِ مخصوص مشغولِ بررسی کردنِ شیارهای در شدند. همین که چند میلیمتر از حاشیه ی کنارِ در باز شد ، استاد فاصله گرفت و گفت:
_تله داره.. اگه آمونیاک باشه پودر میشیم.
سمتِ طناب رفت و اشاره داد آن ها را بالا بکشند. نفس ها در سینه حبس شده بود. وقتی هر دو بالا آمدند و به دستورِ آنها همه از ماسک استفاده کردند و عقب رفتند ، ماده ی منفجره برای باز کردنِ در پایین فرستاده شد. بهراد و سایر اعضای تیم چندین متر آن طرف تر از زمینِ حفاری شده ایستادند و بعد از شنیدنِ صدای انفجار مدتی منتظر ماندند. حالا باید صبر میکردند که گاز کاملا تخلیه شود. همه ی این مراحل مدت قابل توجهی طول کشید و در تمامِ این مدت دور و اطرافِ آن منطقه کاملا خالی بود.
هوا کم کم رو به روشن شدن میرفت اما هنوز کسی جرات نمیکرد نزدیک شود. بهراد با استرس دست روی شانه ی استاد گذاشت و گفت:
_وقت زیادی نداریم.
استاد کاملا متوجه بود که او از چیزی بیم دارد. این را از کلافگی اش میفهمید. سر تکان داد و دستور داد گوسفند را با احتیاط به سمتِ منطقه ی حفاری شده هدایت کنند. وقتی مدتی گذشت و صدای حیوان به گوششان رسید.. خیالشان راحت شد و دوباره کنارِ منطقه رفتند. حیوانِ زبان بسته بی حال و گیج در اطرافِ چاله ی بزرگ میچرخید. ماسک ها را روی صورتشان سفت تر کردند و با احتیاط جلو رفتند. وقتی به لبه ی چاله ی حفاری شده رسیدند و پروژکتور دستی را رو به پایین گرفتند ، نفسشان از دیدن سنگ های سرخِ بیرون ریخته از ساروج بند رفت. برق چشم هایشان آنقدر تیز بود که درخشش سنگ ها را میتوانست در آن ها دید. استاد ماسک را پایین کشید و خیره به همان نقطه ناباور لب زد:
_باور کردنی نیست!

روی یک نیمکتِ چوبی رو به دریا نشسته بود و به رفت و آمد پر صدای کشتی ها گوش میسپرد. باد موهایش را به بازی میگرفت و بارانِ ملایم و آرامی میبارید. یک بارانِ ولرم و گرم مثل باران های غافلگیر کننده ی شمال. با تکه کاغذ کوچکی که در دست هایش میفشرد و یک دست گرمکن ورزشی که بدن نحیفش را پوشانده بود ، و چشم هایی که گود افتاده و بی فروغ به افقِ دریا خیره بود. این سومین روزی بود که به این نیمکت و این قسمت از ساحل پناه می آورد. سومین روزی که بی حرف و حالت ساعت ها روی نیمکت مینشست و تا غروبِ خورشید را نمیدید برنمی گشت.

سومین روز لعنتی که گذشتن ثانیه ها و دقیقه هایش را حس نمیکرد. انگار زمان برایش درست سه روز پیش متوقف شده بود. در همان مطبِ کوچک.. مقابل همان دکتر جوانی که ردیفِ دندان هایش را بیرون گذاشت و با لبخند گنده ای به زبانِ انگلیسی بزرگ ترین مصیبت زندگی اش را تبریک گفت. همان روزی که سیسیلیا از شدت شوک و بیماری بستری شد و یک روز تحت مراقبت ماند. از همان روزِ لعنتی با هیچ کس حتی یک کلمه حرف نزد.. حتی برای خودش هم چیزی زمزمه نکرد. واکنشی برای نشان دادن وجود نداشت.. در دنیایی که او به تازگی در آن متولد شده بود و پر بود از اتفاق های غیر قابل پیش بینی ، کنش و واکنش معنایی نداشت.
به همین آبیِ دریا پناه آورد.. دردهایش را با چشم هایش فریاد کشید. دریا حرف هایش را میفهمید.. دریا نیازی به شنیدن نداشت.. هر چیزی که از قلبش میگذشت را میفهمید.. صدای موج هایش آرام کننده بود. یک جور مسکنِ قوی که اجازه میداد هنوز و وسطِ این همه زندگی نفس کشیدن را از یاد نبرد!
کسی کنارش روی نیمکت نشست. سرش را برنگرداند چون میدانست او کیست. انگار قرار نبود دست از سرش بردارد. دیگر مثل اوایل از حضورش ناراحت نمیشد.. آنقدر برایش بی اهمیت شده بود که حتی بودنش را حس نمیکرد. دست هایش را دور بازوهای خودش حلقه کرد. کاغذی که در دستش بود توجه امیرعلی را به خودش جلب کرد. محتاط گفت:
_هوا داره کم کم سرد میشه.. فکر کنم امسال استانبول یه زمستون حسابی داره!
موهای پراکنده ی روی صورتش را کنار زد و از جا برخاست. این مرد چرا نمیفهمید که هیچ علاقه ای به حرف زدن با او ندارد؟ شروع به قدم زدن در امتداد ساحل کرد. همزمان چشمش به مرغابی هایی بود که با سرعت روی سطحِ آب فرو می آمدند و تنی به موج های دریا میزدند.
_ترمه؟ هنوزم نمیخوای باهام حرف بزنی؟
سکوتِ ترمه را که دید کمی به او نزدیک تر شد. دوباره نگاهش را به کاغذی انداخت که کمی از تیرگی اش از لای دستِ مشت شده ی دخترک پیدا بود. لب هایش را با عصبانیت روی هم فشار داد و نفسش را بیرون داد. باید با او حرف میزد. قبل از آنکه دیر شود و کار از کار بگذرد. بازوی ترمه را گرفت و او را به طرف خودش برگرداند.
_اگه نمیخوای در مورد خودت حرف بزنیم اوکی.. هر جور راحتی.. ولی صحبت زندگی و آینده ی یکی دیگه در میونه.. تصمیم گرفتی چیکار کنی؟
ترمه خیره نگاهش کرد و دستش را پس کشید. وقتی به راهش ادامه داد امیرعلی از پشت سر با صدا گفت:
_زندگی و آینده ی اون بچه رو هم مثل خودت تباه نکن ترمه.. اشتباه نکن.
ترمه ایستاد. کسی چه میدانست خنجری که دو ماه پیش در قلبش فرو رفت و با هیچ راهی بیرون نیامد ، چطور لابه لای حفره های دلش چرک کرد و بوی عفونتش همه

جا را گرفت؟ باایستادنش امیرعلی کنارش رسید. صدایش را آرام تر کرد و کمی ملایم تر.
_ترمه؟ باید تا دیر نشده اقدام کنی.. حال و روزِ مادرت و ببین.. الآن وقتِ حیرون موندن نیست.
ترمه زیر لب گفت:
_برو پی کارت.
امیرعلی راهش را سد کرد.
_میخوای نگهش داری؟
ترمه خیره نگاهش کرد.
_راست میگی.. به من ربطی نداره ولی به تو داره.. به تو و زندگیت خیلی ربط داره ترمه!
دستش را گرفت و ملتمس گفت:
_خر نشو ترمه.. شرایطت و ببین.. چی توی سرته تو دختر؟
ترمه به شدت کنارش زد و بی حوصله گفت:
_اگه یکبارِ دیگه دور و برم ببینمت به سیسیلیا میگم بینِ من و تو باید یکی رو انتخاب کنه!
گفت و بدونِ اینکه فرصت جواب بدهد از کنارش با سرعت گذشت. وقتی به خانه رسید خبری از مادرش نبود. حدس زد باز در حال استراحت در اتاق باشد. تقه ای به اتاقش زد و داخل شد. زنی که روی تخت خوابیده بود تفاوت چندانی با مرده ها نداشت. سیسیلیا با دیدنش دوباره چشم هایش پر شد. نتوانست نگاهش را کنترل کند تا روی شکمِ او ثابت نماند. اشکش چکید و بغضش را قورت داد. ترمه جلو آمد و سرد گفت:
_به این پسره هشدار بده دست از سرم برداره.. دیگه داره طاقتم تموم میشه.
سیسیلیا کمی خودش را بالا کشید و به ترمه اشاره داد کنارش روی تخت بنشیند. ترمه جلو رفت و نشست. سیسیلیا کمی نگاهش کرد. چهره و حالاتش دریای به ظاهر آرام و سردی بود که در اعماقش گردابی وحشتناک به پا شده بود . با دیدنِ او روزهای سختی که خودش از سر گذرانده بود برایش تکرار میشد. لب هایش لرزید و به سختی گفت:
_اومدم توی زندگیت تا بتونم از سیاهی ها در امان نگه ات دارم.. اما آخر سر اونی که گند زد به زندگیت من شدم!
و مجددا نگاهش روی شکمِ او ثابت ماند. ترمه زیپ گرمکن خاکستری رنگش را بالا کشید و نگاهش را به نقطه ی دیگری دوخت. سیسیلیا بازویش را گرفت و نالید:
_بذار این بارِ لعنتی رو از روی دوشت برداریم ترمه.. نمیتونی حملش کنی.. زندگی اونم مثل خودت میکنی.. ببین منو.. یه نگاه بهم بکن که چی به سرم اومد؟
ترمه آب دهانش را به زور قورت داد و گفت:

_اگه زود میفهمیدی نابودم میکردی نه؟
سیسیلیا دست روی سرش کشید و پر بغض گفت:
_اگه میدونستم قراره اینجوری بشه آره.. یک لحظه تردید نمیکردم.
ترمه دستش را دور شکمش حلقه کرد و سرش را با اخم پایین انداخت. سیسیلیا با وحشت نگاهش کرد و زمزمه کرد:
_ترمه؟ حتی به نگه داشتنش فکر هم نکن!
ترمه با حرص از جا برخاست. نمیخواست به حرف های او گوش کند.. نمیخواست به عواقب هیچ تصمیمی فکر کند.. اصلا نمیخواست در هیچ باره ای فکر کند. پشت به او کرد و خواست از اتاق بیرون برود که سیسیلیا بی حال نالید:
_اگه به خودت رحم نمیکنی به اون رحم کن ترمه.. یه بچه ی بی خانواده هیچ هویت و جایی تو جامعه نداره. خصوصا اگه شرعی و قانونی به وجود نیومده باشه!
سرش را به سرعت به طرف سیسیلیا برگرداند. از چشمانش خون فواره میزد. اگر برایش از شرع و قانون میگفت.. از آیه ی خدا و صیغه ی محرمیت میگفت.. این زن چقدر او را درک میکرد؟ در این روزها که هیچ واژه ای حتی برای خودش معنا نداشت ، چطور میخواست آن را برای کس دیگری از دین و آیین دیگر تفهیم کند؟ نفهمید اشک چطور از چشمش راه گرفت که شوری اش را روی لب هایش که به لرزش افتاده بود حس کرد. با صدایی خفه لب زد:
_بچه ی من غیرقانونی نیست. بهراد شوهرِ من بود!
گفت و بدون اینکه پشتش را نگاه کند از اتاق بیرون رفت. خودش را در اتاقش حبس کرد و زانوهایش را در آغوش گرفت. بهراد را از زندگی اش حذف کرده بود.. اما باعث و بانیِ این یادگاریِ ناخواسته خودش بود . خودش خواستارِ آن رابطه شده بود و این سرنوشت را برای خودش و کودکش رقم زده بود. باید پای همه ی عواقب خوب و بدش می ایستاد. با حرص برای خودش زمزمه کرد:
_نه فقط من!
تلفن را از روی پاتختی برداشت و به شماره ای که از گوشیِ سیسیلیا برداشت و پشتِ کاغذ سونوگرافی نوشت نگاه کرد. تند تند و با دستانی سرد و لرزان شماره را گرفت و منتظر شد. وقتی صدای خان در گوشی پیچید ، نفسی گرفت و گفت:
_سلام.
خان کمی مکث کرد تا صدای او را بشناسد. با آرامش گفت:
_خوبی دخترم؟ چیزی شده؟ مادرت خوبه؟
ترمه چشم بست و آرام جواب داد:
_خوبیم!
خان متوجه لحن متفاوت و صدای مرتعشش شد. اخم هایش در هم شد و پرسید:
_اتفاقی افتاده؟
ترمه چشمش را به کاغذ سیاه و نامعلومِ سونوگرافی دوخت و گفت:

_ازم خبری گرفته؟
خان نفس عمیقی کشید.
_منظورت بهراده؟
وقتی سکوت ترمه را دید افزود:
_پشیمون شدی؟
ترمه لب هایش را از هم باز کرد و با صدای شکسته و خش دار گفت:
_اگه سراغم و گرفت بهش بگین هیچ وقت دیگه منو نمیبینه.. نه منو.. نه بچه شو..
خان مبهوت و شوکه شده سکوت کرد و ترمه افزود:
_بهش بگین تاوانِ گند زدن به زندگیِ منو باید فقط اینجوری بده.. تا آخر دنیا دنبالمون بدوئه و هیچ وقت پیدامون نکنه..
_فکر میکنی گفتنِ من چه دردی رو دوا کنه جز اینکه بهراد یک بارِ دیگه نابود شه؟
ترمه سرش را آروم روی زانویش گذاشت و لب زد:
_هیچی... هیچی ولی میخوام بدونه.. میخوام زجر بکشه و کاری از دستش بر نیاد..
گوشی از دستش سُر خورد و روی تخت افتاد.. دیگر صدای خان را نمیشنید. خیره به نقطه ای از دیوار زمزمه کرد:
_میخوام مثلِ من نابود شه... مثلِ من درد بکشه!

حسن آخرین نخِ سیگارش را هم به سمتِ او گرفت و با ناراحتی نگاهش کرد. عرق های درشت روی پیشانی اش ، رگِ باد کرده ی شقیقه و چشم های سرخش گویای خیلی چیزها بود. میدید هر وقت صحبت از این مرد میشود بهراد چگونه عنان از کف میدهد ، چه برسد به اینکه او را مقابلش ببیند. دشمنیِ عمیقِ مابینِ آنها خیلی خوب حس میشد. سرِ بهراد که به سمتش خم شد ، با تردید سیگارش را آتش زد و گفت:
_تو این مدت ندیدم بکشی مهندس.. اذیت نشی؟
بهراد سر بالا انداخت و سعی کرد با داخل فرستادنِ دود کمی بر اعصابش مسلط شود. درک نمیکرد. درست وقتی همه چیز مرتب پیش رفته بود و در زندگی تنها یکبار شانس به او رو کرده بود ، چطور در کمتر از چند ساعت سر و کله ی سیروس پیدا شد؟ آنقدر تند تند و با حرص از سیگار کام گرفت که خیلی زود همین آرام بخشِ کوچک هم تمام شد و فیلترش زیر پاهایش به بدترین شکل لِه شد. سیروس درست مقابلش و با چهره ای بشاش در حال صحبت با استاد بود. استاد! چطور توانسته بود به این مرد اعتماد کند؟ دیگر شک نداشت که او هم یکی از مهره های بزرگِ سیروس است. به جز او چه کسی میتوانست سیروس را یک روز قبل از دست یافتن به دفینه خبردار کند؟ از سادگی و حماقت خودش خشمگین شد. باز بیگدار به آب زده بود. نمیدانست چند دقیقه بود که غرق در افکار مختلف به سیروس خیره بود. ظهر شده بود و آخرین خورشیدِ این حساب و کتابِ چند ساله هم در حال غروب کردن بود.

سیروس با چهره ای راضی و بشاش چند ضربه به شانه ی استاد زد و راهش را به طرف بهراد کج کرد. حسن نگران به او نگاه کرد. انگار منتظر عکس العملش بود. بهراد خونسرد و بی حالت منتظر نزدیک شدنش شد و وقتی سیروس کامل مقابلش قرار گرفت گفت:
_تبریک میگم.
سیروس سر تکان داد.
_تبریک و باید به تو گفت.
خیره خیره به حسن نگاه کرد. حسن با اجازه ای گفت و دور شد. بعد از دور شدنش دست روی سرشانه ی بهراد گذاشت و گفت:
_چرا نگفتی انقدر نزدیک شدین؟
_نزدیک نشده بودیم.. فکرِ استاد بود که شبونه اقدام کنیم. شما چجوری خبر دار شدین؟
ردیف دندان هایش را بیرون گذاشت و با حالت مسخره ای گفت:
_حس ششم بهراد جان.. انگار میدونستم باید همین امشب یه اتفاقایی اینجا بیفته!
بهراد نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. لبش کمی کج شد و گفت:
_خب؟ حالا باید چیکار کرد؟
سیروس به داخل کانتینر اشاره کرد و گفت:
_یه چای مهمونم نمیکنی؟
بهراد با کمی مکث و نگاهِ خیره به او درِ فلزی را هول داد و داخل رفت. سیروس پشت سرش وارد شد. وقتی سراغ پیک نیک رفت تا روشنش کند ، سایه ی سیروس را درست پشت سرش میدید. اگر با همین مخزن گاز کوچک یک انفجار را ترتیب میداد و همین اتاقک فلزی آخرین مکانی میشد که این موجود رقت بار را به خود دیده چه میشد؟ او که چیزی برای از دست دادن نداشت.. چشم هایش را با خشم باز و بسته کرد و سعی کرد افکار مزخرفش را پس بزند.
_بالاخره تلاشِ چند ماه نتیجه داد. اگر پروژه رو از زمستون استارت نمیزدیم ممکن بود به راحتی از دست بدیمش.. برای اینکه این پروژه بزرگ دولتی رو بهم بسپارن ده سال از جوون و عمر و داراییم مایه گذاشتم.
بهراد پشت به او مشغول گذاشتن کتری کوچک روی پیک نیک بود.
_به بودنت افتخار میکنم بهراد.. تو شریک و همراه و همسفر خوبی هستی.. درست برعکسِ پدرت!
بهراد به طرفش برگشت و دست داخل جیب شلوارش برد.
_کارِ آخر و کِی میکنین؟
_عجله ای نیست. به احتمال قوی فردا بازرس دوباره بیاد.. یه مقداری از سنگ ها رو رو میکنیم. هنوز همه جا حفاری نشده!
ابروهای بهراد به هم نزدیک شد.

_یعنی کار و تموم نمیکنین؟
سیروس یک طرفه خندید.
_مگه قراره نِی شکر جا به جا کنیم پسر؟ زمان لازمه .. تجهیزات.. کلی برنامه ریزی.. تا زمانی که بتونیم سنگ ها رو جای دیگه ای حمل کنیم تظاهر میکنیم که حفاری تموم نشده. همین چهار تا دونه تاس و ظرفی هم که پیدا کردیم کلی برای میراث فرهنگی ارزش داره.
بهراد به بیرون خیره شد.
_بچه ها..؟
سیروس سر برگرداند و به همانجا خیره شد.
_یکی دو نفر بیشتر از جزئیات خبر ندارن .. اونا هم با من..
بهراد در ذهنش مشغول انجامِ محاسبه شد. این موضوع میتوانست به نفعش باشد. حد اقل چند روزی وقت داشت.. شاید هم بیشتر از یک هفته. دوباره چشم هایش برق زد و به فکر فرو رفت که سیروس گفت:
_فکر کنم آب جوش اومد.
مشغولِ دم کردن چای شد. زیر چشمی حواسش به سیروس بود که گوشه روی مبل زهوار در رفته نشسته و روی او دقیق شده.
_چرا بهم نگفتی یه مدتی خونه ی نگین زندگی میکردی؟
بهراد کمی سکوت کرد. به طرفش برگشت و نفس پر صدایش را بیرون داد.
_چون میدونستم میدونین.
سیروس لبخند عجیبی زد. چشم هایش حالت عجیبی گرفت که بهراد را نگران کرد. پا رو پا انداخت و گفت:
_در هر صورت رفت.. فرصت نشد باهات خداحافظی کنه!
بهراد در سکوت نگاهش کرد. چرا نمیتوانست حرف چشم های شیطانی اش را پیش بینی کند؟
_فکر میکردم انقدر زرنگ باشی که زودتر از اینا متوجه بشی بهراد.. ولی دیر فهمیدی.. و این دیگه تقصیرِ من نیست!
نفسِ بهراد حبس شد و با جمله ی بعدیِ او پشتش تیر کشید.
_ترمه کجاست؟
آرنجش را روی زانو گذاشت و کمی به جلو خم شد.
_دخترم و کجا بردی بهراد؟
وقتی سکوتِ بهت آمیزِ بهراد را دید لبخند ژکوندی زد و ادامه داد:
_جز من وتو دیگه کی میدونه ترمه دخترِ منه؟ خان؟ بردیش پیشِ اون؟
بهراد دست هایش را مشت کرد و به نقطه ی دیگری خیره شد.
_سال هاست که لا به لای همه مدل انسان بزرگ شدم بهراد. صد برابرِ تو از قوه ی شناخت و تشخیص در مقابل آدمای مختلف برخوردار شدم. فکر میکنی واقعا به ذهنم

نرسه پسر رفیقِ شفیقم برای چی بینِ این همه مردمِ دنیا بخواد نظر منو جلب کنه و با من کار کنه؟
هر دو دستش را در هم قفل کرد و کمی راحت تر نشست.
_بهراد... قبلا هم همینطوری بودی پسر.. خیلی زود میشد دستت و خوند.. خیلی سریع خودت و لو میدادی.
انگشت اشاره اش را بالا گرفت و ادامه داد:
_تو.. اون چشمای درشت و طوفانی.. اون گردوی لرزونِ وسط گلوت و اون مشتی که شاید هیچ وقت قسمت نشد با فکِ من آشنا شه!
حال و هوای بهراد توصیف کردنی نبود. حس کسی را داشت که دست و پایش را با غل و زنجیر بستند و زبانش را از حلقش بیرون کشیدند. کمی سکوت میانشان حاکم شد. سیروس از جا برخاست و استکان شیشه ای را از روی آبچکان برداشت. برای خودش با خونسردی چای یک رنگ و تلخی ریخت و دوباره سر جایش برگشت. بهراد همچنان مثل مجسمه ای وسط اتاق ایستاده بود.
_از همون اول ازم خوشت نمیومد نه؟ طاقت نداشتی توی خونتون رفت و آمد کنم. بهراد ؟ ! بچه ی خیلی حسودی بودی.. به رابطه ی دوستانه ی من و خواهرت حسودی میکردی مگه نه؟ اینکه پرستو رو واقعا دوست داشتم و برام عزیز بود ، اذیتت میکرد؟
چشم های خونبارِ بهراد به یکباره بالا آمد و روی چشم های رقصان و پر شیطنتِ او قفل شد. سیروس پوزخندی زد و سرش را تکان داد. کمی از چای تلخ نوشید و گفت:
_بسیار خب.. پس انگار باید یه سری چیزا رو از اول برات مشخص کنم.. از اولِ اول!
کمی مکث کرد و شروع کرد:
_اون شب من خواهرت و به مهمونی رسوندم. بهش گفتم بیرون منتظرش میمونم.. اونم قول داد که تا یک ساعت کادوش و بده و برگرده. وقتی یک ساعت شد یک ساعت و نیم و فرامرز مدام به گوشیم زنگ میزد استرس گرفتم. از طرفی دلم نمیخواست برم داخل و غرورش پیش دوستاش بشکنه.. از طرفی نگران بودم و البته در قبالش مسئول!
بهراد فکش را منقبض کرد و به سختی گفت:
_نمیخوام بشنوم!
اما سیروس اعتنا نکرد.
_دل و زدم به دریا و رفتم داخل.. همونطور که حدس میزدم یه مهمونی مختلطِ وحشتناک بود. پشیمون شدم از اینکه میونجیگری کردم تا بیاد. با استرس دنبالش گشتم.. نشونیش و به دوستاش که وسط مشغول رقص بودن دادم. یکیشون گفت خیلی وقته رفته. یکی دیگه گفت الآن همینجا بود. مست بودن.. حالیشون نبود. دیگه داشتم ناامید میشدم که دیدم از پله های گوشه ی خونه تلو تلو خوران داره میاد پایین. سریع

رفتم سمتش و زیر بازوش و گرفتم. خودشو جمع کرد. حس کردم تنش درد میکنه. چشماش خیس بود. تعادل نداشت. انقدر که حتی وقتی منو دید نشناخت.
بهراد دستی به صورتش کشید و غرید:
_گفتم نمیخوام بشنوم.
_پایین خیلی شلوغ بود. امکان نداشت با این حال بتونه از خونه بره بیرون. همون گوشه کنار پله ها یه اتاق بود. یکی از دخترا گفت ببر بخوابونش اونجا یکم حالش جا بیاد. بردمش.. تازه زیر نور لامپ تونستم کبودی های تنش و ببینم. میلرزید.. همش میگفت بدبخت شدم.
بهراد دست روی گوش هایش گذاشت و عربده کشید:
_خفه شو لعنتی!
سیروس از جا برخاست. رو به رویش ایستاد و خونسرد دست در جیب شلوار پارچه ای اش برد.
_وقتی دیدم لرزشش زیاد شد با ترس از اتاق زدم بیرون. رفتم زنگ بزنم به آمبولانس.. گوشیم توی ماشین بود. ولی تا از خونه رفتم بیرون دیدم صدای موزیک قطع شده.. همه با جیغ از خونه فرار میکردن. تموم کرده بود. بچه بود.. تحمل الکل و مخدر و هیجان رابطه ی جنسی رو یکجا نداشت. از هیجان اُور دوز کرد.
بهراد موهای خودش را کشید. دستش را جلو برد و یقه ی او را گرفت.
_انتظار داری این چرت و پرتا رو باور کنم؟
سیروس چرخی به چشم هایش داد. هنوز هم آرام بود. آنقدر آرام که انگار داشت از مرگ یک پرنده ی وحشی و بی ارزش حرف میزد.
_من متاسفم بهراد.. به خاطر اینکه شاید مسبب این اتفاق من بودم. من نمیدونم چی باعث شد و چی به گوش تو و فرامرز رسید که باور کردین اونی که این بلا رو سرِ پرستو آورد من بودم. حتی فکر کردن بهش خنده داره.. پرستو هم سن و سالِ دخترم بود!
بهراد آتش فشان خروشانی شده بود. چیزی نمانده بود که جانِ او را همینجا بگیرد. سیروس دستش را از یقه ی پیراهنش جدا کرد و یک قدم عقب رفت.
_سال ها توی دلت از من تخم کینه و نفرت کاشتی.. دنبال انتقام بودی.. دنبالِ اینکه نابودم کنی. ولی هیچ وقت نفهمیدی که اصلی ترین دشمنت همونی بود که تو رو زیر بال و پرش گرفت و با پسرم پسرم گفتن همه ی گندی که به زندگی پدرت زد و لاپوشونی کرد.
چشم های بهراد گشاد شد و او ادامه داد:
_سال ها تو رو علیه من تحریک کرد. برای رسیدن به چی؟ سالار میترسه.. میترسه گذشته و همه ی گنداش بر ملا بشه و بوی گندش کلِ دنیا رو بگیره. چون فقط من خبر از گذشته ش دارم. ولی من هیچ ترسی از کسی ندارم بهراد.. کاری نکردم که بترسم.

بهراد نفس نفس زنان عقب رفت. سر از حرف های او در نمی آورد. سیروس دست در جیب کتش فرو برد و عکسی قدیمی را بیرون کشید. وقتی آن را مقابل بهراد گرفت همه ی تنِ او لرزید و فرو ریخت. مادرش در کنارِ سالار.. عکسی سیاه و سفید و قدیمی که در آن کنارِ هم و غرق خنده و لذت ، وسط باغ بزرگی ایستاده بودند. چیزی به بزرگیِ کره ی ماه روی دلش سنگین شد.
_چشمات و خوب باز کن و ببین بهراد.. ببین ده سالِ تمام دنبالِ کی بودی؟ ببین حقیقت واقعا اونی بوده که توی گوشِت خوندن؟ ببین پدرت واقعا به خاطر چیزایی که در مورد من و پرستو شنید سرش و گذاشت زمین و مرد؟ ببین مادرت واقعا توی یه تصادف مرد؟ من نمیگم آدم خوبی هستم.. نمیگم تو مرگ پرستو تقصیری ندارم.. ولی دشمنِ تو ، اونی که گند زد به زندگیت من نیستم!
بهراد عکس را به شدت از دستش قاپید. چشم های پر از اشکش داشت روی لبخند بزرگ و از ته دل مادرش تار میشد. درست مثل آخرین تصویری که از او به خاطر داشت. یا نه ، مادرش در هیچ عکس و تصویری اینگونه نخندیده بود.. هرگز!
_فکر میکنی اگه واقعا قاتل پرستو من بودم ، با اینکه میدونستم هدفت چیه تو رو توی این تشکیلات راه میدادم؟ میذاشتم انقدر بهم نزدیک بشی؟ بهراد بی رودربایسی بگم. فکر میکنی کشتن و نابود کردنِ تو چقدر برام سخت بود؟
کمی به بهراد نزیک شد و ضربه ای به تخت سینه اش زد.
_متاسفم ولی روی قبری گریه کردی که هیچ وقت مرده ای توش نبود. دشمنی که یک عمر قسمِ نابودیش و خوردی من نیستم.
چشم های پر تردیدِ بهراد بالا آمد. تصویرِ لعنتیِ مادرش از مقابل چشم هایش کنار نمیرفت. چرا دست های خان انقدر محکم دور کمرش حلقه شده بود؟
_بهت چند روز فرصت میدم.. برو و به همه چی خوب فکر کن. اگه عاقل باشی خیلی زود تیکه های پازل و میذاری کنارِ هم و قبل از اینکه اون مردک بتونه یه دروغ و قصه ی دیگه برات جور کنه تصمیمت و میگیری. تو پسرِ بهترین دوستِ منی.. بهترین و در عین حال ترسو ترین و بی مرام ترین دوستم. تا پای جون همراهتم. پا به پات هر جا بخوای میام. دنیا رو با هم فتح میکنیم. ولی اول فکر کن.. و ببین کجای دنیا واستادی!
نگاهِ بهراد دوباره روی عکس برگشت. سیروس ضربه ای به شانه اش زد و او را با دنیای تاریکش تنها گذاشت.

صدای وحشتناک کوبش در خانه سکوت مطلق نیمه شب را شکست. کتاب را بست و دست روی قلبش گذاشت. " بسم الهی " گفت و دستش را از زیر سر شانلی بیرون کشید. کوبش بی مهابای قلبش با صدای کوبیدن به در مخلوط شد. ساعت سه و نیم نیمه شب بود. رویه ی ابریشمی اش را پوشید و از اتاق بیرون آمد. وقتی از داخل چشم

الکترونیکی به بیرون نگاه انداخت قلبش ایستاد. بی معطلی در را باز کرد و ناباور لب زد:
_ بهراد..
بهراد دستش را روی لولای در تکیه داد و چشم های خونبارش را بالا آورد. دیدن این تیله های سیاه غرق خون برای تشخیص حال خرابش کافی بود. کنار رفت تا او وارد شود.
بهراد بی حرف خودش را داخل انداخت. آنقدر آشفته و به هم ریخته بود که حواسش نبود با کفش پا به خانه گذاشته. ژیلا مضطرب پرسید:
_جون به سرم کردی بهراد.. چی شده؟
نگاهش کرد.. او هم میدانست؟ در این دنیای لعنتی باید به چه کسی اعتماد میکرد؟ چشم هایش را روی هم فشرد و با حالی خراب گفت:
_ پدرت کجاست؟
ژیلا جا خورد. دست به سینه شد و سر تکان داد.
_ نمیدونم بهراد.. چرا اینجوری میکنی؟ این چه وضع ریخت و قیافه ست؟
بهراد جلو رفت. حالت نگاهش وحشت به جان ژیلا انداخت. عقب عقب رفت تا جایی که پشتش به ستون وسط هال چسبید. بهراد دستش را کنار سر او روی ستون گذاشت و با بغض نالید:
_ بهم بگو ژیلا..
_چی رو؟
_ چیزایی که باید بدونمو.. حرف بزن.. راحتم کن.
ژیلا لحظه به لحظه نگران تر میشد. دستش را جلو برد تا روی بازوی او بگذارد اما بهراد کنار کشید و دوباره تکرار کرد:
_ حرف بزن لعنتی!
_بهراد به خدا اگه بدونم چی داری میگی.. تورو خدا نترسون منو.. چی شده ؟
دست بهراد روی ستون مشت شد و چشم بست.
_ پدرت کجاست؟
_ این همه سال کی دیدی خبر داشته باشم کجاست و چیکار میکنه؟ چرا یه جوری حرف میزنی که انگار هر روز سر یه سفره غذا میخوریم؟
بهراد کمی خیره نگاهش کرد. نه.. ژیلا نمیدانست.. چشم های ژیلا هیچ وقت دروغ نمیگفت. حتی در بدترین شرایط. کف دست هایش را روی پیشانی اش کشید. چیزی تا به جنون رسیدنش نمانده بود.
_پدرت یک هفته ست که از تهران رفته.. هیشکی نمیدونه کدوم جهنمیه.. اگه میدونی حرف بزن ژیلا.. خواهش میکنم ازت.
_من نمیدونم چی بینتون اتفاق افتاده که اینجوری پریشونی ولی اگه دنبال ترمه میگردی...

سر بهراد سریع بالا آمد. چشم هایش جمع شد و پرسید:
_ازش خبر داری؟
ژیلا آهی کشید و سر تکان داد.
_فقط میدونم از ایران رفته.. همراه مادرش! اتفاقی فهمیدم.
چیزی مثل سیخ داغ در قلب بهراد فرو رفت. چرا برای درد کشیدنش سقفی وجود نداشت؟ مگر میشد یک درد هر روز کمی بیشتر از دیروز شدت بگیرد و او هنوز زنده باشد؟
برای یک لحظه همه چیز را فراموش کرد. همه چیز جز ترمه.. پشتش را به ستون تکیه داد و تکیده و خسته زمزمه کرد:
_برای همیشه رفت؟
ژیلا هم با زمزمه جوابش را داد:
_نمیدونم بهراد.. فقط مطمئنم همراه بابا نیست.
بهراد بی حرف به نقطه ای خیره شد. مثل سلحشوری که در پایان جنگ ، با لشکری مرده و شکست خورده ، گوشه ای نشسته و به همه ی از دست رفته هایش ، به میدان آتش گرفته ی زندگی اش مینگرد.
به معنی واقعی کلمه بریده بود. طاقت این همه اتفاق پی در پی را نداشت. درد ها یکی پس از دیگری از هم سبقت میگرفتند و ثانیه ای رهایش نمیکردند.
ژیلا ناراحت مقابلش ایستاد. این حال او را خوب میشناخت. وقتی اینگونه غرق دنیایش میشد یعنی کارش به انتهای خط رسیده بود. ناراحت بازویش را لمس کرد و آرام گفت :
_یه ویلا تو لواسون هست... مال خیلی وقت پیشه. فکر نمیکنم کسی جز من ازش خبر داشته باشه. هر وقت بهم میریخت یا دوست داشت تنها باشه میرفت اونجا. شاید رفته باشه اونجا.
بهراد زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:
_ آدرسش و برام مینویسی؟
ژیلا محزون سر تکان داد و به اتاق رفت. بعد از چند دقیقه با کاغذ سفیدی برگشت و آن را مقابلش گرفت.
_نمیدونم مسئله ی بینتون چیه.. ولی اینو بدون بابا تو رو به اندازه ی من دوست داره. میدونم مردی نیست که بشه بهش تکیه کرد و زندگی ساخت.. پدریه که حتی برای غم دخترش یک قطره اشک هم نریخت. اما هیشکی جز خودش نمیدونه توی قلبش چه خبره.. حتی منی که دخترشم هیچ وقت نتونستم بفهممش.. هیچ وقت!
طرحی از پوزخندی تلخ روی لب های بهراد نقش بست. کاغذ را گرفت و جلو رفت. پیشانی ژیلا را بوسید و تکیده و پر از بغضی مردانه گفت:
_ سرنوشت تو رو گذاشته جلوم تا از همه جا پر شم و درد همه ی دنیا رو روی تو خالی کنم. ببخش ژیلا.

ژیلا چشم روی هم گذاشت و او بی حرف دیگری از کنارش گذشت. در را پشت سرش بست و به سرعت پله ها را پایین رفت. نگاهی به آدرس انداخت. جایی از دنیا ایستاده بود که تشخیص درست از نادرست غیرممکن ترین اتفاق بود.

ماشین را مقابل پلاکی که با پلاک روی کاغذ یکی بود نگه داشت و پیاده شد. هوا هنوز کاملا روشن نشده بود. در اطراف در بزرگ و زرشکی رنگ به دنبال زنگ گشت اما خبری نبود. کف دستش را محکم روی در آهنی کوبید. آنقدر کوبید تا بالاخره بعد از چند دقیقه در توسط پیرمردی باز شد. مرد با هراس نگاهش کرد و اخمو گفت:
_چه خبرته اول صبحی؟
بهراد بدون آنکه جوابش را بدهد کنارش زد و وارد حیاط شد. سنگ ریزه های کف حیاط زیر قدم های تند و خشمگینش له میشد و دست هایش هر لحظه مشت تر. مرد از پشت شانه اش را کشید و براق شد:
_کجا میری؟ صبر کن ببینم.
_اربابت خونست؟
_به تو ربطی نداره.. جناب عالی کی باشی؟
همین مانده بود که با این اعصاب و روان به هم ریخته ، با این پیرمرد دست به یقه شود. شقیقه هایش را فشرد و به راهش ادامه داد. پیرمرد از پشت سرش مشغول داد و فریاد کردن بود. قبل از اینکه پایش به خانه برسد خان را دست به سینه در بالکن طبقه ی بالاتر دید. پاهایش به زمین چسبید و خیره خیره نگاهش کرد. خان با دست اشاره ای به مرد پشت سر بهراد داد و داخل رفت. در اتاق را قفل کرد و پایین رفت. بهراد وسط سالن ایستاده بود. با چهره ی عجیب و ترسناکی که همیشه در این حالت او را به یاد فرامرز می انداخت. از آخرین پله که پایین رفت گفت:
_اینجا رو چجوری پیدا کردی؟
بهراد جوابش را نداد و او ابرو بالا داد.
_ببخشید.. یادم نبود تو هر کسی رو بخوای در کمتر از چند ساعت پیدا میکنی. حتی اگه تو قلعه ی خودش قایم شده باشه.
مقابلش ایستاد و به چشم های سیاه و پر از نفرتش خیره شد.
_درست مثل یه دژکوب که ساخته شده برای کوبیدن و داخل شدن!
_کسی که از من دژکوب ساخت تو بودی.. ولی فقط برای منافع شخصی و کثیف خودت. ازم استفاده کردی که بتونی به قلعه ی سیروس نفوذ کنی.
خان زبانش را داخل دهان چرخی داد. جلو رفت و یکی از چراغ ها را روشن کرد. حالا بهراد و موقعیتش را بهتر تشخیص میداد.
_پس بالاخره زمانش رسید!

بهراد تکانی به گردنش داد تا کمی آرام شود. آخرین چیزی که میخواست دست بلند کردن روی مردی بود که سال ها حرمت موی سپیدش را نگه داشته بود و او را جای پدرش گذاشته بود. فک اش را روی هم فشرد و شمرده شمرده گفت:
_ همه رو برام توضیح میدی.. از اول مو به مو..قبلش بدون که وقت برای شنیدن چرت و پرت و دروغ ندارم. همین ده سالی که به دروغ با حرفات خوابم برد و دنبال آدرس اشتباهی بودم برام بسه.
خان چشم هایش را ریز کرد و سر تکان داد. از مقابلش کنار رفت و کمی آن طرف تر روی مبلی نشست. هر دو دستش را روی دسته ی مبل گذاشت و نگاهش کرد. حدس میزد دیر یا زود پرده از این راز بزرگ که کل زندگی اش را بلعیده بود برداشته شود. حدس اینکه سیروس از این نقطه ی ضعف برای در دست گرفتن بهراد استفاده کند بعید و دور از انتظار نبود. حالا باید از کجا شروع میکرد؟ نگاه زهرآلود بهراد برای آلوده کردن هر حقیقتی کافی بود. نه... الآن وقش نبود!
_ازت یه سوال پرسیدم.
_وقتی نمیدونم دقیقا در چه موردی حرف میزنی طبیعیه که نتونم کمکت کنم.
بهراد پوزخندی زد و سر تکان داد. دست در جیب شلوارش فرو برد و عکس را بیرون کشید. وقتی آن را مقابل خان روی میز شیشه ای انداخت چشم های مرد مات ماند. انگار زیادی سیروس را دست کم گرفته بود.
_به اندازه ی کافی واضحه یا بازم توضیح بدم؟
خان مات و مبهوت به تصویر قدیمی نگاه میکرد. زن داخل تصویر مثل تک تک روزهایی که از عمرش گذشته بود هنوز با همان چهره ی بیست و چند سال پیش مقابل چشم هایش بود. صدای لرزان و ترسیده اش هنوز در گوشش زنگ میزد و قلب و وجدان زخمی که نتوانسته بود سپر بلای آن قلب و روح ترسیده باشد هنوز درد میکرد و تیر میکشید.
آهی کشید و آرام گفت:
_تو که ظاهرا جواب سوال هات و از یکی دیگه گرفتی.. فکر نمیکنم چیزی برای پرسیدن مونده باشه. اومدی که حساب رسی کنی!
بهراد فریاد کشید:
_برای من سفسطه نکن خان.. به چیزی که جلوته نگاه کن و حرف بزن!
فریاد او چشم های خان را مجددا بالا آورد.
_و اگه توضیحی نداشته باشم؟ منم جزوی از لیست بلند و سیاهی میشم که زندگیتو پاش گذاشتی!؟
بهراد خیز برداشت به طرفش و کف دست هایش را روی میز گذاشت. چشم در چشمش غرید:
_حرف بزن لعنتی.. تا این خونه رو روی سر هر دومون خراب نکردم حرف بزن.

خان در سکوت نگاهش کرد. آنقدر سکوت کرد که بهراد با نعره ی بلندی میز رو به رویش را واژگون کرد و عکس مقابل پای هر دوشان افتاد.
_حرف بزن لعنتی.. حرف بزن.. !
خم شد و یک تکه از شیشه را دست گرفت و جلوتر رفت.
_قسم میخورم انقدر از همه جا بریدم که بدون یک لحظه فکر کردن اینجا رو برای هر دومون از قبر تنگ تر میکنم.
شیشه را جلو برد و چشم هایش از حدقه بیرون زد.
_اول تو رو میکشم... بعد اون مرتیکه ی عوضی تر از خودتو.. حرف بزن... مثل آدم بگو با مادرم چه ارتباطی داشتی.. بگو چه گندی به زندگیش زدی که شوهرش و زیر یه خروار خاک برد و بوی تعفن گندش یک عمر دست از سر زندگی پسرش بر ند اشت.
_تا زمانی که یاد نگرفتی و نفهمیدی دوست و دشمنت کیه حرفی برای گفتن ندارم. میخوای منو بکشی؟ یالا بکش..بعد برو با واقعیت هایی که سیروس تو گوشت خوند زندگی کن.
بهراد نعره ی بلند دیگری کشید و سینه به سینه ی او قرار گرفت. با یک حرکت یقه ی لباس خان را در دست گرفت و او را از روی مبل بلند کرد. چشمش دیگر هیچ چیزی را نمیدید. خون جلوی نگاهش را گرفته بود.
_حرف بزن لعنتی... بگو.. پرستو چجوری مرد؟ پدرم چرا سکته کرد؟ مادرم چه ربطی به تو و زندگیت داره؟ تو و سیروس کجای زندگی نکبت بار ما بودین.. حرف بزن.
خان چشم بست و خونسرد گفت:
_حرفی برای گفتن ندارم. چرا خودتو خلاص نمیکنی؟ من به اندازه ای که سیروس برات تعریف کرد سیاه و مرموزم.. شاید هم بیشتر.. بکش منو خلاص شو!
صبر بهراد لبریز شد. شیشه را بالا آورد و زیر گلوی او گرفت. دست هایش میلرزید. گلویش بغض داشت.. سینه اش درد میکرد. چشمش به چشم های پیر و خسته ای بود که حتی در این شرایط هم آرام و با اطمینان نگاهش میکردند. نوک تیز شیشه را بیخ گلویش گذاشت. عکس مادرش درست زیر پاهایش برق میزد و مثل شی تیزی در نگاهش فرو میرفت. نمیتوانست. کشتن خان برابر بود با دفن کردن همیشگی این راز و واقعیت.
بیچاره تر از هر وقتی او را رها کرد و نشست. دست هایش را لای موهایش فرو برد و عکس را از روی زمین برداشت. شاید اگر خودش را میکشت رسیدن به همه ی جواب ها راحت تر میشد. دیگر حقیقتی برای دویدن و رسیدن نمیماند.
خان دست روی سرشانه اش گذاشت و به آرامی گفت:
_همه ی حقیقت و بهت میگم.. با همه ی بد و خوبش. ولی الآن نه بهراد.. الآن که پیش چشمت شکستم و تبدیل به آدمی شدم که سیروس ازم ساخت نه! برو بگرد دنبال

واقعیت.. لحظه ای که خودت با اراده ی خودت خواستی سالار و بشناسی من و کنارت خواهی دید!
از کنار بهراد گذشت و آرام آرام پله ها را بالا رفت. سکوت مرگباری در فضای خانه حاکم شد. خورشید داشت طلوع میکرد. آسمان رنگ و روی عجیبی داشت. با همان اندک نیرویی که در بدن داشت از خانه بیرون زد و به عکس داخل دستش خیره شد. سرش را رو به سقف سرمه ای بالای سرش گرفت و چشم روی هم گذاشت.
شاید اگر مادرش نمیمرد همه چیز طور دیگری میشد.

با فاصله روی بالکن ایستاد و به قامت شکسته ای که لا به لای درختان نوک تیز حیاط گم میشد
نگاه کرد.
آه از سینه اش درست وقتی بیرون آمد که صدای جیغ لاستیک ماشین هایش را شنید. بی رمق برگشت و دستش را روی نقطه ای از گلویش که گز گز میکرد کشید. نقطه ی کوچکی از خون روی انگشت هایش نمایان شد. تلخندی زد و به طرف صندلی راک اش رفت. این پسر همیشه همین بود. وقتی خونش میجوشید و عقلش میپرید غریبه و آشنا را از هم گم میکرد. شاید همین خصوصیت بزرگ ترین نقطه ضعفش بود.
همانطور که خودش را تکان میداد چشم بست. چه میشد اگر بهراد پسر خودش میبود؟ همیشه به این موضوع فکر میکرد و هیچ وقت به نتیجه ی درستی نمیرسید. اینکه فرامرز واقعا لیاقت او و زندگی اش را داشت؟ زندگی که خیلی راحت از هم پاشیده بود. نمیدانست.. بعد از گذشت چند سال هنوز جوابش را نمیدانست اما از یک چیز مطمئن بود!
اگر این زندگی مال او بود قطعا نه سرنوشت ماهرخ و نه سرنوشت خودش به سیاهی کشیده نمیشد.
همین حالا هم فقط یک مشکل وجود داشت که آنها را به این نقطه کشانده بود.. آن هم شباهت بیش از حد بهراد به فرامرز بود. جوانی که ندانسته پا روی پاکوبه های پدرش میگذاشت و خودش را اسیر همان سرنوشت میکرد.
فرامرز خانواده اش را فدای کار و موقعیتش کرد و بهراد خانواده اش را پیشکش انتقام!
دستش را به طرف دراور دراز کرد و جعبه ی چوبی را از رویش برداشت. آن را روی پایش گذاشت و درش را باز کرد. اولین چیزی که مثل همیشه به چشمش خورد شاخه گل مصنوعی و رنگ و رو رفته بود. شاخه ی باقیمانده از دسته گلی که هیچ وقت به مقصد نرسید. عکس های سیاه و سفید و قهوه ای رنگ را از زیر نامه ها بیرون کشید و یکی یکی نگاهشان کرد. عکس ها آخرین لحظاتی را که چشم های

ماهرخ رو به دنیا میخندید ، ثبت کرده بود. انگار دوربین عکاسی هم فهمیده بود که این نگاه های پر از زندگی و عشق نفس های آخرش را میکشد.
لبش کشیده شد و هاله ای از اشک روی چشم هایش نقش بست. عمیق به آن لبخند زیبا و بی همتا زل زد و زمزمه کرد:
_یه زمانی بهت گفتم زندگیم و فدای یه تار موت میکنم ماهرخ.. اما انتخاب تو کسی بود که تو رو فدای زندگی کرد.
با شنیدن صدای جیر جیر در اتاق سریع عکس را داخل جعبه برگرداند و درش را بست. رحمان میدانست که بی اجازه حق پا گذاشتن به این اتاق را ندارد. عصبی گردنش را چرخی داد که با دیدن ژیلا خشکش زد.
نگاه ژیلا به جعبه ی چوبی توی دست هایش بود. خان از جا برخاست و آن را سر جای اولش برگرداند. نفسی گرفت و گفت:
_مثل اینکه قرار نیست امشب شبیخون تموم بشه!
ژیلا قدمی جلو آمد. هنوز حواسش به جعبه ی چوبی بود. این جعبه را چندین بار در زمان های مختلف در دست پدرش دیده بود.
_شبیخون و دشمن میزنه.. چه قشنگ اعتراف میکنی!
_مگه قسم نخوردی تا آخرین روزی که زنده ام دشمنم میمونی؟
ژیلا نفس عمیقی کشید و سرش را چرخی داد.
_نیومدم حرفای همیشگی رو بزنیم و مثل همیشه به هیجا نرسیم. بهراد چی میخواست؟
خان پشت به او مشغول جاسازی جعبه داخل کمد شد. همانطور که کمد را چند بار قفل میکرد گفت:
_بارها بهت گفتم مسائل بین من و بهراد فقط به خودمون مربوطه.. نفر سوم نمیتونه چیزی درک کنه.
_جدی؟ پس مهم نیست اگه نصف شب در خونه ی من از پاشنه در بیاد و جای تو رو از من بپرسه؟
_از اونجایی که پدرتم ، این قضیه زیاد عجیب نیست!
_تو خیلی وقته که پدر من نیستی.
خان سر برگرداند و خیره نگاهش کرد.
_جدی؟ یعنی الآن اگه انکار کنم که تو دخترمی دیگه دخترم نیستی؟
_مثل همیشه با کلمه ها بازی میکنی.. سلاح دیگه ای برای لاپوشونی گندهات نداری. عادتته گند بزنی به زندگی همه و با استراتژی های خاص خودت کنار بکشی و ادعا کنی کاری نکردی. اول زندگی زنت.. بعد من.. حالا هم بهراد!
خان سکوت کرد و او افزود:
_چیکار کردی باهاش که به این روز افتاد؟ خواهش میکنم یکبار انسانیت به خرج بده و به زبونی که بفهمم حرف بزن.

_مادرت بیماری قلبی داشت. تا زمانی که بود من نه گذاشتم آب توی دلش تکون بخوره و نه کاری کردم که از وجودم خجالت بکشه. مرگ مهرداد هم وابسته به من و فعالیت های من نبود. بارها بهش هشدار دادم. گفتم وارد وادی نشه که بعدا نتونه از توش سالم سر بیرون بیاره. اما گوش نکرد. اینا رو تا به حال بارها برات توضیح دادم. ولی تو یا نمیخوای بفهمی.. یا میفهمی ولی از آزار دادن من لذت میبری.
ژیلا دست به سینه شد و خندید.
_جدی آزارت میده؟ کاش زودتر میگفتی.. مطمئنا اگه میدونستم هر روز یاد آور میشدم.
آرام آرام جلو رفت و لبخند مسخره ی روی لبش تبدیل به چهره ی سخت و پر نفرتی شد.
_تو... و کارات.. و اختیاراتت و همه زندگی که برای خودت ساختی ، یه غول سیاه شد برای بلعیدن زندگی تک به تکمون. فرار کن.. قایم شو.. تو کنج عزلتت بپوس.. ولی باز این حقیقت عوض نمیشه. تو سر به راهی گذاشتی که از اول تا آخرش سیاهی مطلق بود. هیچی نتونست تو رو از این ظلمات بیرون بکشه. نه عشق و فداکاری های مادرم.. نه تعهدت به بچه ت ، نه مسئولیتی که در قبالشون داشتی. تو چندین سال پیش انتخابت و کردی. دیگه برای چی توضیح میدی و اظهار بی گناهی میکنی؟
_این چیزیه که تو همیشه خواستی باور کنی دخترم. پدرت سال ها درد و تو تک تک سلولای بدنش خفه کرد. ولی یکبار ازش نپرسیدی چرا!
چهره ی ژیلا در یک آن حالت دیگری شد. خان لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:
_پس الآنم نپرس.
_چیزی که داره بهراد و آزار میده مربوط به گذشته ی تو هم هست نه؟ شاید مربوط به همون جعبه ی لعنتی که هر وقت جلوت میبینمش چشمات هم خیسه. چی توی اون جعبه ی لعنتیه بابا؟
خان پشتش را به او کرد و سرد گفت:
_چرا نمیری از خودش بپرسی؟ و در ضمن.. من خیلی وقته که دیگه پدرت نیستم.
دیگر صدایی از جانب ژیلا نشنید. فقط صدای کفش هایش بود که دور و دورتر شد و دری که پشت سرش بسته شد. به محض خروجش رحمان با تقه ای به در پا به اتاق گذاشت. آهی از روی ناراحتی کشید و گفت:
_این جنگ چند سال دیگه ادامه داره آقا؟ هر دوتون همدیگه رو دوست دارین. روا نیست به مولا. مگه دنیا چند روزه؟ مگه جز هم کی و دارین؟ خدا خانم و بیامرزه.. از وقتی رفت دیگه دل این دختر با شما صاف نشد که نشد.
خان لبخند تلخی زد و آرام و با صدایی خش دار گفت:
_من هیچ وقت نخواستم این رابطه رو درست کنم.. چون نخواستم رفتن من به اندازه رفتن مادرش نابودش کنه. بذار وابسته نباشه رحمان.. رفتنم براش راحت تر میشه!

رحمان ناراحت سر پایین انداخت و خان به طرفش برگشت. یک کاغذ قدیمی و لوله شده را به طرفش گرفت و گفت:
_اینو میتونی برام یه جایی بذاری؟ یه جوری که کسی نفهمه؟
_شما امر کن.. سعی خودمو میکنم.
_خونه ی قدیمیمون که یادته.. باید بری تو خونه ی کنار اون. کلیدش و بهت میدم . میتونی؟
رحمان سر تکان داد.
_خونه ی آقا فرامرز؟
_یه جوری برو که کسی نفهمه.. بذارش توی صندوقی که توی اتاقشه. مشخصات کاملش رو بهت میدم.
رحمان "چشم" گفت و نامه را گرفت. وقتی رفت چشم های خان به نقطه ای نامعلوم خیره شد. زمان باز شدن اسرار و حساب و کتاب های قدیمی سر رسیده بود.

پاییز انگار قرار بود کمی زودتر از حد معمول دامن خیسش را روی این شهر مرطوب پهن کند. هوا ابری بود و تاریک . دلگیر تر از این هوا را جایی سراغ نداشت. پنجره های اتاقش را تا انتها باز کرد و لبه ی آن نشست. قایق ماهیگیران با طناب های مخصوص بسته شده بودند و باران از سر و رویشان شره میکرد. دریا طوفانی و نا آرام بود. ساحل همیشه شلوغ ببک آنقدر آرام و خلوت بود که انسان را به حیرت وا میداشت. باد خنک و خیس که لای موهایش پیچید ، کم کم لرز به اندامش افتاد. دستش را دور خودش حلقه کرد و یقه ی بلوزش را تا روی دماغش بالا کشید. روزها از تلفن زدنش به خان گذشته بود اما نه خبری از او و نه خبری از بهراد نبود. دلش بچگی کردن میخواست.. لجبازی.. تلافی.. هر چیز لعنتی که این کودک بی گناه را بی سرپناه و خانواده باقی نگذارد. خوب میدانست برای بودن با بهراد شانسی نمانده. دلش هم نمیخواست کودکش نقطه ی اتصال دوباره ی آن رشته ی پاره شده و آسیب دیده باشد.. اما گاهی اوقات که فقط کمی خودخواه میشد ، به سرش میزد که دوباره به یک باهم بودن بیاندیشد. آنها همدیگر را دوست داشتند. چه ایرادی داشت اگر حضور این بچه بهانه ای برای دور زدن شرایط سختی که سرنوشت برایشان ایجاد کرده بود شود؟!
با حس گرم شدن شانه هایش سر برگرداند. سیسیلیا شال پشمی را روی سرشانه اش انداخت و گفت:
_آخر انقدر جلوی پنجره می ایستی که مریض میشی!
سپس بینی اش را گرفت و گفت:
_بارون باز دریا رو بهم ریخته. بوی ماهی اذیتت نمیکنه؟
ترمه به نقطه ای از دریا خیره شد و آرام گفت:

_شبی که از خونه رفتم بارون میبارید.. شبی که برای اولین بار حس کردم بهراد و دوست دارم بارون میبارید.. روزی هم که فهمیدم ازش امانتی دارم باز هوا بارونی بود.
به طرف سیسیلیا برگشت و دست روی شکمش گذاشت.
_اگه دختر شد اسمش و میذارم باران!
سیسیلیا ناراحت چشم هایش را باز و بسته کرد.
_وقتی تصمیمت و گرفتی من دیگه چی بهت بگم؟
ترمه شانه بالا انداخت.
_مگه یک عمر برای پیدا کردن من خون دل نخوردی؟ شاید اگه من بودم زندگیت یه جور دیگه ای میشد. خیلی تنهام مامان. به جز این بچه هیچی نمیتونه دیگه خلا زندگیم و پر کنه!
سیسیلیا دست دور شانه اش انداخت و موهایش را نوازش کرد.
_من دیگه هیچی نمیگم ترمه.. انقدری پیشت نمیمونم که بتونم اجازه ی دخالت به خودم بدم. فقط بدون هر تصمیمی بگیری و هر کاری که بخوای بکنی تا زمانی که زنده ام کنارتم و مراقبتم.
ترمه سرش را روی شانه ی او گذاشت و زمزمه کرد:
_بعضی شبا خوابش و میبینم.. خواب میبینم بچه به دنیا اومده.. اومد دنبالم. . میریم یه جای دور.. یه جوری نگاهم میکنه ، مثل همون اوایل.. همون موقع ها که نمیدونست دختر سیروسم. مثل قبل دوستم داره.. شایدم بیشتر!
_بهراد دوستت داره ترمه. دوست داشتن تصمیم نیست که تو یک روز تصمیم بگیری دیگه دوست نداشته باشی و تموم بشه!
_چه فایده.. قراره یکی از زخمای چرکی دلش تا ابد من باشم.. من اینو نمیخوام مامان.
سیسیلیا نگاهش کرد. انگشت روی ابروهای پیوسته و کم پشتش کشید و گفت:
_اینجا بودن و خودت خواستی.. نکنه این بچه تصمیمت و عوض کرد؟
ترمه با اخم سر تکان داد و سعی کرد بغضش را قورت بدهد.
_از بچه م به عنوان سلاح استفاده نمیکنم. طعمه ش نمیکنم که پدرش...
به یکباره سکوت کرد و لب هایش را فشرد. سیسیلیا آهی کشید و گفت:
_برای همین از خان خواستی به بهراد بگه؟
چهره ی ترمه با خجالت جمع شد. پنجره را بست و روی صندلی مقابل پنجره نشست. قطره ای اشک روی گونه اش غلتید و با زور گفت:
_نمیخواستم از موقعیتم استفاده کنم. فقط میخواستم بدونه یه تیکه از وجودش تو بطن منه. حال و هوای عجیبم و هیشکی درک نمیکنه مامان. هنوز خودم کامل باورم نشده که بچه ی اون داره از خون و جونم میمکه و هر روز یکم بیشتر تو وجودم بزرگ میشه.
سرش را بالا آورد و نگران گفت:

_من باید چیکار کنم مامان؟ من با بچه ی اون.. با قلبی که دیگه تحمل دردش و ندارم.. تو دیار غربت..
سیسیلیا جلو رفت و دوباره در آغوشش گرفت.
_درست میشه ترمه. هر اتفاقی که قرار باشه بیفته میفته.. تو فقط آروم باش.
ترمه لب هایش را بیشتر روی هم فشرد و همانطور که شانه هایش میلرزید گفت:
_خیلی دوستش دارم... بیشتر از همه ی دنیا.. بیشتر از خودم.. وقتی نیست انگار منم نیستم.. هیچی برام مفهوم نداره.
سیسیلیا نگاهش کرد. آبی هایش را به نگاه براق و اشکی دخترک دوخت و گفت:
_بیا با هم یه قرار بذاریم!
ترمه پر از سوال نگاهش کرد. لبخند مطمئنی زد و گفت:
_اگه سراغت و گرفت.. اگه دنبالت اومد و پیدات کرد ، قول میدم برای با هم بودنتون هر کاری از دستم بر بیاد بکنم. ولی اگه نخواست پیدات کنه و این رابطه واقعا از نظرش تموم شده بود ؛ دیگه هیچ وقت نمیخوام این چشما رو به خاطرش تر ببینم. قبوله؟
ترمه نامطمئن گفت:
_ولی خبر نداره اینجا ام!
سیسیلیا دوباره لبخند زد و گفت:
_ اگه واقعا دوستت داشته باشه.. اون سر دنیا هم که باشی پیدات میکنه!

کلید قدیمی را داخل قفل زنگ زده ی در چرخاند. چند بار در را به طرف خودش کشید و قدری کلنجار رفت تا در نهایت در باز شد. قدمش را داخل حیاط گذاشت. حیاط مخوف و تاریک درست شبیه به باغ و عمارت ارواح شده بود. قدم هایش هر چقدر که مسافت بیشتری از حیاط بزرگ را میپیمود لرزان تر میشد. قسم خورده بود انتقامش را نگرفته ، با گذشته تسویه حساب نکرده پا داخل این خانه ی شوم نگذارد.
چقدر با خودش کلنجار رفت تا به دنبال راه دیگری برای افشای رازهای گذشته بگردد. اما وقتی همه ی گذشته ی پدر و مادرش ، دست نخورده در این خانه بود ، گشتن به دنبال حقیقت در جای دیگری حماقت محض بود.
علف های هرزی که از کنار باغچه تا روی سنگ فرش وسط حیاط روییده بودند را زیر پاهایش حس میکرد. به جای بوی محبوب شب و رزهای وحشی ، بوی گیاه های هرز و وحشی نمناک بینی اش را پر کرده بود. هوا کاملا تاریک شده بود و چیز زیادی از اطراف قابل رویت نبود. تنها چیزی که در اولین نگاه توجهش را جلب کرد ، استخر خالی و کوچک کنار باغچه بود که حالا به گودال سیاه و وحشتناکی تبدیل شده بود. پا روی اولین پله ی تراس گذاشت و دسته کلیدش را در دست جا به جا کرد. در ورودی به نسبت در حیاط راحت تر باز شد. وقتی پا داخل خانه گذاشت ، قلبش

برای بار هزارم شکست و تکه هایش را زیر قدم های مردانه اش حس کرد. این خانه زمانی مامن اش بود.. خانه ی او و خانواده اش.. از نقطه به نقطه ی آن خاطرات خوب و بد میبارید. دستش را لای موهایش کشید و زیر لب خودش را برای ورود به این تونل تاریک زمان لعنت کرد.
چراغ های خانه را که روشن کرد ، از دیدن گرد و خاکی که روی اشیا خانه تبدیل به گل شده بودند چهره در هم کشید. هیچ شی قیمتی در خانه وجود نداشت. فقط همان فرش رنگ و رو رفته و یک دست کاناپه ی قدیمی و زرشکی.
قبل از آنکه نگاهش به وسایل باقی مانده از زندگی از دست رفته اش خیره شود ، پله ها را بالا رفت. مقصدش فقط یک جا بود. اتاق پدرش!
بعد از مرگ فرامرز تنها یکبار پا به این خانه گذاشته بود. آن هم زمان فروختن اشیا قیمتی. اما همان موقع هم آنقدر آشفته بود که خیلی سریع وصیت نامه و مدارک پدرش را از داخل صندوقش برداشت و از اتاقش بیرون آمد. چیز زیادی در اتاق پدرش نبود که نظرش را جلب کند. شاید هم برایش مهم نبود. اما امروز ، برای یافتن آن حقیقت لعنتی ، حتی حاضر بود سانت به سانت دیوار های اتاق را با بیل و کلنگ بکوبد.
حسی از درونش فریاد میزد که پدرش از هیچ چیز بی خبر نبود!
وقتی مقابل در نیمه باز اتاق او ایستاد اندکی صبر کرد. با شک نگاهی به اطراف انداخت و داخل شد. همانطور که انتظارش را داشت ، داخل اتاق به جز یک میز کار قدیمی و صندلی و چراغ مطالعه چیز دیگری وجود نداشت. پشت میز نشست و کشو ها را یکی یکی بیرون کشید. گاو صندوق پشت سرش هم با دری باز ، کاملا خالی بود. سرش را روی میز گذاشت و با درد نالید:
_کمک کن بابا.. بگو کجا دنبالش بگردم؟ اصلا دنبال چی بگردم؟
هنوز زمزمه اش با خودش تمام نشده بود که چشمش به قالیچه ی کوچکی که زیر پایش بود افتاد. با پا ضربه ای رویش زد. آن قسمت از زمین مثل طبل توخالی صدا دار بود. فوری صندلی را کنار داد و قالیچه را برداشت. یک دریچه ی کوچک بود که رنگش هیچ شباهتی به پارکت های دیگر نداشت. ناخن هایش را داخل درزهای دریچه فرو برد و درپوش چوبی اش را بیرون کشید. یک صندوقچه ی کوچک بود. داخل صندوقچه پر بود از کلیدهای زاپاس درهای مختلف خانه. اما کنارشان یک نامه ی لوله شده بیشتر از همه جلب توجه میکرد. قلبش فرو ریخت. نامه را بیرون کشید و بازش کرد. دیدن دستخط مادرش صدای کوبش قلبش را به عرش برد. همانجا روی زمین سر خورد و داخل سطر به سطر نوشته ها گم شد.
" سالار...
به خودم قول داده بودم که تا روز مرگم دیگه اسمی ازت نبرم. روزی که تصمیمم و گرفتم و راهم و ازت جدا کردم ، قول دادم حتی اگه روزی تصادفی جایی مقابلم دیدمت راهم و کج کنم و حتی نگاهت نکنم. برای همین بهت حق میدم اگه نخوای یه خط دیگه از این نامه رو بخونی... یا اگه وقتی داری میخونیش دلت پر باشه از نفرت

و درد. ولی باور کن اگه چاره ای جز این داشتم هیچ وقت دوباره سر این زخم چرکی رو باز نمیکردم.
من زندگیم و دوست دارم سالار.. بچه هامو.. فرامرز و.. خوب یا بد این زندگی منه. کنار خانوادم آرومم. یاد گرفتم به چیزی که دارم و در پناهش آرومم شکر کنم. اما سایه ی گذشته اجازه نمیده. نمیدونم هنوزم میتونم مثل ماهرخ هفده ساله بهت اعتماد کنم یا نه.. نمیدونم باز برام همون سالار هجده ساله ای که برای محافظت ازم دنیا رو بهم میریخت هستی یا نه. ولی چاره ای جز اعتماد بهت ندارم.
کسی که به عنوان دوست صمیمی فرامرز ماه هاست که تو این خونه رفت و آمد داره از همه ی گذشته ی ما خبر داره. نمیدونم چجوری. نمیدونم کجای زندگی ما بوده ولی مو به مو همه چی رو با جزئیات میدونه. من هفته هاست که دارم توسط این آدم تهدید میشم. مثل یه لکه ی سیاه و ت
اریک چسبیده به زندگیمون. هر باری که کنار بچه ها و فرامرز میبینمش تنم لرز میفته. من و تو هیچ نقطه ی تاریک و خجالت آوری با هم نداشتیم. اما تو دوست چندین ساله ی فرامرز بودی و من دختر خاله ای که از یک سالگی پا به پاش بزرگ شد. تنها چیزی که از خدا میخوام اینه که بعد از چند سال زندگی مشترک و مادر دو تا طفل بودن آبروم و بهم ببخشه. نمیدونم باید چکار کنم. اصلا نمیدونم هدف این انسان چیه. ازم اوراق و مدارکی رو میخواد که من حتی نمیدونم چی ان و در چه موردی ان. یا باید تن به خواسته ش بدم و به فرامرز خیانت کنم. یا باید چشم هامو ببندم و منتظر ترکیدن بمب ساعتی وسط زندگیم بشم.
ازت خواهش میکنم سالار. اینبار نه به عنوان ماهرخ.. به عنوان کسی که همسر رفیق عزیز تر از جون و برادرته..ازت خواهش میکنم برادری کن و برگرد. من و از این مخمصه نجات بده. خیلی میترسم. نه برای خودم. به خاطر بهرادم که تازه زبون باز کرده و اسم پدرش و صدا میزنه. به خاطر پرستوم.
اگه نامه م به دستت رسید و خوندیش ، بدون لحظه هایی که با آشوب و خفقان داره برام میگذره هزار بار بدتر از مرگه. میترسم دیر بشه و بوی مرگ توی خونه و خونوادم بپیچه.
ماهرخ"

نبض سرش با چنان شدتی میکوبید که شقیقه هایش تکان میخورد. دست هایش دور کاغذ کهنه سفت و سفت تر میشد و از لای انگشت هایش آب میچکید. این دیگر چه مصیبتی بود؟ این دیگر چه تصویری از زندگی بود.
از روی زمین بلند شد. سعی کرد قدمی بردارد اما به جایش چند قدم عقب پرت شد. سرش گیج میرفت. کلمه به کلمه ی نامه پتک سنگینی شده بود که بر سرش میکوبید. دستش را به لبه ی میز گرفت و سعی کرد نفس بکشد.

چرا هوا انقدر گرم شده بود؟ چرا اکسیژن در فضا نبود؟ یقه ی بلوزش را با شدت کشید و دو دکمه ای اولش مقابل پاهایش پرت شد.
دست به گریبانش گرفت و دوباره به خط های آبی زل زد. اشک دیدگانش را تار کرد. کف خیس دستش را روی چشم هایش کشید. سینه اش خس خس میکرد و بالا و پایین میشد. میان زمین و آسمان معلق بود که صدایی از پشت سر گفت:
_بیست و شیش سال پیش که این نامه دستم رسید ، وقتی اسم فرستنده رو پای پاکتش دیدم میخواستم نخونده خاکسترش کنم. ولی انگار سرنوشت هممون قرار بود با این خط ها عوض بشه.
حال بهراد آنقدر خراب بود که جا نخورد. نفسش رفت و بریده بریده گفت:
_اینجا چه خبره؟ تو رو خدا... یکی.. به من بگه... اینجا چه خبره!
خان چند قدم جلو آمد. صدای پاشنه ی کفش هایش در فضای خالی اتاق پیچید. تسبیح دانه درشتش را داخل جیبش گذاشت و گفت:
_میگم.. من میگم و تو میشنوی. ولی بهراد.. حقیقت و بهت نمیگم که از اینی که هستی خراب تر شی.. وقت صاف ایستادنه.. نه خم شدن!
چشم های بهراد به نقطه ای خیره شد و از دهان چند نفس بلند کشید. قلبش داشت از سینه اش بیرون میپرید. خان مقابل پنجره و پشت به او ایستاد. خیره به تاریکی مخوف درخت های باغ لب به سخن گشود:
_از زمانی که چپ و راستم و تونستم تشخیص بدم پدرت پیشم بود. از اولین روز مدرسه تا آخرین روزش. با هم میخوردیم.. با هم درس میخوندیم. یا من خونه ی اون بودم.. یا اون خونه ی من. حتی لباس پوشیدن هامون هم یکی بود. یکجور پارچه ی شلواری میخریدیم و خیاط محل از روش برای جفتمون میدوخت. موهای جفتمون به یه طرف شونه میشد. خلاصه اینکه پسرجون ، پدرت جونه من بود. رفیقی که براش بی برو برگشت جون میدادم. اواخر درسمون بود. دوتامونم جوون و شیطون. توی رفت و آمد به خونه ی فرامرز ماهرخ و دیدم. خونه شون طبقه ی بالای خونه ی فرامرز بود. دختر نجیب و سر به زیری بود. بهترین سوژه برای بهم ریختن ذهن یه پسر تازه به بلوغ رسیده و جوون.
آه سینه سوزی کشید و ادامه داد:
_وقت سربازی رفتن رسیده بود. پدربزرگت مرد قانون بود و سخت گیر. حتی نذاشت یک روز پدرت تو خدمت غیبت داشته باشه. قرار بود با هم بریم خودمونو معرفی کنیم. اما نتونستم. ماهرخ برام مثل نفس شده بود. حس میکردم اگه یک کیلومتر ازش دور شم میمیرم. پدرت رفت. من موندم. اولین دیوار سرد و فاصله ی بینمون شکل گرفت. بعد رفتن پدرت خیلی با خودم کلنجار رفتم. موقعیت مناسبی برای خواستگاری رفتن داشتم. اما دلم و وجدانم قبول نمیکرد. همش میگفتم پیش چشم فرامرز کوچیک میشم. دزد ناموس میشم. فکر میکنه به خاطر ماهرخ تو خونه شون رفت و آمد میکنم. صبر کردم. من صبر کردم ولی دل صاحب مرده صبر نکرد. ماهرخ از ما دو سال

کوچیکتر بود. میرفتم جلوی مدرسشون. یواشکی مراقبش بودم. زیاد طول نکشید. دستم پیشش رو شد. شبش از عرق ترس خیس شدم. ولی وقتی فرداش لبخندش و دیدم و فهمیدم دل اونم با منه جرات گرفتم. دیگه هر روز انگار آب و نونم شده بود. میرسوندمش مدرسه. تا خنده ی روی لبش و نمیدیدم دلم آروم نمیگرفت. اولین نامه ش برام فقط ٤ تا خط بود. روزی که به خاطر مریضی پدرم نتونسته بودم برم دنبالش نامه فرستاده بود که چرا نیومدی. از همون روز ، نامه نگاری ها شروع شد. بعد هم تبدیل شد به قرار و مدارای عاشقونه و وقتی چشم باز کردیم دیدیم دو ساله که با همیم و اگه یک روز همدیگه رو نبینیم میمیریم.
دست بهراد مشت شد. تکیه اش را به دیوار داد و چشم هایش را بست.
_منتظر بودیم خدمت فرامرز تموم بشه تا اقدام کنیم. میخواستم اولین روز بعد اومدنش موضوع رو بهش بگم. همه چی آماده بود. حتی خونه ای که قرار بود توش زندگی کنیم.
سرش را تکانی داد و کمی مکث کرد:
_یک هفته از اومدن فرامرز گذشته بود ولی حتی به دیدنم هم نیومد. ماهرخ دیگه مدرسه نمیرفت. حتی از خونه بیرون نمیومد. انگار زمین باز شده بود و اونا رو قورت داده بود . توی دوران خدمت براش کلی نامه نوشته بودم ولی جواب هیچ کدوم و نداد. برای همین غرور لعنتیم قبول نمیکرد اول من برم سراغش. صبر کردم. یک ماه گذشت. بعد یک ماه که اومد خونمون حال و هواش عوض شده بود. چشماش برق داشت. حتی حرفی از دلخوری و گله بینمون نشد. گفت میخواد سر و سامون بگیره. گفت یه برادر که بیشتر نداره.. میخواد با من قدم به قدم برای مقدمات عروسیش اقدام کنه. اولش خوشحال شدم. انقدر زیاد که چشمام پر اشک شد. اما وقتی بهم گفت داره با ماهرخ ازدواج میکنه دنیا روی سرم خراب شد. لال شدم. نه تونستم بگم نه.. نه تونستم توضیحی بدم. همه ی امیدم این بود که ماهرخ پای قولش بمونه. اما با نامه ی آخری که برام نوشت رگ حیات این عشق و برای همیشه زد.
آه کشید و گفت:
_ ازم خواست دیگه دور و برش نباشم. گفت تقدیر این بوده. پدرش و پدر فرامرز اینطور صلاح دیدن. گفت نمیتونه تو روشون بایسته و بگه کس دیگه ای رو میخواد. ازدواج کردن زودتر ؛ تو یه چشم به هم زدن ! ماهرخی که تو لحظه لحظه ی زندگیم تصورش کرده بودم شد زن بهترین دوست زندگیم.
به طرف بهراد برگشت. چشم های بسته اش را که دید کمی هم شده آرام گرفت.
_از ایران رفتم. دیگه دلیلی برای بودنم وجود نداشت. پدرم تجارت چرم و شروع کرده بود. دل به دلش دادم و کارو شروع کردم. برای کارای خارج ایران منو میفرستاد. سرم و به کار و بار گرم کردم. با دختر یکی از شریکای پدرم ازدواج کردم و ژیلا خیلی زود به دنیا اومد. با دردم کنار اومده بودم. زندگیم بد نبود. فرامرز دوباره داشت برام پیغام میفرستاد. دوباره داشت بهم نزدیک میشد. نمیخواستم فرار کنم. بعد

مدت ها ماهرخ و وقتی دیدم که تو رو حامله بود. نسیم و ژیلا ایران بودن. اما من دائم تو سفر های خارجه.
بسته ی سیگاری از جیبش بیرون کشید. یک سیگار گوشه لبش گذاشت و بسته را جلو برد. بهراد سیبک باد کرده ی گلویش را تکانی داد و یک سیگار برداشت. هر دو سیگار آتش گرفت و میان کام گرفتن های عمیق لبهایشان سوخت.
_وقتی این نامه دستم رسید استرالیا بودم. هشت ماه بود که ایران نیومده بودم. وقتی این خط ها رو خوندم برای بار دوم مردم. همه ی زمانی که گذشت دلمو به دلخوشی و آرامش ماهرخ خوش کرده بودم. وقتی تو سطر به سطر نوشته هاش درد و وحشت و حس کردم نتونستم دیگه معطل کنم. برگشتم ایران و در مورد سیروس تحقیق کردم. یکی از همکارای پدرت بود. یه سری اوراق از پدرت میخواست که میتونست براش تو پستش بلیط بخت آزمایی باشه اما برای پدرت فاجعه. خودمو به کوچه ی علی چپ زدم. نمیخواستم سیروس بفهمه ماهرخ چیزی بهم گفته. اما سیروس زرنگ تر از این حرفا بود. آخر یک روز علنا تهدیدم کرد. گفت اگر نمیخوای گذشته ت با ماهرخ فاش شه باید کمکم کنی. تن به خواسته ش ندادم. با ماهرخ قرار گذاشتیم همه چی رو از سیر تا پیاز برای فرامرز تعریف کنیم. اما باز مثل همیشه دیر شد.
بهراد سیگارش را پایین انداخت و زیر پاهایش له کرد. روی صندلی نشست و سرش را روی میز گذاشت. چند مشت پی در پی به میز زد و با زور گفت:
_سیروس زندگی مادرم و نابود کرد مگه نه؟ سیروس... اون باعث مرگش شد!
_مرگ مادرت.. قرار گرفتنش تو ماشین ترمز بریده و خراب تصادفی نبود. یه دسیسه ی کثیف بود برای نابود کردن زندگی هممون. اما فرامرز باور نکرد. نخواست باور کنه. وقتی از زبون سیروس گذشته ی من و ماهرخ و هر جوری که سیروس دوست داشت شنید من شدم آدم بده ی قصه.. حتی من شدم مضنون قتل ماهرخ. هیچ وقت مشتایی که توی صورتم کوبید از یادم نمیره. فرامرز سیروس و حرفاش و باور کرد. رفاقت چند ساله رو پای حرفای یه مار خوش خط و خال دود کرد و هوا فرستاد.
سیگارش را روی میز خاموش کرد و کف دستش را چند بار روی فیتیله اش چرخاند. لرزش دست هایش از نگاه آتش گرفته ی بهراد پنهان نماند.
_وقتی آخرین چیزی که تو دنیا داشتم ، رفاقت پدرت و از دست دادم ، عطای دنیا رو به لقاش بخشیدم. از قانون.. از مملکت.. از مامورای مملکت. از همه چی بیزار شدم. خودمو وقف دنیایی کردم که خیلی زود دردام و از یادم برد. کشتن و برای زنده موندن یاد گرفتم. تو داشتی بزرگ میشدی. پرستو داشت تو دستای اون جانی بزرگ میشد. و من هنوز مدرکی برای رو کردن پرونده ی خونی و کثیفش نداشتم. هر چقدر دست و پا میزدم تو دنیای خودم غرق تر میشدم. نتونستم ازتون محافظت کنم. باز مثل همیشه دیر موندم. پرستو هم مثل ماهرخ قربانی بی لیاقتی من و نقشه های سیروس شد. فرامرز وقتی حقیقت و فهمید نتونست وبال این همه سال غفلت و روی دوشش تحمل کنه. از دنیا رفت. فقط تو مونده بودی. با اطلاعات نصفه و نیمه ای که از سیروس

داشتی. گرفتمت زیر پر و بالم. دنیای من تاریک بود اما میدونستم اگر کنار من نباشی سیروس سراغ تو هم میاد. برای گرفتن انتقام پدرت و پرستو روز به روز حریص تر شدی. ولی هیچ وقت یک درصد دردی که توی رگای من بود و نکشیدی. من خوب میدونستم انتقام گرفتن از کسی مثل سیروس آسون نیست. برنامه میخواست. و من سال ها این برنامه رو در خفا چیدم. حتی از خود تو پنهونش کردم که در امان باشی!
جلو رفت و دست روی شانه ی بهراد گذاشت.
بهراد مثل مرده ها ، با چشم های سرخ و خیس ، بی حرکت به نقطه ای خیره بود.
_برای همین هم با کسی که زندگیش به اندازه ی زندگی ماهرخ به نابودی کشونده شده بود یکی شدم.
فشار خفیفی به سرشانه اش وارد کرد و گفت:
_مادر ترمه..
چشم های بهراد اتوماتیک وار دوباره به نگاه او چسبید. حس کسی را داشت که در تمام مدت سپری شده ی عمرش ، فقط ادای زندگی کردن را در آورده. ماسک زندگی پایین افتاده بود. و حقیقت وحشتناک تر از چیزی بود که همیشه منتظرش انتظارش را میکشید!

در تمام مدتی که رانندگی میکرد ، همه ی حواسش به بهراد بود. بهرادی که بی هیچ حرفی ، مثل پسربچه ای که چند ساعت از یتیم شدنش میگذرد ، سرش را روی شیشه تکیه داده بود و نامه ی مادرش را در دست میفشرد. این روی او را هرگز ندیده بود. بهراد هیچ وقت ضعف و ناراحتی اش را بروز نمیداد. نهایت غمش با همان تکان سیبک محرک گلویش مشخص میشد. اما امشب!
امشب هر دوی آنها ، تا همه چیز در میانشان روشن شود هزار بار مردند و زنده شدند.
ماشین را مقابل خانه ویلایی اش نگه داشت و منتظر ماند تا رحمان در را باز کند.
همزمان سمت بهراد برگشت و پرسید:
_خوبی پسرم؟
بهراد جوابش را نداد. از ماشین پیاده شد و خودش پیاده داخل خانه رفت. راهش را به طرف تاب دو نفره گوشه ی حیاط کج کرد. آنقدر ضربه ها را پشت سر هم خورده بود که دیگر بی حس بی حس شده بود. نمیدانست باید برای کدام دردش بسوزد. تا قبل از امروز نهایت آرزویش این بود که چشم هایش را ببندد و دست های پرستو را روی بازویش حس کند. و صدایش را بشنود که مثل همیشه با حرص و زور از خواب عمیق بیدارش میکند. نهایت فانتزی اش این بود که زندگی اش یک کابوس وحشتناک باشد. اما حالا چه؟
شاید برای اینکه سرنوشتش تغییر کند باید خودش را در همان دو سالگی تصور میکرد. با همان هاله ی نامفهومی که از مادرش به یاد داشت. یا نه! شاید اصلا نباید

متولد میشد.. بدبختی و بیچارگی خیلی قبل تر از آنکه نطفه ی وجودی اش بسته شود روی زندگی خانواده اش سایه انداخته بود.
خان را کنارش حس کرد. سرش را برای نگاه کردن به او برنگرداند. چقدر احمقانه چندین سال با او زندگی کرد بدون اینکه کوچکترین چیزی از او بداند! چطور توانسته بود تا این حد احمق و ساده باشد!
_به چی نگاه میکنی؟ داری توی دلت به سادگیم میخندی؟
_دارم به مردی نگاه میکنم که سال هاست میدونه چی میخواد اما همیشه راه رو اشتباه رفت. بارها بهت هشدار دادم بهراد. گفتم کارها رو بسپار به من. گفتم به سیروس نزدیک نشو. اما گوش نکردی!
پلک های بهراد لرزید. دیگر تحمل شنیدن نام آن ابلیس را نداشت. دست هایش را داخل هم مشت کرد و گفت:
_اگه باهام رو راست بودی.. اگه حقیقت و میگفتی!
_جوون بودی و جاهل.. فکر میکنی اگه ده سال پیش این چیزا رو میشنیدی چیکار میکردی؟
بهراد به طرفش سرچرخاند و از لای دندان هایش با زور و بغض گفت :
_میکشتمش..بعدم تا آخر عمر سرم و راحت روی تخت زندان میذاشتم. خواب هام کابوس نمیشد. زندگیم سیاه تر از حالا نمیشد.
خان سر تکان داد.
_پس هنوزم همون بهراد ده سال پیشی. همون جوونی که با یه جرقه آتیش میگیره و با یه فوت خاموش میشه. به کسی که خیلی زود منطق رو با احساس تاخت میزنه. تا وقتی عنان احساست رو دست نگیری تو رو هر جایی که بخواد میکشونه. پدرت روی همین نقطه ی ضعف زندگیشو از دست داد. تو هم داری قربانی همون ترفند قدیمی سیروس میشی!
بهراد آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و با چشم های سرخ به رو به رو خیره شد. خان متوجه حال و هوای به هم ریخته اش بود. اما میدانست اگر امشب تکلیف او با خودش معلوم نشود ، ممکن است فردا برای همه چیز خیلی دیر باشد!
_میدونم ذهنت آشفته و بهم ریخته ست. میدونم فهمیدن همه ی اینا تو چند روز داغونت کرده. ولی زمان زمان جا زدن و بهم ریختن نیست. ماهی به دمش رسیده. الان اگه بخوای جا بزنی برای همیشه میبازی و دیگه برای این باخت جبرانس وجود نداره. اون وقت میفهمی همه ی زندگی که برای خودت ساختی فقط یه حباب بوده!
بهراد آشفته دست داخل موهایش برد. هر چقدر سعی میکرد ذهنش را مرتب کند و به یک چیز مشخص فکر کند نمیشد. میان آشفته بازار ذهنش یک اسم از همه پررنگ تر بود. ترمه! ترمه ای که کودک ناخواسته ی آن هیولا بود. باید همه ی این ها را حالا میفهمید؟ حالا که معلوم نبود تنها دارایی زندگی اش فرسخ ها دور از او چه حال و روزی دارد.؟

به طرف خان سربرگرداند و بدون فکر گفت:
_ترمه کجاست؟
لب خان یک طرفه شد و گفت:
_اگر سرنوشت مادرش و خودش رو نمیشنیدی بازم دنبالش میگشتی؟
بهراد چشم هایش را محکم روی هم گذاشت و با درد گفت:
_هر کی ندونه تو میدونی که ترمه برای من چیه.. جاش کجاست.. چقدر میخوامش. دیگه نا ندارم. ولی نمیخوام اونم محکوم به این زندگی کنم. چون دیگه تحمل ندارم. دیگه انگیزه ای برای جنگیدن ندارم!
از روی تاب برخاست. زانویش تکان خفیفی خورد و تا شد. دست هایش را از هم باز کرد و سر تکان داد.
_شاید باید خیلی وقت پیش بازندگی رو قبول میکردم. من پسر همون پدرم. و محکوم به همون شکست!
وقتی رو برگرداند و قدمی جلو رفت خان از پشت سر گفت:
_پدرت میتونست برای خانوادش بجنگه ولی خودش نخواست. نخواست چون حقیقت زندگیشو باور نداشت. خیلی آسون همه چی رو تقدیم سیروس کرد. همه ی اراده و زندگیش توسط اون مکیده شد. تو این اشتباه و نکن بهراد.
چشم های بهراد جمع شد. صدایش گلویش را از صد جا برید تا از حنجره اش بیرون آمد.
_پدرم خیلی چیزا برا از دست دادن داشت. ولی من ندارم!
_اش
تباه میکنی بهراد.. خانواده ی تو یه گوشه از همین زمین چشم انتظار دیدن موفقیت توئن. آره یه فرق با پدرت داری. پدرت پشت سرش زنی رو داشت که دلش باهاش یار نبود. کسی که مجبور شد زندگی که دیگران براش مناسب دیدن و قبول کنه . اما تو یه زن پشت سرت داری که به خاطرت حاضره با دنیا بجنگه. و یه بچه که قراره سرنوشتش رو تو تایین کنی!
چشم های بهراد روی نقطه ای از زمین خشک شد. همه ی صداهای اطرافش قطع شد و فقط و فقط صدای خان و آخرین جمله اش صد هزار بار در سرش اکو شد. سر برگرداند و بهت زده نگاهش کرد. طرح لبخندی ضعیف کم کم روی لب های خان نقش بست. دست در جیب بارانی بلندش برد و گفت:
_تو داری این ور دنیا از یاس و ناامیدی دم میزنی.. یه زن داره تک و تنها بچه ی تو رو توی بطنش بزرگ میکنه. هر شبی که ناامید سر روی بالش میذاری ، سر یکی دیگه با هزار و یک امید روی بالش میفته. غیرت داشته باش پسر.. یکبار جونت و به دندون بکش و بلند شو. سرنوشتت و خودت بساز. خودت برای زندگیت تصمیم بگیر!
بهراد هنوز ناباور نگاهش میکرد. لب هایش چند بار باز و بسته شد و بهت زده زمزمه کرد :

_ ترمه؟!
_تا یکی نمیره دیگری متولد نمیشه بهراد. امشب یاس و شکست و همینجا و تو همین باغ چال کن. بذار فردا آفتاب فقط برای تو طلوع کنه.
وقتی گوشی تلفن را دستش گرفت هنوز دست هایش میلرزید. هنوز گلویش خشک خشک بود و مردمک چشم هایش میرقصید. هموز کامل باورش نشده بود. ترمه باردار بود. چرا هضم این کلمه ی سنگین انقدر سخت بود؟ چرا انقدر غیر ممکن.. اندیشیدن به موجود کوچکی که از پوست و گوشت و استخوان او باشد عجیب ترین اتفاق دنیا بود انگار !
گوشی را در دستش جا به جا کرد و دست دور دهنش کشید. خان با چشم هایی که گوشه هایش جمع شده بود ، از پشت میز کار نگاهش میکرد. بهراد سر بالا آورد و چلچراغ نگاهش را به چشم های او دوخت.
_چقدر اختلاف زمانی هست؟
خان لبخند زد.
_نهایتا یک ساعت و نیم. میخوای صبح زنگ بزنی؟
بهراد دوباره نگاهش را به عقربه ها دوخت که ساعت یازده را نشان میداد. آب دهانش را با زور قورت داد و گوشی را سر جایش گذاشت. گیج و منگ زمزمه کرد:
_دیر وقته... هول میکنه یه وقت!
خان بی حرف نگاهش میکرد. دیدن سردرگمی او لذت داشت. بهراد چند قدم عقب رفت و کف دست های خیسش را به شلوارش مالید. از گوشه چشم به تلفن نگاه کرد و گفت:
_یه وقت فکر میکنه خبر بدیه.. نگران میشه..
به خان نگاه کرد و لب زد:
_بچه..
خان نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. از پشت میز بلند شد و گفت:
_من دارم میرم بخوابم. فکر کنم خیلی طول بکشه تا تکلیفت با این تلفن معلوم بشه.
کنار بهراد ایستاد و دست به شانه اش زد:
_شب خوب بخواب عاشق.. جنگ بزرگ زندگیت از فردا شروع میشه!
نگاه آخر را به چهره ی سردرگم او انداخت و از اتاق بیرون رفت. بهراد مقابل میز ایستاد و کف دست هایش را روی میز گذاشت. همه ی لحظات آن آخرین معاشقه مثل فیلم جلوی چشم هایش بود. سرنوشت چه خواب هایی برایشان دیده بود و خودش خبر نداشت. قلبش از داخل با چنان شدتی میکوبید که انگار میخواست از سینه اش بیرون بپرد. دوباره گوشی را برداشت. چشم بست و یک نفس بلند کشید. قبل از آنکه منصرف شود شماره های روز کاغذ سفید را تک به تک لمس کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت.

کمی طول کشید تا صدای نازک زنی را از پشت گوشی بشنود. نمیدانست باید چه بگوید. سلام داد و بی فکر و سریع گفت:
_میتونم با ترمه حرف بزنم؟
زن پشت خط کمی مکث کرد و گفت:
_تویی بهراد؟
بهراد نفس عمیقی کشید و همزمان با دست عرق پیشانی اش را پاک کرد.
_خودمم.
_فکر میکردم داستان تو و ترمه دو ماه پیش تموم شده باشه. این تماس و مدیون کدوم اتفاقم؟
بهراد سکوت کرد. آنقدر گیج و مبهوت بود که در این لحظه هیچ حرفی برای گفتن نداشت. سیسیلیا از طرز نفس کشیدنش در پشت خط متوجه حالش شد. سرش را تکانی داد و ضربه ی آرامی به اتاق ترمه زد. ترمه روی پهلو دراز کشیده بود و سرش را روی بازویش گذاشته بود. و البته مثل تمام شب های دیگر با شنیدن صدای در اتاق خودش را به خواب زده بود.
جلو رفت. هنوز صدای نفس های نامرتب بهراد را از پشت خط میشنید. دستش را جلوی گوشی نگه داشت و بالای سر ترمه ایستاد.
_یکی پشت خطه که میخواد باهات حرف بزنه. میخوای اول جوابش و بده ، بعد خودتو تا صبح به خواب بزن.
ترمه لای چشم هایش را بی حوصله باز کرد. با خودش اندیشید حتما باز امیرعلی است. این موجود انگار تا ناسزا نمیشنید متوجه نمیشد. دستش را کلافه روی صورتش کشید و سربرگرداند. بی حال زمزمه کرد و گفت:
_بگو خوابیده.
سیسیلیا لبخند زد.
_حتی اگه بهراد بود؟
ترمه حس کرد در یک آن جریان برق چند صد ولتی به تنش وصل شده. چنان از جا پرید و با چشم های وق زده به سیسیلیا نگاه کرد که زن خنده اش گرفت. تلفن را مقابل او گرفت و گفت:
_بگیر گوشی رو.. خواستی باهاش حرف بزن. خواستی تو هم مثل اون سکوت کن فقط نفس بکش. خودتون زبون همدیگه رو میفهمین!
وقتی سیسیلیا گوشی را دستش داد و از اتاق بیرون رفت ، شی پلاستیکی مثل گدازه ی آتش دستش را سوزاند. گوشی را که روی گوشش گذاشت ، صدای نفس های او در وجودش پر شد و مثل مرده ای که مجددا جان گرفته احیا شد.
نمیدانست بهراد پشت گوشی چطور از شدت هیجان و گرما ، تک تک دکمه های پیراهنش را باز میکند. وقتی نفس لرزانش را داخل گوشی فوت کرد ، دست بهراد روی دکمه ی آخر متوقف شد و مردمک چشم هایش خشک!

لب هایش تکان خورد و با دلتنگ ترین صدای دنیا نامش را زمزمه کرد:
_ترمه..
ترمه چشم هایش را بست و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش سر خورد.
_ترمه ی من.؟
سینه اش به شدت بالا و پایین شد و دل و روده اش در هم پیچید. انگار طفل چند هفته ای اش هم از داخل صدای پدرش را شنید و شورش کرد.
_زندگی من..؟
لب هایش لرزید و با بغض گفت:
_الآن شدم زندگیت؟
_ترمه خواهش میکنم...
_چیو بهراد؟ زنگ زدی که دوباره جونم و بگیری؟
دخترک تخس درونش داشت کم کم بیدار میشد. صدایش لرزان تر شد و بالا رفت.
_وقتی دو ماه پیش اون حرفا رو زدی.. وقتی خواستی از زندگیت برم.. وقتی کوبیدی توی صورتم..
بهراد چشم هایش را با درد روی هم فشرد. صدای ترمه بریده بریده شد و به هق هق افتاد.
_ترمه دیگه مرد.. دیگه ترمه بی ترمه.. بهت گفتم دیگه منو نمیبینی.. بهت گفتم از دستم میدی
.. چرا بهم زنگ زدی هان؟ فکر کردی هنوز دوستت دارم؟ فکر کردی با اولین زنگت میپرم روی گوشی و میگم دلم برات یه ذره شده؟ کور خوندی بهراد... تو زندگی من دیگه جایی برای تو نیست.
دکمه ی قرمز را با حرص فشرد و تماس را قطع کرد. دلشوره مثل گیاه جان در تارو پود ارگان های تنش پیچیده بود. نگاه ترسیده اش را به گوشی دوخت و به جان ناخن هایش افتاد. اشک هایش را پاک کرد و گفت:
_خری ترمه.. خیلی خری.. دیگه هیچ وقت زنگ نمیزنه!
بهراد گوشی را گذاشت و همانجا روی میز خم شد. مگر گذشتن از تخس ترین و دوست داشتنی ترین موجود دنیا ممکن بود؟ یک قطره اشک از گوشه ی چشمش روی گونه اش چکید. سرش را تکان داد و میان اشک با خنده گفت:
_ببین منو به چه روزی انداختی دختره ی لجباز و یه دنده.. ببین باهام چیکار کردی!
دوباره گوشی را دست گرفت. اگر صد بار دیگر این تماس قطع میشد باز هم زنگ میزد. شماره را گرفت و با شست ، خیسی روی گونه اش را پاک کرد.
ترمه تماس را جواب داد و اینبار با بغضی عجیب گفت:
_خیلی آشغالی بهراد...
بهراد خندید.
_میدونم.

_عوضی ترین آدم دنیایی.
_میدونم!
_بی وجدانی.. ظالمی.
_میدونم!
_چیکار کردی باهام بهراد؟
_اسیرت کردم.. مگه خودت نگفتی این اسارت و دوست داری؟
ترمه سکوت کرد. صدای بهراد آنقدر نرم و آنقدر غمگین بود که باورش نمیشد این همان بهراد غیر قابل نفوذ خودش باشد.
_برگرد ترمه... وقتی نیستی عوضی تر میشم..ظالم تر میشم. گم میشم. بیا یه بار دیگه زندگیمو بساز. خریتم و بذار پای زندگی که هیچ وقت ازش هیچی نفهمیدم. یکبار دیگه تو یتیمم نکن ترمه. قول میدم اینبار پشیمون نشی!
قلب ترمه سوخت و خاکستر شد. نمیدانست چرا اما حس عجیبی از درونش میگفت چشم های بهراد هم خیس است. لب هایش را روی هم فشرد و با احساس زمزمه کرد:
_فکر کنم اولین زندانی که عاشق سلولشه توی دنیا من باشم. به جز دنیای تو کجا رو دارم مگه؟
چشم های بهراد با آسودگی روی هم افتاد و میان اشک لبخند زد. این اولین باری بود که طعم خوشبختی را زیر دندان هایش حس میکرد.

امروز برای بهراد یکی از متفاوت ترین روزهای زندگی اش بود. از همان روزهایی که بوی ظفر در اطراف پر میشد و نیرو و انرژی اش را برای رسیدن به هدف دوچندان میکرد. چنان نیرویی به تک تک رگ های تنش تزریق شده بود که توصیف کردنی نبود. ترمه و مهمان ناخوانده ی کوچکش ، زندگی و امید را به دنیایش برگردانده بود. امیدی که سالیان سال بود لا به لای حفره های سیاه سرنوشتش چال شده بود و جایش را تنهایی و تاوان پر میکرد.
امروز صبح وقتی از خواب برخاست برای اولین بار متوجه طلوع زیبای خورشید شد. کنار پنجره رفت و درست مثل شیر نری که در اولین ساعات روز ، در بالاترین قسمت جنگل به داشته هایش مینگرد ، همه ی برنامه هایش را از نو مرور کرد. فرقی که بهراد دیروز با بهراد امروز داشت فقط در یک چیز بود...
بهراد دیروز برایش پایان تلخ و شیرین این بازی مهم نبود. هدفش فقط نابود کردن سیروس بود و بس ؛ اما بهراد امروز در کنار گرفتن انتقامش یک هدف بزرگ تر داشت. آن هم ساختن دوباره ی زندگی ای بود که خدا به عنوان آخرین شانس مقابلش قرار داد.
نمیخواست زندگی جدیدش حتی ذره ای آلوده به این سیاهی و تباهی باشد. نمیخواست کودک او هم بهراد دیگری شود و ماهرخ های دیگری قربانیان آینده باشند!

آنقدر در خودش و افکارش غرق بود که اصلا متوجه نشد خان چه وقت پا به اتاق گذاشت و مشغول چیدن یک سری اوراق روی میز شد. وقتی به خودش آمد و پشت سرش را نگاه کرد ، خان نرم ولی قاطع پرسید:
_برای شروع آماده ای؟
دست هایش را از جیب شلوارش بیرون کشید و همانطور که مطمئن به سمت میز میرفت جواب داد:
_هیچ وقت تا این حد آماده نبودم.
خان پرونده ای قدیمی را همراه با دسته ای از اوراق مقابل بهراد گذاشت و گفت:
_این تمام گند هاییه که سیروس در طی سال های خدمتش به دولت زده. از پرونده ی بعد از انقلاب پدر سیسیلیا بگیر تا پروژه های عتیقه و زیرآبی ها و وابستگیش با ارگان های کشورهای اروپایی و امریکایی.
بهراد با دقت همه را بررسی کرد. هر چه بیشتر نگاه میکرد طرح روی لبش ببشتر شکل لبخند میگرفت. ناباور سر تکان داد.
_چرا از اینا زودتر استفاده نکردیم؟
خان خندید.
_فکر کردی تو رو برای چی جلو انداختیم؟ سیروس از اولش هم از انتقام من خبر داشت ، هم از حساب و کتاب تو. اگه ریسک کرد و دست روی تو گذاشت برای این نبود که بهت احتیاج داشت. اون میخواست توسط تو منو کنترل کنه. در واقع تمام تمرکزش رو داد به موضوعی که من میخواستم. هیچ موقعی مثل این مدت دستم برای افشا کردن خیانت های سیروس تا این حد باز نبود. البته همه ی اینا رو مدیون یه نفر هستم.
ابروهای بهراد به هم نزدیک شد و با شک گفت:
_سیسیلیا!
خان سر تکان داد.
_در راس همه ی ارگان هایی که سیروس طی این مدت وابسته به اونا کار میکرد فقط یک نفر هست. کسی که هویتش رو عوض کرده و سیروس به هیچ عنوان حتی حدس هم نمیزنه که اون دخترک پونزده ساله ی در به دری باشه که زندگیش و با خاک یکسان کرد!
دقت بهراد روی برگه ها بیشتر شد و خان افزود :
_این مدت کمک زیادی برای زمان به دست آوردن بهمون کرد. حالا با این مدارک و رو کردن به موقع دست سیروس تو جریان پروژه میراث فرهنگی ، پرونده ش به حدی سنگین میشه که حکم اعدامش در کمتر از چند روز صادر شه. اما..
بهراد به سرعت پرونده ها را بالا و پایین کرد و کم کم اخم هایش در هم کشیده شد. با نگاه ناباورش به خان خیره شد و گفت:
_ولی شما...

_درسته.. گروهک ما لو میره. تمام کارها و اقداماتمون ، همه ی برنامه هایی که مطابق میل اون ارگان ها و البته سیروس پیش رفته.. و خلاصه اینکه مو به موی تمام تشکیلات همراه این مدارک لو میره!
بهراد سر تکان داد.
_مجبور نیستیم. تا اینجا پیش نیومدیم که به تن خودمون نارنجک ببندیم و بریم زیر تانک.. همچین کاری نمیکنیم.
خان با اطمینان چشم هایش را روی هم گذاشت و یک قدم جلو رفت.
_قبل از هر چیزی اینو قبول کن که تو دیگه عضوی از ما نیستی.. توی این مدت هیچ سابقه ای نداشتی و هیچی نمیتونه اثبات کنه تو هم با ما همکاری کردی. حد اقل توی این مدارک!
ثانیا... قرار نیست این گروه منهدم شه. تک تک افراد این گروه داستان زندگی خودشون رو دارن. انتقام های خودشون.. سرنوشت خودشون. همشون سیروس های خودشون و دارن. نگران بچه ها نباش.. همشون و میفرستم جاهای امن.
چشم های بهراد نگران شد.
_تو چی؟!
_داستان من به آخرش رسیده پسر.. من دیگه از فرار کردن خسته ام ، از جنگیدن خسته تر. بعد از نابودی سیروس دیگه دلیلی نیست که بخوام بخاطرش بجنگم. تو به فکر من نباش!
_راه دیگه ای هم هست.. همش همین نیست. من اجازه نمیدم...
_دوست داری دستت و آلوده ی خون کسی کنی که خونش توی رگ های زن زندگیت هم جاریه؟
بهراد سکوت کرد و مردمک چشم های نگران و غمگینش تکان خورد. خان لبخندی زد و افزود:
_نگران من نباش بچه.. بعد این همه سال تجربه بلدم یه گوشه ای از زمین خدا مخفی شم و زندگیم و بکنم. تو به فکر خودت و زندگیت با
ش!
با به صدا در آمدن زنگ گوشی بهراد سر هر دو به طرف میز کنار پنجره کشیده شد. بهراد به طرف گوشی رفت و با دیدن شماره ی سیروس بر افروخته فک روی هم فشرد. خان متوجه شد چه کسی پشت خط است و قاطعانه گفت:
_جواب بده بهراد.. محکم باش!
بهراد دکمه ی برقراری تماس را زد و منتظر شد. سیروس با دیدن سکوت او لبخند مرموزی زد و گفت:
_اگه میدونستم رسیدن به حقیقت تا این حد داغونت میکنه زودتر از اینا پرده از رازای زندگیت بر میداشتم جوون!

بهراد نگاه مستقیم و تیزش را به فضای بیرون دوخت و با صدایی که نفرت با تارو پودش عجین شده بود جواب داد:
_تاوان همه ی کثافت کاری هاتو میدی سیروس.. به روح پدر و مادرم قسم خودت برای اینکه بکشمت به دست و پام میفتی!
سیروس قهقهه ی بلندی زد.
_پس با سالار حرف زدی. آفرین.. هنوز یه جو شجاعت توی وجود پوسیده ش مونده!
_دعا کن سیروس.. دعا کن مجازات کارهات فقط مرگ باشه. مطمئن باش نمیذارم به همین راحتی و تنها با مردن از زیر بار این همه گناه و کثافت بیرون بری.
_ هنووز هم مثل روز اولی که دیدمت احمقی. احمق و خام. من بهت حق انتخاب دادم. اما مثل پدر احمقت بزرگ ترین فرصت زندگیت و پس زدی. تا آخر عمرت هم دنبال من و انتقامت بدویی بازم دستت به هیچی جز پوچی نمیرسه بهراد.. اینو خودت خواستی!
تک خنده ای کرد و افزود:
_و در ضمن ، مرسی برای لطفی که تو این مدت برای من و پروژم قائل شدی. جای همه چیز امنه.. دیگه نگران هیچی نباش!
قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید تماس قطع شد. بهراد دست لای موهایش کشید و با خشم گفت:
_همه چی تموم شد. سنگ ها رو جا به جا کرده. منو برای همین از اونجا دور کرد.
سرش را بالا آورد و با ترس به خان خیره شد.
_مدیر پروژه منم... کسی که تو تله افتاده منم!
_آروم باش بهراد. تو مسئول هیچی نیستی. این فقط یه بازی از طرف سیروس بود برای اینکه بترسی و نتونی توی این مدت دست از پا خطا کنی.
بهراد گیج و پریشان دور خودش میچرخید. خان کنارش ایستاد و سعی کرد آرامش کند.
_مدیریت همچین پروژه ای رو به یکی مثل تو نمیسپارن بهراد. از اول هم تو توی این قضیه هیچ کاره بودی.
بهراد سردرگم نگاهش کرد.
_تو میدونستی.. چرا بهم نگفتی؟
_به خاطر اینکه ندونستنت به نفع خودت بود. مدیر پروژه کسیه که در ظاهر یکی از بزرگ ترین هم دست های سیروسه. اما باطن قضیه همیشه چیز دیگه ایه!
بهراد به فکر فرو رفت. طولی نکشید که ابروهایش از هم باز شد و با بهت زمزمه کرد:
_استاد..!

نگاه نگرانش را به چهره ی زرد و رنگ پریده ی ترمه دوخت. هنوز بابت این دیوانگی و دل به دلش دادن دلشوره داشت. با شنیدن صدای مهمان دار و هشدارهای امنیتی مربوط به فرود ، بازوی ترمه را گرفت و تکان خفیفی داد. ترمه چشم های سرخش را باز کرد.
_رسیدیم؟
سیسیلیا سر تکان داد.
_بهتری؟
بهتر نبود. این حالت تهوع لعنتی امانش را بریده بود. کمربند را با زور بست و دستش را مقابل دهانش گرفت.
_چقدر طول میکشه تموم بشه؟
_دیگه رسیدیم. میخوای بهت کیسه بدم؟
سرش را تکانی داد و چشم بست. وقتی هواپیما فرود آمد و پیاده شدند ، هوای آزاد کمی هم شده از التهاب و بالا پایین شدن معده اش کم کرد.
چمدان ها را تحویل گرفتند و وسط سالن فرودگاه ایستادند. سیسیلیا گوشی اش را روشن کرد و با نگرانی گفت:
_کاش خبر میدادیم ترمه.. میترسم آخر کاری همه چی رو خراب کنیم.
ترمه با خواهش نگاهش کرد و مظلومانه گفت:
_خواهش میکنم زنگ نزن. حالا که تا اینجا اومدیم خرابش نکن. میخوام غافلگیرش کنم.
_ولی چجوری بریم پیششون ترمه؟ حتی آدرسشونم نداریم.
ترمه گوشی اش را روشن کرد و با لبخند گفت:
_میخواست وقتی گفتم میخوام برگردم باهام لج نکنه. دوست دارم ببینم وقتی منو جلوش میبینه قیافش چه شکلی میشه.
گوشی را روی گوشش گذاشت و گفت:
_آدرس و از ژیلا میپرسم.
سیسیلیا مجبور به موافقت شد. دستی به پیشانی اش کشید و سعی کرد آرام باشد. حس خوبی نسبت به این کار نداشت. اگر از یاغیگری ترمه نمیترسید هرگز تن به این بازی خطرناک نمیداد. خودش را سرزنش کرد که حد اقل خان را یواشکی در جریان این کار نگذاشته!
با پیچیدن صدای ژیلا در گوشی ، ترمه لبخند خوشحالی زد و گفت:
_سلام بی معرفت.. خوبی؟
ژیلا با بهت گفت:
_ایرانی ترمه؟
_آره.. خوبی؟شانلی خوبه؟
_ما خوبیم.. تو بگو ببینم کی اومدی؟ همه چی مرتبه؟

_تازه رسیدم. ازت در یه موردی کمک میخوام..
_ببخشید خانم..
به طرف مرد برگشت و با تعجب نگاهش کرد. سیسیلیا قدمی جلو آمد و مرد با نگاه به هر دویشان گفت:
_خان منو فرستاده دنبالتون.
سپس دستش را سمت چمدان ها برد و گفت:
_از این طرف لطفا!
ژیلا از پشت گوشی صدای صحبتشان را که با آنونس ساعات پرواز قاطی شده بود میشنید. صورتش را جمع کرد و چند بار بلند ترمه را صدا زد. اما ترمه اصلا حواسش به او نبود. سیسیلیا ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:
_خان از کجا فهمید ما اومدیم؟
مرد با خونسردی شانه بالا انداخت و گفت:
_وقتی رسیدین از خودش بپرسین.
همه ی حال خوش ترمه بهم ریخت. آنقدر شوکه شد که گوشی را بی توجه به الو های ژیلا خاموش کرد و راه افتاد. حتما بهراد با فهمیدن حرکت خودسرانه شان حسابی شکار شده بود. سیسیلیا گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و مشکوک پشت سر مرد راه افتاد. ترمه دستش را گرفت و آرام گفت:
_خیلی عصبانی میشن.
سیسیلیا پوفی کشید و عصبی گفت:
_حق دارن. باید خبر میدادیم.
مرد چمدان ها را مقابل ون تیره رنگ گذاشت تا مرد دیگر در پشت ماشین جاسازی شان کند. سیسیلیا مشکوک نگاهشان کرد. حس بد مثل خوره به جانش افتاده بود. وقتی ترمه جلو جلو رفت و بی فکر سوار شد ، او هم پشت سرش رفت و داخل ماشین نشست. همزمان در گوشی اش دنبال شماره ی خان گشت. اما همین که خواست دکمه ی تماس را لمس کند ، مردی که جلو نشسته بود اسلحه ای از جیبش بیرون کشید و گفت:
_تلفن ها رو بدین به من و آروم بشینین. البته اگه جونتون و دوست دارین.
ترمه با جیغ کوتاهی دستش را جلوی دهنش گذاشت و قلب سیسیلیا فرو ریخت. ماشین که به حرکت در آمد با ترس گفت:
_ما رو کجا میبرین؟
مرد پوزخندی زد و اسلحه را کمی جلوتر برد.
_یکم لال مونی بگیرین.. خودتون میفهمین!
هر دویشان آنقدر شوکه بودند که مثل دو مجسمه ی بی حرکت باقی ماندند. مرد کاملا به سمتشان چرخیده بود تا آنها را از کوچکترین حرکت بازدارد. ترمه آنچنان وحشت کرده بود که صدای قلبش را درست از وسط شکمش میشنید. سیسیلیا بدتر از او.

مسبب این وضع خودشان بودند. خودشان و حماقت بزرگشان. یکبار دیگر تاریخ بشر ثابت کرده بود که زن هرچقدر هم قوائد جنگ را خوب بلد باشد ، همیشه در یک نقطه افسار احساسش را از دست میدهد و در تله ی کلیشه ای و کلاسیک همیشگی می افتد.
ترمه دست های لرزانش را مقابل دهانش گذاشت. درد بدی در کل شکمش پیچیده بود. حدس اینکه آن ها را کجا میبرند زیاد سخت نبود. نمیدانست این استرس و ترس به خاطر اتفاقاتیست که قرار بود همه ی برنامه های خوبی که در خیالش چیده بود را نابود کند ، یا ترس رویارویی با هیولایی که نام پدر را با خودش یدک میکشید!
پلک هایش آنقدر سنگین شده بود که با زور باز و بسته میشد. سیسیلیا که رنگ پریده و حال خرابش را دید دستش را گرفت و با حالی نه چندان خوش کنار گوشش گفت:
_آروم باش ترمه.. پیدامون میکنن.
نمیدانستند چقدر گذشته. مدت زیادی را در راه های مختلف و فرعی شهر سپری کرده بودند. وقتی ماشین مقابل در بزرگی توقف کرد و درها برای ورود ماشین باز شدند ، هوا کاملا تاریک شده بود.
در ماشین باز شد و مرد از بیرون اشاره کرد تا پیاده شوند. حس میکرد در دلش رخت میشورند. این خانه دیگر کدام جهنمی بود. وقتی برای پیاده شدن هیچ رغبتی نشان ندادند ، بازوهایشان اسیر دست های قدرتمند دو مرد شد و با زور داخل خانه برده شدند. صدای موسیقی آرام و کلاسیکی از خانه به گوش میرسید. این موسیقی نه تنها برای سیسیلیا نا آشنا نبود ، بلکه مثل ناقوس مرگی در گوشش میپیچید. مدتی که با پدرش در عمارت سیروس میماندند شبی نبود که صدای این موسیقی را از اتاق او نشنود. انگار همه چیز با برنامه ریزی قبلی برای ورود او و شکنجه کردنش آماده شده بود.
تنش مثل همان شبی که در مقابل حمله ی وحشیانه ی او سفت و بی انعطاف شده بود ، جمع شد و دست ترمه را محکم گرفت. با فشاری که به پشت شانه شان وارد شد به سمتی که مردها میخواستند هدایت شدند. صدای موسیقی رفته رفته بلند تر میشد و ترس بر دل و جانشان چیره تر.
وقتی از راهروی کوچک انتهای هال دور زدند ، تشخیص مردی که پشت به آنها مقابل شومینه ی بزرگ ایستاده بود زیاد سخت نبود. این لحظات شاید برای ترمه بیشتر از همه سخت میگذشت.
چیزی داخل دلش تکان خورد و صدای لعنتی و موذی در گوشش پچ میزد " این مرد پدر توست" آنقدر تهوع اش شدید بود که حس میکرد اگر قی کند کل اتفاقات این یک سال را بالا می آورد. تمام یک سالی که در به در خیابان ها و بازیچه ی دست همین پدر بود.
صدای بم سیروس رشته ی افکار هر دو را پاره کرد.
_خوش اومدین... محفلمون و نورانی کردین!

وقتی با لبخند گوشه ی لبش رو برگرداند ، همه ی لحظات آن شب وحشتناک پیش چشم های سیسیلیا زنده شد. نگاه کثیف و پر از بازی این مرد حتی ذره ای تغییر نکرده بود. سیروس آرام آرام جلو آمد. پیک سرخ رنگش را روی میز رها کرد و نزدیک شد. نگاهش به سیسیلیا بود. مقابلش ایستاد و سر تا پایش را از نظر گذراند.
_سیسی..! سیسی کوچولو و معصوم من.. سرنوشت چقدر عجیبه نه؟ فکر نمیکردم این نقطه از دنیا همدیگه رو ببینیم.
سیسیلیا با نفرت نگاهش کرد و گفت:
_سرنوشت دروغه... چون سرنوشت همون چیزیه که خودمون رقم میزنیم. اگه امروز دوباره مقابلت ایستادم به اراده ی خودم بوده!
سیروس زبان روی لبش کشید و در اطرافش دور کوتاهی زد. هنوز هم مثل روز اول زیبایی اش نفسگیر و ناب بود. آنقدر ناب که یادآوری مزه ی شیرین تجربه ای که با او داشت ، همه ی تلخی خبرهایی را که در بیست و چهار ساعت اخیر در موردش شنیده بود شست و با خودش برد. برایش اهمیتی نداشت که چند سال چه ساده و احمقانه در مقابلش بازی خورده و حتی به هویتش شک هم نکرده.. در این لحظه تنها یک چیز زیر دندان هایش مزه ی ظفر میداد. سرنوشت این زن را او تغییر داده بود. اگر امروز به عنوان یکی از بزرگ ترین مهره های این بازی مقابلش ایستاده بود ، دلیلش خودش بود و همین نقطه ی عطف ، خیلی از حس هایش را قلقلک میداد.
از پشت سر سیسیلیا ، امتداد نگاهش به دختری افتاد که از چشم هایش بوی تنفر و نفرت می آمد. ناخودآگاه لبخند زد و جلو رفت. از همان لحظه ی اولی که او را دیده بود از او خوشش آمده بود. ترمه مثل خودش بود. سمج و خیره. برای به زانو در آوردن دنیا تنها یک نگاه مستقیمش کافی بود. روی همین نگاهش حساب باز کرده بود و او را داخل زمین بازی فرستاده بود. حتم داشت با همین چشم های معصوم و در عین حال وحشی ، به سادگی آب خوردن حتی مردی مثل بهراد را به زانو در می آورد.
_ترمه.. ! وقت زیادی برای آشنایی و شناخت هم نداشتیم...
مقابلش ایستاد و دست هایش را از هم باز کرد.
_نمیخوای با پدرت آشنا شی؟
نفرت ، آنقدر در دل و جان ترمه پیچ خورد که حس میکرد هر لحظه نفسش بریده شود. به چشم های مرموذی که هر روز نی نی آشنایشان را در آینه ی مقابل خودش میدید خیره و صاف نگاه کرد و گفت:
_تو پدر من نیستی.. هیچ وقت نبودی.. پدر شدن صفتیه که برای انسان ها انتخاب میکنن.
سیروس با همه ی خونسرد بودنش ، در مقابل این جمله چهره جمع کرد. در حالت عادی عادت داشت به شنیدن چنین حرف هایی اما زبان این دختر انگار نیش زهرآگین داشت. به طرف سیسیلیا سر چرخاند و گفت:

_تو مدتی که باهم بودید تاثیر بدی روش گذاشتی. مثل خودت زبون دراز و ابله شده.
سیسیلیا پوزخندی زد و چشم چرخاند.
_میخوای چیکار کنی سیروس؟ منو بکشی؟ اینکار و که سال ها پیش کردی. کسی که مقابلت ایستاده زنده نیست که برای جونش به پات بیفته. یا نکنه میخوای جون دختر خودت و بگیری؟ اینجوری ارضا میشی و برنده ی بازی میشی؟
نگاه سیروس روی ترمه برگشت و گوشه ی لبش کج شد.
_شاید جون تو برای کسی مهم نباشه. اما جون این دختر برای یه الاغ احمق خیلی مهمه. یادت که نرفته؟
سرش را برای دو مرد تکان داد و گفت:
_ببرید ببندینشون. جوری ببندین که نفس کشیدنشون هم به اجازه ی من باشه. حالا که قراره خونوادگی بازی کنیم ، منم از مهرهای خودم به نفع خودم استفاده میکنم!
ترمه تقلا کرد دست هایش را از چنگ دست مرد بیرون بکشد اما هر چه بیشتر دست و پا میزد حصار دست ها دور تنش محکم تر میشد. سیروس که به آنها پشت کرد و رفت ، صدای ترمه حنجره اش را پاره کرد و با همه ی قدرت در خانه پیچید:
_بازی خیلی وقته تموم شده ولی تو خبر نداری. به زودی برای یه لحظه زنده موندن به دست و پای بهراد میفتی. اینو مطمئن باش.
جسم سبک و ضعیفش توسط مرد روی هوا بلند شد و بی اختیار به سمتی کشیده شدند. مرد در اتاق تاریک را باز کرد و آن ها را کنار ستون برد. هر دو را کنار هم نشاند و با کمک مرد درشت اندام دیگر ، هر دو را سفت به ستون بستند.
دست و پایشان را آنقدر سفت بسته بودند که با کوچکترین حرکتی حس میکردند استخوان هایشان در حال خرد شدن است. ترمه سرش را به ستون تکیه داد و چشم بست. این حماقت غیر قابل جبران زندگی همه را به خطر انداخته بود. لب هایش لرزید و با بغض زمزمه کرد:
_خدا منو لعنت کنه.. همش تقصیر من بود.
سیسیلیا گردنش را با زور به طرف او برگرداند. وقتی حالت نشستنش را دید قلبش سوراخ شد. مطمئن بود اگر سیروس بویی از حاملگی او میبرد شرایط برای همه شان سخت تر میشد. سعی کرد بغض سنگینش را پس بزند. با صدایی امیدوار گفت:
_تموم میشه ترمه.. تموم میشه دخترم. پیدامون میکنن. چیزی به تموم شدن این بازی کثیف نمونده. به خاطر بهراد.. به خاطر بچه تون آروم باش!

گوشی را روی گوشش گذاشت و برای بار هزارم شماره شان را گرفت. نه او و نه سیسیلیا و نه شماره ی خانه ای که از آن ها داشت. هیچ کس جوابگو نبود.
دست هایش از شدت استرس میلرزید و حال خرابش توصیف کردن نداشت. نه ، نمیتوانست همینطوری دست روی دست بگذارد و منتظر خبری از آن ها باشد. کاپشن

پاییزه ی چرمش را از پشت صندلی برداشت و همانطور که به تن میکرد پله ها را پایین رفت.
در این اوضاع قمر در عقرب فقط ناپدید شدن خان را کم داشت. شاید اگر او بود میتوانست راه حلی سریع برای رسیدن به آن ها پیدا کند.
سوئیچ ماشین را از کنار کمد نزدیک در برداشت و در را باز کرد. اما همین که قدمی به بیرون گذاشت سایه ی چهار نفر را که از ابتدای راه سنگی به طرف خانه می آمدند تشخیص داد. باران تند داشت کم کم تبدیل به تگرگ میشد. چشم هایش را کمی تنگ که کرد ایرج و خان را تشخیص داد. کمی که نزدیک شدند سیما را هم شناخت اما آن مرد جوان که کنارشان بود...!
جلو رفت و راهشان را سد کرد. بی توجه به همه رو به خان گفت:
_تلفن جفتشونم خاموشه.. داره یه اتفاقایی میفته خان!
پوزخند مرد جوان را شنید. چرا حس میکرد چهره اش آشناست . خان که سکوتش طولانی شد ، ایرج به جای او آرام گفت:
_بریم تو بهراد.. همه چی رو برات توضیح میدم!
قلبش در کسری از ثانیه ایستاد. خواست چیز دیگری بگوید که ایرج شانه اش را به جلو هول داد. نمیدانست چه شده اما مطمئن بود اوضاع خراب تر از آن است که تصورش را میکرد.
وقتی داخل خانه شدند ، خان بارانی اش را از روی دوشش انداخت و به طرف پیش رفت. این سکوت داشت بهراد را دیوانه میکرد. سمتش رفت و با چشم های گشاد شده گفت:
_یکی بهم میگه اینجا چه خبره.؟
خان نگاهش را بالا آورد:
_آروم باش بهراد..
_نمیتونم آروم باشم.. ترمه کجاست؟
خان نفس محکمش را بیرون فوت کرد. به جای او پسر جوانی که کنارش بود گفت :
_اگه بهش زنگ نمیزدی و هواییش نمیکردی مثل همه ی مدتی که پیش من بود جاش امن میموند. از اولش هم تو گند زدی به زندگیش.
جلو رفت و با یک حرکت یقه ی پیراهنش را جمع کرد:
_چی زر زدی؟
_امیرعلی آروم باش.. سعی هم نکن بی عرضگی خودت و گردن کس دیگه ای بندازی!
نگاه بهراد مابین او و خان چرخید. امیرعلی! تازه به خاطر آورد او را از کجا میشناسد. خودش از ایرج خواسته بود در موردش تحقیق کند. همان پسری که مقدمات فرار ترمه را از خانه فراهم کرده بود. همانی که ترمه به او پناه برده بود و او...

در یک لحظه خون جلوی چشم هایش را گرفت. دستش دور یقه ی او سفت تر شد و از لای دندان هایش غرید.
_اسم زن منو یکبار دیگه توی دهن کثیفت نمیاری وگرنه..
_کسی که باید یقه شو بگیری من نیستم.. پدرزنته!
دست و نگاهش با هم خشک شد و چشمش روی پوزخند او ثابت ماند. ایرج از کنارش آرام گفت:
_ترمه و سیسیلیا دست سیروس گروگانن.
چشم هایش تا حد ممکن گشاد شد و سربرگرداند. نبض پیشانی اش شدت گرفت و لب زد:
_چی؟!
اینبار خان جواب داد:
_ترمه خواسته کسی از اومدنشون مطلع نشه. ترسیده اگه بهمون بگه نذاریم بیان ایران. ترمه رو درک میکنم. ولی باورم نمیشه سیسیلیا همچین حماقتی کرده باشه!
بهراد چند قدم عقب رفت. دستش را لای موهایش کشید و نگاهش را به نقطه ی نامعلومی دوخت. حالش به حدی خراب شد که ایرج جلو رفت و شانه اش را گرفت.
_پیداشون میکنیم بهراد.. تو فقط آروم باش. سیما صبح نشده ردشون و زده!
_اون خوک کثیف به هیشکی رحم نمیکنه.. به دخترشم رحم نمیکنه!
همان طور که برای خودش زمزمه میکرد سر تکان داد:
_باید برم.
راهش را به سمت در ورودی کج کرد که ایرج با زور نگهش داشت.
_احمق نباش بهراد. فکر کردی ترمه رو میبره اون سوراخ موشایی که تا امروز دیدی؟ یکی مثل سیروس هزار تا مقر زمینی و زیر زمینی داره.
خان از پشت سر گفت:
_به خودت مسلط باش پسر.. بیا بشین.
_چجوری بشینم وقتی زن و بچم دست اون آشغال کثافت اسیرن؟
خان اشاره ای به سیما داد تا لب تاپ را روشن کند. همزمان گفت:
_برای سیروس چیزای خیلی مهم تر از جون اون دو تا وجود داره. میدونه مدارک دست ماست. مطمئن باش کاری نمیکنه که به ضرر خودش تموم شه. بیا بشین.
بهراد مشت محکمی به کمد چوبی کنارش وارد کرد و نعره ی بلندی کشید. سیما خیلی زود مشغول شد و ایرج و امیرعلی هر دو پشت سرش ایستادند. اعداد و ارقام به سرعت نور در حال بالا و پایین شدن روی صفحه ی مانیتور بودند.
عینکش را کمی پایین داد و از بهراد پرسید:
_گوشیش آیفونه؟
بهراد چشم بست و به سختی سر تکان داد. خان گفت:

_زیر سایه ی عماد توی تمام این مدت از تک تک برنامه هاش و پایگاه هاش خبر داشتیم. ولی مثل همیشه زود فهمید و نشد کار و تموم کنیم.
بهراد نا آرام شروع کرد به قدم زدن. مگر میشد ترمه در دستان کثیف سیروس باشد و او آرام بگیرد. دستگیره ی در را پایین کشید و بیرون رفت. خان غرید:
_بهراد...!
او هم در جوابش فریاد کشید:
_توی حیاطم... ولم کنین!
در را محکم پشت سرش کوبید و بیرون رفت. وسط باد و تگرگ ایستاد و سرش را رو
به آسمان گرفت. نقل های کوچک و سفید به صورتش سیلی می زدند. هیچ کس مسئول هیچ چیز نبود. زندگی ترمه تنها و تنها یک مسئول داشت. آن هم خودش بود.
نمیدانست چرا در این لحظات لعنتی فکر گذشته ثانیه ای رهایش نمیکرد. برای اولین بار در زندگی اش معنا و مفهوم ترس را با بند بند وجودش حس میکرد. آنقدر میترسید که حتی در ذهنش هم نمیتوانست زمزمه کند "اگر بلایی سر ترمه بیاید چه؟"
روی سکو نشست و سرش را میان دست هایش گرفت. کافی بود بداند حالش خوب است تا همه ی این ده سال را فدای یک تار مویش کند.
سیروس که از این حساسیت و عشق باخبر بود ، در حال حاضر بزرگ ترین برگ برنده را در دست داشت. با زیرکی اش قادر بود از آن فاصله هم تک تک لحظات سخت بهراد را با چشم ببیند و بررسی کند. تلفن بهراد که در جیبش لرزید ، برای جواب دادن ذره ای تعلل نکرد. همین که تماس را برقرار کرد صدای خندان و پیروزمند سیروس در گوشش پیچید:
_بهراد....بهت گفته بودم هنوز همه چی تموم نشده.. مگه نه؟
از جا برخاست و دست هایش مشت شده اش را روی هوا نگه داشت.
_اگه بلایی سرش بیاد قسم میخورم کاری کنم مرگ برات آسون ترین و بهترین عاقبت باشه سیروس. قسم میخورم پشیمون میشی!
_تند نرو جوون... اونی که باید تهدید کنه تو نیستی. شاید زیاد برای صحبت مساعد نیستی.. دوباره زنگ میزنم...
بهراد فریاد کشید:
_باشه لعنتی قطع نکن... فقط بگو چی میخوای!
سیروس خندید.
_حالا شد... تو خوب میدونی من چی میخوام بهراد.. منم خوب میدونم تو چی میخوای.. ولی انتظار نداشته باش اونی که اون داخله و فکر میکنه با یه جوجه ی تازه به دوران رسیده میتونه جامو پیدا کنه بتونه درک کنه تو چی میخوای!
نفس بهراد بند آمد و چشم هایش اطراف را رصد کرد.

_همه ی مدارک و بدون کم و کسری برام میاری. یه شام خانوادگی با هم میخوریم. و من بعدش تصمیم میگیرم دخترم رو بهت بسپرم یا نه!
_کثیف تر از تو آدم تو دنیا نیست سیروس..
_اینو خودم میدونم... فقط دقت کن بهراد. اگه زنت و مثل روز اولش میخوای تنها میای. اگر سالار کوچیکترین بویی از این قضیه ببره...
کمی مکث کرد..
_با روحیاتم که آشنایی؟
بهراد دستی به صورتش کشید و سریع گفت:
_مکان و بگو.. تنهای تنها میام.. فقط بگو کجایین!
_خوبه... برو تا صبح خوب استراحت کن. فردا باهات تماس میگیرم و میگم کجا بیای.
تماس که قطع شد ، گوشی را مقابلش نگه داشت و با مردمک های لرزانش به عکس خیس و باران خورده ی ترمه خیره شد. حواسش نبود که دو چشم از پشت پرده چطور حرکاتش را رصد میکند.
خان پرده را کشید و رو به سیما گفت:
_بهراد نباید بویی از نقشه مون ببره. کسی که ما رو به اونا میرسونه بهراده... تا هر وقت لازم بود پای این سیستم بشین تا شک نکنه!
سیما سر تکان داد و ایرج نگران گفت:
_خان؟ مطمئنی؟
خان به درخت های نوک تیز و اسکلت تمام نشده ی ویلای رو به رو خیره شده و گفت:
_هیچ وقت تا این حد مطمئن نبودم.
خورشید پاییزی و کم نور ، آرام آرام فضای تاریک خانه را روشن میکرد. میان تاریکی روشنایی خانه ، با فنجان های سفالی که در دستش بود پا به هال گذاشت و از پشت پنجره به بهراد نگاه کرد. ایرج با حس کردن حضور خان دستی به چشم هایش کشید و خوابالود زمزمه کرد:
_خوابم برد..
خان قهوه را مقابلش گذاشت و نشست.
_نمیخواد بیاد تو؟ بخدا اینجوری نابود میشه.
خان چشم هایش را باریک کرد و با تن خاصی گفت:
_شبی که نامه ی مادرش دستم رسید تا زمانی که بتونم بلیط پیدا کنم و برگردم همینجوری سرگردون و دیوانه وار به یه جا خیره بودم. فکر اینکه سیروس هر لحظه فکری به سرش بزنه و بلایی سرش بیاره داشت مثل خوره همه ی جونم و میخورد.
زمزمه های خان آنقدر آرام و پر بغض بود که ایرج بیش از نیمی اش را نشنید. کمی به جلو خم شد و نفس عمیقی کشید.

_ترمه انقدر براش مهمه که حتی به ما هم اطمینان نمیکنه. واقعا نمیخواد بهمون اعتراف کنه سیروس بهش زنگ زده؟
خان سر تکان داد.
_نمیگه... اگر من هم جاش بودم ، نمیگفتم!
_اگه ترمه گیر نمی افتاد؟ اون وقت قرار بود چیکار کنیم؟
خان نگاهش کرد. آنقدر پخته و با تجربه بود که معنی سوال او را درک کند. تردید را در چشم هایش میدید. لبخند تلخی زد و گفت:
_انقدر خرفت و بی فکر نیستم که برای دام پهن کردن واسه سیروس ترمه و مادرش و طعمه کنم. به چیزی که ذهنت و مشغول میکنه دوبار فکر کن!
ایرج با خجالت سرش را پایین انداخت و او افزود:
_سیسیلیا در عین انتقامجو بودنش خیلی ساده ست. ساده و شکننده. عشق ترمه و کسب رضایتش تو این روزای آخر منطقش و کور کرد. از ترمه هم نمیشد بیش از این انتظار داشت.
آرنجش را روی زانویش گذاشت و آه کشید:
_بهراد از همه بهتر.. مثل کاه آتیش گرفته میمونه. زود شعله ور میشه و زود خاموش. وقتی پای احساس در میون باشه نمیتونه تصمیم درست بگیره.
_به نظرتون سیروس ازش چی خواسته؟
خان پرونده ای را مقابلش روی میز گذاشت و گفت:
_اینا رو..
چشم های ایرج گرد شد.
_میخواین بدینش بهش؟
_من نه.. تو قراره بدی!
ایرج در جایش جا به جا شد.
_اگه بهش بدم نمیفهمه؟
_تو بهش نمیدی. مطمئن باش اون ازت کمک میخواد.
ایرج در سکوت به بهراد نگاه کرد که پشت به آن ها روی سکو نشسته بود و حتی تکان هم نمیخورد.
_یعنی در ظاهر به شما خیانت کنم؟ ولی بعدش چی؟ اگه اینو بدیم به سیروس که همه چی تموم میشه. فکر نمیکنم حتی بعد گرفتن این مدارک دست از سر بهراد برداره!
خان از جا برخاست و گفت:
_تو به بقیه ش فکر نکن. فقط سعی کن تو رکابش باشی. خیلی مهمه که از همه ی قدم هاش خبردار باشیم. اما در خفا!
ایرج سر تکان داد و از جا بلند شد. پرونده را در کیفش جاسازی کرد و بیرون رفت.
بهراد آنقدر در خودش غرق بود که نه سکوی خیس و سرد ، و نه حضور ایرج را

حس نمیکرد. ایرج دست روی بازویش گذاشت تا سر او کمی به طرفش متمایل شود. بر خلاف همیشه سریع به حرف آمد:
_فکر میکردم برای اولین بار تو زندگیم بردم.. خوشبختی بهم خیلی نزدیک بود ایرج.. خیلی خیلی نزدیک.
_خودت خوب میدونی که این روزا میگذره.. چرا داری هیچی نشده خودتو نابود میکنی؟ ترمه برای سیروس برگ برنده ست. مطمئن باش آسیبی بهش نمیزنه!
بهراد به سمت ایرج برگشت و کمی در سکوت نگاهش کرد. دست به ته ریش ناملایمش کشید و نا آرام گفت:
_میتونم به عنوان آخرین خواسته ازت یه چیزی بخوام؟
ایرج مطمئن سر تکان داد.
_جون بخواه.
بهراد لب روی هم فشرد و سرش را پایین انداخت.
_یه سری مدارک هست که باید بفهمم خان کجا مخفیش کرده. فقط وقت زیادی ندارم.
_میخوای چیکار؟
بهراد با استرس پایش را تکان داد. نمیتوانست ریسک کند. وقتی سیروس آنقدر به او نزدیک بود که همه ی حرکاتش را زیر نظر داشت نمیتوانست با دست ضامن این بمب ساعتی را بکشد.
_کار دارم..
_چرا از خودش نمیخوای؟
بهراد بی تاب و عصبی نگاهش کرد.
_نمیخوام بفهمه... تو هم چیزی نگو.
ایرج نفس عمیقی کشید.
_داری اشتباه میکنی بهراد..
_کاری که گفتم و میکنی یا نه!؟
_هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم. ولی نمیدونم پیداش کنم یا نه.
بهراد بازویش را گرفت و با خواهش نگاهش کرد.
_پیداش کن ایرج.. به خاطر ترمه.. من بدون ترمه..
زبانش یاری اش نکرد که ادامه بدهد. سرش را تکان داد و سعی کرد آرام تر شود. نه ، قرار نبود هرگز بدون ترمه باشد. یک جان که بیشتر نداشت. شده آن را هم میداد و ترمه را به آرامشی که لایقش بود برمیگرداند. کودکش میان جنگ و نفرت و انتقام چشم به دنیا باز نمیکرد. شبیه او نمیشد.
از جایش برخاست و گفت:
_میدونم مدارک تو این خونه نیست. خودش گفت جای دیگه ای گذاشتتشون. تا زمانی که من باهاش اینجا ام برو و پیداشون کن. نمیدونم چجوری ایرج ولی اینکار و بکن.
کمی مکث کرد و با صدایی شکسته زمزمه کرد:

_خواهش میکنم!
ایرج ناراحت و متاثر نگاهش کرد. به راستی این همان بهرادی بود که با یک انگشت همه ی دنیا را به بازی میگرفت؟ حق با خان بود ، عشق ترمه یک کوه را از پا در آورده بود. یک کوه سنگی از جنس بهراد!

نمیداست چند ساعت از زمان سپری شده. چشم هایش میسوخت و دلش ضعف میرفت. بدتر از همه درد شدیدی بود که در پهلویش پیچیده بود. از خدا فقط یک چیز میخواست. اینکه امانتش را برایش حفظ کند. هیچ چیز به اندازه ی جان طفل چند ماهه اش با ارزش نبود. نطفه ی نصف و نیمه ای که تمام زندگی دوباره اش را مدیون حضور سرزده ی او بود.
صدای خس خس سینه ی سیسیلیا را میشنید اما تنش آنقدر خشک شده بود که نمیتوانست تکان بخورد. دست هایش را کمی تکان داد و برای بار هزارم فریاد زد:
_باز کنین این در لعنتی رو... توروخدا باز کنین.
لای در به آرامی باز شد و نور داخل اتاق تابید. حالا از گوشه ی چشم سر افتاده ی سیسیلیا را تشخیص میداد.
_دست و پامون و باز کنین. ما که در هر صورت نمیتونیم از اینجا فرار کنیم. توروخدا بازمون کن.
مرد سینی غذا را داخل اتاق سر داد و به طرفش آمد. اسلحه اش را بیرون کشید و دست هایش را باز کرد. همزمان با تفنگ به ظرف غذا اشاره کرد.
_فقط ده دقیقه وقت دارین غذاتونو بخورین تا دوباره ببندمتون.
ترمه با غیظ از او رو گرفت و به طرف سیسلیا رفت. زن از شدت مریضی نیمه هوش بود. شانه هایش را تکان داد و هراسان صدایش زد:
_سیسیلیا... توروخدا بلند شو..
سرش را به طرف مرد چرخاند.
_چرا ایستادی منو نگاه میکنی؟ یه کاری بکن.
مرد سرش را بی حوصله چرخاند. ترمه فریاد زد:
_حد اقل کیفامون و بیارین.. این زن مریضه.. باید دارو بخوره لعنتی.
مرد پوف کلافه ای کشید و از اتاق بیرون رفت. صدای قفل شدن در اتاق که آمد ترمه سریع اطراف را از نظر گذراند. این خانه ی لعنتی درست مثل یک قلعه ی بی در و پیکر بود. خصوصا این اتاق که هیچ پنجره ای نداشت و دور تا دورش دیوار بود. دست های سیسیلیا را باز کرد و کمی آب به صورتش پاشید. در تاریکی اتاق چهره اش را خوب نمیدید اما صدای ناله هایش را میشنید.
_ترمه..
سرش را جلو برد و پیشانی اش را نرم بوسید.
_هیچی نگو.. خودتو خسته نکن..الان کیفت و میارن. وقت داروته!

با باز شدن دوباره ی در اتاق سر هر دو به طرف سیروس برگشت. سیروس دستش را پشت کمرش گذاشت و جلو آمد. مقابل سیسیلیا ایستاد و با تاسف نگاهش کرد.
_فکر میکردم برای زندگیت برنامه های جدید داشته باشی ولی شواهد چیز دیگه ای میگه!
سیسیلیا نفس نفس زنان سرش را بالا آورد.
_برو به جهنم..
_میرم عزیزم... ولی هر جا برم تو رو با خودم میبرم.. دیگه ولت نمیکنم. ببین.. در نبود من روزگار رفتار مناسبی باهات نداشته!
ترمه خواست تکان بخورد که اسلحه ای از پشت سر روی سرش نشست. سیروس سر برگرداند و گفت:
_اوه... دختر وحشی و خطرناک خودم. حالت بهتره بابا؟
با جدیت برای مرد سر تکان داد که اسلحه را از روی سرش بردارند. دست روی موهای ترمه کشید و بلندش کرد. سرش را جلو برد و موهایش را عمیق بویید.
_تو الآن واقعا دختر منی؟ دختر سیروس؟
ترمه سرش را عقب کشید.
_دست کثیفتو به من نزن.
چشم های سیروس باریک شد. با یک اشاره اش دست های ترمه توسط مرد از پشت قفل شد. کیف کوچک سیسیلیا را جلوی پاهایش سر داد و گفت:
_داروهات توی این کیفه.. بخور تا از جون نیفتادی. من و دخترم با هم کارای مهم تری داریم.
سپس به طرف در راه افتاد. سیسیلیا از پشت فریاد زد:
_با دخترم کاری نداشته باش سیروس.. جونمو بگیر ولی بذار اون بره!
سیروس موذیانه خندید. ترمه درست پشت سرش میان دست های آن مرد در حال تقلا کردن بود. همانطور که بیرون میرفت گفت:
_ترمه از این به بعد فقط یک نفرو داره.. اونم پدرشه.
وقتی هر سه از اتاق بیرون رفتند ، فریاد زن دیوارهای تاریک را لرزاند. با همان وجود کم جان دست دراز کرد به سمت کیف و وسایلش را روی زمین برگرداند. سعی کرد میان تاریکی قوطی های پلاستیکی را پیدا کند. اما هر چه گشت چیزی به جز چند سنجاق سر و وسایل بی ارزش نیافت. انگار واقعا به ته خط رسیده بود!
سیروس پله های مارپیچ و بزرگ طبقات را بالا رفت. ترمه و مردی که او را با زور قفل کرده بودند هم پشت سرش بالا می آمدند. در یکی از اتاق ها را باز کرد و داخل رفت. روی صندلی چوبی نشست و به مرد اشاره داد ترمه را مقابلش بنشاند. ترمه با زور مقابلش نشست و با تنفر گفت:

_فکر کردی زندگی خاله بازیه که در عرض یک روز نقشت برام عوض بشه و بشی پدرم؟ اگه دنیا به آخر هم برسه تو برای من همون آشغال پست فطرت بی رحم میمونی.. یه ننگ داغ که تا ابد روی پیشونیمه... فقط همین!
سیروس پا روی پا انداخت و با سر اشاره داد تنهایشان بگذارند. وقتی با ترمه تنها شد ، مستقیم به چهره ی خشمگین و وحشی اش خیره شد.
_بیشتر از اینکه شبیه مادرت باشی شبیه منی.. خصوصا چشمات...اینو تا حالا کسی بهت گفته بود؟
ترمه جوابش را نداد فقط انزجارش بیشتر شد و چهره اش را جمع کرد. سیروس کمی به جلو خم شد.
_ببین دخترم.. بعضی آدما برای اهداف خاصی پا به این دنیا گذاشتن. بعضیا از اول قرار نبوده معمولی باشن.. معمولی زندگی کنن. خودشون اینو پذیرفتن و بعد پا به دنیا گذاشتن.
_داری برام قصه تعریف میکنی؟
_نه... دارم سعی میکنم پدرت و بهت بشناسونم.
کمی مکث کرد و افزود:
_هدف های من.. چیزایی که از زندگی میخوام با بقیه مردم احمق این کشور فرق داره.. تو اینو درک نمیکنی.. هنوز خیلی بچه ای. ولی یه روزی میرسه که مثل پدرت خوب میفهمی که اگه بخوای توی دنیای انسان ها مثل انسان زندگی کنی مثل یه حیوون کشته میشی. یه روزی میفهمی اگر لگد نکنی.. اگر جون نگیری جونت و میگیرن.. حتی اگه جونتم نگیرن مجبورت میکنن مثل یه سگ بقیه زندگیتو بگذرونی.
ترمه از جا برخاست.
_مجبور نیستم چرت و پرتای یه قاتل بی شرم و گوش بدم. ترجیح میدم دست و پا بسته توی همون اتاق کنار مادرم بمیرم.
_هنوز متوجه نیستی ترمه.. هنوز متوجه فرق خودت و بقیه نشدی. مگه نه؟
از جا بلند شد و مقابل ترمه ایستاد.
_تو دختر سیروسی.. دختر کسی که اگه دستش رو دراز کنه ماه توی پنجه هاشه. تو رو برای رسیدن به این روزا مخفی نگه داشتم. اگه قرار بود نابودت کنم یا بذارم بشی نقطه ضعفم قبل از اینکه چشمت به دنیا باز بشه نفست و میگرفتم.
ترمه سرش را کج کرد و خسته و با نفرت زمزمه کرد:
_از من چی میخوای لعنتی؟
لبخند سیروس عریض تر شد.
_دیدن یکی از جنس خودت لذت داره. وقتی میبینی درست مثل خودت با یه نگاهش کوه و از پا در میاره.. وقتی انقدر اصیل و محکمه.. تو کپی برابر اصل خودمی.. و من بابت داشتن همچین دختری به خودم افتخار میکنم.

_اینا رو میگی که منو زجر بدی؟ چرا جونم و نمیگیری تا خیال هر دومون راحت بشه؟ تو همیشه برای من همون لکه ی ننگی میمونی که زندگی مرد زندگیم و به گند کشید. حالم ازت بهم میخوره.
سیروس پشتش را به او کرد و سمت میز رفت. بلیط ها را از روی میز برداشت و مقابل او گرفت.
_دو تا بلیط برای من و تو.. فردا بعد از ظهر پرواز به ترکیه.. روز بعد سفر با کشتی به سمت یونان. مطمئن باش خیلی زود همه چی رو فراموش میکنی. بهت یاد میدم زندگی کردن در اصل چه اصولی داره.
ترمه خندید. اول آرام آرام. اما بعد خنده اش هیستیریک شد و سرش را به پشت پرت کرد.
_تو دیوونه ای. عقلت و از دست دادی.
چهره اش را جمع کرد و از لای دندان هایش با انزجار گفت:
_وعده ی بهشت و با تو بهم بدن ، جهنم میرم ولی یک قدم با آدم کثیفی مثل تو برنمیدارم.
سیروس پوزخند زد.
_بهت حق میدم منو نشناسی... با من زندگی نکردی..
میز را دور زد و دوباره مقابلش قرار گرفت. دست هایش را جلو برد و صورت ترمه را قاب کرد.
_درس اول سیروس شناسی... من به کسی فرصت انتخاب و اختیار نمیدم.. مجبورش میکنم. و تو فردا ، با من سوار اون هواپیما میشی چون مجبوری!
ترمه سرش را عقب کشید
_کی قراره مجبورم کنه؟
_ضامن یه بمب ساعتی رو کشیدم. چیزی تا ترکیدنش نمونده. تنها کسی که از این مهلکه جون سالم به در میبره من و توییم. و البته کسی که تو بهش شانس زنده موندن میبخشی!
ابروهای ترمه به هم نزدیک شد. سیروس لبخندی زد و دست هایش را در جیب شلوار پارچه ای و اتو کشیده اش برگرداند.
_بهراد تا چند ساعت دیگه میاد اینجا.. و مدارکی که نیاز دارم رو دستم میرسونه. دوست داری وقتی از اینجا میره بیرون سرش روی تنش باشه ، یا جلوی پاهاش افتاده باشه؟
قلب ترمه پایین ریخت و چشم هایش گشاد شد.
_به روایت ساده تر ، مرگ یا زندگی.. این تصمیمیه که ما بین دو تا لبهای توئه. میتونی بودن با بهراد رو انتخاب کنی. مردی که شاید فقط چند ساعت بعد از رفتن من زندگی کنه! یا شاید بخوای با پدرت یه مسیر تازه از زندگی رو شروع کنی. و اجازه بدی اینجا نبض یکی زیر سایه ی تو بزنه!

لب های ترمه لرزید و چشم هایش پر از اشک شد.
_تو پست فطرت ترین مردی هستی که توی زندگیم دیدم.
سیروس در اتاق را باز کرد و به مردی که پشت در ایستاده بود اشاره داد. همزمان ابرو بالا برد و خونسرد گفت:
_هوا داره کم کم روشن میشه. بهت چند ساعت وقت میدم خوب فکر کنی. وقتی دوباره پیشت اومدم ، فقط یکبار حق انتخاب داری. و من برنامه هام رو بر اساس اون انتخاب از نو میچینم!
چهل دقیقه ای بود که پریشان و آشفته ، تکیه اش را به ماشین داده بود و پاهایش را با استرس تکان میداد. فکش را روی هم فشرد و زمزمه کرد:
_کجایی ایرج.. کجا؟
چند ثانیه طول کشید تا پراید آلبالویی ایرج را که از سمت مخالف اتوبان به او نزدیک میشد تشخیص دهد. تکیه اش را از ماشین گرفت و به محض پیاده شدن ایرج به سمتش دوید.
_آوردیشون؟
ایرج سر تکان داد و پوشه ی قطور را مقابلش گرفت.
_هنوزم میگم به اون مردک بی همه چیز اعتماد ندارم بهراد.. خیلی مراقب باش!
_نمیتونم ریسک کنم.. وقت فکر کردن هم ندارم. میدونم قرار نیست از اون خونه با ترمه بیام بیرون ولی چاره ای ندارم. هیچی مهم تر از جون ترمه نیست!
خواست برگردد که ایرج بازویش را گرفت. وقتی برگشت نگاه پر تردید دو مرد در هم قفل شد. بهراد نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:
_اگه یه وقت برنگشتم و نتونستم جون سالم به در ببرم به خاطر همه ی دردسرایی که به خاطرم توش افتادی حلالم کن. توی این سگ دونی تنها کسی که هیچ وقت از اعتماد بهش پشیمون نشدم تو بودی.
ایرج لب هایش را به هم فشرد و شانه ی خودش را به شانه ی او زد. همزمان ملخک کوچک و ریز را بدون اینکه بهراد حس کند داخل جیبش انداخت و گفت:
_برو با زن و بچت برگرد مرد. این حرفا به بهراد ما نمیاد!
بهراد لبخند بی جانی زد و به طرف ماشینش رفت. وقتی راهش از راه ایرج جدا شد ، تلفنش بلافاصله زنگ خورد. ماشین را گوشه ای نگه داشت و جواب داد:
_مدارک دستمه... آدرس و بگو!
_امیدوارم حماقتی نکرده باشی بهراد.
بهراد فریاد زد:
_کور بودی؟ مگه ندیدی رفت؟ آدرس و میدی یا نه؟
سیروس با کمی مکث آدرس را به او داد. خبر نداشت که اینبار خان قدم هایش را زودتر از او برداشته.

بهراد ماشین را همانجایی که سیروس هشدار داده بود نگه داشت. تا چشم کار میکرد زمین بایر و خالی بود و تنها یک خانه ی ویلایی از این فاصله دیده میشد. چند قدم که جلو رفت در برایش باز شد. سه مرد از خانه بیرون آمدند و به اطراف نگاه کردند. وقتی بهراد مقابلشان رسید یکی از آنها گفت:
_دستات و ببر بالا.
بهراد دست هایش را بالا برد تا هر دو مرد خوب بدنش را تفتیش کنند. وقتی از نبود سلاح اطمینان حاصل کردند او را به داخل حیاط هول دادند. حیاط عریان و بی دار و درخت خانه از محوطه ی بایر بیرون بزرگ تر بود. خانه رسما میان فضای خالی و علف های هرز و بلند گم شده بود. نگاهش را به طبقات کوچک و بالای هم خانه دوخت و جلو رفت. سه مرد مسلح درست پشت سرش راه می آمدند. همین که وارد خانه شد با چشم به دنبال ترمه و نشانه ای از او گشت. اما به جای او صدای خندان و پیروزمند سیروس را از پشت سرش شنید:
_خوش اومدی بهراد جان. غریبی نکن.. مثل خونه ی خودته.
چشم هایش را بست و به تک تک سلول هایش مهیب زد تا آرام باشند. امروز از این خانه جسد یک نفر خارج میشد. یا او یا سیروس!
به طرفش سرچرخاند و بی معطلی گفت:
_ترمه کجاست؟
سیروس یکی از ابروهایش را بالا داد.
_خیلی عجولی.. چیزی که ازت خواسته بودمو آوردی؟
بهراد زیپ کاپشنش را باز کرد و پرونده را بیرون کشید. وقتی آن را مقابل سیروس گرفت برق چشم هایش را دید. سیروس با دقت صفحه به صفحه اش را بررسی کرد.
بهراد عصبی غرید:
_نترس اصله.. برای چی معطل میکنی؟ به چیزی که خواستی رسیدی. دیگه هیشکی نمیتونه ثابت کنه چه کثافت کاری هایی کردی. راهت و بکش و از این خراب شده برو. دست از سر زندگی من و ترمه بردار.
سیروس پرونده را رو به یکی از مردها گرفت و گفت:
_بده سیامک صفحه به صفحه شو چک کنه.
زیر چشمی به بهراد نگاه کرد و گفت:
_امیدوارم دلت هوس بازی نکرده باشه بهراد. چون این بازی فقط با جون ترمه ست!
_اسمش و توی دهن کثیفت نیار. پرسیدم کجاست؟
سیروس طولانی نگاهش کرد و پوزخند زد:
_نگو انقدر ساده ای که باور کرده باشی بذارم دوتاتون تاتی تاتی از اینجا برین بیرون. هان بهراد؟ بگو انقدر احمق نیستی!
بهراد قدمی جلو آمد.

_با من هر کاری دوست داری بکن. زندانیم کن.. بکش.. ولی بذار ترمه بره. اون و آلت بازیای کثیفت نکن. یکبار توی زندگیت انسان بودن و تمرین کن سیروس!
سیروس لبخند ژکوندی زد و به مردها اشاره داد. طولی نکشید که بهراد اسیر دست های دو مرد یل و قوی هیکل شد. جلو رفت و سینه به سینه اش ایستاد.
_رفتن ترمه رو به چشم میبینی. ولی نه اون رفتنی که تو فکرشو کردی. من بهت یه شانس دادم بهراد. میتونستی توی این راه کنار من باشی نه مقابل من. اون وقت شاید تو هم همراه منو ترمه میومدی!
بهراد با بهت نگاهش کرد و او افزود:
_فکر کردی وقتی دارم برای همیشه از این جهنم میرم یه تیکه از وجودمو برات جایزه میذارم؟ ترمه دختر منه.. خون من توی رگاشه.. پیش خودت چه فکری کردی؟
بهراد با خشم دست هایش را تکان داد تا از چنگ مردها خلاص شود اما تلاشش بی حاصل بود. غرید و فریاد زد:
_زن و بچه ی من با توی بی ناموس هیچ جا نمیرن بی شرف. میشنوی؟ حتی اگه ببری طبقه ی دهم این خونه زندانیم کنی میام بیرون و اینجا رو روی سرت خراب میکنم سیروس! قسم میخورم.
ابروهای سیروس به هم نزدیک شد.
_زن و بچت؟!
بهراد با خشم چشم بست و دست و پایش را با خشم تکان داد.
_ولم کن پست فطرت آشغال.
_اوه.. دخترک ما رو نگاه... بی خبر از پدر چه خانواده ای تشکیل داده.
دندان هایش را روی هم ساییدو ادامه داد:
_توله ی تو هان؟ توله زاده ی فرامرز!
رگ کنار شقیقه ی بهراد داشت پیشانی اش را جر میداد. با یک حرکت دست هایش را رها کرد و به طرف سیروس هجوم برد. اما هنوز دستش به او نرسیده بود که دوباره اسیر شد. سیروس دستش را پشت کمرش زد و رو به مرد ها گفت:
_ببرینش طبقه ی سه.. انقدر بزنینش که فقط یک چشمش ببینه. اونم فقط برای اینکه بتونه با چشمای خودش ببینه ترمه چطور از حیاط این خونه با پدرش میره بیرون!
دست هایش را زیر چانه اش زده بود و با چشم های هار و پر از حیله اش به نقطه ای نامعلوم نگاه میکرد. خیلی از روزها بدون آنکه کسی را به این اتاق راه بدهد ساعت ها مینشست و حرکات رقیبش را تخمین میزد. حرفه و کار آن ها همین بود. حدس زدن حرکت بعدی حریف ! و همیشه کسی برنده بود که نزدیک ترین حدس را به قدم بعدی دشمنش زده باشد.
اگر با گذشت چند ساعت هنوز خبری از خان نبود ، اگر بیخیال بهراد و پرونده شده بود پس یک جای کار میلنگید. همه چیز به حرف های سیامک بستگی داشت. اگر پرونده ای که دستشان بود اصل قضیه نمیبود همه چیز برای همه سخت تر میشد!

در همین فکر بود که در اتاق باز شد. چشمش را به قدم های سیامک دوخت و آرام گفت:
_یه خبر خوش بهم بده سیامک!
سیامک با تاسف سر تکان داد و پرونده را مقابل او روی میز گذاشت.
_خیلی حرفه ای جعل شده بود.. اگه سه ساعت تمام یه کله روش نمینشستم عمرا نمیشد فهمید!
ماهیچه های صورت سیروس منقبض شد. زبانش را محکم به سقف دهانش چسباند و دست هایش را روی میز مشت کرد.
_حدس میزدم...
_نمیتونه مدارک و تحویل پلیس بده.. اگه از کار جا به جایی سنگا که با موفقیت انجام شد چشم پوشی کنیم چیزایی که اینجاست ثابت میکنه جرم های خودش کمتر از شما نیست.
سیروس زمزمه کرد:
_انقدر احمق نیست که تحویلمون بده.. میدونه حکم خودش هم اعدامه!
_چیکار باید کرد؟
سیروس از پشت میز بلند شد. چهره ی همیشه خونسرد و آرامش برای اولین بار اینگونه خشمگین و آشفته بود. چرا نمیتوانست قدم آخر او را پیش بینی کند؟
مشت دست هایش را مالید و گفت:
_عمر یه نفر توی این خونه سر اومده.. با کشتنش هم یکم آروم تر میشم ، هم اون سگ پیر متوجه جدیت کار میشه!
سیامک را کنار زد و از اتاق بیرون رفت. نیم ساعتی بود که صدای نعره های بهراد قطع شده بود. در دلش دعا کرد بچه ها در ادب کردنش زیاده روی نکرده باشند. نمیخواست خیلی چیزها را نشنیده او را راهی دیار آخرت کند.
پله های تنگ و مارپیچ ساختمان را بالا رفت تا پشت در اتاق او رسید. تنها صدایی که از اتاق می آمد صدای شلاقی بود که احتمالا داشت جای جای بدن او را میشکافت. در را باز کرد و داخل رفت. تن بهراد غرق در خون بود. لباس هایش از شدت ضربات سیم مفتول پاره پاره شده بودند و خون مثل جوی بر تنش جاری شده بود.
یکی از مردها موهایش را از پشت کشید و سرش را بالا آورد. نگاه خون آلود بهراد به چشم های براق و خندان سیروس افتاد. سینه اش از شدت دردی که میکشید بالا و پایین میشد. لب های پاره اش را تکان داد و خفه زمزمه کرد:
_بذار ترمه بره..
سیروس با خنده چند قدم جلو آمد.
_جای تو بودم فقط به خودم فکر میکردم بهراد.. نه به هیچ کس دیگه ای..

صندلی فلزی را برداشت و برعکس مقابل بهراد گذاشت. رویش نشست و اولین جایی که چشمش افتاد ، خالکوبی سبزی بود که روی سینه ی او ، به رنگ سرخ در آمده بود. به مردهای پشت سرش اشاره داد و گفت:
_دستاشو از بالا ببندین و برین بیرون!
وقتی دست هایش را از بالا بستند ، از کنار بازوهای زخمی و خونینش به سیروس نگاه کرد. به خنده ی مرموزانه ی گوشه ی لبش و چهره ای که دوازده سال کابوس شب و روزش شده بود. یعنی اینجا پایان خط بود؟ عاقب کار؟ بوی مرگ زیر بینی اش پیچیده بود. برایش مردن یا زنده ماندن مهم نبود. مرگ را به جان خریده بود و به این جهنم پا گذاشته بود. اما ترمه چه؟ عاقبت او چه میشد؟
صورت لت و پاره شده اش را جمع کرد و به سختی گفت:
_گفتی بیا اومدم.. مدارکم برات آوردم. بذار ترمه بره.. بعدش هم هر جایی که دلت خواست برو!
_فکر کردی خیلی زرنگی بهراد؟ من آدمی ام که خام یک مشت برگه ی جعلی و تقلبی بشم و دخترم و دو دستی تقدیمت کنم؟
چشم های بهراد گشاد شد.
_چی داری میگی..من..
_تو با اون مغز اندازه ی گنجشکت یکبار دیگه از پست ترین آدم دنیا رو دست خوردی بهراد.. این داستان تا کی ادامه داره؟ از اینکه توپ روپایی این و اون باشی خسته نشدی؟
جلو تر آمد و افزود :
_فکر میکنی زندگی تو و ترمه چقدر براش مهمه؟ انقدر که با تحویل دادن اون مدارک طناب دار خودشم دور گردنش سفت کنه؟ بگو که تا این حد احمق و ساده نیستی بهراد!
بهراد چشم بست و صدای خان در گوشش پیچید. خودش قول داده بود. خودش گفته بود اگر لازم باشد همه چیزش را فدای به فنا رفتن سیروس میکند. نه ! خان مرد نیمه راه گذاشتن و پستی کردن نبود. حس میکرد نقشه هایی در سرش دارد. هم او و هم ایرج. این را از سکوتشان میفهمید. دلش به همین حمایت پنهانی قرص شد که بی پشتوانه تا اینجا آمد.
_داری چی رو پیش خودت دو دو تا چهار تا میکنی بهراد؟ بلند فکر کن تا منم بشنوم. شاید بتونم کمکت کنم.
بهراد پوزخند زد.
_اونقدرا که فکر میکنی احمق نیستم.
سیروس دوباره به خالکوبی اش نگاه کرد و زبان روی لبش کشید.
_ولی یکبار خوب گول حرفامو خوردی. میدونی که دارم از چی حرف میزنم؟
سرش را مقابل سر بهراد برد و لب زد:

_پرستو کوچولوی دوست داشتنی!
همه ی رگ های عروقی بهراد در یک ثانیه م
نبسط شد.
_پرستوی احمق.. اگه میخواست میتونست زنده بمونه. ولی زیادی وحشی بود و البته خیلی ترسو!
سفیدی چشم های بهراد مثل تن عریانش سرخ شد. نعره کشید:
_اسمشو تو دهن کثیفت نیار.
سیروس پشت به او ایستاد و به همان شب فکر کرد. چشم بست و درست مثل یک مریض روانی شروع به تعریف کرد:
_اون شب از همیشه خوشگل تر شده بود. موهایی بلندش.. بدن سفیدش توی اون لباس چرم مشکی.. خیلی ناب بود.. خیلی تمیز... خیلی خیلی خاص.. تنش مثل مخمل بود. مثل برگ گل رز دست نخورده.. بوی تنش هنوز زیر دماغمه.
بهراد با تمام توان دست های بسته شده اش را تکان داد. رگ های گوشه ی شقیقه اش آنقدر باد کردند که داشتند از جمجمه اش بیرون میزدند. صورتش سرخ شد و با همه ی قدرت فریاد کشید:
_خفه شووو..
_هر باری که از گردنم آویزون میشد و میگفت عمو یکم بیشتر براش ضعف میکردم. اون تن نرم و داغ.. اون موهای خوشبو.. اون صدای ظریف.. رویای همه ی شبام شده بود.
به طرف بهراد برگشت و ابرو بالا داد.
_عاشق دختربچه هام بهراد. نمیدونی بودن باهاشون چه لذتی داره. وحشتی که توی چشماشونه. حتی صدای زجه هاشون. مثل صدای آه و ناله ی زنای بالغ ساختگی نیست. یه درد واقعی.. یه حس واقعی.. یه تجربه ی واقعی!
_میکشمت پست فطرت بی شرف.. به روح پرستو امشب همینجا میکشمت!
سیروس همچنان در عالم خودش بود. انگار که اصلا صدای او را نمیشنید.
_دوستش موقع رقص بهش دست درازی کرده بود. وقتی رفتم داخل داشت گریه میکرد. مست بود. بوی الکل با بوی تنش قاطی شده بود و بیشتر از همیشه روانیم میکرد. خوابوندمش روی تخت تا یکم سرگیجه ش بهتر شه. بهش یه لیوان آب دادم. البته همراه یه قرص خواب آور.. وقتی نقطه نقطه ی بدنش و زیر لبام حس میکردم تو خودش نبود. اما وقتی تازه داشتم طعم لذت و میچشیدم به خودش اومد. داد و بیدادهاش شروع شد. داشتم با صدای نعره هاش لذت میبردم. هرچقدر تنش و جمع میکرد من بیشتر میرفتم روی آسمونا. ولی اون جر زنی کرد. بازی جایی تموم شد که نباید میشد.. تحمل نکرد... دختر بدی شد..

بهراد حس میکرد قلبش هر لحظه از کار می افتد. همه ی تنش به لرزه افتاده بود و اشک بی مهابا از چشمه ی خون چشم هایش چکه میکرد. فکش را روی هم مالید و با بغض و نفرت و خشم ، با صدایی گرفته فریاد زد:
_تو مرد نیستی سیروس.. تو انسان نیستی سیروس.. حتی حیوون هم مثل تو نیست. خدا لعنتت کنه سیروس... لعنت..
_وقتی لرزش تنش زیاد شد مجبور شدم پا پس بکشم. الکل و دارو و هیجان باعث اور دوزش شد. از اتاق رفتم بیرون. مهمونی انقدری شلوغ بود که جز یک نفر کسی متوجه ام نشه. همه دیده بودن اون پسر پرستو رو اذیت کرد. کلی شاهد بود برای برائت من!
جلو رفت و دستش را روی خالکوبی سینه ی بهراد کشید.
_من همیشه خوش شانس بودم بهراد. از جوونی! البته رای قاضی دادگاه هم بی تاثیر نبود!
بهراد با کمک دست هایش خودش را بالا کشید و با پاهایش محکم به تخت سینه ی سیروس کوبید. آنقدر محکم که سیروس چند متر آنطرف تر پرت شد. هر چه تقلا کرد دست هایش را باز کند نشد. سیروس با چشم های از حدقه بیرون زده از جا بلند شد و به سمتش آمد. چاقوی مخصوصش را از جیبش بیرون کشید و بدون معطلی از بالا تا پایین روی سینه ی او کشید. صدای نعره ی بلند بهراد فضای خانه را پر کرد و سیروس گفت:
_امشب تو رو همینجا دفن میکنم بهراد. با همین زخمی که از سیروس هم داخل و هم روی این خالکوبی مزخرف برات مونده.
بهراد نفس نفس زنان سرش را کج کرد و تف بزرگی روی صورت او انداخت. با درد زمزمه کرد:
_من از مرگ نمیترسم سیروس.. منو از اتفاقی که ده سال پیش برام افتاد نترسون!
چشم های سیروس در یک لحظه چنان برقی زد که مثل صاعقه همه ی اتاق را روشن کرد. در اتاق را باز کرد و رو به مرد گفت " بیارینش"
قلب بهراد در جا ایستاد. دست هایش را تکان داد و با التماس گفت:
_نه سیروس.. ترمه نه.. هر کاری میخوای با من بکن.. دست به ترمه نزن سیروس.. خواهش میکنم..
سیروس پوزخندی زد و با پشت دست صورتش را پاک کرد. طولی نکشید که صدای جیغ و داد ترمه از راهرو به گوشش رسید. حس کرد قلبش از لای پاهایش روی زمین افتاد. وقتی او را با دست های بسته در چهارچوب در دید ، همان یک نفسی که برایش مانده بود هم با آه از سینه اش خارج شد و فرو ریخت. چشمش ناخوداگاه روی شکمش ثابت ماند و با همه ی وجود اسمش را زیر لب صدا زد. اما گوش های ترمه با دیدن مردی که از شدت زخم و ضربه قابل تشخیص نبود و از روی سینه اش خون چکه میکرد ، کاملا کر شده بود.

ترمه دست های لرزانش را مقابل دهنش گذاشت و مردمک سیاه چشمش لرزید. سیروس نگاهش را مابین آنها چرخاند و گفت:
_بیا تو دخترم... بیا..
بهراد از آن طرف دوباره فریاد کشید:
_بذار بره سیروس!
سیروس دست ترمه را با خشونت سمت خودش کشید.
_بره؟ کجا بره؟
ترمه سرش را با گریه تکان داد.
_من با تو هیچ جا نمیام آدم کش لعنتی..
سیروس نگاهش را روی شکم او چرخ داد.
_فکر میکردم میتونی همراه خوبی برام باشی. میخواستم باهات دوباره از نو شروع کنم. ولی میبینم که اینجا بدون اطلاع من اتفاقای دیگه ای افتاده.
قدمی که جلو رفت ، ترمه با ترس پا پس کشید.
_چی با خودت فکر کردی که تصمیم گرفتی بچه ی کسی که خون فرامرز توی رگهاشه رو به دنیا بیاری؟ ژن من و ژن فرامرز. به نظرت شدنیه؟
ترمه عقب عقب رفت تا جایی که پشتش کامل به دیوار چسبید. بهراد دوباره فریاد زد:
_ولش کن سیروس.. لعنتی دخترته!
سیروس به طرفش برگشت.
_دختر من.. مادر بچه ی تو! اصلا با عقل جور در نمیاد بهراد.. شدنی نیست.
_کاریش نداشته باش. هر کاری بخوای میکنم. فقط دست بهش نزن.
ترمه دست هایش را روی شکمش گذاشت و در خودش جمع شد. سیروس قدمی جلوتر رفت.
_گفتی از مرگ نمیترسی.. از مرگ یکی که از جون و تخم خودته چی؟ میترسی؟
وحشت نگاه بهراد بیشتر شد. وقتی سیروس کامل مقابل ترمه قرار گرفت با همه ی توانش دست هایش را در هوا تکان داد. دست و پا زد و نعره کشید.
_ولش کن عوضی.. دست بهش نزن... ولش کن.
ترمه روی زانو نشست و دست هایش را روی سرش گذاشت. خون جلوی نگاه سیروس را گرفته بود. انگار مغزش زایل شده بود و به جای او یک جانور وحشی در سرش حکومت میکرد. ترمه را بلند کرد و چاقو را مقابل شکمش نگه داشت. ترمه جیغ بلندی کشید و چشم بست.
_منظره چطوره بهراد؟
نعره های بهراد کم کم تبدیل به ناله و التماس شد.

_میگم هر کاری بگی میکنم لعنتی.. بذار بره. چی از جونش میخوای؟ اون که از خون و جون خودته...
سیروس سرمستانه خندید و خواست چیزی بگوید که در اتاق به شدت باز شد. یکی از مرد ها داخل آمد و شتابان گفت:
_جامون لو رفته.. از پشت خونه ریختن تو محوطه!
همزمان صدای شلیک گلوله ای به گوشش رسید. ترمه را گوشه ای پرت کرد و پرده ی اتاق را کنار زد. از اینجا چیزی دیده نمیشد. بهراد نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:
_کارت تمومه سیروس..
سیروس دست ترمه را همراه خودش کشید و از اتاق بیرون رفت. او را در همان اتاقی که زندانی بود انداخت و بعد قفل کردن در سراسیمه به طرف اتاق خودش رفت. صدای شلیک اسلحه و گلوله رفته رفته نزدیک تر میشد. خشاب اسلحه اش را پر کرد و از اتاق بیرون رفت.
از پله های مارپیچ که پایین رفت ، خانه را تحت محاصره ی افراد خان دید. همه رو به روی هم اسلحه کشیده بودند. فکش منقبض شد و از همانجا فریاد زد.
_به سگای هارت بگو اسلحه شون و بندازن زمین سالار.. مثل اینکه فراموش کردی هنوز جون پسرخونده ت تو دستای منه!
خان چند قدم جلو آمد و اسلحه قدیمی اش را مقابل او گرفت.
_کسی که امر میکنه تو نیستی سیروس.. منم!
_بکش پایین اون اسلحه رو.. زبون و مذاکره رو برای همین روزا گذاشتن.
خان خندید.
_وقت مذاکره با تو خیلی وقته گذشته.. الان فقط من میگم.. تو گوش میکنی!
سیروس جلو رفت و پیشانی اش را مقابل اسلحه ی او نگه داشت.
_خودت هم خوب میدونی که اون مدارک تا وقتی تو زنده ای هیچ وقت روی میز هیچ قاضی نمیتونه قرار بگیره سالار. تو با آتیش من نمیسوزی...!
خان چشم هایش را باریک کرد.
_هدفت چیه؟ مذاکره ی ارزون و پر حیله با یه گرگ پیر؟ من با بهراد خیلی فرق میکنم سیروس. من با اون اشتباه نگیر.
_بگو اسلحه شون و بندازن زمین.. منم میگن آدمام بکشن کنار.. تو یه شرایط بهتر میشه حرفه ای تر حرف زد.
خان مستقیم نگاهش کرد.
_بهراد و همراه ترمه بفرست پایین. فقط وقتی اونا از این خونه برن بیرون باهات پای یه میز میشینم.
سیروس متفکرانه نگاهش کرد.

_رفتن اون دوتا چه سودی برات داره جز اینکه هر لحظه ممکنه موقعیتت و به خطر بندازن؟ عاقل باش سالار. اینجا دیگه ته خطه. اگه با هم نباشیم پامون بالای داره.
خان قدمی عقب رفت و نگاهی به نفرات سیروس که درست پشت سرش و در طبقات بالا ایستاده بودند کرد.
_حرف اول و آخرمه . هر وقت گذاشتی برن در مورد باقی چیزا حرف میزنیم.
سیروس مثل کسی که به بن بست رسیده باشد بی حرف نگاهش کرد. دلش نمیخواست برگ برنده ی آخر را الآن رو کند. به پشت سر برگشت و با اشاره به مرد چیزی گفت. طولی نکشید که بهراد و ترمه ، دست بسته پایین آورده شدند. حال و روز بهراد آنقدر خراب بود که حتی نفس هایش را هم با زور میکشید. خان سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. به بهراد نگاه کرد و جدی گفت:
_آخر همین جاده یه ماشین منتظرتونه. سوار شین و برین. اگه پاتون و جایی جز جایی که راننده میبردتون بذارید من دیگه ضامن جونتون نیستم.
سیروس از پشت سر گفت:
_به این راحتی ها هم نیست سالار.. با بچه ها تو حیاط منتظر میشن تا مذاکره ی ما تموم بشه. بی اجازه ی
من هیشکی از این خونه بیرون نمیره!
خان متفکرانه نگاهش کرد. زمان داشت تنگ و تنگ تر میشد. باید قبل از سر رسیدن پلیس ها از اینجا میرفت وگرنه این پایان تنها پایان سیروس نمیشد. نگاهش را به بهراد دوخت. تن و رویش زخمی و خونین بود و از لای پلک های باد کرده و کبودش نگاهش میکرد. از روی صندلی برخاست و گفت:
_سیسیلیا کجاست؟
_اول تو جواب بده... مدارک اصلی کجاست سالار؟
_جاش امنه.. بذار بچه ها برن!
_با من بازی نکن سالار. مدارک و بده و با بچه ها راهتو بکش و برو. به همین سادگی.
بهراد سرش را بالا آورد و بی حال زمزمه کرد:
_بذار ترمه بره.. من میمونم..
سیروس به صورت خیس از اشک ترمه نگاه کرد که با ترس به بهراد خیره بود. دوباره به خان نگاه کرد و جدی تر از قبل گفت:
_مدارک ، کجاست؟
با شنیدن صدای آژیر پلیس ، در کسری از ثانیه چشم هایش گشاد شد و اسلحه اش را رو به خان گرفت.
_بهت گفتم با من بازی نکن سالار.
_به قول خودت که اینجا برای هر دومون آخر خطه. بذار بچه ها برن.. هنوز برای فرار کردن وقت هست.

سیروس اسلحه اش را سمت بهراد گرفت و هستیریک خندید.
_به کدوم جرم؟ فکر کردی برای کسی با موقعیت من اینا جرمیه که کارم و تموم کنه؟ ته تهش برام حکم تعلیقه.. بعد منم و نتیجه ی اون حفاری که برای هفت نسلم کافیه. تو پیش خودت چی فکر کردی؟
خان به سمت حیاط برگشت و به کسی اشاره داد. با وارد شدن مرد رنگ از رخ سیروس پرید و دهانش باز ماند. استاد داخل آمد و با نگاه کوتاهی به بهراد گفت:
_همیشه همه چی اونجور که خیال میکنیم پیش نمیره. مگه نه سیروس؟
چشم های سیروس با وحشت گشاد و گشادتر شد. به هر کسی شک میکرد الا شخصی که از همان ابتدای کار از همه ی نقشه هایش خبر داشت و صداقتش اثبات شده بود. سرش را که با ناباوری تکان داد ، استاد به حرف آمد.
_فکر کردی قانون از گندایی که داشتی میزدی بی خبر بود؟ تو بهترین مهره بودی برای رسیدن به بزرگ ترین اهداف. همیشه آدمایی مثل تو وسیله ی خوبی میشن برای گرفتن کلی نتیجه ی مطلوب!
صدای آژیر ماشین ها نزدیک تر شد. خان با سر اشاره ای به بهراد داد. بهراد سر تکان داد و با یک حرکت مرد را عقب هول داد. اما قبل از اینکه دستش به ترمه برسد ، سیروس جلو آمد و دخترک را در آغوش گرفت. اسلحه را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:
_اگه اینجا برای من آخر خطه منم با خودم یادگاریمو میبرم.
ضامن اسلحه را که پایین کشید ، صدای جیغ ترمه با فریاد بی جان بهراد همراه شد.
_همش همین نیست سالار.. دخترت و نوه ت هم الان توی این خونه ان. اگه دوست نداری اینجا تبدیل به قبرستون بشه برو بیرون و جلوی اون سگا رو بگیر. اگه من نتونم از این خونه بیرون برم همه رو با خودم به قعر جهنم میکشم.
ترمه حس میکرد دیگر حتی قادر به نفس کشیدن هم نیست. خیسی خون را لای پاهایش حس میکرد. کودکش داشت از بین میرفت. مرد زندگی اش نصفه جان مقابلش ایستاده بود و پدرش اسلحه روی سرش گذاشته بود. این دیگر چه سرنوشتی بود! اشک بی مهابا روی گونه اش میریخت. لب هایش را به هم فشرد و با صدایی لرزان و تحلیل رفته زمزمه کرد:
_بذار برم.. خواهش میکنم.
فشار دست سیروس دور گردنش بیشتر شد. خان اسلحه را مقابلش گرفت و گفت:
_ولش کن سیروس.. بذار بره.
_میره.. ولی قبل رفتن یه چیزی هست که باید ببینه.
اسلحه را رو به بهراد گرفت. اما همینکه خواست ماشه را بکشد صدای شلیک فضای خانه را پر کرد. دست سیروس پایین افتاد و سربرگرداند. همینکه برگشت گلوله ی سوم و چهارم و پنجم سینه اش را نشانه گرفت. چشم در چشم زنی شد که با چشم های کبود و صورتی زرد ، نفرت نگاهش را به نگاه او چسبانده بود وپشت سر هم شلیک

میکرد. حس میکرد دوباره صدای همان موسیقی را میشنود. به همان سال برگشته و سیسیلیا با لباس صورتی نفسگیرش ، از روی پله ها خرامان پایین می آید. دستش که از روی نرده پایین افتاد ، سقوط خودش را به چشم دید تا زمانی که درست زیر پاهای او افتاد و همه ی امپراطوری چند ساله اش مقابل دیدگانش فیلم شد.
نفس ها در سینه حبس شده بود. انگار هیچ کس باورش نمیشد سقوط یک ابلیس بزرگ را اینگونه به چشم ببیند. سکوت عجیبی را که در خانه حاکم بود ، صدای فریاد هراسان ایرج شکست:
_مامورا دارن میان... دیگه وقت نداریم.
چشم های ترمه با وحشت و شوکه شده مابین سیسیلیا و سیروس میچرخید. وقتی سیسیلیا تکیه اش را به دیوار داد و روی پله ها سر خورد ، تازه به خودش آمد و با گریه به سمتش رفت. سیسیلیا چشم بست و بی حال گفت:
_برو ترمه... برو دخترم!
دستی روی بازوی ترمه نشست. ایرج بود که با یک دست هم زیر شانه ی بهراد را گرفته بود. سرش را تکان داد و میان اشک فریاد زد:
_نه.. نمیرم.. بدون تو هیجا نمیرم.
ایرج دستش را کشید.
_بلند شو ترمه.. مامورا رسیدن.
ترمه که پافشاری کرد. سیسلیا دو دستش را بالا آورد و صورتش را گرفت. خون از کنار لبش جاری شده بود و چشم هایش کامل باز نمیشد.
_آرزوی من دیدن خوشبختی تو بود. بعد از امروز دیگه خیالم راحته. برو دخترم. خواهش میکنم.
لب های ترمه تکان خورد و زمزمه کرد:
_مامان..
سیسیلیا آرام چشم بست. انگار برای جان دادن منتظر شنیدن همین کلمه بود. دست ترمه با شدت بیشتری کشیده شد و با سرعت از خانه بیرون برده شد. سینه اش میلرزید.. قلبش درد میکرد. آنقدر بهت زده بود که قادر به تشخیص موقعیت نبود. فقط دستی از جلو او را میکشید و دستی از پشت سر هولش میداد. از کنار درخت های بلند کنار خانه به در پشت محوطه رسیدند. ایرج بهراد را کنار دیوار نشاند و نفس نفس زنان رو به خان گفت:
_ماشین درست پشت در پارکه... ژیلا و شانلی رو تو انباری همین حیاط بسته بودند. بردمشون تو ماشین . اول تو برو و ماشینو روشن کن.. من بهراد و میارم.
خان به هر دوی آن ها نگاه کرد و سرش را برگرداند. سربازهای سبز پوشی را که از بالای در پایین میپریدند میدید.
_برین ایرج.. تا دیر نشده دور شین!
ابروهای ایرج به هم نزدیک شد.

_منظورت چیه!
همزمان سر بهراد هم بالا آمد. خان لبخند تلخی زد.
_بازی سرنوشت و من تا همینجا بود. اگه من باهاتون بیام هیچ وقت این پرونده بسته نمیشه. چون منم به اندازه ی سیروس جرم و خلاف دارم.
بهراد زمزمه کرد:
_خان...
خان سرش را بالا گرفت و با چشم هایی پر از اشک به او خیره شد.
_بهت افتخار میکنم پسر... تا آخرین نفس بهت افتخار میکنم. برو و زندگی تازت و شروع کن.
به ترمه که شوکه شده در خودش جمع شده بود اشاره کرد.
_تا وقتی اونو داری ، قانون که سهله.. از همه ی دنیا فراری باشی باکی نیست. چون دنیا کنارته. برو پسر..
بهراد سرش را تکان داد. خواست چیزی بگوید که خان کوتاه در آغوشش گرفت و او را محکم به خودش فشرد. ایرج رسما لال شده بود. خان داشت خودش را داخل آتش می انداخت تا آن ها فرار کنند. وقتی هر سه با هم تعلل کردند ، خان در زنگ زده ی کوچک را باز کرد و آن ها را به بیرون هول داد. صدای پیر و مرتعشش میلرزید:
_یالا تن لشا.. تکون بدین خودتونو.. گورتونو گم کنین.
صدای "ایست" گفتن بلند ماموری از ته محوطه به گوش رسید. دیگر تعلل برابر بود با مرگ. وقتی ایرج دست بهراد و ترمه را به سمت ماشین کشید ، تازه نگاه ژیلا از داخل ماشین به پدرش افتاد. قلبش چنان سوزشی گرفت که انگار سیخ داغ داخلش فرو میکردند. بی فکر پیاده شد و به سمتش دوید. خان پشت به او و آرام آرام و با قدم هایی سنگین به طرف عمارت میرفت. دیگر برایش هیچ چیز مهم نبود. بعد از این همه بغض و دوری یک خداحافظی خشک و خالی حقش بود. در را باز کرد و قدمش را داخل گذاشت. حنجره اش خش برداشت تا با همه ی احساس فریاد زد :
_بابا..
خان برگشت. شیشه ی کوچکی از دستش پایین افتاد. لبخند عجیبی کنج لب هایش نشست و قبل از آنکه بتواند قدمی بردارد نقش بر زمین شد.
قلب ژیلا از تپش افتاد. مامور پلیس که کنار خان رسید و او را دید ، انگار تازه صدای گریه ی شانلی و نعره های ایرج را شنید. مثل مجسمه ای بی حرکت همانجا خیره به جسد پدرش مانده بود که ماشین درست مقابل پاهایش توقف کرد و کسی او را با سرعت داخل کشید. مرگ پدرش با دست های خودش اتفاق افتاد. مثل یک "خان" سر روی زمین گذاشت.. مثل همیشه ، سرنوشتش را خودش تعیین کرد!

***

ژیلا گوشی پزشکی اش را از روی گوشش برداشت و ملحفه را روی تن ترمه کشید. بی حال و بی رمق تخت را دور زد و خواست دستکش هایش را بیرون بکشد که بهراد را تکیه کرده بر چهار چوب در دید. با صدایی گرفته گفت:
_بیا تو.. تموم شد!
بهراد داخل آمد و بالای سر ترمه نشست. دستش را لای موهایش فرو برد و سرش را پایین برد. عمیق عطر موهایش را بویید و آرام گفت:
_خوب میشه؟
ژیلا سر تکان داد.
_بدون سونوگرافی نمیشه چیز دقیقی گفت ولی تا جایی که من معاینه کردم خطر رفع شده.
بهراد محزون نگاهش کرد.
_منظورم به خودشه ژیلا.. فقط خودش برام مهمه!
ژیلا لبخند کم جانی زد.
_استرس زیاد شوکه ش کرده. نترس خوب میشه.
بهراد دستش را نوازش گونه روی پیشانی ترمه کشید. ترمه لای چشم های قرمزش را باز کرد و زمزمه کرد:
_بهراد.؟
_جان دلم؟ بگو نفسم...
ژیلا " آه" آرامی کشید و همانطور که از اتاق بیرون میرفت گفت:
_امشب پرواز دارین. امیدوارم تا شب حالش بهتر بشه!
بهراد تشکر کرد و تن خسته و زخمی اش را کنار ترمه روی تخت انداخت. نمیدانست چند ساعت گذشته بود که با تکان خوردن شانه هایش از خواب پرید. ایرج از بالا نگاهش کرد و گفت:
_به به... ما اینجا از ترس روزی شصت بار معده مون بیاد تو حلقمون ، لیلی و مجنون با خیال راحت بخوابن!
بهراد با اخم ملحفه ی روی تن ترمه را بالاتر کشید و از جا بلند شد.
_حریم خصوصی که حالیت نیست.
ایرج پوفی کرد و رو برگرداند.
_پروازتون و برای ساعت ۱۰ اوکی کردم. فعلا ترکیه.. بقیه کارا رو با راهنمایی امیرعلی اونجا انجام میدین.
بهراد چهره اش را جمع کرد.
_امیرعلی؟؟ بمیرمم از اون لاشی کمک نمیگیرم.
_خیلی خب بابا شوخی کردم. با ایمان صحبت کردم. نگران نباش خان قبلا همه ی اینا رو با بچه ها هماهنگ کرده. به محض رفتنتون فوری ویزا و اقامت آلمان و براتون راست و ریست میکنن.

بهراد در سکوت سرش را پایین انداخت. هنوز بعد از گذشت پنج روز نتوانسته بود مرگ خان را هضم کند. از همه بدتر ژیلایی بود که زهر خوردن پدرش را به چشم دیده بود و پژمرده تر از همیشه شده بود.
_تشییع جنازش هنوز جلوی چشمامه.. جز ژیلا و دوتا مامور هیشکی نبود.
سیبک گلوی بهراد جا به جا شد و با صدای خشدارش گفت:
_از سیسیلیا چه خبر؟
_قراره صبح برای دفن بفرستنش کشورش.!
بهراد آهی کشید و دوباره به ترمه نگاه کرد.
_آوردیشون؟
ایرج لبخندی زد و گفت:
_توی ماشینن. هر وقت بگی میگم بیان تو.
بهراد نزدیک ترمه رفت و بازویش را نوازش کرد. آرام اسمش را چند بار صدا زد تا ترمه لای پلک هایش را باز کند. وقتی ایرج بیرون رفت لب هایش را کوتاه بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد:
_نفس من نمیخواد بلند شه؟
ترمه کمی خودش را بالا کشید. به ساعت نگاه کرد و دلگیر گفت :
_کم مونده!
بهراد که کاملا دلیل دلگیری او را درک میکرد لبخند دندان نمایی زد.
_دو نفر اون بیرون منتظرتن. هر وقت حس کردی حالت بهتره بگو بفرستمشون داخل.
_من خوبم.. کی اومده؟
بهراد سرش را بوسید و بلند نام ایرج را صدا زد. طولی نکشید که در اتاق باز شد و حاج بابا و مادری اش پا در اتاق گذاشتند. آنقدر غافلگیر شد که بی توجه به بی حالی و دردش ، پتو و ملحفه را کنار زد و به طرفشان دوید. حاج بابا با صورتی خیس از اشک در آغوشش گرفت و مادری تند تند بوسه روی موهایش نشاند. بغضش ترکید و همانجا با گریه گفت :
_چرا ولم کردین؟ چرا دنبالم نیومدین؟ چرا سراغمو نگرفتین.؟ مگه دخترتون نبودم؟ مگه ناز دونه تون نبودم؟
بهراد از پشت سر به کمک پیرمرد آمد و گفت:
_سیروس تهدیدشون کرده بود ترمه. . بعدش هم که بازی سیروس و فهمیدن من نذاشتم به خاطر در امان موندن جونت بهت نزدیک بشن.
حاج بابا صورتش را بوسید و گفت:
_اگه بدونی چی کشیدیم بابا... اگه بدونی!

همین یک کلمه کافی شد تا ترمه خودش را به شدت در آغوشش بیندازد و هق هق را سر بدهد. بهراد از کنارشان گذشت و اتاق را ترک کرد. شاید بهتر بود این ساعات آخر را تنها و بی مزاحم سر کنند.

.

.

ایرج چمدان را کمی آن طرف تر کنار پایش هول داد و گفت:

_چیزی نمونده ها.. باید برین تو صف پاسپورت.

بهراد دست روی شانه اش گذاشت و دلتنگ نگاهش کرد.

_هیچ وقت کارایی که برام کردی از یادم نمیره ایرج... تا آخر زندگیم مدیون مردونگیتم.

_هر چی بود ، وظیفه ی رفاقت بود دادا.. حتی حرف زدن در موردش خوبیت نداره.

به ترمه که میان حاج بابا و مادری ایستاده بود و با آنها حرف میزد نگاه کرد و گفت:

_شما مراقب خودتون باشین. خوش باشین من دیگه چیزی نمیخوام.

نگاه بهراد هم به همان سمت کشیده شد و آه کشید.

_بعضی وقتا به خودم میگم با چه حقی دارم دنبال خودم میکشونمش؟اگه نتونم براش آرامش فراهم کنم هیچ وقت خودمو نمیبخشم.

_جای شما پیش همدیگه ست داداش... بدون هم امتحان کردین....نشد!

لب بهراد کش آمد و ایرج افزود:

_پرونده ی دخترا امروز فردا روی میزه. میدونی که اسم تو هم توی اون پرونده پررنگه. اگه زود از اینجا در نرین گند خیلی چیزه در میاد بهراد. میدونی که تو هم جرم کمی نداری!

بهراد سر تکان داد.

_کمک به فرار اون دخترا بزرگ ترین حماقتم بود.. انتقام چشمم و کور کرده بود. هیچ وقت خودمو نمیبخشم.

ایرج پوزخندی زد و دست روی شانه اش گذاشت.

_دخترا دو ماهه که توی کیش منهدم شدن بهراد. تو تمام مدتی هم که فکر میکردیم خارج ایرانن داخل بودن. خان مخفی نگهشون داشته بود که عملیاتش لو نره. تنها کسی که تو زد و خورد با اکیپ مرده شهنازه!

بهراد با بهت دست دور دهنش کشید. چرا هیچ وقت موفق نمیشد سر از کارهای آن مرد عجیب در بیاورد؟ اگر امروز قلم و کاغذی دستش میدادند و میگفتند زندگی را توضیح بده بی برو برگشت یک اسم روی کاغذ نقش میبست. "خان" مردی که همه روی زندگی را با او دید و شناخت. هم سیاهی سیاهی را... و هم سفیدی سفیدی را!

حضور ترمه را که کنارش حس کرد ،

از فکر بیرون آمد و دستش را دور کمر او حلقه کرد.

_خسته شدی؟

ترمه صورت رنگ پریده اش را چپ و راست کرد.
_نه!
حاج بابا جلو آمد و رو به بهراد گفت:
_دخترم دست خودت امانت مرد.. نبینم غم به چشاش بیاد.
بهراد او را کمی بیشتر به خودش فشرد.
_خیالتون راحت. به محض جا به جا شدنمون دعوت نامه میفرستم برای اومدنتون.
خودش به حرفی که از دهنش بیرون آمد ایمان نداشت. نمیدانست بیرون از این کشور چه سرنوشتی در انتظارشان است. سرنوشت او سرنوشت یک انسان عادی و نرمال نبود.
وقتی ترمه برای خداحافظی آخر در آغوششان فرو رفت ، او هم ایرج را در آغوش گرفت و کنار گوشش گفت:
_ژیلا نیومد... مراقبش باش!
_ناراحته.. احتیاج به زمان داره. فکرت اینجا نمونه. حواسم بهش هست.
چشم در چشم بهراد شد و با حالت خاصی گفت:
_شده براش جونمو میدم. مراقبش هستم.
چیزی داخل وجود بهراد فرو ریخت. قلبش به او مهیب زد . ایرج ، مردی که چندین باز زندگی اش را برایش فدا کرد و او حتی به اندازه ی نیم ساعت درد دل و دو کلمه حرف حساب او را نشناخت. لب هایش را با تاسف به هم فشرد و از ته دل گفت:
_امیدوارم آرامش و همون جایی که لایقشی پیدا کنی ایرج!
ایرج از ته دل لبخند زد و اینبار محکم تر در آغوشش گرفت. به سمت ترمه رفت و بسته ای را به دست او سپرد.
_اینو یکی انداخته بود تو خونه ی بهراد. نمیدونم چیه ولی روش نوشته بود مال توئه!
ترمه نگاه گذرایی به بهراد کرد و بسته را باز کرد. وقتی جلد قدیمی و نوشته ی کتاب را دید خون در رگ هایش یخ بست. " غرور و تعصب"
صفحه ی اول کتاب دست خط ناآشنایی با خودنویس نوشته بود :
"اگر هدیه به دستت رسید ، یعنی من دیگه تو این دنیا نیستم. یک هدیه ی خاص برای یک انسان خاص"
قلبش به تپش افتاد و دهنش خشک شد. بهراد که متوجه اوضاع شد کنار گوشش گفت:
_میخوای بندازیمش دور؟
کمی مکث کرد و به جلد کتاب خیره شد. آن را آرام داخل کیفش فرو کرد و گرفته گفت:
_از گذشته فرار نمیکنم! باهاش کنار میام.
بهراد چشم هایش را با اطمینان باز و بسته کرد و او را به دنبال خودش کشاند. وقتی دست ترمه را گرفت و همراه هم پله های هواپیما را بالا رفتند ، نگاه آخرش را به

آسمان ابری و تاریک تهران دوخت. این شهر خیلی چیزها را از او گرفت. اما به جای همه شان یک زندگی به او بخشید که با تمام دنیا عوض شدنی نبود.
کنار ترمه نشست و دستش را محکم در دست گرفت. ترمه که به طرفش سربرگرداند با احساس و بغض گفت:
_هنوز برای نیومدن با یه آدم سابقه دار و فراری وقت داری. اگه نخوای بیای درک میکنم و...
انگشتان ترمه روی لب هایش مهر شد و با چشم های پر از اشک زمزمه کرد:
_قبلا هم گفتم.. خونه ی من تویی... چه تو جنگ و دود و باروط.. چه وسط بهشت.. تا وقتی که تو هستی من از هیچی نمیترسم.
بهراد سرش را به سر او چسباند و چشم بست. صدایش غم داشت اما لحنش شوخ بود.
_چند ماه تا به دنیا اومدن این وروجک مونده؟
ترمه لبخند زد.
_چطور؟
بهراد چشم های تب دارش را به نگاه او دوخت و زمزمه :
_دلم برات تنگ شده. وقتی اینجوری حرف میزنی دلم میخواد همینجا...
با درشت شدن چشم ترمه حرفش را نیمه کاره گذاشت و بعد از کمی مکث آرام تر از قبل لب زد :
_همه ی زندگی منی تو!
طرح لبخندی که درست اول جاده ی آسمان روی لب های ترمه نقش بست ، توصیف کردنی نبود. فرشته ها برای دیدن این صحنه پشت شیشه ی مدور هواپیما ، صف کشیده بودند.

پایان

منبع:www.98ia.com
این کتاب توسط وبلاگ www.donyayroman.rozblog.com ساخته شده